جلد پنجم

دانشگاه هاروارد

پروژه تاریخ شفاهی ایران

به کوشش حبیب لاجوردی



HARVARD
IRANIAN ORAL HISTORY
PROJECT

پروژه تاریخ شفاهی ایران هاروارد

جلد پنجم

گفتگو با مظفر بقائی کرمانی

مصاحبه با آقای مظفر بقایی کرمانی

فرزند میرزا شهاب الدین بقایی کرمانی نماینده مجلس

نماینده مجالس ۱۵ و ۱۶ از کرمان و نماینده مجلس ۱۷ از تهران

از رهبران جبهه ملی و رابطه نزدیک با مصدق تا ۱۹۵۲

موسس و لیدر حزب زحمتکشان

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۱۰ آوریل ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر فرانکلین لیک نیوجرزی ، آمریکا
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۱

خاطرات آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی ، ۱۰ آوریل ۱۹۸۶ درشهر فرانکلین لیک نیوجرزی ، مصاحبه کننده حبیب لاجوردی .

س ـ آقای دکتر ابتدا میخواهم ازشما تقاضا کنم که یک شرحی بفرمائید در مورد خانواد پدری و بعد هم خانواده مادری تان .

ج ـ پدر پدرم مرحوم میرزا عبداله که قاضی داور بود و در آخرین ازدواج خواهر پدربزرگ بعدی مرا یعنی پدربزرگ مادریم را ازدواج کرده بود، که این خانم قبلا" شوهر دیگری داشتند مرحوم آقاسیدابوالحسن که از آن شوهر یک پسر داشتند به اسم مرحوم آقاسیدجواد علامه که ایشان رهبر دموکرات‌های صدر مشروطیت کرمان بودند. پدر مادرم مرحوم آقاسید عبدالباقی رزاقی کوهبنانی در کوهبنان سمت اجتهاد و طبابت داشتند یعنی هم طبیب بودند هم مجتهد. پدرم در سن یازده‌سالگی پدر خودشان را ازدست دادند که او تفصیلش زیاد است بدرد کار ما نمیخورد. و مادربزرگم ایشان را فرستادند به کرمان برای تحصیل در مدرسه ابراهیم خان . چون همه اینها جزو طایفه شیخیه بودند. و پدرم در آنجا تحصیلات متداول زمان را کرده بودند علاوه بر فقه و اصول و ادبیات تحصیلات خارج هم داشتند یعنی ریاضیات و هیئت و این چیزها . و بعدا " درزندگی البته ایشان وارد حرفه آخوندی نشدند. ابتدا کار ایشان کشاورزی و اجاره‌کاری بود و بعنوان حرفه هم به ساعت‌سازی اشتغال داشتند.

س ـ بله .

ج - بعداً " در مقارن اعلام مشروطیت در ایران یک عده از آزادیخواهان آن زمان کرمان پانزده نفر تصمیم گرفتند یک مدرسه‌ای برمبنای مدارس مدرن به اصطلاح ایجاد کنند. که این مدرسه ایجاد شد به اسم مدرسه نصرت ملی . افتتاح این مدرسه من خاطرم نیست یا سه چهارماه قبل از اعلام مشروطیت یا سه چهارماه بعد از اعلام مشروطیت بود یعنی ۱۳۲۴ قمری . دربدو امر ریاست مدرسه با عموی من مرحوم آقاسید جواد بود که بعد از اعلام مشروطیت هم ایشان اولین رئیس دادگستری کرمان معین شدند و بهمین جهت هم معروف به آقاسیدجواد رئیس بودند. و اداره مدرسه بعهده پدرم بود که بهمین مناسبت ایشان را آقامیرزاشهاب مدیر میگفتند. چون آن وقت هنوز اسم خانوادگی

س - بله .

ج - مرسوم نشده بود. و البته بعد از مسموم شدن عموی من و فوت ایشان پدرم ریاست و مدیریت مدرسه را داشتند یعنی در سال ۱۳۳۷ قمری . مادر من طبعاً " دختر مرحوم آقاسیدعبدالباقی یعنی دخترداثی پدرم میشدند. زندگی ما هم یک زندگی خیلی متوسطی بود آنچه که من بخاطر دارم البته از جلوترش چیزی بخاطر ندارم ولی آنچه که بخاطر دارم پدرم بمناسبت ریاست و مدیریت مدرسه ماهی سی تومان یعنی سیصد ریال حقوق داشتند در آن زمان . من در سال ۱۳۳۰ قمری هشتم شعبان ۱۳۳۰ قمری که مطابق با اوائل سرطان ۱۲۹۱ میشود بدنیا آمدم . و پیش‌از اینکه به مدرسه بروم در خانه پدرم مقدمات الفباء و حساب و اینها را به من یاد داده بودند. و من در سن شش سالگی وارد کلاس اول همان مدرسه شدم . اما اسم این مدرسه که نصرت ملی بود بعلت این بود که در آن زمان فرمانفرما ، فرمانفرمای معروف ،

س - بله .

ج - والی کرمان بود و پسرش شاهزاده نصرت الدوله از طرف پدر نیابت حکومت را داشت ، همان نصرت الدوله معروف که زمان رضاشاه هم وزیر شد و اینها ، و چون او به ایجاد مدرسه کمک کرده بود به مناسبت این کمک کلمه نصرت را جزو اسم مدرسه

گذاشته بودند. و این توضیح من هم از این لحاظ است که چون خوب یک عده‌ای کمک کردند به این مدرسه یک خانه وقفی بود مربوط به اسفندیاری ها که متولی اش در آن زمان مرحوم سردار نصرت رئیس خانواده اسفندیاری بود که سردار نصرت پدربزرگ امان الدخان عامری میشود که دوره هیجدهم وکیل شد.

س - بله.

ج - این خانه مجاناً" دراختیار مدرسه گذاشته بودند. نهایت، آنها بعداً" ادعا کردند که این نصرت به آن منتسب است. درصورتیکه واقعیت اینستکه مربوط به نصرت الدوله فیروز بود. و من در سن شش سالگی وارد کلاس اول این مدرسه شدم و تا کلاس سوم ابتدائی در اینجا بودم. بعد در انتخابات دوره چهارم مجلس که این جریانش را البته من درست بخاطر ندارم، همین قدر میدانم که مشارالملک از سیرجان انتخاب شده بود دوره چهارم و استعفای این را گرفته بودند ازاو، میگویم جزئیاتش من بخاطرم نیست، و انتخابات دوره چهارم سیرجان تجدید شد. در تجدید انتخابات پدرم از سیرجان به سمت نمایندگی انتخاب شدند و در اسفند ماه ۱۲۹۹ ما با کالسکه از کرمان بطرف تهران آمدیم، البته من و پدرم، خانواده‌مان مانده بودند در کرمان. که در فروردین یعنی روز نوروز ۱۳۰۱ ما در اصفهان بودیم. بعد آمدیم تهران و موقعی که مرا میخواستند ببرند به مدرسه پدرم به من گفتند که " اگر آنجا از تو پرسیدند که کلاس چندم بودی، تو هیچی نگو بگذار من جواب بدهم. " مرا بردند به مدرسه سیروس اول خیابان شاه‌آباد همانجائی که بعداً" شد دبیرستان شاهدخت

س - بله.

ج - دست راست اول شاه‌آباد. رئیس مدرسه مرحوم وحید تنکابنی بود. او از من سئوال کرد که تو کلاس چندم بودی؟ پدرم جواب دادند که امتحان کنید شایستگی هر کلاسی را داشت به آن کلاس ببریدش. سن مرا پرسید گفتم، " نه سال." امتحان کلاس سوم را کرد دید من همه چیزها را جواب دادم. از کلاس چهارم کلاس سئوال کرد

دید یک چیزهائی را میدانم به این جهت مرا گذاشتند به کلاس چهارم ابتدائی که تا کلاس هشتم درآنجا بودم . یک معلم خیلی خوب ریاضی ما داشتیم آنجا به اسم آقای حسین جودت .

س - بله .

ج - در کلاس ششم برنامه آن زمان ما میبایستی دو مقاله از چهارمقاله هندسه را بخوانیم ، این آنقدر معلم خوبی بود در عین اینکه خیلی باجذبه بود و شاگردها از او حساب میبردند فوق العاده همه به او علاقه داشتیم و بدون اینکه احساس خستگی و سنگینی بکنیم یک مقاله اضافه بربرنامه رسمی تعلیم داده بود به ما . بطوریکه ما وقتی رفتیم کلاس هفتم معلومات ما در ابتدای هندسه فضائی بود. درآنجا یک معلم جدیدی آمده بود به اسم جوان ، اما من نمیتوانم تطبیق کنم این کدام یکی از این آقایان جوان است چون چند تا از اینها نویسنده و مشهور شدند

س - بله .

ج - نمیتوانم تطبیق کنم که کدام یکیشان است . این یک چیزهائی از هندسه‌های جدید شنیده بود و این ها را میخواست که به ما قالب کند به اصطلاح . ما حالا با آن جوری که مخصوصا " آقای جودت درس داده بود و ما فهمیده بودیم که از یک نقطه بر یک مستقیم بیش از یک عمود نمیشود چیز کرد یا دو تا خط موازی الی غیر النهایه ادامه دارند، فلان ، این یک چیزهائی شنیده بود از هندسه‌های لواچوسکی و ریمان و اینها بعد به ما میگفت " خط موازی وجود ندارد برای اینکه دو تا خط موازی در مرکز خورشید بهم میرسند یا از یک نقطه ما میتوانیم الی غیرالنهایه عمود به یک خط نازل کنیم . که برای ما اینها واقعا " کفر بنظر میآمد. حالا این یک داستانی است که بد نیست این را تعریف کنم .

س - بله بفرمائید.

ج - این آقای جودت از مدرسه ما رفته بود ولی یک حزبی بود حزب اجتماعیون ایران که پدرم با شاهزاده سلیمان میرزای معروف سلیمان محسن ، تشکیل داده بودند از

دوره چهارم ، به اصطلاح پدرم و شازده دو تا رهبران این حزب بودند که آن موضوع حداگانه ایست . یک روز پدرم یک یادداشتی دادند به من که ببرم منزل این آقای حسین جودت چون خانه اش تلفن نداشت . خانه اش هم محل عربها بود نشانی دادند توی آن کوچه پس کوچه ها ، من رفتم و این یک ریش پروفسوری داشت و قیافه خیلی جذابی داشت از آنهائی هم بود که عصبانی هم که میشد سیلی میزد به شاگردها ،

س ـ بله .

ج ـ ولی واقعا " با وجود این همه دوستش میداشتند . من وقتی وارد شدم این با یک دوستش نشسته بودند داشتند صحبت میکردند ، خوب من هم یک بچه ای بودم ، گفت ،"بنشین و من نشستم و یکی با آن صحبت میکرد این چه میگویند ؟ فرانسویها میگویند سیب آدم

س ـ بله .

ج ـ این حنجره که بالا و پائین میشود

س ـ بله .

ج ـ در بعضی ها هست برجسته است .

س ـ بله ، بله .

ج ـ این صحبت میکرد من غصه میخوردم که ما یک همچین معلمی داشتیم حالا گیر این معلم افتادیم . این معلم هم بعدا " دیدیم اینجور یک نوع سادیسم داشت برای اینکه این یک مسئله مطرح میکرد که ما برویم حل بکنیم . من میرفتم شب ، خوب ، من جزو چهار پنج تا شاگردهای بالای کلاس بودم . هرچه زحمت میکشیدم که راه حل پیدا کنم نمیشد . صبح میآمدم مدرسه میگفتم آقای لاجوردی چکار کردید؟ شما میگفتید من هم کاری نکردم . دیگری ، دیگری . بعد میآمدیم میگفتیم که آقا این نتوانستیم حل کنیم . میگفت ،" نه این در صورت مسئله اشتباه شده ." بعد ما فهمیدیم این تعمد دارد به جای اینکه مسئله را حل کنیم میرفتیم اشتباه صورت مسئله را پیدا میکردیم . یک همچین آدمی بود واقعا " نکره از لحاظ آن اعتقادات ما و آنچه ما

باور کرده بودیم آن اصول موضوعه هندسه اقلیدس و فلان و حالا این به این مقدسات ما توهین میکند. حالا من نشسته بودم آقای جودت با آن دوستش حرف میزد و من یادم میآمد چه معلم خوبی بود. چه جور درس میداد. چه جور وقتی میپرسیدیم رفع اشکالمان را میکرد. حالا گیر این افتادیم. بغض گلویم را گرفته بود. این صحبتش با آن دوستش تمام شد و خواست که با اصطلاح من معطل شده بودم دلجوئی کرده باشد، پرسید "خوب وضع درستان چطور است؟ کلاستان چیست؟" من یک دفعه بغضم ترکید، گفتم "آقای جودت این میگوید خط موازی وجود ندارد." و اشک هایم جاری شد. جدا" عین این. گفت که "نه جانم ما به"، اینها را به ما حالی کرده بود. میگویم میفهمیدیم در آن سن پائین واقعا" درک میکردیم. گفت، "ما به یک نجار فرضی میگوئیم یک چوب فرضی بتراشد که فاصله‌هایش کاملا" مشخص باشد و این را با همین فاصله‌ها از مرکز خورشید تا کهکشان ادامه میدهیم." ما دیگر خوشحال. فردا آمدم مدرسه و گفتم،" خط موازی وجود دارد آقای جودت گفتند که نجار فرضی چوب را میتراشد از مرکز خورشید ردش میکند." مقصودم

س ـ بله.

ج ـ این چیز بود. حالا از کجا یک دفعه افتادیم به اینجا؟

س ـ داشتید راجع به دوران تحصیلاتتان میفرمودید

ج ـ بله

س ـ و کلاس هشتم که چه معلم ریاضی خوبی داشتید.

ج ـ تا کلاس هفتم. بعد کلاس هشتم که رفتم یک جریانات دیگری هم بود و اینها که ناراضی شدم آقای جودت شده بود ناظم مدرسه ادب در سرچشمه اول کوچه سادات. من از پدرم خواهش کردم که مرا ببرند آن مدرسه. رفتیم آنجا و کلاس هشتم و نهم را در ادب خواندم بعد چون آنوقت کلاس نهم دیپلم میگرفتند برای کلاس نهم یعنی چیز نهائی.

س ـ سیکل اول

ج ـ سیکل اول . دیپلم را گرفتیم و کلاس دهم رفتم دارالفنون . بعد آنجا یک جریاناتی پیش آمد که تفصیل اش زیاد است و خارج از موضوع میشود، کلاس یازده را رفتم به مدرسه سن لوئی . درابتدای کلاس دوازده جریاناتی پیش آمده بود در وزارت فرهنگ که ما وارد نبودیم ، خلاصه ، اینها اشکالاتی گرفتند برای مدرسه سن لوئی که کلاس دوازدهم را حذف کردند از مدرسه سن لوئی . ولی من با چندتا همشاگردی هایمان با مقاومت در برابر تصمیم وزارت فرهنگ تصمیم گرفتیم یعنی با اولیای سن لوئی هم چیز کردیم که بطور غیرمجاز کلاس دوازدهم را آنجا بخوانیم . که البته وزارت فرهنگ به ما اجازه شرکت در امتحانات دوره دوم متوسطه را نداد. یک سال قبل قانون اعزام محصل به اروپا تصویب شده بود سال ۱۳۰۷. در سال ۱۳۰۸ دوره دوم اعزام محصل اعلام کرده بودند و من با یکی از همشاگردی هایم من و آن دکتر عیسی سپهبدی رفتیم شرکت کردیم در امتحانات چون دیپلم شرط ضروری نبود. چون امتحان میکردند امتحان در حدود دیپلم بود. علت شرکت مان هم این بود که گفتیم میرویم به اصطلاح وضع امتحان را ببینیم ترس ما از امتحان بریزد خودمان را برای سال بعد آماده کنیم . ما رفتیم ثبت نام کردیم ظهر من آمدم منزل به پدرم عرض کردم که من رفتم امروز ثبت نام کردم برای کنکور. پدرم گفتند "خوب ، چرا این زحمت را کشیدی میخواستی بیائی پهلوی خودم ثبت نام کنی من به تو میگفتم که رفوزه هستی ." این حرف به من برخورد و تصمیم گرفتم که خودم را برسانم برای امتحانات البته ما یک چیزهائی برنامه مدرسه سن لوئی با مدارس دیگر یک چیزهائی کم و کسر داشت ، منجمله از لحاظ زبان عربی ، ازلحاظ منطق و فلسفه و اینها . من یک برنامه ریزی برای خودم کردم که اولا" آن قسمت های عربی و منطق و فلسفه را صبح ها میگذشتم سحر که پدرم برای نماز بیدار میشدند مرا بیدار کنند تا موقعی که ایشان صبحانه میخورند یک درسی میگرفتم . بعد هم کتابهایم را برمیداشتم میرفتم بیرون دروازه دوشان تپه آنجائی که الان میدان ژاله است ،

س ـ بله .

ج ـ یک دروازه بود و خندق بود. آن ور خندق اینجائی که حالا چیست آن چیزهوا پیمائی قلعه مرغی نیست ،دوشان تپه.

س ـ بله.

ج ـ اینها همه زمین خدا بود. میرفتم از خندق آن ور زیر یک درختی می نشستم تا غروب. ظهر هم میرفتم یک قهوه‌خانه فکسنی آن نزدیکیها بود یک چیزی میخوردم تا غروب آنجا می نشستم درس میخواندم. این چند روز را بکوب درس‌خواندم. ولی درعین اینکه مطمئن نبودم به نتیجه برسد. اتفاقاً" به نتیجه رسید و قبول شدیم. دکتر سپهبدی هم چون تحصیلاتش از اول توی سن لوئی بود و زبان فرانسه‌اش قوی بود از این لحاظ او نمره آورد، و او هم قبول شد با هم قبول شدیم که رفتیم اروپا. آنجا من برای دو قسمت اسم نوشته بودم همینطور الکی ولی تصادفاً" در هر دو قسمت قبول شدم. یکی تعلیم و تربیت، یکی تاریخ وجغرافیا که option اولم تعلیم و تربیت بود که قبول شدم و آنجا ما را فرستادند به Ecole Normale

س ـ در پاریس بودید ، بله؟

ج ـ نخیر در لیموژ

س ـ آها.

ج ـ Ecole Normale یعنی دانشسرای مقدماتی. بعد این دانشسرای مقدماتی اینهائی که فارغ التحصیل میشدند و استعداد داشتند که به دانشسرای عالی بروند یک کلاس چهارمی بود که میبایستی این کلاس را ببینند چون در ایالات فرانسه province ها هر province ی یک Ecole Normale مقدماتی داشت. بعضی ها یک پسرانه داشتند یک دخترانه. بعضی ها فقط پسرانه داشتند. لیموژ پسرانه بود. آنوقت از Ecole Normale که فارغ التحصیل میشدند میبایستی بروند کلاس چهارم را بخوانند که آماده بشوند برای Ecole Normale Supérieure. دخترها کلاس چهارمشان در Sèvre بود. پسرها یک کلاس چهارم در رن بود در بروتانی ، و یکی

هم در ورسای . ما به رن افتاده بودیم . رن همان اولین شهری است که در جنگ جهانی دوم متفقین گرفتند از آلمان ها ،

س - بله .

ج - در شمالغربی فرانسه است . بعد رفتیم به Ecole Normale Supérieure سن کلو که دو سال هم دوره آنجا بود . درعین حال هم من در سوربون ثبت نام کرده بودم در قسمت فلسفه که دیپلم اکول نرمال را که گرفتیم خود این دیپلم بجای یک Certificat de Licence یعنی شهادت نامه لیسانس قبول میشد . دو تا دیگر اگر میداشتیم لیسانسیه میشدیم که میتوانستیم برای دکترا چیز کنیم . آنوقت من آنجا در سوربون سه تا چیز گرفتم یکی مورال و استتیک ، یکی روانشناسی ، یکی هم تاریخ مذاهب که در هر سه تا قبول شدم . و شروع به نوشتن رساله کردم .

س - بله .

ج - رساله من تمام شده بود به اصطلاح اجازه چاپ داده بودند که بعد باید برویم دفاع کنیم از تز دکترا . نهایت همان زمان مصادف شد با قطع روابط ایران و فرانسه و به ما ابلاغ کردند که در عرض یک هفته آماده مراجعت به ایران باشیم . خوب من چند ماه میبایستی باشم تا این به چاپ برسد وبعد هم چیز کنم . بعد حساب کردم که خوب من که خودم سرمایه‌ای ندارم پدرم هم فوت کرده بودند البته . پدرم در آخرین روز سال ۱۳۱۳ از دنیا رفتند . حالا این آخر سال ۱۳۱۷ است . دیدم نه خانواده‌ام میتواند به من کمکی کند ، نه خودم اندوخته‌ای دارم و نمیتوانم با جیب خالی بمانم . این بود که ناچار شدم دستگاهم را جمع کردم و برگشتم به ایران . که البته بعداً " شورای عالی فرهنگ مدارک مراکه‌دیدند دکترای مرا شناختند . این تفصیل

س - سال ۱۳۱۸ تشریف بردید به ایران

ج - آخر بهمن ۱۳۱۷ من وارد ایران شدم . درتابستان ۱۳۰۸ ما از ایران رفتم .

س ـ بله .

ج ـ ال - در فاصله‌اش سال ۱۳۱۲ آمدم به ایران . بعد هم چون آخر ۱۳۱۳ پدرم فوت کردند ،، تابستان ۱۳۱۴ هم آمدم که به وضع خانوادگیم رسیدگی کنم و تصمیم بگیرم که آنها تهران بمانند یا بروند کرمان که تصمیم گرفتیم که تهران بمانند .

س ـ آن زمان که آقای جودت معلم شما بودند آیا تراوشاتی از افکار سیاسی ایشان هم به دانشجویان میشد ؟

ج ـ نه ، نه ، ولی خوب ما میدانستیم یعنی همینطور افواهی شنیده بودیم که‌ایشان جزء قیام میرزاکوچک‌خان بوده . حتی این بند اول انگشت ، این را یادم نیست چه میگویند، ماژور میگویند به فرانسه،

س ـ بله .

ج ـ این سبابه است ، این

س ـ بلندترین انگشت .

ج ـ بله . نه، حالا فارسی و عربی اش یادم رفته . این خنصر است این بنصر است این شصت است ، این سبابه است ، این یکی که اصل کاریست یادم رفته . بله این میگفتند که توی جنگ تفنگ این را از بین برده

س ـ بله .

ج ـ این معروف بود که اینجوری هم مینوشت

س ـ بله .

ج ـ این انگشتش را بالا میگرفت .

س ـ پس اثری روی دانشجوها نداشت طرز فکرش

ج ـ نه ، ولی

س ـ تبلیغ نمیکرد .

ج ـ خیلی معلم دوست داشتنی بود واقعا" . یعنی یک ذوق ریاضی که ما پیدا کردیم فقط در اثر دو سال تعلیمات جودت بود .

س - راجع به حزب اجتماعیون و سلیمان میرزا صحبت هائی در آن مورد چه خاطراتی دارید که

ج - پدرم بعد از عمویم رئیس دموکرات های کرمان بودند.

س - بله.

ج - و از طرف دموکرات ها هم انتخاب شدند و آمدند تهران. بعد در تهران ائتلافی شد بین چند تا باقیمانده احزاب مختلف که با شاهزاده سلیمان میرزا که آنموقع مثلاً " حزب سوسیالیست " بود نمیدانم چه بود، این "حزب اجتماعیون" را درست کردند که محل اش هم توی کوچه میرشکار پشت، این جائی که بعداً " کتابخانه بانک ملی شد،

س - بله.

ج - توی خیابان فردوسی. محل اش اینجا بود و یک جلساتی داشتند و اینها. بعدهم پدرم یک کلوب ورزشی درست کردند آنجا که آقای شایسته رئیس آن کلوب بود که هنوز زنده است خوشبختانه. بعد از چندین سال هم پیرارسال تلفنش را گیر آوردم همدیگر را دیدیم. یک عده از این ورزشکارهای بعدی همه عضو آنجا بودند مثل گوشه و علی براوو ... شنیدید اسمهایشان را،

س - بله، بله.

ج - اینها همه عضوهای آنجا بودند، ولی به تشویق پدرم بود، بله.

س - آنوقت از آمدن رضاشاه و تغییر سلطنت چه خاطراتی دارید ؟

ج - از آمدن رضاشاه و تغییر سلطنت

س - پدر شما تاکجا همراه بودند؟

ج - عرض کنم پدر من اصولاً" هم طرفدار تغییر سلطنت بودند هم طرفدار رضاشاه از لحاظ کارهائی که کرده بود. چون در آنموقع مملکت واقعاً " هرج و مرج وآشوب بود.

س - بله.

ج - مثلا" از کرمان که شما میآمدید به اصفهان ، بین نائین و اصفهان قلمرو رضا جوزانی بود. بین اصفهان و قم قلمرو نایب‌حسین کاشی بود.

س - بله.

ج - که آنها آنجا واقعا" مالک‌الرقاب بودند ،همه‌کاره بودند. و آنچه که من بخاطر دارم اینستکه ، این خاطرات شخصی خودم است ، مرحوم سردار اسعد استاندار کرمان بود ، همین سردار اسعد که

س - در مشهد اعدامش کردند.

ج - نه ، نه ، همین که وزیر جنگ رضاشاه بود و در تهران حبسش کردند بعد از قضیه تیمورتاش و کشتندش. پسر سردار اسعد بزرگ که

س - بله.

ج - فاتح مشروطیت بود. این حاکم کرمان بود. پدرم که انتخاب شدند این پانصد تومان برای پدرم فرستاد . پدرم قبول نکرد. بختیاری ها که اصولا" میدانید خیلی پولکی هستند ، این چیز کرده بود و از پدرم پرسیده بود که چرا این برای خرج سفر تقدیم کردم خدمت‌تان . پدرم گفتند ،" مردم مرا انتخاب کردند. و این پانصد تومان دندان مرا کند میکند. و اینستکه معذرت میخواهم . " این سبب شد که سردار اسعد ارادتی به پدرم پیدا کرد و به همین مناسبت هم دستور داد آن موقع نگاهداری راهها با قره‌سوران های بختیاری بود. قره‌سوران هم مثل ژاندارم های بعدی افراد بختیاری بودند که حافظ ، مستحفظ ها ، این به تمام چیزها دستور داد که تا اصفهان از ما اسکورت بکنند که مواجه با آن چیزها نشویم . بعد پدرم البته وارد در سیاست و نمیدانم اطلاعات سیاسی اینها نبود ، خوب ، در مبارزات مشروطیت بودند بقدر اینکه خوب یک آدم متوسطی میتوانست باشد ، والا اینکه مثلا" مطالعات سیاسی چیزی نداشتند. اینکارهای رضاشاه از لحاظ تأمین امنیت و قانون و اینها خیلی چشم‌گیر بود آنموقع .

س - بله.

ج ـ و واقعیت هم اینستکه در آن موقع جز یک عده خیلی معدودی بقیه می پسندیدند این کارها را که پدرم هم یکی از این ها بودند. و من یک خاطره شخصی دارم که این را اتفاقاً" یک وقتی برای شاه هم تعریف کردم . یک روز عصری بود پدرم یک دوستی داشتند از همشهری هایمان این خانه اش دروازه قزوین بود. خانه ما سرچشمه بود. آنوقت که تاکسی و اینها که اصلا" نبود درشکه هم درشکه از سرچشمه به دروازه قزوین حاضر نبود برود. ما پیاده میرفتیم . از اینجائی که بعدا" شد سردر میدان سپه که آن مجسمه دو روی رضا شاه، دیده بودید یا نه ؟

س ـ بله، بله.

ج ـ ازاینجا رد شده بودیم نرسیده بودیم به چهارراه حسن آباد، یک ستون سرباز حالا یادم نیست اینها از تبریز میآمدند، از خوزستان میآمدند، اینش یادم نیست ، سربازانی بودند که از جنگ برمیگشتند، تویش سواره بود پیاده بود، از این گاریهای آشپزخانه بود که رویش دیگهای بزرگ بود، عرادههای توپ بود اینها ، همه چیزهای جنگی . پدرم ایستاده بودند من هم پهلویشان ایستاده بودم ، یعنی وقتی اینها را دیدند ایستادند به تماشا . چون پدرم هم خیلی مذهبی بودند واقعا"، اهل نماز و دعا . اینها که رد میشدند پدرم هی میگفتند،" ماشاءالله، ماشاالله." بهاینها . بعد من یک وقت نگاه کردم دیدم اشکهای پدرم جاری است .

س ـ عجب .

ج ـ چون ایشان میفهمیدند که این برای مملکت چه قیمتی دارد.

س ـ آها .

ج ـ این وضعیت بود. البته طرفدار رضاخان بودند. یک خاطرهای از بچگیم هم هست که ما منزل مان توی کوچه میرزا محمودوزیر یک کوچه درازیست که از خیابان چراغ برق میرود تا امامزاده یحیی ، آن وسط های کوچه میرزا محمود وزیر توی یک کوچه بن بستی خانه ما بود. یک بازارچه بود آنجا بازارچه نصیرالدوله، بعد از این بازارچه دست چپ یک کوچه بن بستی بود خانه مرحوم مدرس آنجا بود. اینها بعضی چیزهائی است که

البته من بعداً تطبیق میکنم .

س ـ بلــه .

ج ـ آن زمان تطبیق نمیکردم . خانه ما یک هشتی بود وقتی وارد میشدیم . بعد این طرف سه تا پله میخورد یک سالنی بود که پذیرائی پدرم بود . این طرف هم پله میخورد میرفت ، چهارتا اطاق تودرتو بود که اطاق اولی یک اطاق دم دستی بود که تلفن توی آن اطاق بود به آن هم میگفتند اطاق تلفن ، بعدش اطاق خواب پدرم بود ، بعداطاق ما بچه‌ها بود ، بعد میرفت به صندوق خانه و یک تالار هم دست چپ بود . من چـــون همیشه علاقه داشتم که صبحانه را با پدرم بخورم مرا بیدار میکردند . پدر مـــن صبحانه را توی همین اطاق تلفن صرف میکردند که تلفن دم دست باشد . آنوقت تلفــن سیار هنوز نبود . در زدند درب خانه ، چون من از همه نزدیکتر بودم به در ، چون نوکر داشتیم ، کلفت هم داشتیم ولی آنها توی زیرزمین بودند باید بیایند بالا و تـــوی حیاط و بیایند ، من میرفتم جواب در خانه را میدادم . من رفتم و دیدم که آقـــای مدرس است ، مدرس را دیده بودم چندین بار . آمدم به پدرم گفتم ، گفتند ، " بگـــو بفرما ." آمد تو و من رفتم مطابق معمول همیشگی در اینجور موارد ، از آن اطـــاق مادرم چائی گرفتم آوردم دادم و مطابق معمول هم گرفتم نشستم . پدرم اشاره کردند که من بروم بیرون . خوب ، این هم سابقه نداشت . چون من مینشستم کســی بـــود ، خوب ، من رفتم . فاصله دو تا اطاق یعنی این اطاق دم دستی تلفن و اطاق پـــدرم یک حاجیم آویزان بود ، این پرده‌های حاجیم میدانید چیست ؟

س ـ بله .

ج ـ من روی کنجکاوی بچگـــی ، مثلا" آنوقت فکر میکنم دوازده سالم بود ، تاریخـــش معلوم است من یادم نیست ، پشت همان حاجیم نشستم ببینم صحبت چیست . رضاشاه قهر کرده بود رفته بود به بومهـــن ،

س ـ بله .

ج ـ و صحبت این بود که بروند عقبش بیاورندش ، یا اینکه حالا که رفته رفته باشد .

عرض کنم ،

س ــ بله .

ج ــ مدرس حرفش این بود که " آقا این که حالا رفته بود بگذارید ،برود. این اگر بیاید بماند قلدر میشود ، چیز دیگر میشود، فلان میشود." پدرم میگفتند،"این خدمت کرده ،چه کرده ،فلان."میگفت (مدرس)،"خوب خدمت کرده حالا رفته برود ."آخرین حرفی که یادم هست اینستکه پدرم گفتند،" آقای مدرس، من "، چون این گفتگو شده بود بینشان راجع به زمان .

س ــ بله .

ج ــ که این کار بیست سال را در دو سال کرده از لحاظ امنیت و فلان . پدرم گفتند " آقای مدرس من از شما یک کسی نمیخواهم به جانشینی این که کار بیست سال را دردو سال بکند. شما یک کسی را معرفی کنید که بتواند کار دو سال را در دو سال بکند."
اینجا دیگر مدرس ساکت شد . برای اینکه اینهائی که در خط بودند مردمان شریفی بودند . مرحوم مشیرالدوله ، مرحوم مستوفی الممالک ، اینها در این

س ــ بله .

ج ــ خوب هایشان اینها بودند. ولی اینها خوب بودند اما اهل کار نبودند ، اهل عمل. یعنی مدرس هم قبول داشت که اینها هیچکدام کار دوسال را در دوسال نمیتوانند بکنند. درجواب این حرف پدرم این پاشد رفت . این خاطره را شخصا" دارم .

س ــ خیلی جالب است .

ج ــ بعد آن موضوع جمهوری که مالید .

س ــ پدر شما نظر بخصوصی داشتند راجع به این موضوع جمهوری ؟

ج ــ راجع به جمهوری من همان وقتها از پدرم پرسیدم ، گفتند که" برای ما پنجاه سال زود است . " رضاخان هم نسبت به پدرم خیلی احترام داشت . چون خوب دیده بود برخلاف آنهای دیگر میآیند هزار تا تقاضا دارند، نمیدانم، طمع دارند، فلان.پدرم هیچوقت نه تقاضائی داشتند نه طمعی ، به اینجهت خیلی احترام داشت . پدرم، این را

دیگر پدرم برای من تعریف کردند، رفته بودند با او صحبت کرده بودند که "آقای رضا خان شما الان دارید میآئید یک سلسله صدوپنجاه سالهای را منقرض میکنند شما بجای شاه بنشینید. شما این کار را موروثی نکنید. اگر پسر شما شایستگی داشته باشد بعد از شما دلیلی ندارد که دیگری را مردم انتخاب کنند به سلطنت. اگر هم شایستگی نداشته باشد همینطور که ما حالا احمدشاه را داریم بیرون میکنیم بعد از ما هم پسر شما را بیرون خواهند کرد." و رضا شاه هم این استدلال را قبول کرده بود.

س ـ عجب.

ج ـ که سلطنت را مادام العمر، مثل بورقیبه.

س ـ بله.

ج ـ یعنی پدرم گفتند که او پذیرفت. بعد که قانون را میخواستند بیاورند به مجلس مؤسسان تیمورتاش که خوب همهکاره رضا شاه، البته چند نفر هم با پدرم همعقیده بودند در این کار. یکی شخص سلیمان میرزا بود، یکی مرحوم ناصرالاسلام ندامانی بود که آن هم هم نماینده مجلس و نماینده مؤسسان بود هم عضو "حزب اجتماعیون" بود، و یکی دو نفر دیگر. تیمورتاش و مشاورین رضا شاه دیده بودند که اگر تغییر سلطنت را و جانشینی را روی دو ماده بیاورند ممکن است ماده سلطنت رضا شاه تصویب بشود ماده جانشین به اشکال بربخورد. اینستکه دوتا را آوردند توی یک ماده. یعنی سلطنت به رضا شاه تفویض میشود و بعد از او به فرزند و فلان وفلان.

س ـ بله.

ج ـ چون دومی را هم آوردند توی اولی درموقع رأی پدرم و سه نفر دیگر رأی ندادند به سلطنت رضا شاه. پدرم و سلیمان میرزا و ناصرالاسلام و یکنفر دیگر، که این را از تطبیق توی تاریخ طهماسبی هست اسامی وکلا و اسامی رأی دهندگان. این تطبیق بشود چون آن چهارمی اش من یادم نیست. معلوم میشود که این چهار نفر به سلطنت رضا شاه رأی ندادند. علتش مخالفت با رضا شاه نبود، مخالفت با سلطنت موروثی بود. ولی چون توی آن ماده بود به اصلش هم رأی ندادند.

س ـ چطور آقایان تقی زاده و علاء و مصدق و اینها که

ج ـ آنها که نخیر رأی دادند.

س ـ آها.

ج ـ بله.

س ـ آن رأی دیگری بود؟ یا روی همین رأی دادند ؟

ج ـ همان. حالا نمیدانم کدام هایشان توی مجلس بودند،

س ـ بله.

ج ـ کدام هایشان نبودند، ولی بعد مصدق مدتها جزو مشاورین خصوصی رضاشاه بود.

س ـ عجب.

ج ـ بله. نخیر فقط این چهار نفر رأی ندادند.

س ـ آها.

ج ـ بله. نخیر مصدق بعد از سلطنت هم جزو مشاورین خصوصی رضاشاه بود تا مدتها.

س ـ بله.

ج ـ تمام این تبلیغاتی که متأسفانه ما یادمان رفته بود اینها، بعداً " فهمیدیم، این حبس و تبعید و فلان، این حبس ایشان یک ماه در زندان شهربانی بود در سال ۱۳۱۹. شش ماه هم تبعید به بیرجند.

س ـ بله.

ج ـ حبس ها، تبعیدها، اینها تمام دروغ بود.

س ـ عجب.

ج ـ بله.

س ـ آنوقت مرحوم پدرتان در دوره‌های بعدی مجلس هم در انتخابات شرکت کردند یا همان دوره چهارم

ج ـ نخیر. دوره چهارم و پنجم بودند

س ـ بله.

ج - و درمجلس مؤسسان . موقع انتخابات دوره ششم ما رفته بودیم کرمان ، یعنی تابستان ها اصولاً میرفتیم کرمان . آنجا یک روز رئیس قشون به اصطلاح میگفتند فرمانده لشکر خان نخجوان تقاضای ملاقات کرده بود و آمد پیش پدرم ، البته من در مذاکرات حضور نداشتم ولی بعد پدرم تعریف کرد. تلگرافی از تیمورتاش در آورده بود که ، حالا علتش هم این بود که تیمورتاش در آخر دوره چهارم والی کرمان شد و آنجا کثافت کاریهائی کرده بود و مردم شکایت هائی کرده بودند پدرم به حمایت از مردم با او مخالفت کرده بودند، این بود که او شدیداً با پدرم مخالف شده بود . در انتخابات دوره پنجم این پایش را کرده بود توی یک کفش که مانع انتخاب پدرم از کرمان بشود چون حوزه طبیعی پدرم کرمان بود.

س - بله .

ج - حالا ما تهران بودیم . این مال دوره پنجم است . اول راجع به دوره ششم گفتم ولی حالا

س - بله .

ج - برگشتیم به دوره پنجم . دوستان پدرم از کرمان رفته بودند به رفسنجان و آنجا فعالیت کردند. پدرم دوره پنجم از رفسنجان انتخاب شدند.

س - عجب .

ج - انتخاب شدند، در آنموقع هم قانون انتخابات اینطور بود که اعتبارنامه شهرستان های تابعه را هم باید والی استان یعنی والی آنوقت ایالت میگفتند استان هنوز چیز نبود،

س - بله .

ج - او امضاء کند. این حاضر نشده بود اعتبارنامه پدرم را امضاء کند. هیئت نظار رفسنجان آمدند تهران و این خصوصیت در انتخاب پدرم هست که اعتبارنامه دوره پنجم پدرم را بجای والی وزیر کشور امضاء کرده.

س - عجب ، خیلی جالب است .

ج ـ این مخالفت بود. دیگر او با پدرم شدید دشمن بود. و وضع پدرم را هم درکرمان میدانست که خوب از عهده برنیامده بود که جلوی انتخاب ایشان را بگیرد. رئیس قشون آمده بود تلگراف رمز و کشفاش را آورده بود که وزیر دربار تلگراف کرده که فلانی نباید انتخاب بشود ولو اینکه پنجاه نفر کشته بشوند. و گفته بود این تلگراف رسیده حالا حنابعالی نظرتان چیست؟ پدر گفته بودند، "اولاً" من برای انتخاب شدن حاضر نیستم خون از دماغ کسی بیاید. ثانیاً " این مجلسی هم که دارد اینجور تشکیل میشود من دورنمایش را میبینم جای من نیست. "

س ـ دوره ششم ؟

ج ـ دوره ششم . و تصمیم گرفتند که برگردند کرمان . حالا دوستان پدرم چه چیزهائی کردند تظاهراتی کردند، چه کردند، آنها هم مفصل است ، آن خارج از بحث است . که ما آمدیم تهران . بعد مجلس ششم تشکیل شد داورو وزیر دادگستری شد . وزیر دادگستری شد و منحل کرد دادگستری را تشکیلات جدید چیز کرد و با اینکه داور در مجلس با پدرم در دو صف مخالف بودند و با هم هیچ چیزی نداشتند. معذالک از پدرم دعوت کرد برای شرکت در دادگستری در استیناف . و پدرم قبول کردند البته. قبول کردند و بعد فرامین را شاه میداد. وقتی که قضات رفته بودند که فرمانها را بدهد به پدرم که رسیده بود فرمان میداد، گفته بود " با این آشتی میکنیم ." این را میگوید. بعد از آن هم در زمان سلطنتش دو مرتبه راجع به یک موضوعاتی،نه روی موضوعات شخصی موضوعات دیگر، با شاه ملاقات کرده بودند. او احترام خودش را حفظ کرده بود ولی تیمورتاش دشمنی اش را داشت . بعد از استیناف ایشان قاضی دیوان کشور شدند. بعد تقی زاده شد وزیر ، این کاغذشان را دارم ، دارائی . میخواست به محاکمات مالیه سروصورتی بدهد پیشنهاد کرده بود که پدرم بروند آنجا . پدرم به من نوشتند که من اینجا خوب با یک عده هم دندان هستیم و همذوق هستیم و چیز و من قبول نکردند. داور هم یک دفعه گفته بود که "آقای تقی زاده میخواهند شما بروید آنجا ." پدرم باز قبول نکرده بودند. بعد در یک نامه بعدی به من نوشتند که دیروز داور

مرا خواست رفتم توی اطاقش دیدم که آقای تقی زاده آنجا نشسته و دوتائی چسبیدند که آقا ما میخواهیم این محاکمات را چیز کنیم . پدرم زیاد میل نداشتند چون محاکمات مالی یک طرف دعوا همیشه دولت بود، و قسمت عمده دعوا هم با وزارت جنگ بود. پدر من خوب میدانستند که حاضر نیستند که تسلیم بشوند. به این جهت یک دردسر بود برایشان . به این جهت نمیخواستند بروند. ولی خوب دو تائی چسبیده بودند و پدرم نوشتند " من توی رودربایستی گیر کردم ." و رفتند توی محاکمات مالیه که تا آخر عمر آنجا بودند.

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۰ آوریل ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر فرانکلین لیک نیوجرزی ، آمریکا

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲

س- حالا اگر اجازه میفرمائید برگردیم به مراجعت سرکار به ایران در اواخر سال ۱۳۱۷ ،

ج - ۱۳۱۷.

س- تشریف آوردید. چه خاطراتی دارید از آن زمان ، از مراجعت شما به چه کاری مشغول شدید ؟ اوضاع و احوال چه جوری بود ؟ اگر اشتباه نکنم در همان حدود بود که آن ۵۳ نفر معروف محاکمه شدند.

ج - یک خرده جلوتر.

س- بله.

ج - مثل اینکه محکوم شده بودند فکر میکنم .

س- بله.

ج - محکوم شده بودند. من راجع به آنها هیچ چیزی نداشتم جز اینکه نسبت به دکتر یزدی یک خاطره شخصی خیلی خوب داشتم و علتش هم این بود که من بعد از فوت پدرم که برگشتم ، چون آقا شیخ حسین یزدی پدر دکتر یزدی از دوستان پدرم بود. این یک آیت‌اللهی بود از آیت‌الله‌های روشنفکر زمان خودش البته.

س- بله.

ج - که فتواهای مشهوری هم دارد. مثلاً" حالا خارج از موضوع است ولی بد نیست که چیز

س- بله.

ج - آخر آن وقت این آخوندها خیلی متحجرتر از حالا بودند. منجمله مثلاً" میگفتند که عکس حرام است ، یا گرامافون حرام است. از این سئوال کرده بودند. فتوایش

را راجع به عکس یادم رفته، آن هم جالب است اما یادم رفته است. راجع به گرامافون گفته بود، "آقا شما، دارند صفحه پر میکنند، میگوزید این توی صفحه ثبت میشود. بعد وضو میگیرید صفحه را گذاشتند آن صدا که آمد وضوی شما باطل میشود."

س - عجب.

ج - و این جور آدمی بود. دکتر یزدی را هم خوب آن موقعی که من میرفتم به اروپا دانشجوی پزشکی بود و دیده بودم. یعنی وقتی با پدرم خانه آقا شیخ حسین رفته بودیم یا او آمده بود خانه ما، این را هم دیده بودم اما آشنائی نداشتیم. بعد پدرم یک ماه آخر زندگی شان مریض شده بودند و افتاده بودند. من که برگشتم هم مادرم به من گفتند هم دوستان پدرم که اگر تو طبیب بودی و اینجا بودی بیش از کاری که دکتر یزدی نسبت به پدرت کرد نمیتوانستی بکنی.

س - عجب.

ج - چون در این مدت محکمه اش را تعطیل کرده بود و تمام وقت بالای سر پدرم بود. خودش میرفت دوا میآورد خودش تزریق میکرد، پرستاری میکرد. خوب، این یک دینی بود که

س - بله.

ج - من داشتم نسبت به دکتر یزدی. بعدهم که شنیدم اینها حبس هستند آمدم و به یکی از دوستان پدرم گفتم، "آیا ما میتوانیم برویم زندان ببینیم؟" گفت، "نه حرفش را نزن. نمیدانی چقدر خطرناک است. میگیرندت، فلان و اینها." که من نرفتم البته. بعد دکتر یزدی محکوم شد به اعدام. من در تبعید زاهدان بودم. درتبعید زاهدان بودم و

س - این چه موقعی بود؟

ج - سال آخر ۳۳ و اول ۳۴، تا آبان ۳۴. یک سال تبعید زاهدان بودم. از آنجا یک عریضه‌ای نوشتم به شاه. بوسیله مرحوم والاتبار که در سالهای خیلی جلوتر این

والی کرمان بود و خیلی به پدرم اظهار ارادت میکرد و اینها من هم خوب دیده بودمش اما معاشرتی نداشتیم ، حشمت الدوله والاتبار، میدانید . که حشمت الدوله والاتبار برادر نابرادری مصدق بود، میدانید؟

س ـ بله، بله.

ج ـ بله، بوسیله او عریضه ای به شاه نوشتم، اجمالا" اینکه" اعلیحضرت میدانید که من با کمونیسم مخالف هستم و با توده ای ها هم مبارزه کردم ولی من یک دین خانوادگی دارم که به هیچ وسیله ای نتوانستم این دین را ادا کنم ، و اینستکه این آقای دکتر یزدی در موقع کسالت پدرم یک همچین خدمتی به خانواده ما کرده و من مدیون این هستم . و اینستکه من هم بسهم خودم از پیشگاه مبارک تقاضا میکنم که یک درجه عفو برایش قائل بشوید." بدون اینکه او مراجعه کرده باشد

س ـ بله.

ج ـ یا بداند یا کسی بداند خودم نوشتم

س ـ آها .

ج ـ فرستادم برای این ، این هم سابق با دکتر یزدی . بعدا" البته سال ۳۵ توی زندان مدتی با هم بودیم، بله.

س ـ صحبت از این بود که وقتی که ایران تشریف آوردید بعد از تکمیل تحصیلات تان ابتدا به چه کاری مشغول شدید؟

ج ـ عرض کنم وقتی که آمدم آقای احمد راد رئیس تعلیمات شهرستان ها بود، پیشنهاد کرد که من بروم رئیس دانشسرای گرگان بشوم . ولی چون من دیدم با آن حقوقی که به من میدهند، خوب، من خانواده خودم هم روی دستم بودند.

س ـ بله.

ج ـ خانواده ام هم هیچ ممر معاشی نداشتند.

س ـ متأهل که هنوز نبودید ؟

ج ـ نخیر. اینستکه نپذیرفتم و برای مدت چند ماه ،چون میبایستی بروم نظام وظیفه،

من در دانشسرای مقدماتی و دبیرستان نوربخش تدریس کردم بعد رفتم نظام وظیفه از نظام وظیفه که آمدم بیرون وارد دانشگاه شدم .

س - نظام وظیفه منظورتان دانشکده افسری بود یا

ج - دانشکده افسری ، بله . یکسال دانشکده افسری بودیم . یکسال هم افسر وظیفه که خورد به شهریور بیست ، یعنی

س - بله .

ج - اول مهر بیست آخر خدمت ما بود .

س - بله . حتما" همدوره‌هائی داشتید آن زمان در دانشکده افسری که بعدا" به مقاماتی رسیدند؟

ج - بله یک عده‌ای همدوره ما در صنف ما یکی هم رضاخان قوام بود پسر قوام شیرازی. یکی آقای شازده دارائی بود، همینکه بعدا" سفیر شد و

س - بله .

ج - چیز شد . یکی مرحوم ابوالفضل آل بویه بود. یکی از هم‌ولایتی های شما مثل اینکه متین یا متینی کاشانی

س - بله .

ج - توی کار فرش

س - بله .

ج - بله . یکی دکتر خطیبی نایب رئیس مجلس بود

س - حسین خطیبی .

ج - حسین خطیبی ، او بود و عرض کنم که ، درحدود سی نفر بودیم .

س - چون آنموقع ولیعهد دیگر فارغ التحصیل شده بود و دیگر دوره‌اش تمام شده بود .

ج - بله او دوره پیش از ما بود .

س - برادرهایش چطور ؟

ج - با ما نبودند هیچکدام ، نه .

س - آها . تیمسار جم یا مین باشیان آنها هم با شما نبودند؟

ج - نه ، فرمانده خود ما مرحوم قاضی اسدالهی بود صنف امور مالی به اصطلاح .

س - بله .

ج - فرمانده امور مالی افسری سروان خاتمی بود و فرمانده کل صنف سرگرد نویسی که بعداً " سرلشکر شد و آن داستان های چیز . آن قاضی اسدالهی خیلی افسر خوب با احساس ، واقعاً " وطن پرست و خیلی احساساتی . قضایای آذربایجان که پیش آمد مثل خیلی های دیگر به خیال اینکه اینها برای نجات ایران است رفت آذربایجان پیوست

س - عجب .

ج - به آنها . بعد که دیده بود که نه اینجا حکومت روسیه است و حکومت ایران نیست ، درصدد بوده که برگردد . وقتی اینها قوا فرستاده بودند زنجان که در مقابل قوای دولتی ، خود آنها این را از پشت زده بودند .

س - عجب .

ج - قاضی اسدالهی را . بعداً " به اصطلاح از شهود قضیه برای من تعریف کردند . ولی آن حاتمی کمونیست شد و رفت روسیه و قوم وخویش این عزیزاله حاتمی که نویسنده بود توی اطلاعات و اینها ،

س - بله .

ج - نمیدانم پسرعموی این ، چه کار این بود . بعد اول انقلاب هم آمد ایران و مدتی هم نمیدانم مشاور بنی صدر بود یا رجائی بود . دوباره که ورق برگشت دوباره در رفت .

س - آها .

ج - او ولی افسر جدی بود . از لحاظ افسری اش ما ایرادی نداشتیم به او . یزدان پناه فرمانده دانشکده افسری بود .

س - خوب ، رشته کلام را خود سرکار بدست بگیرید و خاطرات تان را از همان دانشکده

افسری و بعد به آن شهریور و تشکیل حزب توده و حکومت های قوام السلطنه و عرض کنم همین جور به ترتیب ، به هر ترتیبی خودتان صلاح میدانید مطلب را بفرمائید. بنده هم اگر سئوالی چیزی بنظرم رسید از خدمتتان سئوال میکنم.

ج - خیلی چیزها با هم قاطی میشود.

س - عیب ندارد. یکی از خوبی های این تاریخ شفاهی اینستکه قاطی شدن مسئله ای نیست . طبیعت آن است .

ج - میدانم، ولی در عین حال ... حزب توده که تشکیل شد شازده سلیمان میرزا دو دفعه فرستاد عقب من که بروم عضو حزب توده بشوم . دو چیز خوشبختانه، چون من خیلی چیزها در زندگیم پیش آمده که تصادف بوده ولی خوشبختانه خوب بوده، باعث شد که من نپذیرم . از ماهیت حزب توده و فلان و اینها هم هیچ اطلاعی نداشتم. البته راجع به کمونیسم اطلاعاتی داشتم و مخالف بودم از همان فرانسه که بودم. ولی حزب توده بصورت کمونیست نیامده بود توی کار. اما آن دو چیز یکی این بود که "حزب اجتماعیون " یک شرکت تعاونی درست کرده بود که برای اعضاء و اینها جنس ارزان تر تهیه کنند و بدهند و اینها ، همین چیزهای شرکت های تعاونی . البته یک عده ای جزء شرکاء بودند. این شرکت ورشکست شدو بنا شد که تصفیه اش کنند. پدرمن هم طبعا " جزء شرکاء بودند آن هم جزء شرکائی که بیش از امکانات بودجه شخصی شان، چون پدرم ما کرمان یک خرده ملک خیلی مختصر داشتیم ارث مادری و باقیمانده ارث پدری که بتدریج فروخته شده بود و خورده شده بود دیگر هیچی غیر از یک خانه توی کرمان نداشتیم که آن هم ارزشی نداشت و زندگیمان روی حقوق پدرم بود . شرکت که منحل شده بود شازده یک مقداری قفسه و دولابچه شکسته و این چیزها را تحمیل کرده بود به پدرم بجای سهم شرکت شان ، درصورتیکه شاهزاده سلیمان میرزا به وضع زندگی ما کاملا" آشنا بود و خودش آدم مرفهی بود، چیزدار بود. معذالک این جور چیز کرده بود که، خوب ، پدرم هم تو رودربایستی قبول کرده بود هنوز یکی از آن دولابچه هایش هم هست توی خانه من . یک چیز مزخرف زوار دررفته .

یکی این سابقه بود. دوم اینکه بعد از فوت پدرم بعضی از دوستان ایشان، خوب، مرتب از خانواده احوالپرسی میکردند و اینها، البته خانواده ما مادرم خیلی مناعت طبع داشتند هیچ چشم داشتی که کسی کمک بکند و اینها هیچوقت از هیچکس نداشتند. واقعاً " این یکی از افتخارات منست. ولی خوب همین که بیایند احوالی بپرسند، از قضات سابق، رجال سابق میآمدند میرفتند اینها. بعد از فوت پدرم این آقای سلیمان میرزا یک دفعه بطرف خانه ما نگاه هم نکرده بود. بعد هم که من از اروپا آمدم باز دوستان پدرم که خبر شدند، خوب، دیدند من آمدم من بازدیدشان رفتم معاشرت داشتیم. ایشان هیچوقت یادش نیامد که آن دوست سابقش یک پسری هم داشته از اروپا آمده و اینها. حالا من دیدم که این کسی که در زمان حیات پدرم آن معامله را کرده، بعد از فوت پدرم من هم این معامله را کرده. یک دیدن هم از من نکرده حالا مرا دعوت میکند بروم توی حزب. توی همچین حزبی من نرفتم.

س - آها.

ج - میگویم ها خوشبختانه.

س - بله.

ج - والا اگر این جریانات نبود من حتماً " رفته بودم چون مرامنامه مترقی بود. اظهار کمونیستی هم اول نمیشد اینستکه چیز بود که خوشبختانه نرفتم. بعدها عرض کنم که، این البته مال سال ۱۳۲۱ - ۱۳۲۰ است.

س - بله، بله.

ج - بعد خوب ما با یک عده‌ای از اینهائی که توده‌ای شده بودند از فرنگ آشنائی داشتیم رفاقت داشتیم اینها. سال

س - با کدام هایشان

ج - دکتر محمدعلی خان حکمت، مرحوم سروش، در غیر فرنگ رفته‌ها پرویز داریوش، عرض کنم که، همان گوشه، الان خاطرم نیست.

س ـ بله .

ج ـ یک مدتی بعدا " متوجه شدم پرویز داریوش را مأمور کرده بودند که بیاید مرا جلب کنند به حزب . مرتب میآمد و میرفت و صحبت میکرد و اینها که ما زیر بار نرفتیم . باز در همان سال ۱۳۲۵ بود من آنموقع خوب کار اجتماعی نداشتم به اصطلاح گرفتاری هم نداشتم صبح های جمعه یک عده از دوستانم میآمدند منزل ما یک عده همراه مرحوم صادق هدایت ،با او خیلی دوست شده بودیم ، با او میآمدند و می نشستیم میگفتیم میخندیدیم . بعد ظهر بعضی وقتها توی خانه ما مثلا" یک آبگوشتی بود با هم میخوردیم برای صادق هم میگفتیم یک نیمرو درست میکردند چون او گوشت نمیخورد . یا میرفتیم بیرون ها ، برنامه جمعه‌هایمان این بود . یک روز صبح جمعه‌ای من خواب بودم مستخدم آمد مرا بیدار کرد گفت که " آقای دکتر حکمت ." میشناسیدش ؟ محمدعلی خان حکمت برادر میرزا علی اصغر خان که وزیر بود .

س ـ بله .

ج ـ استاد دانشکده حقوق بود حکمت . با این خوب از فرنگ خیلی دوست بودیم . گفتم " خوب ، بگو بیاید تو ." رفت و برگشت ، گفت ،" نه میگویند شما بیائید ." من پاشدم همینطور با پیژامه آمدم دم در و گفتم ،" چیست ؟ " گفت ،" لباس بپوش برویم ." گفتم ،" کجا برویم ؟" گفت ،" بیا برویم ." گفتم ،" آخر کجا برویم ؟" گفت ،" تو چاه که نمیخواهیم برویم . بیا برویم ." خوب ، یک دوست آدم آمده آن وقت صبح من هم لباس پوشیدم و آمدم . ایشان یک جیپی داشت سوار شدیم و آمدیم ،خانه ما توی کوچه ناهید بود اول خیابان کاخ . البته خیابان کاخ به اینجائی که حالا به آن سه راه شاه میگویند آنوقت واقعا " سه راه بود ، چون خیابان نادری اینجا تمام میشد خیابان امیریه پهلوی میرفت پائین روبرویش کوچه بود . خیابان کاخ هم اینجا شروع میشد . سوار شدیم و از امیریه آمدیم پائین آن پائین های چهارراه امیر اکرم آنجا را میگویند چهارراه امیراکرم ، پل امیربها در آنجاها . یک جائی نگهداشت و پیاده شدیم و وارد کوچه شدیم ، گفتم ،" خوب ، کجا داریم میرویم ؟" گفت ،"که

هیچی حاجی کسالت دارد میرویم عیادتش." حاجی کیست؟ " آقای دکتر گوهری." نمیدانم میشناسیدش یا نه؟ دکتر سیدصادق گوهری این استاد دانشگاه است. این از دوستان ما بود. قبلاً خانه‌اش نزدیک همان خانه مادرم بود نزدیک کوچه آبشار که معاشرت‌مان از آنجا شروع شده بود. این همدوره دکترا با دکتر صفا و دکتر خطیبی و خانلری و اینها همه همدوره‌ها بودند. آدم زحمت‌کشیده‌ایست. با هم هم دوست بودیم. من از وقتی که ازکرمان آمده بودم شنیده بودم که این جابجا شده ولی هنوز خانه جدیدش نرفته بودم ندیده بودمش. ضمناً" هم شنیده بودم کسالت دارد. گفتم،" خوب، این را همانجا میگفتی دیگر،چرا؟" رفتیم و وارد خانه شدیم یک هال بود یک خرده کوچکتر از این قالی، دیدم دورش یک مقداری دمی سزون و کلاه و چتر و اینها هست. تعجب کردم. وارد یک سالنی شدیم یک خرده از اینجا بزرگتر از این سالن. دور تا دور دیدم یک عده‌ای نشستند. اصلاً" صحبت مریض و عیادت نیست. حالا از اینها من چند نفر را میشناختم از دانشکده حقوق مثلاً" دکتر خشایار بود دکتر هدایتی بود ،محمدعلی خان،

س- بله.

ج- عرض کنم که، از وزارت فرهنگ چند تا بودند که من میشناختم، ثقفی بود یکی دیگر. نشستیم و چائی آوردند و بعد از چائی دیدیم یک نفر کوبید" جلسه رسمی است. آقای انور خامه بفرمائید."

س- انور خامه.

ج- انور خامه. مادیدیم یک، از دور بنظرم اینطور آمد، یک جوان کم پشمی شروع کرد به تفسیر ماده اول حزب توده ایران. مزخرفات اقتصاد شبانی و نمیدانم فلان و فلان. حالا این مال سال ۱۳۲۵ است نه مال

س- بله.

ج- ۱۳۲۱ است آن زمان

س- بله.

ج ـ حالا من به ماهیت حزب توده هم پی بردم . من از این قضیه خیلی کوک شدم . فهمیدم که این جلسه آزمایشی است . اینها که میخواهند عضوشان بکنند این جلسه آزمایشی است . حالا دیدم که، حالا دیگران را کار ندارم . ولی اینهائی که حقوق خواندند این مزخرفات اقتصاد شبانی و زندگی کمون و فلان و اینها را الفبای چیزی که خواندند . دیدم درست این آقای دکتر حکمت مثل این دهاتی های مزلقون که پای روضه نشسته روضه‌ای را که صد بار شنیده باز هم مثل اینکه دفعه اولی است که میشنود این جوری نگاه میکند، اینجوری محو بیانات ایشان شدند. من فوق العاده ناراحت شدم که این چرا بمن نگفته کجا میرویم ؟ آخر چه تناسبی داشت ؟ هیچی ، خوب ، من مجبور بودم بنشینم که با اتومبیل این برگردیم به خانه.

س ـ بله.

ج ـ عرض کنم خیلی کوک شدم . وقتی تمام شد برگشتیم دیدم گفتنی ندارد من میبایستی خودم پافشاری کرده باشم بدانم کجا میرویم . حالا که شده دیگر از اینکه گله بکنم فایده‌ای ندارد. هیچی نگفتم . رفتیم. خوب ، مطابق معمول جمعه‌ها رفقا آمدند دور هم بودیم و اینها . جمعه بعد دوباره دیدم همان ساعت زود نزدیک اول آفتاب آمدند که آقای دکتر حکمت است . گفتم بگوئید بیاید بالا. آمد و گفت ،" تو هنوز لباس نپوشیدی ؟ " گفتم ،" کجا ؟" گفت ،" آنجا ." گفتم ،" رفیق آخر تو خجالت بکش . سیاست که دیگر با رفاقت و رودربایستی اینها نمیشود. تو میبایستی به من بگوئی کجا میرویم . بسیار کار بیجائی کردی . حالا من به رویت نیاوردم . حالا دوباره آمدی عقب من ؟." خلاصه دعوایش کردم . این گذشت. این گذشت و ما وارد مبارزه شدیم دوره پانزدهم . تقصیر خود روسها هم شد که من مبارزه را علنی کردم علیه روس‌ها . علتش هم این بود که اینها حرفهای مرا در استیضاح توی رادیوشان میگفتند برای کوبیدن دولت . آقای دکتر اقبال هم که وزیر کشور بود این اوراق چیزهای منتشر نشده را میزد زیر بغلش ، ورق ها رنگ وارنگ نیم ورقی ، میآمد راهرو سرسرای مجلس اینها را پونز میکرد.

رادیو مسکو گفت، "آقای دکتر بقائی همچین گفت." من دیدم که اگر شل بیایم یک مارک روسی روی پیشانیم میخورد، که وارد مبارزه شدم با روس‌ها از آنجا و آن تفصیلش خیلی زیاد است. خلاصه دیگر ما وارد مبارزه‌که‌شدیم‌این دوستان توده‌ای ما دیگر ما را بایکوت‌کردند. دیگر جواب‌سلام‌مان را هم نمیدادند. این قضایا هم گذشت. بیست‌و هشت‌مردادی پیش‌آمد و عرض‌کنم که اوضاع تغییر کرد و بعد زاهدی ساقط شد از نخست‌وزیری شد سفیر سیار دولت‌شاهنشاهی در سوئیس. آقای دکترحکمتی که آنجور توده‌ای شده بود و توی درس‌دانشکده حقوق اش‌تبلیغ میکرد و یک‌حقوق بین‌الملل هم نوشته به اسم "حقوق عام ملل" که درآنجا محض‌خاطر کمونیست‌ها چند تا فحش‌به برگسون هم داده و از این قبیل، با‌تمام این سوابق ایشان شدند معاون سپهبد زاهدی در سفارت‌سیار. خوب، باشد ما بخیل نیستیم. بعد جریانات گذشت. زاهدی هم مرد و اینها و دکتر حکمت‌آمد تهران. حالا دکتر حکمت‌پسرعموئی داشت مرحوم دکتر افخم حکمت، پسر مرحوم مشارالدوله برادر مرحوم سردار فاخر. چون اینها آنها هم پسرعمو بودند. این دکتر افخم حکمت‌در ابتدائی همشاگردی من بود. بعد هم همشاگردی و دوست‌نزدیک‌آقای زهری بود خیلی نزدیک. عرض کنم، حالا تمام این جریانات‌تمام شده یک‌روز ما منزل آقای زهری نشسته بودیم چهار نفر. نه نوکری هست‌نه نفر پنجم نه غریبی. آقای زهری که از برادر به من نزدیک‌تر است. دکتر افخم حکمت‌که با‌دکتر محمدعلی خان آن‌جور دوست‌و قوم و خویش‌است، با آقای زهری هم آن جور، با من هم آن جور. آقای محمدعلی خان آمد. نشستیم و صحبتی پیش‌آمد در، نمیدانم، راجع به یک‌نفر بود. الان خاطرم نیست موضوعش. صحبت‌یک‌نفر بود که تنها نشانی که من یادم آمد که بدهم اینستکه آن آقای لاجوردی که خانه حاجی بود. گفت، "کدام حاجی؟" گفتم، "خانه حاجی گوهری که تو آمدی عقب‌من." گفت، "اشتباه میکنی. یکی دیگر بوده." من اول چون میگویم حافظه خودم در بعضی وقتها ضعیف‌است فکر کردم این یادش‌نیست شروع کردم به نشانی دادن، "آقا صبح تو با جیپ‌آمدی عقب‌من. رفتیم آنجا

گفتی حاجی مریض است . رفتیم حوزه آزمایشی بود. انور خامه‌ای ." گفت ،" نه
اشتباه میکنی من نبودم . " دیگر یک وقتی من فهمیدم که یادش هست اما نمیخواهد
اعتراف کند . هیچی ، ما هم اصراری نداشتیم دیگر. ول کردیم قضیه را . این هم...
این تنها دفعه‌ای هم بود که ما تماس با حزب توده داشتیم . آنوقت آقای انور
خامه‌ای در کتاب اولی که نوشته نوشته که فلانی در جلسات آزمایشی حزب توده
شرکت کرد بعد رفت و نمیدانم چک ر کرد و فلان . درصورتیکه همان یک جلسه بود
آن هم

س ـ آها .

ج ـ به این ترتیبی که گفتم و تمام افسانه سابقه کمونیستی ما این جریان بود .

س ـ بله .

ج ـ بله .

س ـ خوب جنابعالی شغل اول تان در ایران در دانشگاه بود، بله؟

ج ـ بله .

س ـ وقتی که تشریف بردید آن کار که فرمودید در گرگان را قبول نکردید و رفتید
نظام وظیفه، بعد مشغول چه کاری شدید؟

ج ـ پیش از نظام وظیفه شش ماه

س ـ در مدارس

ج ـ تدریس کردم در دانشسرای مقدماتی و دبیرستان . بعد وارد دانشگاه شدم دانشیار
اخلاق شدم .

س ـ دانشکده ادبیات ؟

ج ـ ادبیات و در دانشکده هنرهای زیبا هم استتیک و روانشناسی هنر درس میدادم .

س ـ بله .

ج ـ بله .

س ـ دانشگاه آن زمان با دانشگاهی که ما در این دوره اخیر داریم دیدیم فرق داشته

گویا ، پر از هیاهو و جنجال و زندگی و امور سیاسی و

ج - نه آن موقع اینجور نبود . آن موقع سال ۱۳۲۰ به بعد این جنجال ها و این چیزها نبود . رویهمرفته وضع دانشگاه آرام بود.

س - شما پس کی وارد سیاست شدید و چه جوری ؟

ج - عرض کنم که، بعد از شهریور چند تا از دوستان پدرم از من دعوت کردند که یک حزبی تشکیل بدهیم و من هم قبول کردم . حزبی تشکیل شد به اسم " اتحاد ملی " که من جزو آن شصت نفر مؤسسین حزب بودم . و مرامنامه‌ای نوشته شد و این چیزها این در اواخر بیست بود یا بیشتر فکر میکنم در بهار ۲۱ ، الان

س - بله .

ج - بطور قطع یادم نیست . و من خزانه‌دار انتخاب شدم . خزانه‌دار انتخاب شدم عرض کنم که برای تهیه مقدمات حزب از لحاظ محل و مبل و فلان و اینها از شصت نفر عضو اولیه در مدت یک ماه بدون اینکه من بروم مطالبه بکنم شش هزار تومان پول، آن زمان خیلی پول میشد،

س - خیلی است .

ج - جمع شد. بعد حزب رو به توسعه رفت . رو به توسعه رفت و بیات که عضو حزب بود

س - کدام بیات ؟

ج - سهام السلطان بیات بزرگ ،

س - بله .

ج - آن حالا یادم نیست وزیر دارائی شد یا نخست وزیر ، ببینم. نه وزیر دارائی شد. جمعیت به حزب رو آورد.

س - سرانش کی ها بودند در بین آن شصت نفر سرشناس هایش کی ها بودند؟

ج - بیات بود. مرحوم میرسیدمصطفی خان کاظمی بود. مرحوم شاهرخ بود

س - کدام شاهرخ ؟

ج - یک شازده‌ای بود شاهرخ که استاندار میشد و اینها اسم کوچکش یادم نیست .

س ـ استاندار اصفهان هم بود یکوقتی ؟

ج ـ شاید بله. دیگر، چند تا از تجار بودند . از خسروشاهی ها . دیگر، یادم نیست صورت هایشان را دارم .

س ـ بله.

ج ـ بعد جمعیت هجوم آوردند . حالا جریانات زیادی بود. بعد از دو سال من به وضع مالی حزب مطالعه کردم دیدم اعضای حزب شدند هزاردویست نفر.

س ـ عجب .

ج ـ با بودن تحصیل دار و مطالبه کننده حق عضویت و فلان و اینها که آنجا در یک ماه بدون مطالبه شش هزار تومان ما جمع کرده بودیم ، جمعا " در این دو سال با تحصیلدار که میرفت مطالبه میکرد از هزاردویست نفر یعنی چند برابر شصت نفر میشود؟

س ـ بیست برابر.

ج ـ بیست برابر. از هزاردویست نفر جمع کل درآمد حزب به شش هزار تومان نرسیده بود

س ـ آها .

ج ـ این دو سال . بعد اینها ائتلاف کردند با حزب مردم . چون این حزب ابتدا پیش برای انتخاب اعضا خیلی دقت میشد که اعضا بدسابقه و فلان و اینها نباشند. حزب مردم که حزب سیدمحمدصادق طباطبائی بود تویش یک عده نخاله که من میشناختم . شاید توی اینها هم نخاله بودند من نمیشناختم .

س ـ بله.

ج ـ ولی آنها بعضی هایشان را میشناختم . ائتلاف کردند و اسمش را هم گذاشتند " حزب مردم " . این مصادف شد که من بنا بود بروم کرمان برای ریاست فرهنگ که حزب را ول کردم و دیگرونرفتم . یعنی رفتم کرمان دیگر

س ـ یعنی از دانشگاه مرخصی گرفتید و

ج ـ بله، یعنی وزارت فرهنگ اقدام کرد که آن جریانات، آن دیگر بعداً" باید یک دفعه برایتان بگویم . وزارت فرهنگ از دانشگاه تقاضا کرد که مرا بعنوان مأمور بدهند به وزارت فرهنگ و آنها مرا مأمور کرمان کردند.

س ـ بله.

ج ـ همین دیگر. برای امروز کافیست فکر میکنم .

س ـ بله.

پایان نوار شماره ۲ .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۳

ادامه خاطرات جناب آقای دکتر مظفر بقائی ، ۴ جون ۱۹۸۶، در شهر نیویورک ،مصاحبه کننده حبیب لاجوردی .

س- قربان در جلسه قبل تا آنجا رسیدیم که جنابعالی قبول مسئولیت در کرمان کردید. حالا نمیدانم از همان جا مایل هستید که رشته کلام را بدست بگیرید، یا اینکه هرجای دیگر که خودتان صلاح میدانید.

ج- نه ممکن است همان را ادامه بدهیم . موقعی قرار شد بروم کرمان یک جلسه‌ای یکی از همشهری هایمان از وکلای استان دعوت کرد که به‌اصطلاح صحبت بکنیم مراسم تودیع باشد. علت اینکه اصلا" مرا انتخاب کردند برای کرمان این بود که رئیس فرهنگ آن زمان کرمان شخصی بود به اسم میرهن از فرهنگی های قدیم ، او خیلی کثافتکاری کرده بود آنجا . سوءاستفاده‌ها و تبعیض‌ها که یک عده‌از فرهنگی ها مخالفش شده بودند آنجا به اصطلاح یه آشوبی شده بود. و مرا انتخاب کردند که بعلت سابقه پدر و عمویم در فرهنگ و اسمی که در آنجا بمناسبت همین دونفر داشتم بروم و اوضاع را آرام بکنم . این اصلاح طلبان فرهنگ را این تبعید کرده بود به جاهای مختلف که همدست‌های خودش مصدر همه کارها باشند. من میبایستی که به‌این کارها رسیدگی کنم . آن تبعیدی های ناحق را برگردانم.و یک موضوع دیگری که‌از طفولیت من یک خاطره کمی داشتم ولی آنجا توضیح دادند به من مرحوم نصرت‌الممالک امیرابراهیمی که نماینده رفسنجان بود. این گفت که تو باید به این موضوع بیمارستان نوریه هم سروصورتی بدهی . بیمارستان نوریه را مرحوم نوراله‌خان قاجار در حدود سی سال قبل از آن احداث کرده بود. نوراله‌خان دارای مکنت

خیلی زیادی بود اولاد زیادی هم داشت . ولی اولاد این به اصطلاح تشخیص داده بود که صلاحیت اداره این موقوفه را ،چون موقوفه خیلی مهمی بود، ندارند و نوه خودش را یعنی پسرزاده خودش را بهاسم یدالله ابراهیمی متولی کرده بود . که البته در موقعی که این متولی شده بود یک جوان شانزده‌ساله‌ای بود. مرحوم نصرت‌الممالک یکی از دامادهای مرحوم نوراله‌خان بود که این چند تا داماد دیگر داشت و چند تا پسر خیلی گردن کلفت به اصطلاح آن زمان . مرحوم نصرت‌الممالک گفت که ما همه دامادها و پسرها همدست شدیم که این موقوفه را برگردانیم و تقسیم کنیم بین خودمان به ارث . یدالله‌خان متوسل به پدر من شده بود و آنموقع هم که ، من یک کمی اش بخاطر می‌آورم در حدود سن هشت سالگی من بود مرحوم سردار اسعد بختیاری والی کرمان بود. پدرم به کمک مرحوم سردار اسعد اینها را منهزم کرده بود به اصطلاح و موقوفه را تثبیت کرده بود برای یدالله‌خان . نصرت‌الممالک گفت ،" پدرت این کار را کرد که این موقوفه پا بگیرد ولی حالا یدالله خان دارد این موقوفه را میخورد و پدرت زحمتی که کشید برای این نبود که یدالله‌خان موقوفه را بخورن بلکه برای این بود که این شهر یک بیمارستان حسابی داشته باشد و تو یک وظیفه‌ات اینستکه کار پدرت را دنبال کنی و به این موقوفه یک سروصورتی بدهی ." البته یدالله‌خان داماد سرکار آقا رئیس طایفه شیخیه بود یعنی شوهرخواهر ابوالقاسم خان ابراهیمی بود. راجع به شیخیه لابد سابقه دارید شنیدید ؟

س ـ کم ولی اگر شما یک

ج ـ بله .

س ـ مختصری بفرمائید مفید است .

ج ـ این یک فرقه‌ای از شیعه است که مؤسسش شیخ احمد احسائی است که عرب بود وبعد شاگرد او سید کاظم رشتی بجای او فرقه را اداره کرد . او چند تا شاگرد داشت که بعد از وفات او متفرق شدند. یکی از آنها مرحوم حاج محمدکریم خان ابراهیمی بود

که پسر ابراهیم خان ظهیرالدوله بود. ابراهیم خان ظهیرالدوله پسرعموی فتحعلیشاه بود که میشود برادر زاده آقا محمدخان. و بعد از آنکه فتحعلیشاه به سلطنت رسید برای اینکه ترمیم آن قتل عام و فجایع عمویش را کرده باشد ابراهیم خان را والی کرمان کرد که این بیاید به اصطلاح سروصورتی بدهد و به حساب چیز قدیم خون بس بکند. بین دو طایفه که قتلی واقع میشد و جنگی واقع میشد بعد ازدواجی صورت میگرفت که اینها متحد بشوند و این را خون بس میگفتند. ابراهیم خان ظهیرالدوله حالا بخاطرم نیست، یا شانزده سال یا بیست و چهار سال والی کرمان بود. و این اولا" با تمام طبقات ازدواج کرد. یعنی از آخوند و تاجر و دکاندار و نانوا و یهودی و زردشتی و عرض کنم که، دهاتی زن گرفت و صاحب اولاد بسیار زیادی هم شد. تمام این ابراهیمی ها و امیرابراهیمی هائی که توی مملکت هستند از احفاد او هستند. یکی از پسرهایش هم مرحوم حاج محمدکریم خان بود که او را فرستاد برای تحصیلات به اصفهان و نجف و آمد بنیانگزار سلسله شیخیه در کرمان شد. این سابقه تاریخی این شیخیه‌هاست. نوه او یعنی بعد از او پسر بزرگش جانشین شد. بعد از او یک پسر دیگرش که مرحوم حاج زین العابدین خان بود که من او را دیده بودم و خیلی مرد متقی بود واقعا". مرده ساده‌ای بود ولی خیلی دیندار بود. بعد از او پسرش ابوالقاسم خان به اصطلاح مرجع تقلید شد که او البته به کارهای دنیوی بیش از کارهای اخروی میپرداخت. خواهر این ابوالقاسم خان زن یداله‌خان بود.

* - بچه‌های یداله خان کی ها هستند حالا؟

ج - یکیش دکتر است. اسمهایشان یادم نیست. یک دخترش هم شاید او هم دکتر باشد، نمیدانم. من ابتدائی که وارد شدم نظر به سوابق خانوادگی و خویشی که داشتیم راجع به این موقوفات با آقای ابوالقاسم خان صحبت کردم و او هم تلویحا" تصدیق کرد که یداله‌خان درست عمل نمیکند. من یک روز البته بمناسبت شغلم میبایستی رسیدگی بکنم خبر کردم و رفتم به بازدید بیمارستان نوریه. بیمارستان نوریه دریک نقطه خیلی خوبی در شهر کرمان واقع شده در انتهای خیابان زریسف که از خیابان های

* - منصور رفیع زاده

خیلی قدیمی است اسمش هم قدیمی است، زریسف آخر فاست. رفتم دیدم بله اطاقها مریض خوابیده و آشپزخانه و دواخانه و دکتر و همه چیز خیلی مرتب و ملافه‌ها تمیز و همه چیز. خوب، خوشوقت شدم. چند روز بعد یک نامه بی امضائی به من رسید که چندین نامه بی امضاء خیلی مرا راهنمائی کرد در دوران تصدی ام، این نوشته بود که تو دیروز یا پریروز رفتی به بیمارستان نوریه و وضع آنجا را رسیدگی کردی اگر مثل سایر روسای فرهنگ هستی و حق و حسابی از یداله‌خان میگیری ما حرفی نداریم. ولی من شنیدم تو پسر آقا میرزا شهاب هستی و اهل این کار نیستی. اگر همچین هستی یک روز بی خبر برو بیمارستان. ما هم دیدیم خوب، این یک پیشنهاد خوبی است. یک روز از اداره سوار شدم بدون اینکه بگویم کجا. به راننده گفتم " برو زریسف. " خوب، آنجا خیلی خانه‌ها بود خانه آشناهایمان بود، بستگانمان بود. رفتیم و در خیابان که رسیدیم گفتم " برو توی بیمارستان." حالا مثلا" سه روز یا چهار روز قبل من بازدید کردم. وارد شدیم دیدیم در بیمارستان طاقباز بود نه دربانی نه چیزی. اطاقها همه خالی، آشپزخانه بسته، دواخانه بسته، فقط توی یکی از اطاقها روی یک تخت بی ملافه و تشک تخت چوبی یک پیرمردی خوابیده بود، این عین واقع ها، وسط اطاق هم یک پیرزنی نشسته بود توی تغار نیمه شکسته‌ای داشت کشک میسابید. این تنها بازمانده آن بیمارستان مرتبی که من چهار روز پیش دیده بودم. و ایشان در سال ۱۳۱۱ چون موقوفات دو جور ممکن است عمل بشود، یا متولی خودش به اصطلاح تصدی زراعت و بهره‌برداری از چیز را قبول میکند این بصورت امانی عمل میکند. یا اینکه با نظر اداره اوقاف اجاره میدهند. این آقای یداله‌خان در سال ۱۳۱۱ خودش تعهد کرده بود سالی ده‌هزار تومان موقوفات را چیز بکند. بعد میدانید که در سال ۱۳۱۵ قیمت‌ها خیلی ترقی کرده بود. اصلا" قابل مقایسه با جلوتر نبود. درسال ۱۳۲۰ هم ایشان هشتصد تومان اضافه کرده بود که جمعا" میشد ده‌هزار وهشتصد تومان. که تازه آن ده هزار وهشتصدتومان هم خرج نمیکرد چون بیمارستان میگویم هیچی نداشت. من رفتم با سرکار آقا صحبت کردم

چون در آنموقع ما خیلی با هم مناسبات خوب داشتیم . از او پرسیدم که عایدات واقعی این موقوفات چقدر است؟ گفت که رقم صحیحش را نمیدانم ولی باید در حدود شصت هزار تومان باشد، شصت هزار تومان سال ۱۳۲۳ . عرض کنم که، که ما آنموقع در دانشگاه حقوق مان ماهی دویست تومان بود. گفتم که من مجبورم تعقیب کنم یداله خان را و اینکه تغییر وضع بدهد. گفت که هر چه وظیفه‌تان است بکنید فقط اسمی از من نباشد من حرفی ندارم . ما یک اخطاریه نمیدانم چه، نوشتیم که بیاید، این حالا در اگر اشتباه نکنم در مهرماه سال ، نه امتحانات تجدیدی در، نه رفت به امتحانات تجدیدی ، بله، مهرماه سال ۲۳. ما یک اخطاریه نوشتیم که ایشان باید بیاید براساس محصول سال چیز بودجه تنظیم کنند. این جواب داد که "اظهرالزارع ولو کان غاصبان " میدانید که معنی اش را؟ خلاصه این یک داستان خیلی مفصلی دارد که ما این را تعقیب کردیم تا بالاخره هرقدمی که ما جلوتر میرفتیم این به قدم قبلی راضی میشد ولی ما نمیتوانستیم برگشت بکنیم . تا بالاخره منجر به ممنوع المداخله کردن یداله‌خان شد و املاک را من اجاره دادم یعنی مزایده گذاشتیم و اجاره دادیم به نودوهفت هزار تومان چون ما مجبور بودیم براساس نرخ دولتی، چون این هم گندم داشت هم جو داشت هم پنبه داشت. نرخی که دولت میخرید خیلی پائین تر از بازار آزاد بود. ضمنا " این تریاک کاری سم میکرد که در آن سال سی من تریاک برداشت کرده بود یعنی صد کیلو تریاک که آنموقع گمان میکنم منی هزار تومان یک همچین چیزی بود، حالا اینهایش دیگر درست خاطرم نیست . که اگر این اجاره محصولی که ما اجاره داده بودیم مجبور بودند اینها تحویل دولت بدهند دربازار آزاد بفروش میرسید بیش از صدوپنجاه هزار تومان در سال بود. و این شد اولین مبارزه من و طبعا " طایفه ابراهیمی هم از این چیز خوششان نیامد. چون تا وقتی که مکاتبه بود و کشمکش و این چیزها چیزی نبود. سرکار آقا هم میگفت خوب وظیفه‌تان را انجام بدهید. بعد که این را ممنوع المداخله کردیم ایشان رفته بود کربلا از آنجا یک تلگراف کرد که شما شق عصای مسلمین کردید و لازم است فورا "

موقوفه را به متولی شرعی واگذار بکنید. یعنی این کار را میکردم اصلا" افتضاح بود یعنی من اقلا" صدهزار تومان گرفتم این کار را بکنم. خلاصه این اولین مبارزه من بود که خیلی در آن زمان سروصدا ایجاد کرد. بعدهم شروع کردیم به رسیدگی به موقوفات دیگر. چون خاصیت اصلی متولیان موقوفه خوردن موقوفه است. وقتی موقوفه نوریه را چیز کردیم شیخی ها گفتند این از دین خارج شده. بعد یک آقا سیدعلی مجتهدی بود این موقوفه مسجد جامع کرمان را داشت که این هم فقط از عایدات موقوفه، البته خودش تنها موقوفه را نمیخورد، این موقوفه مستقلات زیادی داشت. اینها تو دکان ها نشسته بودند یک اجاره خیلی کمی میدادند. آن هم چون باقیش را میخورد نمیتوانست کاری بکند. این تنها خرجی که میکرد ماهی شش تومان به دربان مسجد میداد دیگر بقیه اش چیزبود. که آن موقوفات البته بیش از چهارده هزار تومان عایداتش بود. آن را چیز کردیم گفتند که این از دین خارج شد اصلا" دیگر شیخی که نیستیم هیچی مسلمان هم نیستیم.

* - موسوی را کشتند چه بود ؟ یادتان میآید؟ (؟)

ج - موسوی پدر سرهنگ موسوی

س - یادتان نمیآید، بفرمائید.

ج - بعد یک ملاباشی بود که مشهور بود که ازلی است و این یک موقوفه ای در ریگ آباد کرمان که از متولی این را گرفته بود که ماهی سی تومان به این بدهد. یک وکالت خطی هم گرفته بود و یک تعهدی که اگر این بخواهد وکالت را فسخ بکند باید پنجاه هزار تومان نقد بپردازد یعنی تعلیق به محال و آن بیچاره واقعا" در حال تکدی بود متولی. اسمش هم بود سیدمحمد قصیر، قدش هم اینقدر بود. من دیده بودمش. من این موقوفات را برنامه ای نداشتم هر کدام که نوبت کارشان میرسید پیگیر میشدم. ما موقوفات مسجد جامع را که تصرف کردیم گفتند این رفته ازلی شده. چون ازلی یک فرقه بابی است، شنیدید لابد. نوبت ملاباشی که رسید آن را که ممنوع المداخله کردیم، گفتند نه این اصلا" لامذهب شده. بعد روی نوبت موقوفات

* - منصور رفیع زاده

اسفندیاری ها میرسید یعنی خانواده ، میشناسید اسفندیاری ها یکی توی وزارت خارجه بود

س- بله.

ج- این البته شاخه تهران بود. اسفندیاری ها اولاد مرحوم وکیل الملک هستند که این در زمان اواخر فتحعلیشاه تبعید شده بود به کرمان و مانده بود در کرمان و بعد در زمان محمدشاه والی کرمان شد. آن هم مثل ابراهیم خان تاسیساتی در کرمان کرد، بازاری ساخت، کاروانسرا ساخت، مدرسه ساخت اینها. و موقوفاتی هم برای اینها چیز کرده بود. این خانواده اسفندیاری یک رشته اش در مازندران و در تهران هستند. مرحوم حاج محتشم السلطنه و آن اسفندیاری ها

س- بله.

ج- آنها کرمانی نیستند. اولاد وکیل الملک کرمانی هستند بعلت ماندن چند نسل در کرمان که یکیش مرحوم سردار نصرت بود ، یکی این اسفندیاری که وکیل بود دوره هیجدهم ملک منصور

* - ملک منصور است بعد محسن است

ج - محسن

س- محسن اینجا هستش.

ج- آها ، اینها همه از احفاد وکیل الملک هستند.

* - (؟)

ج- آها .

س- بله محسن.

ج- اینها هم یک موقوفات مفصلی بود نوبت شان داشت میرسید اینها هم دیده بودند که سر آنهای دیگر چه آمده دست به یکی کردند یک رئیس اوقافی داشت کرمان که از خانواده روحی بود مرحوم افضل روحی ، این یک تخلف بزرگی کرده بود من این را به خدمتش خاتمه دادم، برادرش نماینده کرمان بود مرحوم عطاءالملک روحی دوره

چهاردهم . اینها همه مربوط به دوره چهاردهم است. اینها فشار آوردند به وزارت فرهنگ که من او را برگردانم سر کار. من هم زیر بار نرفتم ، زیر بار نرفتم البته بعد فهمیدم که چندتا از وکلا با مرحوم مرآت اسفندیاری همدست شدند که من از کرمان برداشته بشوم که دیگر به موقوفات آنها صدمه‌ای نرسد. هیچی مقداری مکاتبات کردیم که آن هم یک داستان مفصلی دارد خارج از موضوع ما است تا من آمدم تهران یعنی مرحوم رهنما که وزیر فرهنگ بود مرا احضار کرد . دو ماه و نیم من تهران بودم. روز درمیان با ایشان ملاقات داشتم . مرحوم رهنما هم خیلی مرد شریفی بود ولی بمناسبت دولت آن زمان که مقهور وکلا بودند ضعیف بود. میگفت، " آقا حق با توست . تو فعلا" این را بگذار سر کار. سه ماه دیگر مجلس تمام میشود من خودم کمک میکنم که پدر این را در بیاوریم . " من میگفتم ،" حالا این را من اگر برگردانم دیگر کاری نمیتوانم بکنم . " بالاخره بعد از دو ماه ونیم که در تهران بودیم من استعفا دادم از فرهنگ و کناره‌گیری کردم.

س ـ خوب بعد از این ابوالقاسم خان رهبر شیخی در کرمان کی شد و آیا

ج ـ پسرش عبدالرضا خان .

س ـ الان زنده است؟

ج ـ نه بیچاره را سه سال پیش چهار سال پیش ترورش کردند.

س ـ آها .

ج ـ یعنی ظاهرا" از این حزب اللهی ها

س ـ بله .

ج ـ ترورش کردند. حالا رئیس شیخیه یک آقا سیدمحمدی است که مقیم بصره است .ولی پسر عبدالرضا خان هم در کرمان خوب وضعیتی دارد.

س ـ بله .

ج ـ بله ، بعد من آمدم تهران .

س ـ این کی میشود تقریبا "؟ ۱۳۲۴

ج - ۱۳۲۴ ، بله .

س - بله .

ج - در آذر ۲۴ فکر میکنم. بله حدود آذر ۲۴ میشود .

س - رئیس الوزراء کی بود آنموقع آقا وقتی که تهران آمدید ؟ قوام السلطنه که نیامده بود هنوز ؟

ج - نه قوام السلطنه نیامده بود. نمیدانم خاطرم نیست .

س - بله .

ج - چون حافظهام خیلی ضعیف شده آنوقت هم اصلا" زیاد وارد سیاست هم نبودم .

س - بله ، بله .

ج - بعد در سال ۲۵ که میخواستند حزب دموکرات را ، نمیدانم درچه تاریخی قوام السلطنه حزب دموکرات را تأسیس کرد .

س - بله ، فکر میکنم تیرماه ۲۵ باید باشد .

ج - شاید .

س - اوائل تابستان ۱۳۲۵ .

ج - بله . برای کرمان میخواستند تأسیس حزب بکنند چون آنجا جلوتر حزب توده تشکیل شده بود و آنجا یک آشوب هائی کرده بودند و میتینگ و این چیزها و یک عده هم خیلی ناراحت شده بودند میخواستند حزب دموکرات را چیز کنند. قوام السلطنه از نمایندگان کرمان پرسیده بود که کی به اصطلاح مناسب است برای آنجا . آنها هم مرا پیشنهاد کرده بودند . یکی بعلت اسم پدرم و عمویم ، چون عمویم اولین رئیس " حزب دموکرات " کرمان بودند ،

س - بله .

ج - دموکرات قدیم .

س - بله .

ج - بعد از ایشان هم پدرم رئیس " حزب دموکرات " بودند .

س- تا آن تاریخ شما آشنائی با قوام السلطنه نداشتید شخصاً"؟

ج- مطلقاً، هیچ. عرض‌کنم که، یکی به آن علت‌که خوب مردم خانواده مرا میشناختند، یکی هم بعلت همین مبارزات فرهنگی و اوقافی که کرده بودم، خوب، توی مردم یک وجهه‌ای پیدا کرده بودم پیشنهاد کردند که بروم برای این کار. البته توی نمایندگان دو نفر دنبال این فکر بودند به اصطلاح روی فشار آنها دیگران هم موافقت‌کردند. یکی مرحوم رفیعی بود که نماینده بم بود و از مبارزان اولیه مشروطیت‌بود و اصلاً" وکیل عدلیه بود و از دوستان خیلی فدائی پدرم بود. یکی هم مرحوم میرسیدمصطفی خان کاظمی شوهر خواهر مهذب‌الدوله که وزیر دارائی

س- بله.

ج- آقای دکتر مصدق بود. او هم خیلی مرد اصولی حسابی بود. نمیدانم آشنائی داشتید یا نه؟ چند تا پسر داشت، یکیش‌توی این کابینه اخیر بختیار وزیر شد، انوشیروان کاظمی.

س- آها.

ج- یکی دیگرش هم عضو وزارت‌خارجه بود. الان اسم کوچکش یادم نیست. درهر صورت، این صحبت‌را کردند و روی اصرار مرحوم رفیعی من قبول کردم که بروم برای تأسیس "حزب‌دموکرات". عرض‌کنم که،رفتم کرمان و به کمک یک عده از دوستان پدرم شالوده حزب‌را ریختیم. یک‌کمیته مرکزی انتخاب‌کردیم و اسم نویسی کردیم یک عده زیادی آمدند عضو شدند. من متأسفانه صرف‌باورم بود که این یک‌حزبی است‌برای اینکه ادامه پیدا کند و چیز کند مثل سایر جاهای دنیا. بعضی ها که میگفتند "این برای انتخابات‌است." من توی دلم میخندیدم که مردم منفی باف حالا که‌آمده یک‌حزبی درست‌بشود میگویند حزب‌انتخاباتی است. واقعاً" باور نمیکردم.

س- بله.

ج- خوب‌بعداً" معلوم شد که حق با آنها بود. ولی چون من هیچ اطلاع نداشتم باور هم نمیکردم. آنوقت‌یک‌حادثه جالبی اتفاق افتاد. من مهندس‌رضوی را هم کمک

کردم آمد کرمان و به‌اصطلاح ماسوندمش . و وقتی که بناشد از شهرستان های تابعه و خود کرمان کاندیدا معین بشود ما از حوزه‌ها خواستیم که نظر بدهند و چیز بکنند. البته از کرمان من با مهندس‌رضوی کاندیدا شدیم از شهرستان های تابعه هم هرجائی یک‌کسی که آن هم باز تفصیلش‌خیلی زیاد است حساب‌دیگری است‌اصلا". ما یک روز نشسته بودیم آقای هاشمی ، چون این نکته جالبی است‌میگویم، آقای هاشمی هم اینکه مدیر روزنامه " اتحاد ملی " بود و اینها . این

* - اسم کوچکش ؟

ج - سید محمدهاشمی مدیر روزنامه رسمی مجلس‌هم بود. ایشان آمدند و یک‌کارتی از آقای موسوی زاده آورده بود که جناب‌اشرف‌نظرشان این است‌که هاشمی با شما کاندیدای کرمان باشید و مهندس‌رضوی برود رفسنجان چون اصلیت‌اش‌از رفسنجان است . با هاشمی هم ما یک‌حسابی پیدا کرده بودیم . حساب‌هم عبارت‌از این بود که بعد از آنکه وزارت‌فرهنگ‌تقاضا کرد از دانشگاه که مرا به سمت مأمور بفرستند و بنابود که ابلاغ ریاست‌فرهنگ من صادر بشود در وزارت‌فرهنگ معطل میکردند برای صدور این چیز. من ناراحت‌شدم از این قضیه چون من متقاضی نبودم که چیز بکنم. مرحوم وحید تنکابنی معاون وزارت‌فرهنگ‌بود. با ایشان ما دو سه تا سابقه داشتیم . اولا"اولین مدیر مدرسه من بود وقتی آمدم تهران این مدیر مدرسه سیروس‌بود. بعدا " هم در دارالفنون سال چهارم متوسطه معلم ریاضی بود و من شاگردش‌بودم . با پدرم هم دوستی داشت ، حالا معاون وزارت‌فرهنگ‌بود. من رفتم گفتم آقا این مأموریت مرا پس‌بدهید من میروم دانشگاه . من‌که تقاضا نکردم اینجور معطل کردند الان هم اینها دوهفته سه هفته بود که همینطور جواب‌های مقرراتی میدادند. گفت‌که " والله ما از خدا میخواهیم ترا بفرستیم . اشکال کار تو نمایندگان است. بعضی ها مخالفند و اگر این اشکال رفع بشود .

س - یعنی نمایندگان دخالت‌توی این کارها داشتند آنموقع ؟

ج - بله. اصلا" اصل پیشنهاد هم‌از طرف‌نمایندگان بود که‌من بروم رئیس‌فرهنگ‌بشوم.

* - منصور رفیع زاده

حالا بعضی هایشان

س ـ مخالف بودند.

ج ـ موش میدواندند. من پرسیدم که کیست؟ محرمانه به من اطلاع داد، روی سوابق دوستی که خانوادگی داشتیم ، گفت‌که " آقای هاشمی مخالف این چیز است." گفتم،" خیلی خوب." رفتم به مرحوم رفیعی گفتم، گفت،" من فردا درستش میکنم." فردا وکلا را از مجلس‌برداشته بود رفته بود به وزارت‌فرهنگ و چیز کرده بود که چرا ابلاغ را صادر نمیکنید صادر کنید. دیگر هاشمی پنهانی این کار را میکرد، چون قبلا" همه توافق کرده بودند، دیگر دسته‌جمعی که رفتند نمیتوانست مخالفت بکنند. اینها نشسته بودند آنجا ابلاغ صادر شد. این سابقه را هم ما با آقای هاشمی داشتیم. ایشان کارتی آورد از موسوی زاده که جناب اشرف‌نظرشان اینستکه هاشمی عدل تو باشد از کرمان و مهندس‌رضوی هم برود رفسنجان. خوب این تمام آن فرمالیته‌ای که ما انجام داده بودیم برای تعیین کاندیدا بهم میزد.

س ـ بله.

ج ـ غیر از آنکه من خرده حساب با هاشمی داشتم این چیز هم. اینستکه من نشستم یک تلگراف رمز مفصلی تهیه کردم برای موسوی زاده،

س ـ ایشان همه‌کاره قوام السلطنه بود،بله؟

ج ـ بله، همه‌کاره بود. یعنی بوسیله موسوی زاده خطاب به قوام السلطنه. " که من کرمان که آمدم نه بودجه‌ای گرفتم نه کمکی از تهران گرفتم نه چیزی. زحمت‌کشیدم و حزبی تشکیل دادم به این امید که یک‌حزب اساسی باشد. و حالا هم این کاندیداهائی که معین شدند از حوزه‌ها انتخاب شدند مطابق مقررات‌حزبی و چیزی نیست‌که من یکی را بردارم یکی را بگذارم اینها. واگر هم واقعا" قصدتان اینستکه حزب‌را منحل کنید به من صراحتا" بگوئید من خودم را میکشم کنار چون من حاضر نیستم آبروی خودم را صرف این‌کار بکنم و اگر اصرار دارید که دستورتان عملی بشود من خودم حزب‌را منحل میکنم یا خودم میروم کنار. والا چیز نیست." تلگراف مفصلی هم بود.

این را که رمز کردم دیدم اشتباه کردم چون یک رمز هم من با آرامش داشتم که وزیر کار بود و دبیر چی چیز حزب.

س- مدیر روزنامه‌شان هم بود، روزنامه دیپلمات.

ج- بله. دیدم با رمز آرامش رمز کردم. اینستکه نشستم یک رمز دیگر هم کردم با رمز موسوی زاده و دوتا را مخابره کردم. جواب نیامد. جواب نیامد و من از آرامش مطالبه جواب کردم. جواب داد که متصدی رمز ما، گمان میکنم اسمش نراقی بود ولی یقین ندارم، رفته به مأموریت به کرمانشاه و کلید رمز پیش اوست ما نتوانستیم چیز بکنیم. از موسوی زاده هم جواب مطالبه کردم او اصلا" جواب نداد. که ما ماندیم سر کار خودمان اینها. بعد هاشمی رفته بود متوسل به سرکار آقا شده بود. سرکار آقا هم با او صحبت کرده بود و چیز کرده بود و قانعش کرده بودند که ول کند دنبال این کار

س- آقای ابوالقاسم خان؟

ج- ابوالقاسم خان. ول کن. چون روحیه مرا میدانستند که من تسلیم نمیشوم و این یک کشمکشی میشود آنها هم توی کشمکش وارد میشوند اینستکه او را قانع کرده بودند که برود کنار. حالا شاید هم مثلا" کمکی هم به او کرده بودند. ما صبح روز عیدی بود که خبر دادند که هاشمی کناره‌گیری کرده. ما ظهر یک جائی مهمان بودیم با چند نفر از دوست و آشناها و از کاندیداهای وکالت منجمله مرحوم مرآت اسفندیاری که کاندیدای سیرجان بود. مرحوم مرآت اسفندیاری پدر محسن اسفندیاری. محسن اسفندیاری را که میشناسیدش؟

س- بله.

ج- او خیلی سیاستمدار بود و صفاتی هم داشت. گفت که "بعد از ظهری برویم تشکر از هاشمی." گفتم، "اصلا" ریختش را نمیخواهم ببینم." گفت، "نه تو حالیت نیست. باید برویم." من هم قبول کردم. قبول کردیم و قرار شد که خبر کردند که چهار بعد از ظهر میآئیم آنجا. تمام نقشه را مرحوم مرآت اسفندیاری

کشیده بود. این تمام سران کرمان را خبر کرده بود که بیایند خانه هاشمی . یک احتماع نوزده نفری شده بود که از خانواده اسفندیاری بودند، خانواده ابراهیمی بود، از تجار کرمان بود ،از ملاکین بود ، مثل مثلا" امان الله‌خان عامری همینکه یک دوره هم وکیل بود. ازاین قبیل . اینها نشستند و شروع کردند به تعریف از آقای هاشمی . آقای هاشمی گفت‌که " بله، من چون تاریخ کرمان در دستم هست‌واینها و خیلی وقتم را میگیرد که این کار را تمام کنم وکیل بشوم‌دیگرنمیرسم و اینها و کناره‌گیری کردم . همه شروع کردند به تشکر و تشویق هاشمی به اتمام تاریخ واینها که در این ضمن هم مرحوم سردار فاخر استاندار کرمان بود، قبلا" سردار فاخر وقت داده بود که هاشمی ساعت‌پنج برود پهلوی او . ما که بناشد برویم آنجا باز این هم مرحوم مرآت‌چیز کرده بود. مرحوم سردار فاخر هم از استانداری پیاده آمده بود خانه هاشمی که در این جمع واقع شد. واقع شد و این تعریف‌ها را که کردند یک‌وقتی من دیدم که این زیادیش شد از ظرفیتش‌بیشتر شد این تعریف‌ها ، که مرحوم یاسائی یکی از دوستانمان پهلوی من نشسته بود، گفتم کد " این دیگر زیادیش شد این تعریف‌ها ." هیچی بااین چیز جلسه خاتمه پیدا کرد دم مغرب‌و ما رفتیم . رفتیم و من رفتم دنبال کارهایم میبایستی سرکشی به حوزه‌ها بکنم و اینها

س- منظور از این کار چه بود ؟ که دیگر چهارمیخه بشود؟

ج - بله دیگر

س- یعنی دیگر پشیمان نشود.

ج - همه تشکر کردند . همه گفتند " به‌به تو چه آدم خوبی هستی ،فلان واینها ." عرض‌کنم که، من رفتم دنبال کارهای دیگر ساعت‌نه‌ونیم ده بود آمدم به مرکز حزب گفتند که از سلسبیل که منزل این سرکار آقا بود چند بار تلفن کردند کار واجبی باتو داشتند. من تلفن کردم گفتند که تشریف‌بیاوریداینجا چیز . خودشان اتومبیل فرستادند و من رفتم دیدم که سرکار آقا ومرحوم نصرت‌الممالک‌که آن هم البته کاندیدای وکالت‌بود و آقای سردار فاخر نشستند. من وارد که شدم به حالت

استفهام چون ما سه ساعت پیش از هم جدا شده بودیم . دیگر چه کار فوری است که دوباره من بیایم . تا من به حالت استفهام چیز کردم مرحوم نصرت الممالک لهجه کرمانی خیلی غلیظ صحبت میکرد . پدر رستم خان امیرابراهیمی که این بچه‌های رستم خان هستند دکتر امیری و اینها . من هنوز چیزی نگفتم ولی جواب آن حالت استفهام ، گفت ،" هیچی واسرنگید." واسرنگیدن اصطلاح کرمانی یعنی جا زد تغییر عقیده داد.

س ـ بله.

ج ـ نشستیم گفتیم چه شده؟ گفتند هیچی آقای هاشمی ساعت هشت مثلاً"، حالا ما شش و نیم از هم جدا شدیم، آمده اینجا چون شنیده آقای سردار هم اینجا هستند آمده و گفته که " من رفتم دوستان من گفتند که تو اجازه نداشتی که صرفنظر بکنی . و حق نداشتی که حق ما را چه کنی و فلان . و من آمدم شما مأمور بفرستید به اقصی نقاط اگر یک جائی پیدا شد که من کمتر از نودو پنج در صد آراء را داشته باشم من میروم ، والا سر حرفم ایستادم . گفتیم ،" خیلی خوب." من برگشتم به دفتر حزب و یکی از دوستان ما که خدا سلامتش بدارد آقای خواجه نصیری که قاضی دادگستری بود حالا سالهاست بازنشسته شده وکالت عدلیه میکند ولی آن هم تقریباً " دیگر چون خیلی پیر شده چیز نمیکند. این یک روزنامه‌ای داشت به اسم " تندباد" که از ابتدای تأسیسش یعنی پیش از اینکه من به اصطلاح وارد حزب بشوم و اینها از من پشتیبانی کرده بود. این حالا روزنامه‌اش ارگان محلی حزب بود. من فوری یک چیزی دیکته کردم عین صورتمجلس جلسه خانه هاشمی را با ذکر اسامی آنهائی که حاضر بودند. چون اینها به اصطلاح تمام سران شهر بودند در واقع .

س ـ بله.

ج ـ که اینها بودند و این صحبت‌ها شد و عرض کنم که آقای هاشمی برای تکمیل تاریخ کرمان از وکالت صرفنظر کردند همه از ایشان تشکر کردند الی آخر .بدون

س ـ بله.

کم و زیاد عین این داستانی که برایتان نقل کردم نوشته شد و آقای خواجه نصیری هم یک کلیشه هاشمی را گیر آورد و بالایش هم نوشت " چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار" و این را فرستادند مطبعه و چاپ کردند. هاشمی هم برای رفع جریان دیروز یک اعلامیه سه خطی داده بود که " بطوریکه شنیده شد بعضی از مغرضین شایع کردند که اینجانب

س - صرفنظر کردم.

ج - صرفنظر کردم . این بهیچوجه صحیح نیست و من برای حفظ حقوق ملت ایستادم و چیز میکنم ." آنها از یک سر بازار داشتند، حالا ما هم از آن اعلامیه خبر نداشتیم ، این را پخش میکردند دوستان ما هم از این سر بازار. اینستکه خوب همه مردمی که این را خوانده بودند رفته بودند هرکدام یکی از اینها را میشناختند رفته بودند گفته بودند بله این عین واقعیت است . که عصر همان روز هاشمی گذاشت رفت تهران . این یک عده ای داشتند با برادرش سیداحمد که این روزنامه " اتحادملی " را بعد ازاو منتشر میکرد که تا همین آخری ها روزنامه خیلی خوبی هم شده بود، سید احمد کرمان بود. اینها یک جمعیت سی و چهار نفری طرفداران هاشمی در کرمان بودند. انتخابات که تمام شد آن هفته ای که اعتراضات را باید بگیرند، دیدیم از وزارت کشور تلگراف رسید که " یک عده ای نسبت به جریان انتخابات معترض بودند و به تلگرافخانه دستور داده شد که عین اعتراض آنها را بنظر شما برسانند و اقدام رسیدگی بکنید و اینها ." ما رفتیم تلگرافخانه و چیز را آوردند دیدیم بله اعتراض به جریان انتخابات با سی و چهار امضاء . چون تلگراف هائی که امضای زیاد دارد یک نفر باید به اصطلاح تضمین امضاء ها را بکند. آقا سیداحمد هاشمی این تضمین را کرده بود. آنوقت کاری که کرده بود جلوی هر کدام از این اسمها با خط خودش یک چیزی اضافه کرده بود .مثلاً" یک کفشدوزی امضاء کرده بود نوشته بود از طرف صنف کفاش . یکی از طرف صنف صفار از طرف خانواده فلان ، از طرف خانواده فلان ، همه اینها را بعنوان نماینده یک قشر

س - بله .

ج - معرفی کرده بود. توی امضاءها خوب چند تایش را که من خوب میشناختم . صنف ها را مثلا" یکی از صنف هائی که خیلی طرفدار من بودند ،بعلت نه شخصیت خودم ، بعلت پدرم و عمویم ، صنف کفشدوز بود. یکی صنف مسگر بود . یکی خانواده منصوری بود که اینها سرانشان واقعا" فدائی پدر من بودند. ما هم دادیم عین این چیز را با آن صفاتی که این برای هر امضائی قائل شده بود چاپ کردیم و خوب ، انجمن نظار

س - تو روزنامه

ج - نه انجمن نظار باید رسیدگی بکنند.

س - بله ، بله .

ج - این را چاپ کردیم و دادیم روی دیوارها چسباندند که این اشخاص معترض بودند و برای ادای توضیحات فلان روز در انجمن حاضر بشوند. انتشار این سبب شد که همه مثلا" صنف کفاش رفته بودند " پدر سگ مادر قحبه ، تو چکاره بودی از طرف صنف ." اینها هم همه ، آنها امضاء نکرده بودند. سیداحمد امضاء کرده بود، همه از او پاشیدند روی این اصل . که انتخابات اینجور تمام شد. اینها هم یک دندانی برای ما پیدا کردند، بله. بعد آمدیم به مجلس .

س - آن رقبای انتخاباتی کی بودند آنجا ؟

ج - هیچکس .

س - هیچکس .

ج - نخیر .

س - یعنی فقط حزب دموکرات کاندید داشت ؟

ج - بله .

س - توده ای ها هم شرکت نکردند؟

ج - توده ای ها اصلا" قابل چیز نبودند ، قابل به اصطلاح

س - ذکر .

ج ـ ذکر نبودند.

س ـ یک سئوال دیگر داشتم. این الگوی مقررات حزبی از کجا آورده بودند؟ فرمودید که حزب یک مقرراتی داشت و اینها، این را از روی.

ج ـ خوب، مرامنامه و اساسنامه نوشته بودند برای حزب.

س ـ در تهران.

ج ـ در تهران بله.

س ـ و ترتیب دادن شعبات هم

ج ـ چیز داشت بله. که حوزه چه جور تشکیل بشود. چه جور رأی گیری بشود. چه جور بشود اینها. بله، در تهران که آمدیم خوب من جزء اکثریت بودم یعنی جزء هیچی نبودم، یک وکیل. آشنائی هم به چیز هیچ نداشتم. نه به سیاست آشنائی داشتم، نه به افراد. تمام این وکلا بنظرم آدم های خوبی میآمدند، واقعاً" همه شان را. بعد کم کم شناختیم. مثلاً" در حزب دموکرات خوب یک سوء استفاده هائی شده بود از لحاظ جواز و این چیزها و یک عده اشخاص خیلی بدسابقه هم وکیل شده بودند مثل دهقان و عرض کنم که، اعزاز نیک پی ای که معاون قوام السلطنه بود، و چند نفر دیگر.

س ـ دهقان کدام را میگوئید؟ مدیر روزنامه.

ج ـ احمد دهقان، بله.

س ـ اعزاز نیک پی مال اصفهان بود؟

ج ـ اعزاز نیک پی مال اصفهان بود. چون ابتدا که مجلس تشکیل میشود وکلا را تقسیم میکنند به شعب. هر شعبه ای یک تعداد از وکلا. به اسم شعبه یک، شعبه دو. این کمیسیون ها نیست این شعبه است.

س ـ بله.

ج ـ اعتبارنامه ها را میفرستند به این شعب که رسیدگی بشود. اتفاقاً" در آن شعبه ای که من بودم اعتبارنامه اعزاز نیک پی آمده بود. شکایات زیادی هم شده بود و تخلفاتی شده بود. و از آن گذشته این در موقع انتخابات معاون نخست وزیر بود

و معاون نخست‌وزیر در حکم وزیر است .

س - بله .

ج - و به این جهت

س - نمیتواند

ج - نمیتواند شرکت بکند. من با اعتبارنامه‌اش مخالفت کردم . مخالفت کردم وعرض کنم که بعد وقتی که در مجلس مخالفت کردم یک روز دیدیم آقای حسام دولت‌آبادی به من تلفن کرد. آقای حسام دولت‌آبادی را دورادور میشناختم چون مرحوم حاج میرزا یحیی دولت‌آبادی که عموی او میشد از دوستان پدرم بود. او را خوب میشناختم . این هم پسرعمویش میشد. این راهم دورادور میشناختم . تلفن کرد و یک وقتی خواست که مرا ملاقات کند من هم وقتی دادم و این با مقداری پرونده و دفتر و این چیزها آمد خیلی اسناد کوبنده‌ای که مخدوش بودن انتخابات را نشان میداد. و آن داستان دیگری دارد. قوام السلطنه از اینها تأئید میکرد . من هم هنوز باورم بود که واقعاً " این یک حزب اساسی است و میخواهد کار اساسی بکند هی چند تا نامه به قوام السلطنه نوشتم که دست از پشتیبانی اینها بردارد چون او فشار میآورد که این اعتبارنامه‌ها تصویب بشود، نوشتم . تا دیدیم که قوام السلطنه زیر بار نمیرود یک انشعاب در حزب بوجود آمد. من به توصیه مهندس رضوی جزء انشعابیون شدم . انشعابیون هم خسرو هدایت بود و عرض کنم که، محمدعلی مسعودی و چند نفر دیگر.

س - سردار فاخر هم بود مثل اینکه.

ج - نه.

س - نبود؟

ج - سردار فاخر بیطرف مانده بود. ما اول باورمان بود که چیز است . یک روزنامه‌ای هم شروع به انتشار کردیم که باز مرا مدیر روزنامه کردند و من نفهمیده واقعاً " نفهمیده و ندانسته توی این کار شرکت کردم .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۴

س- اسم‌های کوچکشان یادتان باشد بفرمائید بهتر است .

ج - کی ؟

س- (؟)

ج - مهندس بله .

س- بعد اشتباه نشود .

ج - بعد از مدتی دیدم مهندس رضوی خودش را کنار کشید و دیگر در جلسات شرکت نکرد . عرض کنم که ، بعد ما کم کم فهمیدیم که اصلاً فریب خوردم که توی این انشعاب چون فهمیدم که خسرو هدایت و محمدعلی مسعودی یک کمی فهمیدم که چه‌کاره هستند . که البته من هم ترک کردم .

س- این از دربار آب نمیخورد ، قربان ، این انشعاب ؟

ج - فکر میکنم . که من خودم را کشیدم کنار و به اصطلاح وکیل منفرد بودم دیگر جزء فراکسیون دموکرات نبودم با آنها هم نبودم خودم منفرد بودم . بعد کابینه حکیم الملک

س- این جریان رأی عدم اعتماد به قوام السلطنه را *رکار بخاطر دارید که اول گویا یک عده‌ای از وزرایش استعفا دادند بعد

ج - بله .

س- آنجوری که والاحضرت اشرف در خاطراتشان نوشتند ایشان گفتند که " من یک عده از وکلای مجلس را خواستم و به آنها گفتم که میبایستی قوام السلطنه مخالف خاندان ماست و بایستی به او رأی عدم اعتماد بدهید و اینها ."

* - منصور رفیع زاده

ج - بوده این جریانات؟ من هیچ

س - شما چه خاطراتی دارید؟

ج - هیچ وارد نبودم فقط یادم هست که یک دفعه قوام السلطنه آمد تنها توی مجلس صحبت کرد بدون وزراء ، ها یک چیز دیگر یادم آمد . موقعی که قرارداد قوام - سادچیکف مقاوله‌نامه در مجلس

س - بله .

ج - مطرح شد . یک روز پنجشنبه‌ای بود ماه رمضان هم بود . خوب ، مقاوله نامه رد شد در مجلس .

س - نقش قوام در آن کار چه بود ؟ آیا میخواست رد بشود یا ... ؟

ج - بله ، بله میخواست رد

س - متمایل بود .

ج - اصلا" نقشه نقشه قوام بود .

س - بله .

ج - مسلما " نقشه قوام بود . عرض کنم که مجلس که تمام شد من تلفن کردم . مرحوم قوام هم توی خانه شهاب خسروانی توی خیابان پهلوی نرسیده به سرپل دست چپ یک خانه بزرگی بود که آنجا سکونت داشت . یک کاری داشتم راجع به کرمان بود . تلفن کردم وقتی خواستم گفت که همین حالا بیائید نهار را با هم بخوریم . و هنوز جریان مجلس را نشنیده بود چون من از مجلس راه به راه رفتم . آنجا عرض کنم سر میز نهار فروهر بود و اعزاز نیک پی بود و سرتیپ صفاری بود و محمد قوام بود و یکی دو نفر دیگر که یادم نیست . چون راجع به این محمد قوام من خیلی سمپاتی داشتم . علتش هم این بود که تنها کسی که از اطرافیان قوام من نشنیدم وارد کثافتکاری و زدوبند و رشوه گرفتن و اینها باشد او بود .

س - بله .

ج - آشنائی دیگری هم نداشتم . همین قدر همدیگر را دیده بودیم ولی خیلی به او

سمپاتی داشتم . سر نهار من جریان مجلس را تعریف کردم که اینطور شد و این صحبت‌ها شد و اینطور و رأی دادند و قوام خیلی خوشحال شد . بعد

س- در رد قرارداد.

ج- در رد قرارداد بله. بعد صحبت شد که بعدش قوام چکار بکند . من گفتم که " جناب اشرف شما سر روسها شیره مالیدید برای این کار ولی ما درک میکنیم که این شیره را شما مالیدید خود آنها ممکن است درک نکنند و بهترین کار شما اینستکه حالا بعنوان اعتراض اینکه مجلس مقاوله‌نامه مرا رد کرده استعفا بدهید.

س- بله.

ج- این استعفا ... مسلما" شما باز خواهید گشت به نخست وزیری . و این استعفا سبب میشود که شاید یکدفعه دیگر هم بتوانید یک همچین کلاهی سر اینها بگذارید چون صورت حق بجانب

س- بله.

ج- مقاوله‌نامه رد شده من استعفا میدهم . قوام به فروهر گفت که، نمیدانم، قوام الدوله یا یک همچین کسی دوله، چکاره تو بود ؟ گفت که این پدر مادرم بود. گفت ،" این یک نصیحتی به من کرده و آن اینستکه هیچوقت از کاری که داری استعفا نده . و من همیشه به این نصیحت عمل کردم و عمل میکنم ." یعنی استعفا. و واقعا" اگر استعفا داده بود خیلی قشنگ بود.

س- آها.

ج- از لحاظ سیاسی . چون وقتی استعفا نداد معلوم است که ...

س- بله، دستش توی کار بود.

ج- دستش توی کار بوده. که بعد البته جریان اختلافاتش با دربار شد و بعد حاضر به استعفا نشد و رأی هم داشت در مجلس اینستکه شاه گفت وزرایش استعفا دادند، که آمد نطق کرد الان موضوع نطقش هم هیچ خاطرم نیست فقط عمل یادم هست . ولی خوب توی صورت مذاکرات مجلس هست .

س- ولی اخطاری نسبت به آینده کرده که اگر شخصی به قدرت مرا بشود به همین ترتیب کنار گذاشت تکلیف بقیه و نمیدانم، مملکت و اینها

ج - بله، نه هیچ

س- چه خواهد شد.

ج - به خاطرم نیست.

س- چیزی که عجیب است آنستکه چطور آنموقع شاه اینقدر قدرت داشته که بتواند قوام السلطنه‌ای که یک همچین مقام و حزب و تشکیلاتی داشت او را بگذارد کنار.

ج - خوب،

س- قدرت شاه فوق العاده زیاد بود یا قدرت قوام السلطنه پوشالی بود؟

ج - نه خوب یک عده وکلا را شاه از خود کرده بود .

س- چه جوری ؟

ج - خوب، خواسته بود لابد بهشان محبت کرده بود یا هر چیز، بالاخره وکلا کاری نتوانستند بکنند. یعنی حزب دموکرات در واقع از بین رفت روی همین جور اختلافات. بعد کابینه هژیر شد. آها، یک موضوع دیگر هم که یادم آمد که این را یک قسمتیش را توی آن نامه به تقی زاده، نامه تقی زاده را شما دارید ؟

* - دارم، بله.

ج - دادید به ایشان ؟

* - توی کتابم هست.

س- منظور کتاب آقای منصور رفیع زاده است که بزودی منتشر میشود.

ج - نه، آن

* - نه، نه، آن کتاب را دادم خدمت خود شما.

س- ببخشید پس تصحیح میکنم .

* - آره،

س- کتاب خود آقای

* - منصور رفیع زاده

* - کفاره گناهان من است تیترش

ج - ها آن چیز آخریست ، بله .

س - کتاب دست خود آقای دکتر است .

* - کتاب ، بله ، خود آقای دکتر خدمتشان است ، بله .

ج - " کفاره گناهان " گمان میکنم که نامه بعدی ام باشد.

* - نامه بعدی را دارد. ماقبل آن را هم دارد.

ج - من نسبت به تقی زاده ارادت فوق العاده ای داشتم . یعنی از وقتی که من به قوه تشخیص رسیده بودم که بفهمم تقی زاده اسم یک آدمی است ، اصلا" توی خانواده ما هم اسم تقی زاده را بدون آقا نمیشد آورد، آقای تقی زاده. با پدرم هم دوست بود. که داستان های مفصلی هست . خاطراتی داشتم همه از احترام . بعد هم کتابهائی که نوشته بود تقی زاده .مقالاتی که توی روزنامه کاوه مینوشت و اینها را هم خوانده بودم ، این خاطرات بود. و دوره پانزدهم که من نماینده مجلس شدم،آدم برای خودش یک حدیث نفس دارد، خوشحال بودم از اینکه در دوره ای انتخاب شدم که آقای تقی زاده هم هست و من از محضرش کسب فیض خواهم کرد و اینها . با این روحیه . اعتبارنامه اش مطرح شد عباس اسکندری با اعتبارنامه اش مخالفت کرد. البته خود عباس اسکندری آدم مشکوکی بود. واقعیتش را هنوز هم نمیدانم چه بود. ولی میدانم که مشکوک بود. این رفت و تقی زاده حالا هنوز نیامده، رفت و شروع کرد به حمله کردن به تقی زاده و بدوبیراه گفتن . من بحدی ناراحت شدم که نتوانستم بنشینم توی جلسه ، پاشدم آمدم بیرون . عمارت پارلمان را ملاحظه کردید ؟

* - بله ، بله .

ج - آن جائی که رئیس می نشیند پشتش سرسرای بالای مجلس است . دست چپ یک سالن کوچکی است که رئیس مجلس در موقع تنفس آنجا می نشیند. بین این سالن و عمارت پارلمان هم یک اطاق کوچکی است تقریبا" همین قدر که دستگاه ضبط صوت و بلند گو و اینها آنجا تنظیم میشود. بالنتیجه من اینجا آمدم ناراحت از اینکه به آقای

* - منصور رفیع زاده

تقی زاده دارند اهانت میکنند، یک سیگاری آتش زدم نشسته بودم . صدای ناطق میرسید اینجا من می شنیدم . یک وقت دیدم که دارد میگوید در این روزنامه به تاریخ فلان این را نوشته ، در این کتاب این مطلب نوشته شده. دیدم نه این دیگر هوچی گری نیست دارد مستند صحبت میکند. اینستکه پا شدم برگشتم توی مجلس و باسی صحبت هایش را شنیدم . یک اتهامات واقعاً " تکان دهنده‌ای بود مطالبی که میگفت . ولی خوب من مطمئن بودم تقی زاده میآید

س - جواب میدهد.

ج - جواب میدهد و خودش را تبرئه میکند و اسکندری را روسیاه میکند. چند تا از وکلای جوان آن دوره هم بامن همفکر بودنددر این قضیه. یک روز آمدیم مجلس ودیدیم آنجا یک تابلو میگذارند کسانی که میخواهند نطق قبل از دستور کنند اسم نویسی میکنند که صحبت قبل از دستور بکنند.

س - بله.

ج - آمدیم دیدیم که آقای تقی زاده هم اسم نوشته. خوشحال که امروز حساب

س - اسکندری را میرسد.

ج - اسکندری را میرسد. ایشان آمدند و رفت پشت تریبون و با یک دسته کاغذ وشروع کرد به صحبت راجع به تمدن ایرانی و تمدن فرنگی . خوب، مطالبش بنظرمان جالب بود ولی ما چیز دیگر میخواستیم . این گذشت . چند روز یا چند هفته بعد یک روز من دیر رسیدم به مجلس ، آن صورت اسامی قبل از دستور را ندیده بودم . یک نفر قبل از دستور صحبت کرد . بعد رئیس گفت، " آقای تقی زاده بفرمائید. " دیدیم تقی زاده پا شد و اینهائی که باهم همفکر بودیم چشمک زدیم که امروز

س - جواب میدهد.

ج - جواب میدهد. عرض کنم که، ایشان رفتند پشت تریبون و یک نطق مفصلی راجع به تعلیم الفباء و صحبت هائی در این زمینه، اصلاحات فرهنگی و این چیزها . اینجا دیگر من یک خرده ناراحت شدم با آن سوابق ذهنی خودم و انتظاری که داشتم . وقتی جلسه

تعطیل شد و بیرون میآمدیم اتفاقاً دم در خروجی پارلمان با ایشان شانه‌به‌شانه شدیم و سئوال کرد که "صحبت من چه جور بود ؟" گفتم ،" خیلی جالب بود. ولی ارادتمندان جنابعالی انتظار دیگری داشتند که جواب صحبت‌های اسکندری را بدهید. " حرف"ر"را هم نمیتوانست تلفظ کند. با همان لهجه ترکی و بدون حرف "ر"، گفت‌که " وقت مجلس شریف‌تر از آنستکه به گفتگوهای خصوصی پرداخته بشود. " اینجا دیگر به من برخورد. گفتم ،" ولی صحبت‌های اسکندری خیلی اتهام آمیز است و بی جواب نمیتوانند بماند. گفت‌که " خوب ، اگر فرصتی شد در یک جلسه خصوصی جواب خواهم داد." که این جلسه خصوصی هم هرگز بوقوع نپیوست . چون بعداً فهمیدیم که جواب نداشت بدهد.چون واقعاً من بعداً موقع استیضاح که شبها توی مجلس بودم و تنها بودم قدم میزدم توی باغ مجلس یک شب رضاشاه و تقی زاده را محاکمه کردم و صد در صد تقی زاده را محکوم کردم برای قرارداد جدید نفت ، صد در صد. یعنی رضاشاه فریب تقی زاده را خورد. چون میگویم وقتی که‌من خودم توی یک خانواده‌ای که مرکز سیاست بود بزرگ شدم نسبت‌به تقی زاده این جور ارادت‌داشتند، یک‌آدم بیسوادی که از طویله پاشده آمده و از سربازخانه ، سواد هم ندارد، تقی زاده را خیلی بالا میبیند و خدا میداند پیش‌از این جریان اسکندری و جریان جواب‌ندادن تقی زاده اگر تقی زاده یک لایحه‌ای میگذاشت‌جلوی من میگفت ،" این را امضاء کن ." من نخوانده امضاء میکردم .

س - بله.

ج - یا اگر میگفت‌که " بیا فراماسون بشو." حتماً میرفتم . چون با آن ارادت و سابقه‌ای که داشتم . و با اینکه گفت‌که " من آلت‌فعل بودم . " این را دروغ گفت بطور مسلم و او رضاشاه را آلت‌کرد . و علت‌این هم که رضاشاه این را تبعید کرد وقتی فهمید که چیز. چون یک مطلبی را هم تقی زاده ضمن نطقش‌گفت ، البته او این نطق نفت‌اش را من نبودم . بازهم در اثر سئوال اسکندری آمد صحبت‌کرد که گفت ، " من آلت‌فعل بودم ." گفت‌که " رضاشاه "، چون در سال ۱۹۳۲ دولت انگلستان

پشتوانه طلا را از پشت لیره برداشت. تا آنوقت لیره معادل طلا بود، پشتوانه را برداشت. درآنموقع که پشتوانه را برنداشته بود لیره طلا و لیره کاغذ هم سطح بود یعنی یک لیره کاغذ یک لیره طلا بود.

س - بله.

ج - چند ماه بعد که این قرارداد مطرح شده بود لیره طلا دو ریال از لیره کاغذ گرانتر بود. یعنی مثلاً" اگر لیره کاغذ سه تومان بود لیره طلا سه تومان و دوزار بود.

س - بله.

ج - رضاشاه فشار آورده بود که پرداخت سهم نفت ما باید برطبق قیمت طلا باشد نه قیمت کاغذ. این را تقی زاده گفت که " رضاشاه اصرار کرد در این قسمت و نزدیک بود که مذاکرات هم بهم بخورد و چیز نشود ولی بالاخره رضاشاه این را گنجاند که این بند پنج ماده ده قرارداد الحاقی، اسمش یادم رفت قرارداد. همان قرارداد تجدید دارسی.

س - بله.

ج - که درموقعی که موضوع نفت مطرح شد و من وارد مطالعات نفتی شدم قیمت لیره طلا شانزده برابر لیره کاغذ بود.

س - آها.

ج - و رضاشاه این پیش بینی را کرده بود و فشار آورده بود. و بعداً " من دانستم که شرکت نفت از همان موقع تصویب این قانون در صدد برآمد که این چیز را از بین ببرد، این همسنگی طلا را از بین ببرد که بالاخره این را در قرارداد الحاقی گس - گلشائیان با یک تبصره چون ذکر آن را نکردند یک تبصره گذاشتند که مطالب دیگری که در آن قرارداد بود اینجا نیست از درجه اعتبار ساقط است، بله، این چیز آقای تقی زاده هم بود. بله، دیگر کابینه هژیر، آها، این گرچه مطلب خصوصی است ولی تعریف کردنی است. عرض کنم که، با هژیر ما آشنائی پیدا کرده بودیم

و همدیگر را میدیدیم . وقتی هم که در فاصله وزارتهایش که وزیر نبود معاشرت داشتیم میآمد پهلوی من .

س- چه جور آدمی بود قربان ؟

ج - آدم خیلی باهوش ، مطالعه کرده. خیلی زرنگ و توانا .در صحبت می نشست دوساعت با شما مسلسل صحبت میکرد بعد از دوساعت شما میدیدید هیچی توی دستتان نیست .

س- عجب .

ج - خیلی ، از این لحاظ خیلی واقعا" زرنگ بود .

س- این عینک سیاهش برای چه بود ؟ چشمش

ج - مثل اینکه یک چشمش کور بود گمان میکنم، نمیدانم . عرض کنم ، این از تاریخ خارج است ،خصوصی است . اولی که وکیل شده بودم آمده بودم تهران یک دفعه تلفن کردند که آقای مورخ الدوله حجازی میخواهند بیایند دیدن . ما هم خواهش کردیم تشریف آوردند. مورخ الدوله حجازی را بعلت آن کتابهایش من میشناختم اما غیر از آن چیزی نمیدانستم . ایشان آمد دیدن ما و بعد از یکی دو هفته هم ما رفتیم به بازدید ایشان . در این ضمن فهمیدیم که او هم مالی نیست . یک آدم زدوبندچی و چیزی . عرض کنم، یک کارمند دارائی هم بود که اسمش را تردید دارم، یا همینکه حالا رئیس بازنشستگان کشوری شده بود که حالا هم شنیدم فرنگ است ؟ یا آل طه بود یا این اسمش یک خرده شبیه آل طه میشود. خیلی معروف است . یکی از این دوتا . هم محله ما بود. این دو سه بار به من رسیده بود که آقای مورخ الدوله وقتی میخواهند که بیایند خدمت شما . من چون شنیده بودم که مورخ الدوله غیر از آن جنبه نویسندگی اش دیگر جنبه چیزی ندارد دیگر علاقهای به ملاقات ایشان نداشتم . چون در آن دو ملاقاتی هم کردیم جوری از خودش تعریف کرد و چیز کرد که. آره این را داشته باشید. با مرحوم هژیر که صحبت مورخ الدوله شده بود، عرض کنم که ، پیش از نخست وزیری اش البته وقتی که بیکار بود، خیلی بد گفت از مورخ الدوله که همچین آدمی است ، همچین است همچین است . آخر این را میدانید که وزیر کابینه

قوام السلطنه بود بعد اخبار را میداد به سفارت، به سفارت روس. که قوام السلطنه تبعیدش کرد به کاشان برای

س- این سپهـــر همین است؟

* - نخیر، مورخ الدوله سپهر مورخ الدوله حجازی نیست.

ج - نه، صبر کنید ببینم مورخ الدوله

* - حجازی.

ج - حالا تردید کردم.

* - نه سپهر نیست باید همان ... سپهر اساساً شما آنموقع نمیدیدیدش.

س- سپهر وزیر پیشه و هنر بود که

* - سپهر کثیف‌تر بود که آخر هم کارمند ساواک شد.

ج - نه مورخ الدوله حجازی است.

* - آن حجازی است. اصلاً سپهر نیست.

ج - نخیر حجازی است. و هژیر از این نفرت داشت اصلاً". عرض‌کنم کهاین مال پیش از یعنی آن وقتی که صحبت مورخ الدوله شده بود که شاید یکی از کسانی که باعث شد کـــه من اصلاً" میل به دیدن مورخ الدوله نکردم همان حرف‌های هژیر بود. دها، آن یـــــادم رفت،

س- آها، دها درست است.

ج - یا دها یا آل دها. یکی از این دو تا.

س- بلـه.

ج - عرض‌کنم که، هژیر تلفن کرده بود به من، حالا نخست‌وزیر نیست فاصله‌ای بیـــن وزارت و نخست‌وزیری اش است، تلفن کرد که " من فردا ساعت‌شش‌صبح میآیم پهلویت." " تشریف‌بیاورید." شب‌که آمدم خانه دیدم این آقای دها یا آل دها یک‌کارت‌گذاشته که آقای مورخ الدوله فردا ساعت‌هفت‌و نیم میآیندبه دیدن شما. حالا هژیر ساعـــت شش میآید این هم وعده کرده، من هم وسیله خبر دادنی ندارم که بگویم نیایــــد.

* - منصور رفیع زاده

هژیر هم که شروع به صحبت میکرد فاصله تویش نمیافتاد. نشستیم به صحبت و گرم صحبت شدیم . من فرصت نکردم بعد هم یادم رفت که بگویم یک همچین contretemps ای شد و آقای مورخ الدوله میآید. عرض کنم که، در وسط صحبت مان یک دفعه در خانه زنگ زدند، ما یک خانه‌ای هم داشتیم ته کوچه میرزا محمود وزیر من طبقه دوم اطاقم بود ، سالن پذیرائی و اطاقم . یک راهرو باریکی هم داشت ، خیلی باریک . زنگ که زدند من گفتم ،" آقا یک همچین چیزی شده آقای مورخ الدوله وعده کرده و این زنگ اوست ." هژیر گفت ،" پس خداحافظ ." و بلند شد. دیگر مهلت نداد بسکه بدش میآمد. که توی راه پله این میرفت پائین ، مورخ الدوله با آن زاشده‌اش میآمدند بالا.

س- آها .

ج- اتفاقاً " آن روز هم ساعت هشت شاه مرا احضار کرده بود که این وقت‌ها رفت توی هم ، حالا آن دیگر اهمیتی ندارد. این گذشت و هژیر شد نخست وزیر. نخست وزیر و استاندار کرمان هم یادم نیست یا معزول شده بود یا استعفا داده بود، ما فشار داشتیم که آقای نخست وزیر یک استاندار خوبی برای ما بفرستد . دو سه بار چیز کردیم گفت ،" بله چیز میکنم ." یک روز مجلس تمام شده بود من از پله‌ها میآمدم پائین ، هژیر رفته بود کلاهش را بردارد از توی رخت کن،مصادف شدیم گفتم ،" آقا استاندار کرمان چکار کردید؟ندارد ." به خنده گفت ،" مورخ الدوله را ،بفرستیم. " من خیال کردم روی آن سابقه حرفهائی که زده خواسته با من شوخی بکند. والا با آن حرفها

س- جور در نمیآمد. خوب ، من هم خندیدم و چیز کردیم . بعد از دو سه روز خبر شدیم که پیش‌نویس فرمان از وزارت کشور رفته برای امضای شاه. دیدیم که این با خنده گفته بود که مرا خام بکند. و علتش هم که او را بفرستد این بود که نه که مورخ الدوله خیلی انتریکان بود این میخواست که از تهران دورش بکند،

س- آها .

ج ـ به اسم استانداری برود که تهران نباشد توی دست و پا یش چیز بکند. من فوری وقت شرفیابی خواستم و رفتیم خدمت اعلیحضرت گفتم ،" یک همچین جریانی شده و این به خنده گفت من ... خیال کردم شوخی میکند بعد گفتند که فرمان فرستادند و چیز است . و این را ما بهیچوجه نمیتوانیم قبول کنیم که یک همچین کسی استاندار ما باشد. چون خوب ، سابقاً استانداری کرمان هم از زمان ساسانیان همیشه برجسته‌ترین رجال یا شاهزادگان استاندار بودند حالا یک همچین آدم انتریگانی چیز بشود.

* ـ این مورخ الدوله سپهر آدمی بود که در خواندنیها مینوشت ، ملاقات با مصدق ، ملاقات با

ج ـ صحیح .

* ـ یادتان میآید.

ج ـ نه هیچ یادم نمیآید.

* ـ (؟) خیلی گل گرفته بود اواخر.

ج ـ صحیح .

* ـ با ثابتی دوست بود میبردندش پول ، مأمور سازمان امنیت بود. پول میدادند مقاله مینوشتند توی خواندنیها .

ج ـ بله . شاه خندید، گفت که " میرزا کریم خان رشتی را میشناختید؟ " گفتم ،" با پدرم دیده بودم ولی آشنائی نداشتم ." گفت ،" میدانید راجع به مورخ الدوله چه میگفت ؟ " گفتم ،" نه ." گفت ،" میگفت که اگر این مورخ الدوله یک روز نخست وزیر بشود میرود با مخالفینش در مجلس ساخت و پاخت میکند که کابینه ساقط بشود درکابینه بعدی بتواند وزیر بشود." هیچی ، جلوی فرمان ایشان را ما گرفتیم اینجوری ، بله. بله ، در کابینه حکیم الملک هم ، این از لحاظ جریان پارلمانی جالب است ، من البته موافقتی با کابینه حکیم الملک نداشتم . عباس اسکندری پیله کرد به نظام السلطنه معافی که وزیر دادگستری بود. نظام السلطنه پدرش نظام السلطنه بزرگ که میدانید در مهاجرت به اصطلاح رئیس مهاجرین بود و اینها و میلیاردر هم

* ـ منصور رفیع زاده

بود و وزیر دادگستری هم شده بود. نه حقوق میگرفت نه از چیز استفاده میکرد. یک آدم ضعیفی هم بود ، یک گردن باریکی داشت کلاهش هم سنگینی میکرد. همیشه یا سرش از این طرف خم بود یا از این طرف ، گردنش را نمیتوانست راست بگیرد. اسکندری رفت پشت تریبون و حمله کرد به این نظام السلطنه به حدی که من دلم سوخت به حال نظام السلطنه . بعد نظام السلطنه اجازه گرفت که از خودش دفاع کند. شروع کرد خیلی مؤدبانه و با نزاکت و همه اش نسبت به اسکندری میگفت " حضرت اقدس والا " اینطور گفتند حضرت اقدس و فلان ، اینطور ، اینطور. بعد گفت که "خدا بیامرزد مرحوم شازده علی خان "یا یک همچین اسمی که پدر همین اسکندری باشد،"چقدر مرد خوبی بود. چقدر مرد شریفی بود. خیلی دوست داشتنی بود. ما یک عده این آخر عمر وضع مالی اش خیلی خراب شده بود یک قهوه خانه ای در کجا باز کرده بود، با غچه ای بود با طراوت و ما غالبا " میرفتیم آنجا برای اینکه کمکی به این شخص شریف شده باشد" و خلاصه نشان داد که این پدر اسکندری هیچی نداشته. این را قشنگ آن هم با ادب و نزاکت خیلی با مزه تعریف کرد. بعد گفت که "در بیاناتی که حضرت اقدس والا کردند راجع به دارائی من صحبت کردند. البته همه میدانند ما یک خانواده چهارصد ساله هستیم . از زمان صفویه اجداد من مصدر کار بودند و در زمان قاجاریه و فلان و فلان. ممکن هم است که سرگردنه هم گرفته باشند . ولی هرچه که من دارم به من به ارث رسیده من سرگردنه نگرفتم . معذالک من حاضرم تمام این ثروت موروثی چهارصد ساله را در مقابل آن زمین های طرشت که حضرت اقدس والا با دولت کشمکش دارد معامله بکنم ."چون آن یک زمین هائی را تصرف کرده بود . یک زمین ها را حقه بازی کرده بود و کلاه بازی کرده بود زمین های زیادی که همین فرودگاه مهرآباد و اینها هم جزءش میشود. گفت که "من حاضرم تمام این دارائی چهارصد ساله را با فقط آن زمین هائی که با دولت کشمکش دارد معامله بکنم ."که اسکندری مرد. واقعا " مرد در آنجا . بله، این خاطره را هم از آنجا داریم . آنوقت یک خاطره دیگری باز خوب شد یادم آمد، این خیلی چیز است . چون اول دفعه ای بود که شاه را یعنی قیافه واقعی شاه را دیدم.

چون قبل از آن واقعاً " شاه را آن بالا و شاه ومملکت و خوب ما هم یک رعیت ، اینجور تلقی میکردم . یکی از قضات دوستان پدرم یک جائی بودیم ، شما حتماً " نشنیدید ، در زمان جنگ امان پور معروف برادر سرلشکر امان پور این متصدی نمیدانم جمع آوری غله بود چه بود که دزدی های فراوانی کرده بود و پرونده اش در دادگستری مطرح شده بود در مرحله بدوی محکوم شده بود در مرحله استینافی این دوست پدرم که برای من تعریف میکرد قاضی استیناف بود . خوب ، صحبت روز راجع به این پرونده بود ، عرض کنم که ، این گفت که این پرونده اش به حدی مفتضح بود که با اینکه فشار فوق العاده بود اینها ، ما نتوانستیم این را تبرئه اش کنیم و حکم بدوی را تائید کردیم . این را من شنیده بودم جزو اخبار جاری . بعد در یک مورد دیگری یک کسی تعریف میکرد باز از همان قضات پیر دادگستری . نظام السلطنه یک عده ای از قضات را دعوت کرده بود که به اصطلاح یک طرح هائی و چیزهائی برای اطلاح دادگستری و این چیزها کار بکنند . گفت که آنجا کی اک ، اسم یکی دیگر از قضات را گفت . گفت که ، وقتی این صحبت ها را کرد این به او گفت که " حضرت اشرف ، وقتی شما وزیر دادگستری شدید ما دیدیم حقوق نمیگیرید و از اتومبیل استفاده نمیکنید و فلان و سابقه فلان دارید خیلی خوشوقت شدیم برای آینده دادگستری ، ولی با این تقاضای عفو امان پور معلوم شد شما وزیر شدید که هیزم برای جهنم خودتان ذخیره بکنید . " این توی گوش من صدا کرد این موضوع امان پور ،چون میگویم موافقتی هم با کابینه حکیم الملک نداشتم ، دیدم این یک چیزی است که من میتوانم حمله کنم به کابینه . اما از لحاظ محکم کاری که همینطور به اصطلاح گز نکرده پاره نکرده باشم تحقیق کردم که این کمیسیون عفو کی ها هستند و اتفاقاً " یک آشنا داشتم تویش . چون یک کمیسیونی هست از قضات که پرونده ها را مطالعه میکنند آنهائی که استحقاق عفو دارند چیز میکنند و میفرستند که شاه

س ـ تصویب بکند .

ج ـ تصویب بکند . از او تحقیق کردم که چه بود؟ گفت ، " دستور صریح دربار بود که این را بگذارند حزو لیست عفو . " خوب ، دیگر دیدم اینجا حکیم الملک و دولتش

تقصیری ندارند یعنی من بخواهم آنها را به این عنوان تعقیب بکنم کافرماجرائی است برای اینکه آنها هم نمیتوانند بگویند که دستور شاه بوده و کار شرافتمندانه‌ای نیست. اما حالا یادم نیست، یا شاه مرا خواسته بود یا من تقاضای ملاقات کردم، آن خاطرم نیست، توی عمارت سعدآباد بودیم که پنجره‌های گوتیک دارد، معمولاً" هم از ابتدائی که یعنی از اولین ملاقاتی که من با شاه کردم بعنوان نماینده چیز کردم که توی مجلس یک عده جوانها هستند که طالب اصلاحات هستند که این وضع تغییر کند و اینها و همه انتظار داریم که اعلیحضرت این فکر را تقویت کنند و پشتیبانی بکنند برای اینکه اوضاع سروصورتی بگیرد. شاه گفت،" نه من هیچ تقویت نمیکنم. من پرچم را میگیرم به دوشم شما دنبال من بیائید مرا تقویت کنید." محکم. این حالا در شاید ملاقات اولی یا دومی این را گفته بود. بعداً" هم هروقت که میرفتیم ابتدای صحبت مان راجع به اصلاحات بود و راجع به اینکه در این مملکت هیچوقت یک دزد گردن کلفتی مجازات نشده و همه‌اش آفتابه‌دزدها محکوم شدند، از این صحبت‌ها به اصطلاح مایه اولیه صحبت مان با شاه این نوار این صحبت‌ها بود. حالا که رفتیم شاه ایستاد و (؟) آنوقت هنوز باهم نمی نشستیم، یا قدم میزدیم یا روبرو میایستادیم صحبت میکردیم.

س- پس این رسمی که اواخر داشته که قدم میزده از جوانی

ج- بله.

س- رسمش این بود.

ج- در آن موقع ما هنوز نمی نشستیم قدم میزدیم. شاه شروع کرد راجع به اصلاحات و همان حرف‌ها را تکرار کرد. من دم پنجره اینجوری ایستادم، هیچی نگفتم. این گفت گفت، من یک کلمه نگفتم. بعد شاه وقتی دید آخر من یک پا منبری بگویم، یک بله‌ای یک نه‌ای، هیچی نمیگویم، برگشت و ایستاد گفت که " آقای دکتر شما هیچی نمیگوئید." گفتم،" قربان، چیزی ندارم عرض کنم." گفت که،" شما که مأیوس نبودید؟ امروز شما را مأیوس می بینم." گفتم،" قربان بارها در حضور

اعلیحضرت صحبت شده که در این تاریخ ششهزار ساله ما یک دزد گردن کلفت هرگز محکوم نشده و همه اش آفتابه دزدها محکوم شدند. حالا بعد از شش هزار سال یک دزد که محکوم شد آن را اعلیحضرت عفوش کرد." شاه اینجوری کرد، " چی؟ " من آمدم بگویم، یک حسی مانع شد که فوری تمام حرفم را بزنم . موضوع هم این بود که این امان پور شوهر نادختری سپهبد جهانبانی بود. سپهبد جهانبانی یک زن روسی گرفته بود که از شوهر سابقش یک دختر خیلی خوشگل داشت این زن امان پور بود. حالا یا شاه با زنیکه رابطه ای داشت یا جهانبانی استدعا کرده بود که شاه این را عفو کند. من تا آمدم اسم بیاورم یک چیزی مانع شد . واقعاً " یک الهام غیبی

س ـ آها .

ج ـ گفتم که " همین ، شوهر نادختری آن تیمسار کیست ؟ " گفت ، " امان پور؟" اینجا باخت . برای اینکه اگر من اسم امان پور را گفته بودم با نقشی که بعد بازی کرد من یقین میکردم که راست میگوید و زدند به اصطلاح رودستش زدند

س ـ بله .

ج ـ وقتی اسم امان پور را گفت معلوم است که توی ذهنش بود. شروع کرد یک ربع ساعت واقعاً " بازی درآورد. گله از اوضاع و از اطراف و فلان ، که " من چکار کنم ؟ من دست تنها هستم . " نمیدانم فلان و فلان . ولی هر چه این رل بازی کرد هی در نظر من

س ـ مقامش .

ج ـ پائین آمد. چون دیدم دارد نقش بازی میکند. مسلماً " خودش گفته که چیز کنند نمیتوانند بیندازد گردن دیگران . بعد گفت که " خوب ، من چکار بکنم ؟ " گفتم " خوب ، اینکه اشکالی ندارد. اعلیحضرت دستور بدهید یک عده از قضات بازنشسته در خود دربار یک جلساتی داشته باشند پیشنهادی که از وزارت دادگستری میآید اینها مجدداً " رسیدگی بکنند که ..." دیگر مجبور بودم تظاهر کنم که من قبول کردم که

س ـ بله .

ج ـ آنها پیشنهاد کردند. دیگر نمیتوانستم به اصطلاح مدعی بشوم که " نه خودت

گفتی چیز کنند." از آنجا فهمیدیم که واقعاً" نقش بازی کرد. ولی میگویم دیگر من دستش را خواندم . بعد هم که این پیشنهاد را کردم خیلی تشکر کرد و رفت پشت میزش و یک بلوک نوت یک خرده کوچکتر از آن میز هم داشت با یک مداد خیلی کلفت ، کجکی یادداشت کرد " تشکیل کمیسیون مخصوص برای رسیدگی به فلان و اینها ." و گذشت .

این هم یکی از خاطرات جالب بود، بله. بعد حادثه پانزدهم بهمن

س- راجع به قتل هژیر خاطره ندارید ؟

* - میخواهم یک سئوال بکنم .

س- بله .

ج - راجع به قتل هژیر

س- چون این واقعه قبل از آن بود دیگر.

ج - بله، قبل از این بود. عرض کنم که،

س- و یک سری قتل اولاً"، محمدمسعود و دهقان و هژیر و

ج - بله. هژیر وزیر دربار بود. این حالا پیدایش جبهه ملی را که بگویم چیز هژیر میشود. سر انتخابات دوره شانزدهم

س- بله .

ج - دوره شانزدهم بود بله. آن کار فدائیان اسلام بود. عرض کنم که، با اینکه میخواستند بهما بچسبانند ولی جزئیاتش یادم نیست که

س- آها .

ج - چطور شد. حالا آن میرسد به تشکیل جبهه ملی و انتخابات دوره شانزدهم. حالا ما هنوز توی دوره پانزدهم هستیم .

س- بله .

* - محمد مسعود هم بعد میرسیم ؟

ج - محمد مسعود ، نه، آن هم توی دوره پانزدهم بود فکر میکنم . دوره پانزدهم بود بله. عرض کنم، من رفته بودم کرمان مرخصی داشتیم از مجلس که با آقای مهندس رضوی

* - منصور رفیع زاده

قرار داشتیم نهایت آن روزی که تصمیم گرفته بودیم او اتومبیلش حاضر نشده بود من گفتم میروم اصفهان منتظر میمانم تا تو بیائی . و چند روز اصفهان بودم که او آمد. درنبودن من تقی زاده آن نطق " آلت فعل " را کرده بود. البته هنوز هم به ماهیت واقعی تقی زاده پی نبرده بودم . ولی خوب، آن چیزهائی که گفتم اتفاق افتاده بود منهای محاکمه‌اش که البته مال زمان استیفاح من است که مال بعداست .
مهندس رضوی آمد و صورت مذاکرات مجلس را آورده بود شب توی اطاق خودم توی هتل ایرانتور روی تخت نشسته بودم و صورت مذاکرات را خواندم و بعد آن اقرار تقی زاده که "من آلت فعل بودم "را آن را هم خواندم . بعد حکمی که صادر کردم این بود که آلت فعل بودن یک سپور یا یک بقال میتواند بگوید من آلت فعل بودم ، یک کسی که تقی زاده است نمیتواند بگوید من آلت فعل بودم، صحیح نیست . ولی با درنظرگرفتن اینکه یک پیرمرد هفتادساله با موی سفید آمده پشت تریبون مجلس اقرار به گناه میکند سهم خودم را از نفت بخشیدم، همین بود این رأئی که در ذهن خودم برای آقای تقی زاده صادر کردم ، نه از سهم ملت ایران ،
س ـ بله .
ج ـ سهم خودم را بخشیدم . رفتیم کرمان و من رفته بودم ماهان آن روز همان روز جمعه ۱۵ بهمن ، عصر که از ماهان برگشتیم شنیدیم که به شاه سوءقصد شده. سوءقصد شده و من منزل مرحوم ارجمند بودم یک عده از سران اصناف آمدند بدیدن من و پیشنهاد کردند که از اینکه آسیبی به شاه نرسیده یک مجلس شکرگذاری منعقد بشود. من هم قبول کردم . در مسجد جامع کرمان ، خودم هم سخنرانی کردم. بعد ضمناً " مدتی بود که من مواظب رفتار رزم آراء بودم و احساس میکردم که این دارد زمینه دیکتاتور شدن خودش را فراهم میکند. کرمان که رفتم این احساس بیشتر شد و فرمانده لشکر آمد یا پیغام داد، حالا خاطرم نیست، که ما میخواهیم یک مجلس شکرگذاری چیز بکنیم . و خواهش داشت که من هم بروم سخنرانی بکنم . من گفتم خوب ، کارخوبی میکنید و من هم شرکت میکنم ولی من روضه‌خوان پشمه‌چال نیستم که

مرتب سخنرانی بکنم اینها . توی مسجد که رفتیم من دیدم باد دیکتاتوری توی دماغ این مسئولین افتاده اصلاً" حالت تغییر کرده . و خوب ، توده گیری پیش میآید و این چیزها و ضمناً " هم ممکن است یک عده ای مورد تصفیه حساب های خصوصی قرار بگیرند . برخلاف آنکه رد کرده بودم رفتم صحبت کردم ولی صحبت خطاب به مردم بود که الحمدالله این اتفاق افتاده ولی باید هوشیار باشید که اگر تعقیبی میشود چیزی میشود اشخاص در صدد برنیایند که حساب خصوصی شان را چیز کنند . نصیحت هشدار به این موضوع بود . این هم گذشت و یک دو روز بعد آقای فرمانده لشکر یادم نیست کجا همرا دیدیم و تلگرافی یعنی کشف تلگراف تهران را آورد که مجالس شکرگذاری تا دستور ثانوی ادامه پیدا کند . دیگر البته من شرکت نکردم اینها هی صنف به صنف را وادار میکردند مجلس شکرگذاری راه بیندازند که من البته شرکت نکردم . بعد یک روز داشتم میرفتم منزل یکی از دوستانمان دو نفر آدم جلمبر معلوم بود مثلاً" درحد سبزی فروش مثلاً" ، جلوی من داشتند راه میرفتند . کوچه هم خلوت بود من هم پانزده قدم عقب اینها . اینها با هم صحبت میکردند . این طبقه پائین ولایت ما هم خیلی بلند بلند صحبت میکنند . یکی به آن یکی گفت ،" الحمدالله که شاه کشته نشد اما ما چقدر گرسنگی به بچه هایمان بدهیم دکانمان تخته باشد؟ " چون خوب اینها را مجبورشان میکردند که دکان را ببندند بروند شکرگذاری بکنند . که این واقعاً " مرا تکان داد . در این ضمن هم خبر رسید که یک عده سران مشروطیت شرفیاب شدند حضور اعلیحضرت تقاضا کردند که ترتیبی داده بشود برای تغییر قانون اساسی .

س ـ مجلس مؤسسان .

ج ـ که ما فهمیدیم آن دستور ثانوی دستور انتخابات مؤسسان است که این همینطور شکرگذاری بکنند تا مؤسسان . در این ضمن هم یک خاطره دیگری داشتم که اینها بهم جفت شد . خاطره عبارت از این بود که آقای نوری اسفندیاری که وزیر خارجه بود رفته بود لندن و رادیو لندن هم خبر داد که در ملاقات با وزیر خارجه انگلستان اگر اشتباه نکنم بوین بود .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک ،
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۵

س - بله .

ج - بوین فکر میکنم یا یکی دیگر وزیر خارجه انگلستان ، به آقای نوری اسفندیاری توصیه کرده که این قانون اساسی شما کهنه شدد و باید تغییرش بدهید . دولت ایران اقدام کرده بود که رادیو لندن این خبر را تکذیب کند . رادیو لندن تکذیب نکرد ولی رادیو ایران تکذیب کرد . این هم توی ذهن من بود . همه این چیزها جا افتاد در ذهن من و ارتباط پیدا کرد به‌هم ، که میخواهند مجلس مؤسسان تشکیل بدهند برای تغییر قانون اساسی . من رفتم تلگرافخانه تقاضای تلگراف حضوری کردم با وکلای کرمان پرسیدم که اوضاع از چه قرار است ، گفتند الحمدالله اوضاع خوب است و فلان و اینها . بعد با دکتر معظمی هم من خیلی دوست بودم از پیش از رفتن اروپا چون پدرش با پدرم معاشر بود و خودش را هم میشناختم ، هم مدرسه هم بودیم ، همکلاس نبودیم ولی هم مدرسه بودیم . او در بزرگی شروع به تحصیل کرده بود و در مدرسه سن لوئی یک سال هم از ما عقب‌تر بود . ولی خوب با هم دوست بودیم . آقای دکتر معظمی را خواستم که آقا موضوع قانون اساسی چیست ؟ چه‌کار میخواهند بکنند ؟ دیدم او هم یک جواب سرهم‌بندی داد به من . اینستکه تصمیم گرفتم که بیایم تهران که داستان حمام را گفتم توی آن نطقم گمان میکنم .

* - بله ، همان که گفت‌نه داستان حمام است .

ج - آها . و چون پیش‌بینی میکردم که اگر من علم‌مخالفت بلند کنم باعث‌هم تضیقاتی میشود هم موکلین من باید از برنامه من اطلاع داشته باشند ، روز جمعه‌ای که معین شده بود برای تودیع در دبیرستان پهلوی یک سخنرانی کردم که تعبیر به انتحار

* منصور رفیع زاده

سیاسی شد و تفصیلش زیاد است، آمدم تهران و تنها کسی که بنظرم میرسید که با او مشورت کنم و راهنمائی بخواهم آقا سیدمحمدصادق طباطبائی بود که او هم از دوستان پدرم بود و نسبت به من هم خیلی لطف داشت بطوریکه توی خانه ایشان ما بدون خبر و حاجب و دربان میرفتیم . خانه اش هم یک سالن داشت برای پذیرائی . یک اطاق کوچکی هم درست همین قدر اطاقی بود که پشت منقل تریاک می نشست و خوب مهمان های خیلی خصوصی را آنجا پذیرائی میکرد. من هم هروقت میرفتم مستخدمش راهبراه مرا میبرد آنجا و از توی سالن هم یک صندلی برای من میآورد. من پا منقل نمی نشستم . ما وارد شدیم و دیدم که دو نفر طرف دست راست ایشان نشستند یکی هم یک دسته کاغذ دستش است . آقا سیدمحمدصادق هم یک چائی ریخت ، چائی اختصاصی خودش ، یک قوری کوچکی داشت پا منقل همین قدر، این را پرچائی میکرد بعد آب میریخت روی این آنوقت این پا منقل بود یک قوری هم آبجوش بود که بقدر یک قاشق چایخوری از آن چائی میریخت و بقیه اش آب ، تازه چائی پررنگ میشد. آن چائی خیلی خوبی هم بود. چائی به ما داد و بعد گفت که " اجازه میدهید این مطلب را آقایان تمام کنند؟ " گفتم " خواهش میکنم . " آن یکی مثل اینکه برادرزاده اش بود شروع کرد به خواندن راجع به حدنصاب آراء بود که اگر رأی نمیدانم چقدر باشد چطور میشود و فلان و اینها . من گوشهایم تیز شد . چون معلوم بود نظامنامه یک مجلسی است . او دید که من گوشهایم تیز شده گفت که " این نظامنامه را دکتر منوچهر خان فرستاده من رویش نظر بدهم. " ما فهمیدیم که این نظامنامه داخلی مجلس مؤسسان است . حالا من آمدم از ایشان مشورت بکنم که چه جور ما با مجلس مؤسسان مبارزه بکنیم چون ما قسم خوردیم به حفظ قانون اساسی . البته دیگر چیزی نگفتم .

س - این منوچهرخان کی بوده قربان ؟

ج - دکتر اقبال .

س - بله .

ج - در این ضمن هم آقای دکتر میمندی نژاد آمد آنجا . او آمد و خوب ، دکتر

میمندی نژاد همشهری ما بود و از فرنگ هم میشناختمش و فکر میکردم خوب یک جوان ایرانی در فرانسه هم درس خوانده طبعاً " این آزادیخواه باید باشد و اینها . چون از همان وقت من در صدد برآمدم که یک فکری برای مبارزه با مجلس مؤسسان بکنم. گفتیم که یواشکی به او گفتم " من باید بروم ولی میخواهم زودتر شما را ببینم . قرار شد ساعت یازده ایشان بیاید کافه فردوس آنجا هم را ببینیم . رفتیم و آمد و گفتم " آقا وضع اینست و این رزم آراء میخواهد دیکتاتور بشود. میخواهند قانون اساسی را هم پایمال بکنند و ما باید دست بدست هم بدهیم و اقدام کنیم برای جلوگیری از این کار و فلان و اینها . عرض کنم که، ایشان هم گفت،" بسیار خوب ." و ما بعداً " هم ندیدیمش و بعدها هم کشف کردم که این یکی از عمال رزم آراء بوده و رفته نقشه ما را هم تحویل رزم آراء داده. اینها را بعدها فهمیدیم . مثل این کتاب هائی که چاپ میکرد اینها با بودجه ارتش بود ، میدانید، هی کتاب چاپ میکرد مجانی پخش میکرد .

س - بله .

ج - صد جلد کتاب چاپ کرد. بله، دیر من یکشنبه از کرمان آمدم صبح دوشنبه رفتم خدمت آقای طباطبائی برای اینکه کسب تکلیف و راهنمائی بکنم. روز سه شنبه هم گذشت با دیگران صحبت کردم و روز پنجشنبه ورقه استیضاح را گذاشتم روی میز رئیس . و چون بعد از پانزده بهمن و اعلام حکومت نظامی آقایان مکی و حائری زاده استیضاح کرده بودند. این را مکی خودش هم تقریباً " در مقدمه همین کتاب "استیضاح" که تجدید چاپ کرد نوشته. اینها را تهدید به قتل کرده بودند و بالنتیجه اینها استیضاح شان را پس گرفتند، گرفته بودند حالا من وقتی رسیدم تهران این اتفاقات افتاده بود. من که مجدداً " استیضاح کردم و متحصن شدم در مجلس بعنوان عدم تأمین ، آنها مجدداً " استیضاح را تکرار کردند که در آن کتاب " استیضاح"را دارید؟

س - بله .

ج - توی آن کتاب " استیضاح "، چاپ جدیدش را دارید یا چاپ قدیمش را ؟

س - نه ،قدیمش را

ج - آها . آن استیفاح آنها هم هست ، استیفاح من هم هست . تا خاتمه استیفاح در تحصن بودیم . آن داستان استیفاح هم خیلی داستانی است . خودش را بخوانید می بینید که چیز است . بله دیگر رسیدیم به دوره شانزدهم.

س - تا به مرحله بعدی نرسیدیم راجع به محمد مسعود سرکار خاطره‌ای دارید که چرا کشتندش ؟ کی کشتش ؟

ج - خیلی خاطره دارم .

س - آیا قصد داشت که مقاله‌ای بنویسد؟ همچین چیزی راست است که ...؟

ج - بله ، این خبر دست اول در این موضوع دارم . چون با محمد مسعود من در بروکسل آشنا شدم در یکی از سفرهائی که بروکسل رفتم . و به اصطلاح چه میگویند؟ ستاره‌مان بهم افتاده بود . دیگر یک دوستی بخصوصی پیدا کرده بودیم . معاشرت زیادی نداشتیم ولی هروقت که هم را میدیدیم این تمام زندگیش را برای من تعریف میکرد. وقتی من از اروپا برگشتم ، این را برای روزنامه‌نگاری فرستاده بود مرحوم داور، سواد کم داشت اما استعداد فوق العاده‌ای داشت واقعا ". مثلا" با هم میآمدیم توی این اطاق این بعدش راجع به این اطاق سیصد تا نکته و چیز توجه کرده بود که من اصلا" یکیش را هم ندیده بودم . خیلی ریزبین و با استعداد بود. وقتی من از اروپا برگشتم این توی شرکت قماش یک سمتی داشت . ماهی هم دویست تومان حقوق میگرفت . زندگی محمد مسعود هم عبارت از این بود که این با هزار دوز و کلک یک سرمایه‌ای فراهم میکرد بعد یک نفر پیدا میشد یک کلاه میگذاشت سرش این سرمایه را از کفش در میآورد. این چندین بار تکرار شده بود که حالا یادم رفته. فقط آخریش یادم هست که این گفت که بله من یک پولی جمع کردم و یک زمین خوبی زیر نهر کرج خریدم که میخواهم آنجا یک خانه‌ای بسازم . گفتم ، خیلی خوب. بعد از مدتی که دوباره بهم رسیدیم ،میگویم معاشرت مرتب نداشتیم ، گفت که حالا که رفتم زمین را دیوار بکشم و اینها معلوم شده که زمین من وسط زمین های دیگران قرار گرفته راه به خارج ندارد. یعنی تمام

چهار طرفش ملک دیگران است، که بالاخره کشمکش کرده بود و نمیدانم چه کار کرده بود که یک کوچه‌ای چیز کرده بودند این خانه‌ای که تویش می نشست این جور بود. زمان قوام السلطنه هم که قوام السلطنه جایزه معین کرده بود برای گرفتنش که روزنامه‌اش در نمیآمد یک اعلامیه‌ای منتشر میکرد و گاهی مجلس به من تلفن میکرد. فراری بود. تا بعد از قوام السلطنه آفتابی شد. آفتابی شد و یکی دو بار همدیگر را دیدیم. بعد یک شب مجلس به من تلفن کرد که امشب برای شام بیا خانه ما. گفتم " من امشب گرفتارم. " چون روزهای سه‌شنبه بعدازظهر ما کمیسیون بودجه داشتیم. آنوقت یک دوره‌ای هم ایجاد شده بود عبارت از این بود که یک روز مرحوم سعید نفیسی دعوت کرد از صادق هدایت و من که عصر برویم منزلش چائی بخوریم. رفتیم و سه چهار نفر دیگر هم بودند که یادم نیست یکیش یا بزرگ علوی بود یا کیانوری. چون با هیچکدام سابقه چیز نداشتم یادم نماند. یکی از این دو تا بود و آن دو سه تا دیگر هم فهمیدیم که چیزهای حزب توده بود. عرض کنم، صادق هدایت بود و این که رئیس هنرستان موسیقی بود پرویز محمود. آمریکا است؟ کجاست؟ میدانید؟

* ـ فلوریدا بود.

ج ـ اگر میشد ببینمش خوب بود. عصر از خانه سعید نفیسی که آمدیم بیرون سه نفری رفتیم توی یک کافه‌ای مشروبی بخوریم و صحبت کنیم و بالاخره به این نتیجه رسیدیم که این دعوت آقای سعید نفیسی مدخلی بوده که ما را بکشند به حزب توده، که طبعاً " دیگرهیچکدامان رغبتی به ادامه آن جلسه نداشتیم. اما اینکه باهم نشستیم و صحبت کردیم و گفتیم و خندیدیم از همدیگر خوشمان آمد. قرار شد که یک جلسه‌ای داشته باشیم در هنرستان موسیقی و سرشب برویم آنجا بنشینیم و یا راجع به هنر صحبت کنیم یا بگوئیم بخندیم و اینها و بعد هم برویم با هم یک شامی بخوریم. این برنامه ما شده بود سه شنبه شب که چندین هفته چیز داشت. بعد از آن پرویز محمود هم رفت، آن معاونش یک ارمنی بود، اسمش خاطرم نمیآید، که بعداً "

آن رئیس هنرستان موسیقی شد. خلاصه این جلسه مان بود. حالا عصر سه شنبه است من کمیسیون بودجه هستم که مرا پای تلفن خواستند و محمد مسعود میگوید " شب بیا." گفتم که من یک همچین چیزی است بعد هم از مجلس باید بروم هنرستان موسیقی و نمیشود که. گفت، " نه آنجا را برو. برای شام بیا خانه ما." قرار شد که ساعت نه اتومبیل بفرستد که من بروم خانه اش. خوب، دیدم یک همچین تقاضائی میکند این به اصطلاح یک دیدن عادی نیست. خوب، با هم هم دوست هستیم و چیز میکند قبول کردم. رفتیم منزلش دیدیم که سه نفر دیگر هم هستند. یکی آقای دکتر رضانور بود، یکی آقای معدل شیرازی، یکی هم آقای بهرام شاهرخ. بعد صحبت در این چیز دور میزد که متشکل بشویم و دست به دست هم بدهیم و کاری بکنیم برای نجات مملکت و اصلاحات و از این قبیل. و چون سه شنبه ها هم من گرفتار بودم قرار شد که هفته آینده چهارشنبه باشد و برویم خانه معدل. حالا راجع به این عده ای که بودند دکتر رضانور را من از برلن میشناختم. موقعی که پدرم برای معالجه آمده بودند این برلن بود و واقعاً" خیلی از پدرم توجه کرد و پرستاری کرد، خیلی. این سابقه را داشتیم. دیگر از جهت سیاسی اش هیچی نمیدانستم. معدل شیرازی معروف بود که وابسته به انگلیسی هاست. راجع به بهرام شاهرخ هم ما یک صحبتی قبلاً" با مسعود داشتیم. صحبت عبارت از این بود که این یک سلسله مقالاتی مینوشت توی " مرد امروز" به اسم خاکستر گرم، و شرح کشته شدن پدرش و اینها را میداد و اینها. یک دفعه که محمد مسعود را دیدم که حالا چند هفته بود مقالات این در میآمد، گفتم، " مگر تو این بهرام شاهرخ را نمیشناسی؟" چون آن از جاسوس های مسلم انگلیس ها بود. نمیدانم سابقه اش را میدانید که در رادیو برلن

س - برلن

ج - اینها. " و چطور مقالات این را درج میکنی؟" گفت، " چیست؟ این مقالات خواننده دارد من چکار دارم کی مینویسد. مردم میخوانند این مقالات را." این سابقه را هم ما با هم داشتیم. عرض کنم که، من حالا تصمیم داشتم که پیش از اینکه

چهارشنبه برویم خانه معدل با این صحبت کنم که اصلاً" دلیل دعوت من چه بود ؟ و با این عده من غیر از دکتر رضانور با بقیه هیچ تناسب سیاسی ندارم . اما شب که نشستیم اولاً" با محمد مسعود که میرسیدیم ،اگر اعتراف تلقی نشود که مستوجب شلاق باشد ، خیلی با هم مشروب میخوردیم یعنی چیز داشتیم .

س ـ مشروب آن زمان چه بود ؟ آبجو و

ج ـ ودکا .

س ـ ودکا .

ج ـ عرق .

س ـ عرق محلی .

ج ـ بله . مشروب زیادی آن شب خورده بودیم بطوریکه من دیدم با آن حالت مستی زمینه بحث راجع به این جلسه و این ها کی هستند ، زمینه نبود . این را گذاشتم که فردا یا پس فردا بروم ببینمش . فقط تنها صحبتی که شد موقعی که از توی خیابان ری میپیچیدیم توی کوچه میرزا محمود وزیر من گفتم که " مسعود بعد از آن سرمقاله والاحضرت اشرف تو چه داری دیگر که در آن سطح باشد . گفت که " یک مطلبی دارم که مثل بمب اتم توی تهران صدا میکند ." "بم اتم " یا رو روی بیسوادیش بمب هم نگفت . این صدایش توی گوشم است هنوز . گفتم ،" چیست ؟ " گفت ،" نامه ایست به خط رزم آراء به خسرو روزبه نوشته . " گفتم ،" موضوعش چیست ؟" گفت که " پس فردا توی روزنامه بخوان . حالا بگویم بکارتش میرود . " این هم جوابیست که به من داد . فردایش چهارشنبه بود من میخواستم ببینمش ، نتوانستم . پنجشنبه هم تو مجلس گرفتار بودم . تصمیم داشتم که جمعه ظهر بروم نهار باهم بخوریم . صبح جمعه ، خدابیامرز دیدالله خان میرحسینی ،

س ـ آها .

ج ـ دبیر بود ، این از دوستان من بود و به من کمک میکرد برای جواب نامه ها وتلگرافات و مراجعه به وزارتخانه ها و اینها ، کارهای مرا میکرد ، مجانی البته . ساعت هشت آمد

و دیدم چشمهایش پر اشک است .گفتم"چیست ؟" گفت ،" محمد مسعود را کشتند." و این البته توده‌ای ها هم اعتراف‌کردند که قاتل او هستند ولی ریشه این برای من معلوم نشد. ولی یک‌چیز مسلم اینستکه من که اولا" بعد از شام بهرام شاهرخ خداحافظی کرد بعنوان اینکه باید چمدانش‌را ببندد که سحر پرواز کند خداحافظی کرد رفت . بعدا " من دانستم که این آن روز نرفته. این یک‌ابهام قضیه است . ابهام دوم اینکه من طرز کار محمد مسعود را میدانستم . این شب‌جمعه میآمد چاپخانه به اصطلاح نمونه آخر غلط‌گیری را میخواند و امضاء میکرد و از چاپخانه میآمد بیرون و میرفت دنبال کارش که چندین بار اتفاق افتاده بود که ما قرارمان این بود که من بروم چاپخانه ساعت‌ده مثلا" برویم . پس‌این بطور مسلم سرمقاله راجع به این موضوع است و گراور این موضوع . روزنامه " مردامروز" آمد بیرون . سرمقاله بقلم محمد مسعود نیست . گراور هم تویش‌نبود. سردبیر روزنامه هم آقای نصرالله شیفته بود. یعنی او شخصی است‌که سرمقاله را برداشته یک‌سرمقاله دیگر گذاشته. اما هیچوقت‌نصرالله شیفته را نشنیدم که توی این کار اصلا" پایش‌را داخل کرده باشند. درصورتیکه مسلما " او بهتر از همه کس‌حقیقت‌را میداند. حالا چه بوده؟ خوب ، پیراسته هم از همان پرونده به وزارت‌و سفارت‌و همه چیز رسید.

س ـ بی چسباندندش‌به توده‌ای ها .

ج ـ نه ، اخیرا " توده‌ای ها هم اعتراف‌کردند.

س ـ آها .

ج ـ که ما کشتیمش .

س ـ آها .

ج ـ همین اعترافات کیانوری اینها میکردند.

س ـ بله .

ج ـ این را اعتراف‌کردند ولی حالا رزم آراء کجای کار بوده؟ رزم آراء بوسیله روزبه این‌کار را کرده؟ چه کرده ؟ اینها بر من معلوم نشد.

س - این آقای شیفته الان کجاست ؟

ج - شیفته عرض‌کنم که، اتفاقا " این با منصور که منصور کشته شد همراه منصور بوده و بعدا شده بود متولی بنیاد البرز. میدانید موقوفات البرز

س - بله.

ج - متولی آن شده بود. نمیدانم حالا کجاست، چه کار میکند. بهر صورت یکی از کسانی که حتما " اطلاع دقیق دارد از این جریان او است. چون دیگر هم راجع به آن نامه و آن چیز هیچ خبری در هیچ جای دنیا

* - والاحضرت اشرف اینها

ج - نه هیچ بعید نیست‌که باشند. چون رزم آراء و اشرف‌با هم همدست‌بودند. اشرف هم کینه داشت‌نسبت‌به مسعود. ولی

س - دهقان را برای چه کشتند ؟

ج - دهقان، آن تفصیل مفصلی دارد. یک‌وقت‌دیگر باید برایتان بگویم.

* - میخواهید راجع به دهقان صحبت‌کنید. حالا یک‌چیز بخورید بعد بکنید.

ج - نه حالا دهقان باشد یک‌دفعه دیگر چیز میکنم چون آن مقدمات‌زیادی دارد. عرض کنم بعد از استیضاح من در صدد برآمدم که یک‌روزنامه منتشر کنم. تقاضای امتیاز کردیم باوجود اینکه نماینده مجلس بودم و تمام شرایط امتیاز هم در من جمع بود به روی خودشان نیاوردند، امتیاز داده نشد. تااینکه آقای زهری یک‌روزنامه‌ای یک‌سال بود منتشر میکرد به اسم " شاهد "،البته ادبی و هنری و علمی بود به اصطلاح، هفتگی. او امتیازش‌را در اختیار ما گذاشت‌که روزنامه شاهد را شروع کردیم. درنتیجه جریان استیضاح که برخلاف‌بعدها که چیز نمیشد استیضاح من توی روزنامه‌ها خلاصه‌اش منتشر میشد و اینها، از طرف‌مردم خیلی استقبال شده بود.و زمینه برای ایجاد یک‌حرکتی مهیا بود. البته برای رهبری این حرکت‌بطور طبیعی میبایستی من عهده‌دار بشوم. ولی چون خوب، جوان بودم و بی تجربه در سیاست، احتیاط میکردم که من یک‌چنین رهبری ای بپذیرم و مردم را راه بیندازم بعد

نتوانم از عهده بربیایم و این یک لطمه به مردم میشود، فکرش را اصلا" نمیکردم . آقای حائری زاده هم که جزء گروه اقلیت ما بود دلش میخواست که این رهبری به عهده اش باشد .ولی من به دلائل مختلفی او را صالح این کار نمیدانستم . با آقای مکی صحبت میکردیم که باید یک کسی را پیدا کنی و از این استخوان های قدیمی که این را علم بکنیم و زیر علم سینه بزنیم . آقای مکی،چون خوب خیلی از این رجال سر قضیه مؤسسان و اینها دستشان باز شده بود، آقای مکی دکتر مصدق را پیشنهاد کرد . با دکتر مصدق هم من چندین خاطره داشتم . البته در بچگی ام دیده بودمش. دوره پنجم همکه آن صحبت ها را کرده بود که خیلی گل کرده بود در خاطرم بود. بعدا " هم وقتی من استیضاح کردم دوره پانزدهم یک روز آقای مکی یک نامه ای ازآقای دکتر مصدق آورد تشویق و تحسین راجع به استیضاح من ، خیلی محبت آمیز. در جواب این نامه قرار شد با آقای مکی برویم یک روز خدمت آقای دکتر مصدق . رفتیم . دو هفته بعد هم ایشان تلفن کردند و یک روز آمدند بازدید من . این تمام سابقه شخصی مان بود. اما دوره چهاردهم که جریانات آن اوبستروکسیون و آن چیزها بود خوب، دکتر مصدق معروف شده بود مخصوصا " توی روزنامه های چپی به منفی بافی و خودخواهی و اینها . مکی وقتی پیشنهاد کرد گفتم که اینطور میگویند که این منفی باف است و خودسر است اینها . گفت،" نه اشتباه است. بیخود گفتند. من سالهاست میشناسم . خیلی اهل شور و مشورت است و چه و فلان و فلان و..."خلاصه، ما قبول کردیم. با آقای مکی دو تائی رفتیم یک ملاقاتی از آقای دکتر مصدق کردیم که یک همچین وضعی هست و یک نهضتی دارد پا میگیرد و ما میخواهیم که شما این نهضت را اداره بکنید. ایشان هم اظهار خوشوقتی کرد. حالا قبلا" هم آن نامه ای که به مجلس نوشته بود راجع به قرارداد نفت امضاء کرده بود بازنشسته سیاسی دکتر محمد مصدق . ایشان قبول کرد که از بازنشستگی خارج بشود و اینها و ترتیبش، ترتیب هم گفتیم که اول یک مصاحبه مطبوعاتی دعوت میکنیم که بیایند و صحبت هائی بشود و بعد ببینیم چکار میشود کرد. دعوتی شد از مدیران جراید در منزل آقای دکتر

مصدق . یک چند نفری آمدند و صحبت‌هائی شد و که توی روزنامه " شاهد " و روزنامه " باختر امروز " و روزنامه " داد " گمان میکنم واینها منعکس‌شد. بعد هم دو سه تا مصاحبه مطبوعاتی دیگر شد و جریان انتخابات‌دوره شانزدهم شروع شد و معلوم بود که دولت شدیدا " میخواهد دخالت‌بکند. کما اینکه در کرمان که زمینه من معلوم بود و مسلم بود اصلا" نگذاشتند انتخابات‌بشود. دوره شانزدهم کرمان وکیل نداشت، شهر کرمان . مردم مرا از تهران کاندیدا کرده بودند. بالاخره دخالت‌و تقلب‌های دولت‌که معلوم شد تصمیم گرفته شد که اعلام تحصن بشود در دربار. و یک‌روزی معین شد که مردم بیایند آنجا برای تحصن . عجیب‌هم مردم استقبال کرده بودند. یعنی تمام طول خیابان کاخ تا خیابان سپه ، تمام این خیابان ها و کوچه‌هائی که از کاخ به پهلوی و به پشت‌چیز میشود، تمام اینها پر جمعیت‌بود. خوب، ما با یک عده روزنامه نویس‌ها و چند نفر دیگر جلوی دربار ایستاده بودیم. هژیر وزیر دربار بود هژیر آمد بیرون و آمد جلوی آقای دکتر مصدق و گفت‌که " موضوع چیست؟" آقای دکتر مصدق زد توی سینه‌اش گفت‌که " عبدالحسین خان تو وجدان داری ؟ آخر این انتخابات است؟ دولت همچین میکند،همچین میکند، همچین میکنداینها . وما آمدیم متحصن بشویم ." گفت، " خوب، اجازه بدهید من بروم به عرض اعلیحضرت برسانم." رفتند و بعرض اعلیحضرت رساندند و برگشتند گفتند " اعلیحضرت فرمودند این جمعیت که نمیتواند"، البته این جمعیت‌چند هزار نفری را هم توی روزنامه اطلاعات‌نوشته بود صد و هشتاد نفر، این هم یادتان باشد. شما نبودید آن‌وقت‌تهران ، بودید؟

گفت، " اعلیحضرت‌فرمودند که بیست‌نفر به نمایندگی از طرف مردم بیایند متحصن بشوند. " خوب، آن مدیران روزنامه‌ای که بودند که اولا" اقلیت مجلس‌که آقای حائری زاده و آقای مکی و آقای عبدالقدیر آزاد و بنده باقیمانده مجلس‌پانزدهم . مدیران روزنامه‌ها عبارت‌بود از دکتر فاطمی مدیر " باختر امروز" ، زیرک‌زاده مدیر " جبهه آزادی " مال حزب‌ایران . عرض‌کنم که، عباس‌خلیلی مدیر " اقدام ".عمیدی نوری مدیر " داد ". نیک‌پور ناشینی مدیر چه بود ؟ نیک‌پور ناشینی.عرض‌کنم که

احمد ملکی " مدیر ستاره " . جلالی نائینی مدیر روزنامه " کشور". همین گمان میکنم . آنوقت از کسانی هم که دور و بر ما بودند که طبعاً " به اصطلاح جزء الیت جمعیت محسوب میشد یکی آیت الله غروی که آیت الله شدنش هم من آیت الله اش کردم چون این رئیس یکی از انجمن های فرعی انتخابات بود این را با او مذاکره کرده بودند استعفا داد. من رفتم استعفایش را بگیرم که توی روزنامه چاپ کنیم و صحبت کردیم . بعد عکسش را گرفتند گفتند"زیر عکس چه بنویسیم ؟"گفت ،" بنویسید آیت الله . " من هم نمیدانستم که این سمت ها چه جوری است . یعنی هنوز هم معلوم نیست . آن یک آیت الله ای نوشته میشد ، آیت الله ما بعد ، خدا بیامرزدش ، صادق هدایت شوخی میکرد که " این عکسی که گذاشتند این خود دکتر بقائی است ریش گذاشته و عمامه گذاشته . عکس خودش است ."

* - (؟)

ج - کی ؟

* - (؟)

ج - بله . آقای غروی بود . عرض کنم آقای الهیار صالح بود. آقای مشار بود.

* - یوسف .

ج - یوسف مشار . دکتر امیرعلائی بود . ارسلان خلعتبری بود .

* - شایگان .

ج - دکتر شایگان بود . عرض کنم که ، بله خلاصه ، بیست و یک نفر هم شدیم بجای

س - بیست نفر .

ج - بیست نفر که رفتیم دربار و متحصن شدیم . البته من بعلت گرفتاری یکی کار روزنامه ، یکی سازمان نظارت آزادی انتخابات که من تشکیل داده بودم برای مراقبت همین انتخابات و جلوگیری از تخلف دولت ، این دو جا من گرفتاری داشتم و فقط روزها میرفتم دو سه ساعتی . بعد میرفتم به کارهای دیگرم میرسیدم ،

* منصور رفیع زاده

دیگر در دربار نمیخوابیدم . تا چند روز این تحصن طول کشید که

س- در کاخ مرمر بودید یا اختصاصی ؟

ج - در نه کاخ مرمر نه کاخ اختصاصی ، یک چهارراهی هست که چهارتا کاخ

س- بله .

ج - آن کاخ جنوب شرقی. آن کاخ روبرویش کاخ ملکه مادر بود . این طرف کاخ مرمر بود ، آن کاخ اختصاصی فکر میکنم . آن کاخ حنوب شرقی . الان از جزئیات تحصن و صحبت ها و اینها مطلقا " هیچی بخاطر ندارم . ولی خوب اینها نوشته شده به اندازه کافی هست . تا بالاخره شاه یک جوابی داد و قرار شد که به تحصن خاتمه بدهیم نهار آخری را آنجا خوردیم و عرض کنم که بعد از نهار بنا شد که برویم . موقعی که میخواستیم حرکت کنیم یک کسی پیشنهاد کرد که چون خانه آقای دکتر مصدق همان نزدیک بود خانه شماره ۱۰۹ ، تقریبا " دویست قدم فاصله داشت ، برویم چائی را منزل آقای دکتر مصدق بخوریم . همه دسته جمعی رفتیم آنجا و قرار شد که ، نشستیم به صحبت و گفته شد خوب این چند روز ما با هم بودیم و یک زمینه فکری واحدی در ما پیدا شد و اینها ، خوبست که این تشکل را ادامه بدهیم و چیز کنیم . صحبت های مختلف شد پیشنهاد شد حزبی تشکیل بدهیم ، رد شد و دکتر مصدق مخالف بود و بعضی دیگران هم مخالف بودند و اینها ، بعد چیز شد که چون هرکدام ما درواقع یک نماینده یک گروههای سیاسی هستیم . خوب من هم روزنامه "شاهد" دارم هم سازمان نظارت آزادی انتخابات دارم . آن روزنامه نویس ها هم هرکدام روزنامه دارند آنهای دیگر هم چیز و قرار شد که این بصورت یک جبهه باشد که متشکل از دسته جات و احزاب مختلف و اسمش چه باشد چه نباشد و قرار شد بشود جبهه ملی . جبهه ملی از آنجا بوجود آمد ، دیگر تمام اینهائی که گفتند که ، نمیدانم ، قبلا" چه شده بود ، فلان شده بود ، فلان ، مطلقا " دروغ است . جبهه ملی آن روز بعد از ظهر که از دربار آمدیم خانه آقای دکتر مصدق تصمیم گرفته شد که جبهه ملی باشد و جبهه ملی شروع کرد . البته اشخاص بعضی هایشان خیلی ناباب بودند که ما نمیشناختیم . مثلا" خوب احمد ملکی مدیر

ستاره حسابش با کرام الکاتبین بود . بعدا" فهمیدیم که خوب دکتر فاطمی خودش
چه جور است . عمیدی نوری شدید ارگان جبهه شده بود بعدهمینکه شروع به قرائت
آراء شد،آراء بعد از انحلال انجمن اولیه و تجدید رأی البته مال دوره شانزدهم،
چون اسمش درنیامد از فردایش شد مخالف جبهه و تا امروز موافق جبهه بود فردا
روزنامه‌اش علیه،

س - عمیدی نوری ؟

ج - عمیدی نوری چیز کرد. عباس خلیلی هم خودش را کنار کشید. دیگر عرض کنم که ارسلان خلعتبری هم خودش را کنار کشید، نه در یک زمان این بتدریج .

س - این هیئت دبیر یا چیزی هم داشت ؟

ج - بله،

س - میرزا بنویسی داشت ؟

ج - بله بعدا" مکی بعنوان دبیر انتخاب شد، بله. بعدا" هم دیدیم در عمل که تشخیص آقای مکی بکلی اشتباه بود و آقای دکتر مصدق کاملا" خودرأی بود ولی خودرأئی اش را جوری حقنه میکرد که مثل اینستکه آراء سایرین را رعایت میکند. مثلا"، خوب، اینها خیلی بتدریج معلوم شد ، مثلا" یک روز صبح ایشان ساعت شش هم شاید نشده بود به من تلفن کرد . از من نظر خواست راجع به وزارت فرهنگ یا آقای دکتر حسابی که بنظر تو چطور است؟ گفتم،" بنظر من شایستگی دارد خوبست . " بعد همان روز صبح رادیو اعلام کرد که آقای دکتر مصدق ساعت هشت آقای دکتر حسابی را به سمت وزارت فرهنگ به اعلیحضرت معرفی کردند. خوب، این معلوم استکه قبلا" زمینه چیز والا ساعت هفت نمی آیند به یک کسی بگویند آقا فراک بپوش بیا به وزارت معرفی ات کنیم. بعد دیدیم که تمام کارهایش اینطور است و یک رل مخصوصی هم داشت. مثلا" فرض کنیم میخواستند یک استاندار، استاندار خراسان استعفا داده میخواهند یک استاندار چیز کنند.

س - انتخاب .

ج ـ انتخاب کنند. البته ما جزء خصیصین جبهه ملی بودیم . در این جلسات همه‌جبهه ملی نبودند آنهائی که وکیل بودند و یکی دو نفر دیگر. ایشان میگفت ،" خوب ، برای خراسان بنظرتان کی میآید." هر کسی یکی دو تا اسم میگفت . حالا آقای دکتر مصدق قبلا" تصمیمش را گرفته ، صحبت هایش را کرده که آقای حبیب‌لاجوردی بشود استاندار خراسان . حالا از این اسامی گفته میشد .اگر یک‌کسی اسم میآورد که فوری میگفت آقا شیخ احمد بیاید و پیش‌نویس‌فرمان را بنویسد

س ـ آقا شیخ احمد کیست ؟

ج ـ بهار رئیس‌دفتر ایشان . اگر این اسم گفته نمیشد این هی گز تعارف میکرد میگفت چائی میآوردند و بعد صحبت های دیگر میکرد راجع به مسائل دیگر و اینها و دوباره میگفت‌که ، آها ، ضمنا" هم یک‌صحبتی میکرد، که ذهن برود به آن طرف . مثلا" راجع به قالی کاشان صحبت میکرد، دوباره میگفت ،" خوب ، بالاخره تصمیم نگرفتیم استاندار کی باشد." دوباره اسامی گفته میشد حالا ممکن بود که مثلا" منصور اسم شما را بیاورد باز همان رل بازی میشد. اگر نمیآوردند دوباره آن موضوع قطع میشد میرفت‌سر صحبت های دیگر. در ضمن خاطراتش‌که این را من از بختیاری که میآمدم رفتم کاشان و بعد

س ـ منظور از کاشان تداعی به اسم بنده است‌دیگر ؟

ج ـ بله .

س ـ شنونده متوجه بشود.

ج ـ بله .

* ـ معلوم میشود همان کاشان است .

س ـ بله .

ج ـ آنجا مرحوم حاج محمدحسین لاجوردی دعوت‌کرد و نمیدانم چقدر محبت‌کرد و فلان . باز دوباره سئوال تکرار میشد. یادم نمیآید ولی کلی اش‌یادم میآید که سه دفعه چهار دفعه این صحنه تکرار میشد. باز اسم درنیامده بود. دوباره صحنه پذیرائی

* ـ منصور رفیع زاده

تکرار میشد و صحبت های دیگر و بعد چیز میکرد که راستی این بنیاد تاریخ شفاهی چه بود؟ مثلا" سئوالی میکرد. یک کسی میگفت،" بله، رئیسش کی بود؟"میگفتند آقای حبیب لاجوردی. دیگر این دفعه بطور مستقیم، میگفت که،" چطور است برای استانداری خراسان؟"

س- بله.

ج- خوب، شما هم به هر حساب میگفتید خوبست. فوری آقا شیخ احمد را میخواست و آقای منصور هم خوشحال که من آنچنان کسی هستم که استاندار خراسان را من

س- پیشنهاد کردم.

ج- پیشنهاد کردم. درصورتیکه ایشان هفته قبل با شما سابقه‌یش را روشن کرده بود. این حالا سر قضیه آمریکا برایتان یک نمونه‌اش را دارم که آن را بعدا" خواهم گفت. فقط یک دفعه هم ما یک، آن را گفتم گمان میکنم برایتان تعیین رئیس دفتر.

س- بله.

ج- اول که نخست وزیر شد.

س- بله، بله.

ج- این را برای کسی تعریف کردم من؟

س- برای بنده نبود.

ج- همان روزی که ایشان رأی تمایل گرفت از مجلس. مجلس که تمام شد و آمدیم بیرون ایشان به من و چند نفر دیگر گفتند که " بیائید برویم منزل من." پنج شش نفر به اصطلاح خصیصین چیز. رفتیم و ایشان گفتند که " من میدانید سالهاست که خارج از جریانات بودم و اشخاصی نمیشناسم و اینها و اول چیزی که من لازم دارم یک رئیس دفتر است و آقایان فکر کنید بعد از ظهر بیائید اینجا پیشنهاد کنید یک کسی که شایستگی داشته باشد. عرض کنم که، خوب، رئیس دفتر نخست وزیر هم معادل معاون وزارتخانه‌هاست. من رفتم پیش خودم فکر کردم که اولا" یک رئیس دفتر باید یک کسی باشد که در مرحله اول یک سواد فارسی حسابی داشته باشد که آقای دکتر مصدق

میگوید چنین نامه‌ای بنویسید دیگر هی محبور نباشد بیاید توضیح بخواهد یا اوبرایش اصلاح کند یا غلط بنویسد در مرحله دوم آدم سنگینی باشد و آدم شریفی باشـــــد. راز نگهدار باشد که حتی من که معرفی اش میکنم خودم مطمئن باشم که اگر یک چیـــز محرمانه نخست‌وزیر را از او میپرسم به من هم نگوید، در این حد. و présentable هم باشد. من یکی از دوستانم را در نظر گرفتم که این صفات در او جمع بود. چهار بعد از ظهر رفتیم خدمت آقای دکتر مصدق و ایشان هنوز بیدار نشده بودند. توی آن سالن نشستیم و آقای دکتر شایگان رفت منبر و شروع کرد که "آقا این خیلی اهمیـــت دارد. خیلی چیز است. این باید یک کسی باشد که حتما" اروپا را دیده باشد. چنـــد تا زبان خارجی بداند. اگر سفیر آمریکا پیش آقای دکتر مصدق در همان ساعت سفیـــر روس بیاید این بتواند نیم ساعت با او صحبت بکند، چه و چه و چه..." هر چی ایـــن شرایط را گفت من از خودم خجالت کشیدم که واقعا" درست است و من که مورد مشـــورت قرار گرفتم میبایستی تمام این چیزها را درنظر بگیرم .واقعا" خوب یک رئیس دفتـــر باید بتواند نیم ساعت با یک سفیری که انتظار میکشد صحبت کند، چه و چه. از خـــودم خجالت کشیدم . در این ضمن آقای دکتر مصدق ...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۶

من از خودم خجالت‌کشیدم . رفتیم و آقای دکتر مصدق گفتند " خوب ، کسی را درنظر گرفتید؟" من گفتم که " نه هنوزمطالعاتم تکمیل نشده." دیگران هم همینطور ومنجمله آقای دکتر شایگان گفتند "نه این خیلی چیز است و باید بیشتر مطالعه کنیم." قرار شد مطالعه کنیم بعدا " به ایشان عرض‌کنیم. ساعت‌هفت‌بعد از ظهر همان روز رادیو اعلام کرد که آقای دکتر مصدق آقای جمال ملکوتی را بعنوان رئیس‌دفتر انتخاب کردند. حالا آقای جمال ملکوتی کیست ؟ یک جوان خیلی جوان مثل اینکه تازه لیسانسیه حقوق شده بود ولی از پیش‌هر وقت‌جلسه خانه دکتر شایگان داشتیم این توی اطاق انتظار پشت‌میز تحریر نشسته بود و مشغول تایپ‌کردن بود ، منشی مخصوص آقای دکتر شایگان که حالا زبان های خارجه و فلان سرش‌بخورد فارسی هم درست نمیدانست‌به حدی که دکتر مصدق با او به ترکی صحبت‌میکرد. دکتر شایگان این توضیحات‌را داد بعد که ما رفتیم بعدا " رفته او را معرفی کرده دکتر مصدق هم او را گذاشته رئیس‌دفتر خودش . که البته بعد از مدتی هم عوض‌کرد البته . اما مقصودم طرز

س- کار.

ج - طرز کار. بله ، ما یک‌خجالت‌بیخودی از خودمان کشیدیم چون آنکه من در نظر گرفته بودم سه هزار مرتبه ترجیح داشت . از جمال ملکوتی چیز بدی نمیدانم ولی خوب‌این یک‌جوانی بود که منشی مخصوص دکتر شایگان بود. این را قالب‌کرد بعنوان رئیس‌دفتر نخست‌وزیر با آن شرایط و فلان و اینها . چیز بدی هم هیچوقت از او نشنیدم نه اینکه چیز باشد

س - بله.

ج - ولی بهیچوجه اصلاً" نه جثه‌اش نه ریختش نه چیزش شایستگی ریاست دفتر آقای دکتر مصدق را نداشت.

س - بفرمائید.

ج - این سازمان نظارت آزادی انتخابات که من تأسیس کرده بودم یک عده زیادی جوان ها آمدند ثبت نام کردند. البته روزنامه شاهد که خواستیم منتشر بکنیم اصلاً" بودجه هیچی نداشتیم. ما چهار نفر بودیم. آقای زهری بود و مرحوم باغچه‌بان بود و مرحوم دکتر سپهبدی و من. اول آمدیم فکر کردیم که بودجه یک ماهه روزنامه را ما تأمین کنیم. اگر روزنامه توانست روی پای خودش بایستد که بایستد والا ما محل خرجی نداشتیم. برآورد کردیم برای یک ماه روزنامه یعنی برای بیست و چند شماره در آن زمان دوهزار تومان پول کاغذ و چاپ از کار درمیآمد یک حسابی در بانک باز کردیم هر کدام از ما پانصد تومان ریختیم روی این حساب. این سرمایه اولیه روزنامه شد. آقای زهری هم یک خانه‌ای داشت توی کوچه شیبانی گمان میکنم. چون

س - کوچه‌شیروانی

ج - یکی کوچه شیروانی است که میرود تا آن ته.

س - بله.

ج - یکی کوچه شیبانی است. کوچه بن بستی است که دیوار شمالی کوچه دیوار کافه نادری بود. ته این کوچه یک خانه کوچکی داشت آقای زهری که عبارت بود از یک زیرزمین، دوتا اطاق در طبقه اول و درواقع روی سقف یک اطاق کوچکی هم که اطاق خوابش بود. آن دو تا اطاق و زیرزمین را ایشان گذاشت در اختیار روزنامه. و یک عده هم جوانها چه از شاگردهای سابق من، چه دیگران، آمدند تمام کارهای روزنامه را مجانی البته چیز میکردند. خبر جمع میکردند، مقاله مینوشتند، همین طور. تا اینکه تصمیم گرفتیم سازمان نظارت آزادی انتخابات را تأسیس بکنیم.

اعلام کردیم توی روزنامه و داوطلب‌خواستیم و یک عده‌ای آمدند ثبت‌نام کردند و از اینها آن ورقه‌ای که میبایست ثبت‌نام بکنند شغلشان و کارشان و ساعات‌کار ساعاتی که میتوانند در اختیار سازمان بگذارند و اینجور چیز کردیم . البته آن محل منزل آقای زهری کوچک بود برای این کار که افراد جمع بشوند و راهنمائی شان بکنیم و اینها ، وسیله آقای حائری زاده یکی از تجار ، اول رفقایمان یک زمین خرابه‌ای ته کوچه امیرتیمور کلالی روبروی در سفارت انگلیس آنجا پیدا کردند که این را ما برای فصل کرایه کردیم به مبلغ دویست‌تومان . البته اینهائی که میآمدند عضو میشدند یک‌ورودیه‌ای میدادند این محل چیزی بود . و یکی از تجار یزدی هم یک چادر خیلی عالی دوپوشه و یک قسمت محزا یعنی یک اطاق جدا هم داشت ، امانت‌داد به سازمان . بعد توی سازمان اینهائی که توی نجاری و کار چوب‌و اینها بودند گفتیم که یک عده الوار و تنه درخت‌آوردند . این تنه‌ها را بریدند و گذاشتیم روی هر کدام یک الواری یک آمفی تئاتر اینجوری با چوب‌و الوار درست کردیم . و آنجا به اینها تعلیمات‌دادیم که اینها فقط کارشان نگاه کردن است . نه حق اعتراض‌دارند و نه حق صحبت درموقع رأی گرفتن . در موقع رأی خواندن هم یک اوراق چاپی درست‌کرده بودیم که خانه‌های دوازده خانه‌ای داشت‌که هر رأئی که میخوانند خود رأی را بنویسند نه اینکه پشت‌سرش رأی دوم را بنویسند که معلوم بشود یک‌رأی دوازده‌تا اسم دارد یک‌رأی شش‌تا اسم دارد به این ترتیب . و اینها هم به آنها تعلیم دادم که اگر توی انجمن که هستید گفتند بروید بیرون بروید از توی محوطه نگاه کنید از آنجا بیرونتان کردند بروید توی کوچه نگاه کنید . فقط هیچ کار دیگر نکنید . یک مقاله‌ای هم نوشتم راجع به چشم وجدان توی روزنامه که اینها حکم چشم وجدان را داشتند . و این خیلی مؤثر واقع شد ، این اعضای انجمن ها بیشترشان خوب‌مردم عادی بودند وارد این دوز و کلک ها هم نبودند عضو انجمن شدند رأی بگیرند اینها نمیدانند که رأی قلابی چه جور میشود فلان . اینها فقط باید رأی بگیرند . اینها که یک مراقب میدیدند دست‌و پایشان را جمع میکردند و خیلی

از این جهت مؤثر واقع شد . تاموقع قرائت آراء که رسید اینها رأی هائی که خوانده میشد چیز میکردند به اصطلاح رونویس میکردند و هرکدام گزارش کارشان را هم میدادند . البته اینها هم دائم تعویض میشدند. هر کسی مثلا" چهار ساعت مأموریت داشت . اینستکه اینها نتوانستند آراء را عوضی بخوانند. چون مثلا" روی یک چیزی که معین شده بود یعنی دستور دولت که آراء مصدق را بخوانند اویسی ، یک اویسی بود، نمیدانم کی بود، وکیل عدلیه بود، چه بود؟ از نوکرهای دولت ، یکی از اینها که رأی میخواند خوانده بود دکتر"مو ویسی" . اول از دستش در رفته بود دکتر"مو"را گفته بود و این چیزها . تا اینکه دیدند در خواندن آراء نمیتوانند با این مراقبین تقلب بکنند اینستکه تصمیم گرفتند آراء را عوض بکنند. حالا موقعی هم که قرائت آراء تعطیل میشد این اعضاء سازمان مراقب بودند به اصطلاح در که قفل میشد نزدیک قفل میایستادند کسی باز نکند. اینها یک روز آمدند و همه اینها را از مسجد سپهسالار بیرون کردند. بیرون کردند بعد ما با چند تا طلاب هم ضمنا" تماس گرفته بودیم که با ما همفکر بودند. که یکیش آقای قوانینی است که مانده با . اینها چند نفر میفرستند که از پشت بام شبستان از آن سوراخ های پشت بام بروند تو صندوق ها را عوض کنند. از خود این مأمورین کسی به اینها خبر میدهد به همین طلابی که توی مدرسه بودند. اینها میروند توی این غرفه‌هائی که پنجره‌اش به خیابان باز میشد شروع میکنند به اذان گفتن و دیگر شوخی و مسخرگی کردن که"اشهدان ال آراء یبوضون"و فلان و از این قبیل چیزها که سروصدا شد و مردم و اینها . از این کار هم نتیجه‌ای نگرفتند. شد ماه محرم . هر سال دربار سه روز در کاخ گلستان روزه‌خوانی میکرد. امسال تصمیم گرفتند که در مسجد سپهسالار روزه‌خوانی بکنند. برای اینکه بتوانند روزه‌خوانی بکنند صندوق ها را بردند به فرهنگستان که در آنجا آراء خوانده بشود. توی این روزه‌خوانی هژیر کشته شد. کشته شد و ما را گرفتند. سرسب ما منزل آقای دکتر مصدق بودیم وقتی که از آنجا آمدیم بیرون دیدیم که یک افسر شهربانی و پاسبان و اینها گفتند که

تشریف بیاورید به کلانتری . آقای حائری زاده و آقای آزاد و مکی و من . ما وکلای باقیمانده چیزبودیم .

س - مصونیت نداشتید ؟

ج - نخیر مجلس تمام شده بود .

س - آها .

ج - ما را بردند کلانتری و از آنجا ما را بردند به زندان . نهایت بردند توی آن زیرزمین آگاهی . اول بردند آنجا . بعد از مدتی دیدیم که رفته بودند چون یک محل دیگری هم ما داشتیم برای سازمان پیش از گرفتن این زمین ، باز یکی از همان تجار یزدی یک دفتری داشت ته پاساژ پروانه ، یک سالن نسبتا" بزرگی بود با دو تا اطاق این را در اختیار ما گذاشته بود که اعضاء سازمان آنجا میآمدند هر کسی گزارشی میداد . مأموریت نفر بعدی معین میشد که کجا برود . اینها تمام کارت داشتند و منظم بود . نه اینکه همینطور بگویند آقا تو برو کجا تو برو..همه مشخص بود . دیدیم که یک عده از این بچه‌های سازمانی را آوردند . معلوم شد که رفتند توی محل سازمان توی پاساژ پروانه هر که آنجا بوده جمع کردند و آوردند . بعد هم چند تا از دوستان مرحوم کاشانی را منجمله آقا سیدمصطفی پسر مرحوم کاشانی را آوردند که اول دفعه‌ای که ما هم را میدیدیم آنجا بود . بعد از آنجا ما را منتقل کردند به خود زندان موقت شهربانی ما را بردند توی یکی از بندها که خالی کرده بودند برای ما . حالا اینهائی که بودند این جوان های سازمان تویشان دانشجو بود شاگرد مدرسه بود ، عرض کنم که ، دستفروش بود ، شاگرد مغازه بود . اینها هم اصلا" زندان برایشان خیلی ناراحت کننده بود یک چیز نوظهور و چیزی بود . شب آنجا بودیم بعد دیدیم که آقای جواهر کلام و آقای ، آن رفیقش کی بود روزنامه داشت ؟

س - (؟)

ج - یک مدیر یک روزنامه‌ای بود رفیق جواهرکلام ؟ این دو تا را آوردند که آمد و خیلی گرم گرفت . ما هم سابقه آشنائی باهیچکدامشان نداشتم . ولی اسما" میشناختم .

معلوم شد که این یک سرمقاله‌ای نوشته بوده و نویسنده مقاله که جواهرکلام باشد با چیز او را زندانی کردند با مدیر روزنامه. که البته بعدها بعد از آن که ما به اسرار نفت پی بردیم معلوم شد که آقای جواهرکلام جاسوس شرکت نفت است

س ـ عجب.

ج ـ و ضمنا" کارمند دستگاه هم هست. این مقاله و آوردنش برای اینستکه با ما دمخور بشود گزارشات ما را بدهد چون گزارش‌هایش را دیدیم بعدا" توی همان چیزهای شرکت نفت.

* ـ (؟)

ج ـ این البته مال خیلی بعد است که ما پی بردیم. آنوقت که نمیدانستیم. بعد صبح تیمسار ایروانی آمد از طرف تیمسار صفاری که ایشان خیلی اظهار تأسف کردند و در اختیار ایشان نبوده و اطلاع نداشتند و فلان و اینها و خیلی اظهار دلداری و بعد هم گفتند که آقایان، یعنی وکلا، از آنها ما را جدا کنند از جوانها واینها. برویم بهداری. من گفتم که این به اصطلاح رفتن بهداری اجباری است یا نه؟ گفت که "نخیر از لحاظ ارادتی که تیمسار به آقایان دارند فرمودند." گفتم " خوب من ترجیح میدهم که با رفقای خودم بمانم." این دستپاچه شد بعد از آن حرفی که زده بود که نخیر اختیاری است. گفت " پس اجازه بدهید من بروم تحقیق بکنم. " رفت تحقیق کرد و برگشت و گفت که گفتند " شما مختارید." که من ماندم با رفقا. چون من دیدم اینها روحیه‌شان را میبازند این بچه‌ها. آن آقایان رفتند بهداری ولی خوب، ما مراوده داشتیم با بهداری و آنها میآمدند ما میرفتیم، به این ترتیب. آنوقت تحقیقات میکردند که قتل هژیر را به ما بچسبانند. یک تحقیقات چیزی هم بود. بازپرسی بود چشمهای درشت ورقلمبیده‌ای داشت، اسمش یادم نیست، یک خپله‌ای بود چشمهایش درست از حدقه بیرون بود که ما اصلا" در این جریان هیچ نوع نه سابقه‌ای نه چیزی داشتیم تا اینکه بعد از چند هفته ما را آزاد کردند اما آنها را هنوز آزاد نکرده بودند یعنی اعضای سازمان را بعنوان ادامه تحقیقات و آن طرفداران

مرحوم کاشانی را. بعد جریانی پیش‌آمده بود که یک سرهنگی همان موقعی که من رفته بودم اصفهان منتظر مهندس رضوی بودم یک سرهنگی که مهندس رضوی توی سخنرانی اش قبل از استیضاح من چیز کرده بود، اسم او را آورده بود و حمله کرده بود به او، این را آمد توی مجلس سیلی زد به مهندس رضوی. که مهندس رضوی وقتی آمد اصفهان به اصطلاح سیلی خورده بود. از کجا رفتم توی این ؟

* - بعد از انتخابات.

ج - انتخابات که بودیم.

س - قتل هژیر و زندان افتادن آقایان و

ج - آها، ما چهار نفر وکلای سابق که آزاد شدیم من یک مقاله‌ای راجع به این سرهنگ نوشتم. چون این را به مأموریت برای اینکه تعقیبش نکنند، آخر خیلی کار چیزی بود، یک وکیل مجلس را توی مجلس بزنند، خود مجلس هم دنبال این کار بود. به این یک مأموریت داده بودند به انگلستان. سرهنگ برخوردار

* - برخوردار

ج - برخوردار.

* - اسمش خیلی جاها هست، نامه‌اش هم هست.

ج - یک مقاله‌ای راجع به این من نوشته بودم. بمناسبت این مقاله ما را احضار کردند به بازپرسی ارتش. ادعانامه‌ای بعنوان توهین به ارتش شاهنشاهی. هیچی، رفتیم آنجا و آن بازپرس یک سروان جوانی بود، توضیحات خواست و من توضیحات دادم و اینها و دیگر خیلی با هم رفیق شدیم در نتیجه چند ساعت مصاحبه. این گفت که "از بالا دستور توقیف شما را دادند ولی با این پرونده و این سئوالاتی که من کردم من نمیتوانم حکم توقیف صادر بکنم." گفتم که " جناب سروان این دعوا خیلی بالاتر از این پرونده است. جنگ من است و رزم آراء و اینها تصمیم دارند که من زندانی بشوم و تو اگر مقاومت بکنی زیر پا له میشوی هیچ جا هم به حساب نمیآئی. خودت میدانی هر کار." بعد او یک رندی کرده بود که خوشبختانه اینها حالیشان

نشد. بعداً " من پرونده را دیدم . بعدهم با خودش خیلی دوست شدیم ، مرحوم سرهنگ آزمین . این باید زیر بازجوئی تشخیص بدهد که من باید توقیف بشوم ، زیر بازجوئی نوشته بود ،"حسب الامر باید توقیف شود."از خودش اظهار نظر نکرده بود. و معذالک اگر فهمیده بودند پدرش را درآورده بودند ولی آنها حالیشان نشد بس که ذوق زده بودند که من زندانی بشوم دیگر این از زیر دستشان گذشته بود، دوباره مرا زندانی کردند که این دفعه هم چند هفته دیگر بودیم ، خوب ، از رفقایمان هم هنوز یک عده‌ای بودند تا اینکه حکومت نظامی ، نه محاکمه من هم شد ، یادم رفت .

س ـ افتتاح مجلس چه شد ؟

ج ـ هنوز چیز است .

س ـ انتخابات در جریان است .

ج ـ انتخابات یعنی گند آن انتخابات که درآمد با آن افشاگری هائی که ما کردیم، مجبور شدند انتخابات را ابطال کردند و تجدید

س ـ پس این انتخابات اول بود این داستان .

ج ـ اول دوره شانزدهم .

س ـ بله .

ج ـ چون ما هم دوره شانزدهم دو تا انتخابات شد هم دوره بیستم

س ـ بله .

ج ـ که من البته کاندیدا نبودم ولی مبارزه میکردم و اینها

س ـ بله .

ج ـ که انتخابات دکتر اقبال ابطال شد و شریف امامی آمد

س ـ بله .

ج ـ انتخابات کرد . آنوقت من مریض شده بودم . مریض شده بودم و خوب ، وقتی خواستند که بازجوئی بکنند، خوب ، دیدند که من مریض هستم . بازجوئی را در داخله زندان انجام دادند . بس که عجله داشتند چون میبایستی برای شروع انتخابات حکومت

نظامی ملغی بشود میخواستند کلک من کنده بشود چیز بشود. با زجوئی را آنجا کردند که این خیلی سروصدا چیز کرد که بازجوئی در داخل زندان مخالف قانون است و خیلی سروصدا کرد. تا اینکه پرونده را فرستادند به دادگاه. فرستادند به دادگاه، عرض‌کنم که من سنگ‌کلیه داشتم. صبح آمدند که برویم برای دادگاه. دکتر هاشمی خدا سلامتش بدارد یا خدا خیرش بدهد، رئیس بهداری زندان بود، گفت‌که " این مریض‌را من نمیتوانم اجازه بدهم که حرکت‌کند با این حالتی که دارد."رئیس‌رکن دو رزم آراء آمد یک سرهنگ کوتاه‌قدی بود، یادم نمیآید، آمد و چیز کرد. دکتر هاشمی گفت‌که شما اختیار دارید میتوانید بردارید ببرید. ولی من نمیتوانم اجازه بدهم. این رفت‌و یک‌نیم ساعت‌بعد دیدیم یک‌تیمسار بلند قدی آمد و معلوم شد تیمسار خوشنویسان دکتر که این اولین و آخرین دفعه‌ای هم بود که دیدمش. این آمد معاینه کرد و ورقه چیز را دید و اینها و گفت‌که، این را بهش‌نگفته بودند که چکار باید بکنی. گفتند بودند که بیاید با آن سرهنگ رئیس‌رکن دو بهم نرسیده بودند. این آمد بود خوب مرا عیادت. گفت‌که " شما مطلقا " نباید حرکت‌بکنید. اطلا" من صریح میگویم که ممکن است اگر پایت‌را از تخت‌بگذاری پائین در همان حال سنکوپ بکنی. هیچ حرکت‌نکن. " این حرفها را زد و تأکیدات‌را کرد و برگشت‌که برود، حالا اطاق بهداری زندان هم یک‌اطاقی برد تقریبا " به‌طول هشت‌متر نه متر. این جائی هم که من خوابیده بودم بالایش‌آن حمامی بود که فرخی را توی آن چیز کرده بودند. نه کشته بودند.

س ـ کشتند.

ج ـ آن دوختنش مال یزد بوده. این این تأکیدات را کرد که من حرکت‌نباید بکنم و اینها. این آمد برود از در چیز آمد همان سرتیپ سرهنگ رئیس‌رکن دو، خدایا اسمش‌چه بود؟ آمد و وسط اطاق بهم رسیدند. دکتر هاشمی هم عقب‌سرهنگ‌داشت میآمد. گفت‌که ،" بله من دیدم و ایشان نباید حرکت‌کنند." سرهنگ‌گفت ،" چی ؟ " همین جور. حالا این سرتیپ‌و قد بلند و دکتر، این هم یک سرهنگ مفنگی. تا این

گفت این فهمید که اشتباه کرده، برگشت، گفت که،" بله من گفتم حرکت نکنند یعنی حرکت سخت نکنند مثلا" شما چمدان نباید حمل کنید . یا وقتی میروید راه بروید توی چیز، توی چیست اسمش؟ حیاط، از جوی نباید بپرید. " میگویم پنج دقیقه پیش به من میگفت که تو پایت را بخواهی بگذاری پائین ممکن است سنکوپ کنی حالا این جوری میگوید که چیز. این دکتر هاشمی هم بیچاره رنگش پریده بود. و این رگ های گردنش هم برجسته شده بود و من دیدم که این الان ممکن است روی عصبانیت یک چیزی بگوید به حمایت من و پدر خودش در میآید. در حال من هم هیچ تأثیری نداشت. چون آنها کار خودشان را میکنند. من همینطور که دراز کشیده بودم با چشم اشاره کردم که تو هیچی نگو.

س ـ بله.

ج ـ بعد سرهنگ گفت،" خوب، بفرمائید برویم."اینجا دیگر من پاشنه دهنم را کشیدم . من اصولا" هم با فحش زیاد آشنائی ندارم چون خانوادگی ما فحش توی خانه ما رایج نبوده که حالا یک خاطره گمرکی هم یادم آمد. عرض کنم که شما همان کثافت هائی هستید، فلان و اینها. اینجا همان جائی است که پیشینیان شما فرخی را کشتند. شما میتوانید بکشید ، فلان . داد و قال چیز. تا بالاخره به اینجا حل شد که ما را با برانکار ببرند محکمه. خوب، برانکار آوردند و طبعا" یک پوستینی هم ما بهدوش مان گرفتیم و با این حال رفتیم و زیربغل مان را گرفتند رفتیم توی محکمه، توی خیابان سوم اسفند بود گمان میکنم.

* ـ سوم اسفند.

ج ـ فکر میکنم .

* ـ (؟)

ج ـ بله. بردندمان آنجا و ما هم بعلت اینکه مریض بودیم و برای خودمان اختیاراتی قائل بودیم محکمه هم که رسمی شد پیپم را روشن کردم و میکشیدم اینها هم دیگر جرأت حرف زدن نداشتند. دیگر محکمه شروع شد. محاکمه شروع شد و چیز میکردیم.

حالا یک موضوع بود که تاریخ خاتمه حکومت نظامی معین شده بود که از روز فلان باید چیز بشود.

* - لغو بشود .

ج - و اینها تمام اصرارشان این بود که من این رأی محکومیت که پیدا میکنم میرود به تجدید نظر و در تجدید نظر هم که تائید شد دیگر من بکلی از جریان خارج هستم . نهایت تا ده روز ما حق فرصت داریم که الان تقاضای تجدید نظر بکنم یا سر ده روز . و اینها تمام تلاش شان این بود که این محکمه زودتر تمام بشرد که رأی صادر بشود، بعد تجدید نظرش هم بشود که رأی قطعی بشود که کارشان را کرده باشند. ما هم به این موضوع توجه داشتیم . دو سه جلسه محاکمه شد تَ جلسه آخر. عرض کنم که، ما دیدیم خوب این رأی اگر امشب صادر بشود نظر آنها تأمین میشود چون یازده روز مانده به الغاء حکومت نظامی . بعد از آنکه وکلا صحبت کردند و اینها و تنفس داده شد و جلسه کردیم با وکلا که چکار بکنیم ؟ هشت نه تا وکیل بودند. عرض کنم که، یکیش هم دکتر شاهکار بود.

* - محمد شاهکار.

ج - بله. چیز کردند که من وکلایم را عزل بکنم . چون اول گفته شد که وکلا استعفا بدهند یکی گفت نه این ممکن است برای پرونده مان چیز باشد و اینها ، بالاخره نظر دادند که من چیز بکنم .

* - عزل کنم .

ج - عزل کنم. جلسه تشکیل شد خیلی بامزه بود. من گفتم که من وکلایم را عزل کردم ، اینها هم پا شدند بروند، حالا رئیس محکمه التماس " آقایان بفرمائید. حالا بعنوان تماشاچی تشریف داشته باشید." که تشریفات محاکمه چیز بشود. وکلا به تاخت رفتند بیرون و معلوم شد اینها این پیش بینی را هم کرده بودند یک سرهنگی را هم آنجا نشانده بودند آن کنار بعنوان وکیل

* - تسخیری .

* - منصور رفیع زاده

ج - تسخیری . هیچی ، با وکیل تسخیری چیز شد و من شروع کردم به صحبت . تمام تلاش من هم این بود که این بکشد به بعد از نصف شب که این روز منقضی بشود . ملاحظه میکنید؟ آنها هم اصرار که چیز . یک مقداری صحبت کردیم ، الان رئیس محکمه یادم نیست کی بود ، شاید میرجهانگیری بود . یادم نیست . حالا هست توی چیز

* - محلاتی بوده

ج - نه نه ، آنکه مال محاکمه بعدی است .

* - آها .

ج - این رئیس محکمه آمد که " آقای دکتر کوتاه بکنید چون فایده‌ای ندارد بالاخره پرونده چیز است رأی صادر میشود . دیگر خودتان را خسته نکنید ." نمیدانم اینها . عرض کنم که خوب ، ما گوش ندادیم ، گوش ندادیم و دوباره جلسه رسمی شد و من شروع کردم به صحبت . عرض کنم یک وقتی دیدم که دیگر رمقم دارد ، چون کسالت داشتم ، یک یادداشتی نوشتم به مکی ، مکی رفت از خانه‌اش یک قرصی آورد . یک قرص های کوچکی از اینها که زمان جنگ به خلبانها میدادند که

س - بیدار بمانند .

ج - بیدار بمانند و انرژی داشته باشند . یک شیشه کوچکی داد من یک دانه‌اش را خوردم عجیب اثری کرد یعنی درست این قرص که فرو رفت مثل اینکه من شب خوابم را کردم و راحت و پا شدم صبحانه‌ام را خوردم و حالا ، عجیب من همچین تأثیری ندیده بودم در هیچ . شروع کردیم به صحبت و عرض کنم که ، باز تنفس دادند . البته یک چیز هم به من به اصطلاح مرا تقویت کرد ، یکی از این افسرهای دادگاه مثل اینکه سرهنگ دوم بود به اسم شهیدی ، این چشمهایش سرخ شده بود اصلاً" به‌رنگ چه بگویم ؟ سرخ ، خیلی تحت تأثیر قرار ، آنهای دیگر نه . دوباره رئیس تنفس داد و آمد اظهار محبت و اظهار ارادت ، گفت ،" والله ما مأموریم . این رأی مأ ست . از ستاد نوشتند چیز شده فقط ما زیرش را باید امضاء کنیم" ، رأی محکومیت نمیدانم یک سال دو سال چیز . گفت ، " ببینید این آماده است ما فقط باید امضاء کنیم . شما هرقدر هم صحبت بکنید

* - منصور رفیع زاده

س ـ بی فایده است.

ج ـ فرق نمیکند. اینها دیگر کارهای زمان آقای دکتر مصدق را یاد نگرفته بودند هنوز واقعاً". اگر رزم آراء میدانست که در زمان حکومت نظامی میشود انتخابات بکنند مثل آقای دکتر مصدق، اصلاً" به اینجاها نمیرسید کار. هیچی ما کشدادیم صحبت تا بعد از نصف شب. تا بعد از نصف شب و خاتمه پیدا کرد و اینها رفتند به شور و عرض کنم که، بعد از نیم ساعت سه ربع هم که ظاهراً" شور کرده بودند، چون شورشان قبلاً" در ستاد ارتش شده بود، آمد و رأی را قرائت کردند. آن شهیدی را هم من نتوانستم پیدایش بکنم بعدش چون رأی مخالف هم داده بود، بله. دیگر آمدیم و تقاضای تجدید نظر هم گذاشتم روز آخر که حکومت نظامی میبایست ملغی بشود بهناچار پرونده را فرستادند به دادگستری و در محکمه جنائی تجدید نظر در محکمه جنائی صورت گرفت با حضور هیئت منصفه. تنها دفعهای هم که هیئت منصفه بهمیدان آمد آنجا بود که

س ـ همان یک دفعه بود.

ج ـ بله. خوب دیدند هیئت منصفه بدرد نمیخورد. دیگر توی محاکمات نشنیدم که هیئت منصفه آورده باشند. بلکه منجر به تبرئه شد و ما آمدیم بیرون و انتخابات مجدد

س ـ تحصن در دربار بعد از محاکمه بود، بله؟

ج ـ نخیر.

* ـ قبل از

ج ـ قبل از محاکمه بود.

* ـ بله.

ج ـ این

س ـ تحصن در دربار و تشکیل جبهه ملی.

ج ـ قبلش بود.

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ قبلش بود.

ج ـ بله، قبلش بود. اینها همه قبلش بود. عرض کنم که، اینجا هم یک ذکر خیری هم باید بکنیم از یک نفر . من از زندان که آمدم بیرون مقدار زیادی نامه آمده بود برای من . من اینها را میخواندم مقداری مقاله بود مقداری نامه بود. نامه‌ها را میخواندم و دستورش را میدادم . مقالات را همنگاه میکردم که بدرد بخور است استفاده کنیم ، ولی معمولاً" مقالاتی که بیش از چهار صفحه بود من نخوانده میانداختم توی سبد چون چهار صفحه‌مقاله اصلا" روزنامه ما گنجایش ندارد و معلوم هم است که چرند است . یک پاکتی را باز کردم دیدم که مقاله است این را انداختم توی سبد. این وقتی داشت میرفت توی سبد من چشمم خورد دیدم تویش عدد دارد رقم دارد تویش . من کنجکاو شدم چون نسبت به رقم من یک حساسیتی دارم. این را برداشتیم و خواندم . من پیش از اینکه زندان بروم راجع به انتخابات پیش از باطل شدن انتخابات ، یک اطلاعاتی از داخله دستگاه اینها داشتم که چه جور رأی مینویسند، برای کی ها مینویسند واینها . ولی ظاهرا "این اطلاعاتم را پیاده میکردم روی نتیجه قرائت آراء و یک حسابی است . البته حساب من درآوردی بود ولی لیست دولتی را با این حساب نشان میدادم که اینها دارند این تقلب میکنند که این لیست در بیاید. دیدم مدتی که من زندان بودم نویسنده این نامه از روی الگوی آن مقاله من یک حساب مفصلی کرده راجع به این قرائت آراء . ظرافتی به خرج داده بود و عرض کنم که زحمتی کشیده بود. نهایت او اطلاعات مخفی مرا نداشت . چون من دو سه نفر از اینهائی برای اینها رأی مینوشتند توی خانه حاج سیدمحمدصادق و جاهای دیگر برای من مستقیما " یا غیرمستقیم اطلاع داده بودند. این هم مقاله‌اش را امضاء کرده بود آمارگر. من دیدم که این اگر این اطلاعات خصوصی مرا هم داشته باشد چیز خوبی از آب در میآید. توی روزنامه اعلام کردیم که آقای آمارگر روز دوشنبه مثلا" چهار بعد از ظهر تشریف بیاورید. آمد یک جوان تقریبا " سی سال ،سی و دو سه سال داشت . وقتی هم خودش را معرفی کرد معمولا" آدم اسم را نمیگیرد اسم

طرف را . آمد و من بهش راهنمائی کردم که چکار بکند که یک شماره مخصوص روزنامه شاهد با کاری که او کرده بود در آمد . بعد این هم با ما همکاری میکرد مدتی توی روزنامه مثلاً" اخبار انگلیسی را ترجمه میکرد، مقاله مینوشت ، زحماتی که همه میکشیدند . البته مجانی . از این قضیه مدتی گذشت و ما خواستیم که هیئت تحریریه ای برای روزنامه معین بکنیم که کار هرکسی معین باشد و اینها ، از ایشان هم دعوت کردیم که بیاید برای عضویت هیئت تحریریه . آن روز بعد از ظهر من توی کجا گیر بودم دیر رسیدم . وقتی که رسیدم از پله‌ها میرفتم بالا، حالا آنجا آقای زهری بودند و مرحوم باغچه‌بان و دکتر سپهبدی و همین آقای آمارگر و یکی دو نفر دیگر که دعوت شان کرده بودیم برای هیئت تحریریه . دیدم اینها ساکت نشستند دور همدیگر . من آمدم و بعد یکی گفت که خوب بگو به فلانی . او گفت که نه خودش بگوید . دیدیم که این آقای آمارگر گفت که "من خیلی افتخار میکنم که شما همچین چیزی در نظر گرفتید ولی من باید بگویم که من کلیمی هستم ." گفتم ،" خوب کلیمی ایرانی هستی یا نیستی ؟ " گفت ،" چرا هستم ." گفتم ،" خوب ، ما از همکاریت خیلی خوشحال میشویم هیچ اشکالی هم ندارد ." این آقای اوریان است دوست ما که الان هم در لوس آنجلس است .

* - یعقوب بوده ؟
س - بله ؟
ج - یعقوب اوریان .

* - یعقوب بود . بله ،

ج - که این واقعاً" خیلی خدمت کرد به ما خیلی خدمت کرد و با نهایت صداقت و نهایت علاقه در جریانات مختلف با ما بود و بعد هم از سانفرانسیسکو که میخواستیم بیائیم خواهش کردم آن هم آمد سانفرانسیسکو با اتومبیل با هم آمدیم تا نیویورک با هم بودیم دوباره از اینجا رفت . بله ، این هم انتخابات دوره شانزدهم .

س - خود انتخابات را تعریف نکردید هنوز .

* - انتخابات دوم است .

* - منصور رفیع زاده

س - اول است .

ج - نه انتخابات دوم است .

س - بله .

ج - انتخابات دوم چیز شد که شاه میبایستی بیاید آمریکا گمان میکنم اگر اشتباه نکنم ، در هر صورت به مسافرت .

* - آمریکا که آمد .

ج - بعد این رئیس شهربانی را عوض کرد . سرلشکر زاهدی را گذاشت رئیس شهربانی

س - فضل اله زاهدی.

ج - و فضل اله جبهه ملی را تقویت کرد ، یعنی مانع دخالت عمال شهربانی در انتخابات شد . آن موقعیت ما در مردم چیز بود یک موقعیت دیگری داشتیم او هم خواسته بود به اصطلاح یک رزم آراء یکه‌تاز نباشد . به این جهت زاهدی را گذاشته بود که موی دماغ رزم آراء باشد . به اینجهت رزم آراء نتوانست در انتخابات دوم دوره شانزدهم دخالت زیادی . انتخابات شهرستان ها که تقریبا" همه جا تمام شده بود غیر از کرمان که انتخابات نشد ، وکلا آمده بودند ولی وکلا تهران نامعلوم بودند که بالاخره

* - نفر اول و دوم

ج - ما انتخاب شدیم بله .

* - اول کی شده بود ؟

ج - دکتر مصدق .

* - دوم کی شد ؟

ج - من شدم .

* - سومی ؟

ج - یادم نیست .

س - نیت سرلشکر زاهدی از این نقشش در کار انتخابات چه بود؟ ایشان همراه بود با افکار آقایانی که جبهه ملی بودند یا اینکه ... ؟

* - منصور رفیع زاده

ج - بیشتر روی مخالفت با رزم آراء . بیشتر روی آن . چون در آنموقع ما هنوز تماسی با زاهدی نداشتیم یعنی من لااقل نداشتم اگر

س - بله .

ج - دیگران داشتند، من تماسی نداشتم با او . ولی عملاً" به اصطلاح ، عمل منفی زاهدی بنفع ما تمام شد .

س - رویهمرفته انتخابات دوره شانزدهم را چه جور ارزیابی میکنید ؟ نسبتاً " آزاد بود یا آزاد ... ؟

ج - آزاد بود . البته از آراء بعضی توابع تهران یک مقداری چیزشد یک چند نفر اعضای جبهه ملی انتخاب شدند . مثل اینکه هشت نفر از جبهه ملی انتخاب شد . چهار نفر غیرجبهه ملی یعنی جمال امامی و عرض کنم که یادم نیست ، هست صورت هایش

س - بله .

ج - معلوم است . بله ، ولی از خود تهران ما اکثریت قاطع داشتیم .

س - آها . آنوقت خاطرات تان از همین دوره شانزدهم چیست ؟ قبل از ، یعنی در آنموقع که انتخابات شد که آقای ساعد نخست وزیر بود بله ؟ بعد آقای رزم آراء آمد .

ج - انتخابات که شد ساعد بود بله . ساعد بود و بعد هم فوری رزم آراء نیامد . بعد از ساعد مثل اینکه

* - منصور بود بعدش .

ج - منصور بود

س - بله منصور بود .

* - بله منصور بود .

ج - که استعفای منصور را گرفتند و رزم آراء آمد .

س - چه شد که رزم آراء آمد ؟ چه خاطراتی شما از انتخاب یا تعیین رزم آراء بعنوان نخست وزیر چه بحث هائی پشت پرده بود ؟

ج - رزم آراء با هر سه ابرقدرت سازش کرده بود و تحمیلش هم کردند به شاه . تحمیلش

* - منصور رفیع زاده

کردند یعنی آنوقت در نظر گرفته بودند که اصلاً" رزم آراء بیاید و خودش پینوشه بشود .

س - عجب .

ج - بله . با ما هم خوب بعد از آن استیضاح من دوره پانزدهم درواقع استیضاح از رزم آراء بود اما چون رزم‌آراء به اصطلاح سمتی نداشت که در مجلس

س - بله .

ج - بتواند بیاید و چیز بکند من از دولت

س - آها .

ج - استیضاح کردم . ولی همه‌اش از رزم آراء بود که آن استیضاح را بخوانید خودش چیزهای جالبی تویش هست .

س - برای شما هیچ پیغام خصوصی نفرستاده بود ؟ جلب همکاری ؟ دعوت ؟

ج - چرا سعی کرد .

س - تهدید ؟

ج - سعی کرد . حتی یک دفعه همین دوست ما آقای دکتر سپهبدی دعوت کرد خانه‌اش رزم آراء آمد با لباس سیویل . با لباس سیویل و خیلی خوش و بش و گرم و گیرا . بعد که " ببینید من هم مثل آدم میتوانم لباس بپوشم و خوب ، میتوانیم همکاری بکنیم و خیلی خدمت بکنیم و چه و فلان و از این حرفها که من البته چون من اصولاً" از هر دیکتاتوری متنفر هستم ، حاضر به همکاری نشدیم . ولی خوب آن هم از اول فهمیده بود که من چکاره هستم . بله . رزم‌آراء که آمد دیگر ما شمشیر را از رو بستیم .

س - بله .

ج - خیلی چیز کردیم . وقتی آمد که برنامه‌اش را به مجلس ارائه بدهد ما شروع کردیم به هیاهو کردن . او هم رفت پشت تریبون و گوش‌های خودش را کر گرفت به دادو قال و حملات ما و بنا کرد خواندن برنامه‌اش . ما دیدیم فریادها بجائی نمیرسد . من هم پیشنهاد کردم که این تخته جلو را بکوبیم ، یک تخته‌ای هست که کار

س ـ بله.

ج ـ میز را میکند، بنا کردن کوبیدن این تخته و باز او هی بناکرد خواندن، ادامه داد که چیز بشود. اول دفعه‌ای هم که ما متوجه یک موضوعی شدیم آنجا بود، مکی پهلوی من نشسته بود آقای دکتر مصدق آنور. دیدیم مکی گفت "آقا غش‌کنید دیگر کاری نمیشود کرد." یک دفعه دکتر مصدق غش‌کرد.

* ـ (؟) بیشتر توضیح بدهید.

ج ـ هیچی، حالت غش و رعشه و اینها و بعد کریم پور خودش‌را از توی تماشاچی ها انداخت پائین که پدر ملت‌را کشتند و اینها، که مجلس تنفس بشود. دکتر آمد و آقای دکتر مصدق را برداشتند بردند توی همان اطاق، که قبلا" گفتم آن اطاق کوچیکه‌ای که

س ـ بله.

ج ـ دستگاههای ضبط و ... آنجا، ولی سردار فاخر هم بیچاره، گمان میکنم سردارفاخر بود یقین ندارم ولی گمان میکنم

* ـ سردار فاخر.

ج ـ آن بود. نه، مجلس‌دو تا نایب‌رئیس‌هم داشت. شما همچین بطور قاطع نگوئید.

* ـ من خیال کردم رئیس

ج ـ چی ؟

* ـ خیال کردم رئیس‌را میفرمائید؟

ج ـ میگویم نمیدانم سردارفاخر اداره میکرد یا یکی از

* ـ معذرت میخواهم.

ج ـ نایب‌رئیس‌ها. شما چی هی انگشتتان را بطور قاطع چیز میکنید؟

* ـ من خیال میکردم آنجا رئیس‌را فرمودید؟

ج ـ نه خوب، نایب‌رئیس‌هم که بجای رئیس‌نشسته رئیس‌است. بالاخره او هم جلسه را تنفس‌نداد. چون تنفس‌میداد این برنامه‌اش خوانده نشده بود و نمیتوانست اصلا" رأی

* ـ منصور رفیع زاده

بگیرد، هیچی ، ول میشد. اوبه‌خواندن برنامه ادامه داد تا تمام شد. یعنی غش‌کردن آقای دکتر مصدق هم

س ـ فایده‌ای نکرد.

ج ـ فایده‌ای نکرد ولی اینکه مکی گفت ،" آقا غش‌بکنید."

س ـ شما خودتان شنیدید این را ؟

ج ـ بله. خودم شنیدم .

* ـ رابطه مکی نزدیکتر بود به مصدق تا جنابعالی .

ج ـ خیلی نزدیک‌تر. او اصلاً" چیز نبود. ما اصلاً" اینجور رابطه خصوصی نداشتیم . و من این غش‌های دکتر مصدق را فکر میکردم واقعاً " یک‌حالت‌صرعی چیزی است به اودست میدهد بعداً " دانستیم که به این فرمایشی است . ما خیلی روی نقشه‌های رزم آرا افشاگری میکردیم و خیلی چوب‌لای چرخش‌میگذاشتیم واقعاً "تا ،در عین حال یک مطلبی را من خوش‌ندارم که همه‌اش‌از خودم بگویم . ولی در عین حال هم چاره‌ای نیست ازگفتنش. مقصودم اینستکه اینها را به سلیقه خودتان هرجور

س ـ بله.

ج ـ بخواهید میتوانید چیز کنید که هی من از خودم نگفته باشم

س ـ بله.

ج ـ چون از این چیز جداً " متنفر هستم . اما در گفتنش‌راه دیگری ندارم . عرض‌کنم، رزم آراء دچار کمبود بودحه بود.

س ـ بله.

ج ـ ضمناً " نقشه کودتای خودش‌را هم کشیده بود که ما به یک‌حواشی اش‌اطلاع کرده بودیم بطور کلی که این نقشه دارد. مثلاً" یکی از چیزها اینکه ، خوب، این تازه مجلس شانزدهم به نصف‌نرسیده بود، ما اطلاع پیدا کردیم که محمدعلی خان مسعودی دارد شناسنامه جمع میکند، شناسنامه مرده و اینها را که او متخصص‌چیز بود به‌اصطلاح انتخابات قلابی بود.

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۷

* ـ خوب قتل هژیر

ج ـ این مال سال ۳۵ است . ما توی روزنامه مرتب گوشه کنایه میزدیم که مثلاً" حالا چه موقع جمع کردن شناسنامه است یا ، اینجور چیزها خیلی سربه‌سر رزم آراء میگذاشتیم . رزم آراء دچار کمبود پول بود یعنی بودجه سخت در مضیقه بود. این تصمیم گرفته بود که تقاضای نشر اسکناس بکند. یک لایحه هم به مجلس داد با قید سه فوریت . چون در هر فوریتی آدم میتواند نماینده میتواند صحبت کند موافق و مخالف و اینها ، ما همه‌مان هر چه‌ممکن بود در دو فوریت اول مخالفت کردیم ، آها حالا این جریان پیش‌ترش را هم بگویم که رزم آراء راجع به نفت آمد در جلسه خصوصی

س ـ بله .

ج ـ صحبت کرد و آن جمله معروفش را آنجا گفت که " ایرانی هنوز لولهنگ نمیتواند بسازد چطور میتواند نفت را چیز کند ." آنجا من پا شدم یک نطق خیلی شدیدی ، نه فحش و هوچی گری ، مستند بود صحبت‌های من ، علیه رزم آراء کردم . خیلی هم عصبانی بودم . این هم یک به‌اصطلاح حاشیه بامزه‌ای است . خارج از موضوع هم هست . وقتی ، توی جلسه خصوصی بودیم ، نطقم تمام شد آمدم نشستم ، جلسه خصوصی آن سالن بزرگی هست که عکس روسای مجلس تابلوی نقاشی روسای مجلس هست آنوقت دورتا دورش صندلی هست وسطش هم عربی صندلی هست . آنجا برخلاف خود پارلمان سیگار کشیدن هم آزاد است . من نشستم و حالا خیلی خسته و خیلی هم عصبانی . کشاورز صدر آمد پهلوی من نشست . حالا کشاورز صدر را من پیش از مجلس میشناختمش . یکی از قوم‌و خویش‌هایش با من آشنا بود و این هم دیده بودیم چند دفعه و یک آشنائی‌ای داشتیم.

* منصور رفیع زاده

بعد هم خوب جزء جوان های مجلس بود و اینها ، تا موقع استیضاح من که یکی از پادوهای رزم آراء که ، چون رزم آراء این پادوهایش را صف به صف ، آن استیضاح را بخوانید می بینید اینهائی که به من حمله میکنند وسط نطقم همینطور صف به صف آمدند جلو. یکی از اولینش همین آقای کشاورز صدر بود که هی پارازیت میدواند و من هم جوابش میدادم و خیلی ، و یکی حاذقی بود که میگفتم حاج آقا . این حاج آقا هم مسخره شده بود میگفت آقا این کلمه مقدس است شما مسخره میکنید. خیلی داستان ها دارد . آن استیضاح را یک وقت فرصت کردید بخوانید.

س- (؟)

ج ـ آها . حالا بعد از تمام این سوابق دیدیم که آقای کشاورز صدر آمد پهلوی من نشست ، حالا من هیچ حوصله ندارم که حرف بزنم ، گفت که " من امروز دست شما را خواندم." من همینطور نگاهش کردم . گفت ،" شما و رزم آراء دستتان یکیست . جنگ زرگری میکنید ما را چیز میکنید." من به این حرف خندیدم . یک تبسم کردم . چون میگویم حال حرف زدن نداشتم . پیش از آن وقت اگر یک کسی یک همچین چیزی میگفت من خدا ، قرآن ، بابا همچین چیزی نیست ، فلان . از خودم دفاع میکردم . این لبخندی که چیز کردیم او این را علامت قبول پنداشت . بعد از آن دیگر حریم مرا داشت . دیگر آن جور به من حمله نمیکرد. ما هم دیدیم ،خوب ، این چه کارست که یک کسی میگوید همچین من بگویم ، آقا والله اینطور نیست . به خدا به این دلیل . گفتم خوب ، این خیال بکند یک نفع برای من دارد که برای من حریم قائل میشود . حالا چه لزومی است که من خودم را خسته کنم که بگویم نه، تازه باور هم نکنند. برای این سابقه هم بود. عرض کنم آن جلسه که رأی میگرفتند برای همین لایحه انتشار اسکناس ، چون اواخر مجلس دو دسته از وکلا زودتر میروند. یکی آنهائی که گرسنه شدند ظهر گذشته میروند نهار بخورند . یکی هم بافوری ها که بافورشان دیر میشود. به این جهت اواخر مجلس تعداد وکلا کمتر است ،و تعداد به جائی رسیده بود که اگر ما هشت نفر میرفتیم بیرون اوبستروکسیون میشد یعنی جلسه از رسمیت میافتاد. تا این صحبت مخالف و

موافق راجع به فوریت سوم که بعد باید رأی بگیرند به اصل لایحه، ما متوجه شدیم که چون تعداد عضوها را هم روی یک تابلوئی دیده میشد، که ما برویم بیرون از اکثریت میافتد. یک دفعه هشت نفری رفتیم بیرون. خوب، از اکثریت افتاد و رأی ماند برای جلسه بعد که روز پنجشنبه باشد. حالا در فکر که چه کار بکنیم؟ قرار شد که فردا شب که شب پنجشنبه باشد برویم منزل مرحوم کاشانی جلسه داشته باشیم و آنجا یک فکری بکنیم برای جلوگیری این لایحه. عرض کنم که، یا شب چهارشنبه؟ شب چهارشنبه همان شب، همان شب بود درست است. رفتیم نشستیم و صحبت های مختلف که شد.

س - کی ها بودید آقا؟

ج - همان

س - هشت نفر .

ج - اقلیت هشت نفری که بودیم .

س - دکتر مصدق هم بود ؟

ج - نه، دکتر مصدق نبود. من یک وقت متوجه یک موضوع شدم. چون لوایحی که میآید بنوبت در دستور مجلس قرار میگیرد که اینها باید بنوبت طرح بشود. اگر یک لایحه ای مثل سه فوریتی ای باشد مقدم بر لوایح در دستور است. همیشه مثلاً" شصت تا لایحه در دستور است که اینها باید بنوبت طرح بشود. بعضی چیزها هست که مقدم است. اگر هم پانزده نفر از وکلا پیشنهاد کنند که فلان لایحه مقدم باشد باز این پیشنهاد لایحه مطرح را میزنند عقب آن لایحه را میآورد جلو. من به نظرم رسید که یکی از لوایحی که در دستور هست لایحه منع مشروبات الکلی است. گفتم که ما یک طرحی تهیه کنیم و چیز کنیم که لایحه منع مشروبات الکلی مقدم باشد. و توی وکلای غیر جبهه هم از اینهائی که مردم متوجه شان هستند مثلاً" جنبه مذهبی دارند و فلان، آنها هم الزاماً" امضاء خواهند کرد چون والا توی مردم بدنام میشوند. متنش نوشته شد و ما امضاء کردیم که فردا صبح به امضای دیگران برسد. همه این

پیشنهاد را پسندیدند و قبول شد. اما این را گفتم برای این را بگویم که ببینید کاشانی چقدر هم شعورش و هم فکرش بالاتر از این زمامداران فعلی بود. وقتی پا شدیم برویم دم در گفت که " اما یک چیز بهتان بگویم نگوئید که این پیرمرد خرفت بود نمیفهمید، نه این لایحه سیصدتا لایحه دیگر هم از مجلس بگذرد از بالا امر بشود جلوی مشروب خوردن مردم را نمیشود گرفت. " کاشانی پیرمرد آیت الله اینقدر فکرش باز بود و واقعا " هم اینطور است. واقعا " همینطور است، کما اینکه الان خوب همه خودکفا شدند در ایران، میدانید که. بعد اتفاقا " دیگر به، آها، یک نقشه دیگری هم داشتند که این را توی روزنامه ما با علامت سئوال مطرح کرده بودیم این بود که چون رزم آراء دستورات مؤکدی راجع به حضور و غیاب در وزارتخانه‌ها صادر کرده بود و خودش هم گاهی میرفت اول وقت به یک وزارتخانه اینهائی که نبودند منتظر خدمت میکرد مجازات میکرد اینها. ما اطلاع پیدا کردیم که محرمانه دستور دادند به ادارات صبح پنجشنبه چون موضوع حقوق مطرح است و دولت پول ندارد حقوق بدهد و این لایحه باید بگذرد، کارمندان ادارات بیایند دم مجلس. ضمنا " از بازار هم خبر شدیم که گفتند از بازار هم یک عده بیایند دم مجلس. ما ابتدا فکر میکردیم که این برای اینستکه یک ازدحامی باشد که مجلس تحت تأثیر قرار بگیرد برای تصویب لایحه. البته بعدا " نه آنموقع خیلی بعد فهمیدیم که این نقشه‌ای بوده چون دو دسته جدا که یک جا جمع بشوند کافیست که دو سه نفر که نقش دارند بتوانند کاری بکنند که این دو دسته ب زند بهم. مثلا" یکی از اینها توهینی بکند آن توهین به بزرگترش بکند آن یکی و بریزند و ...قصد این بود که شلوغ کنند آنوقت بعنوان اعاده نظم قوا بیایند که میبایستی ما را بگیرند اعدام کنند آن تفصیل کودتائی که میخواست بکنند که آن جداگانه است. این البته بعدا " فهمیدیم. ولی اینقدرش را توی روزنامه سئوال کردیم که بچه مناسبت اعضاء ادارات که باید حتما " سرکارشان باشند به آنها یواشکی گفته شده پنجشنبه بیایند دم مجلس؟ چرا بازاری ها پنجشنبه میآیند دم مجلس؟ اینها توی روزنامه سئوال شده. سئوال شده است و عرض کنم که،

نزدیک ظهر چهارشنبه آقای رزم آراء در مسجد شاه به فیض شهادت نائل شد که دیگر به آن لایحه و اینها نرسید.

س - خوب، خیلی راجع به این قتل ایشان هنوز هم صحبت است.

ج - بطور مسلم مال دربار بود، بطور مسلم. چون من هم بعدها پرونده‌اش را دیدم، هم روی استنباطات خودم است. عرض کنم خلیل طهماسبی یک آدم معتقد دین باور فدائیان اسلام بود. آشنائی ما با خلیل طهماسبی از همان زندان اول شهربانی بود که گفتم یک عده‌ای را گرفتند چون آن موقع فدائیان اسلام جزء فدائیان آیت‌الله کاشانی بودند. آنها را که گفتم آوردند یکیش این خلیل طهماسبی بود. خیلی معتقد و مذهبی و همیشه موقع نماز پا شد اذان بگوید و اینها. کارش هم نجاری بود. بعد وقتی که چاپخانه شاهد را رزم آراء چاقوکش فرستاد و یکی از ماشین ها را شکستند و حروف را خرد کردند و اینها، ما یک سازمان نگهبانان آزادی اول مرتبه آنجا تشکیل دادیم یک عده از بازاری ها و دیگران میآمدند و آنجا را حصار کرده بودیم یعنی پشت در چوب میگذاشتند و بالای بام کشیک داشتند و تو، که دیگر آن حمله تکرار نشود. و خلیل طهماسبی هم یکی از افرادی بود که جزء آن سازمان اسم نوشته بود. خوب، شبها من قدم میزدم توی حیاط چاپخانه و با اینها صحبت میکردم این یک دفعه برای من درددل کرد که به من دستور دادند بروم دکتر طاهری را بکشم. و من دو سه دفعه رفتم حول و حوش اش گیرش نیاوردم.

س - کی

ج - نواب صفوی. من یک مقداری با او صحبت کردم که این مبارزه صحیح نیست. ترور صحیح نیست و خوب شده که تو نتوانستی و دنبال این کار نرو و اینها. این سابقه را هم ما با خلیل طهماسبی داشتیم. تا اینکه رزم آراء کشته شد. آنوقت دلائلی که میگویم که کار شاه بوده یکی اینکه رزم آراء دو تا گلوله خورده بود یک گلوله به شانه‌اش خورده بود یک گلوله درست به پشت کله‌اش خورده بود از وسط پیشانی اش آمده بود بیرون. طبیب قانونی محرمانه به آقای زهری گفته بود که این گلوله‌ها از دو

کالیبر مختلف بوده. این یک مطلب. خلیل طهماسبی که از زندان آزاد شد آمد با چند نفر به دیدن من، جریان را از او پرسیدم گفت که " من توی مسجد بودم وقتی که کوچه دادند که رزم آراء و علم بیایند و بروند"، اینجوری چیز کرد که رزم آراء سه تا چیز پشت سرش بودند

س- نگهبان.

ج- نگهبان.

س- (؟)

ج- میگفت که " من اینجا ایستاده بودم تا اینها چیز شدند من اینجوری کردم و زدم این این جور

س- یعنی رفتم بین نگهبان ها و رزم آراء قرار گرفتم.

ج- پشت نگهبان ها. و این آن تیری است که به شانه اش خورده.

س- از پشت خورده.

ج- از پشت. آن تیر را نگهبان وسطی زده. خود پرونده اش هم من در اختیار دارم فتوکپی پرونده اش را، کاملا" معلوم میشود که. اسم برده نمیشود. بعد هم سرش را هم آوردند ولی معلوم میشود که یکی از نگهبان ها اسلحه دستش بوده و اینها. این بطور مسلم این تردیدی برای من ندارد که خلیل طهماسبی را پاراوان کرده بودند که عمل او به اصطلاح علامت شروع عمل این نگهبان باشد. چون نگهبان اگر درمیآورد ومیزد که خیلی درز قضیه باز بود.

س- بله.

ج- و نگهبان های شخصی رزم آرای نخست وزیر را روز قبل تغییر داده بودند و از یک قسمتی که مربوط به نگهبانی نبود فرستاده بودند. اینها از توی پرونده کاملا"

س- معلوم است که بدست کدام عامل، کدام سپهبد، کدام ارتشی این کار کارگردانی شده بوده ؟

ج- نه.

س ـ کدام واحد و یا شهربانی بوده ؟ و یا ...

ج ـ نه، این تردیدنیست که بدستور شاه بوده. هیچ تردیدی نیست.

س ـ ولی بوسیله کی بوده معلوم‌نیست.

ج ـ آنرا نمیدانم.

س ـ اینکه آقای علم اصرار کرده که ایشان حتما" به این مجلس‌ختم بیاید این واقعیت دارد ؟

ج ـ همین، بله. علم رفته بوده به مسجد.

* ـ علم میآید بیرون.

ج ـ میآید بیرون میرود توی دفتر رزم آراء. رزم آراء بوده منتظرش می نشیند، میگوید که " شماتشریف‌نیاوردید، فلان. میگوید" نه، حالا دیگر وقت‌گذشته." میگوید که " نه، لازم است‌که تشریف‌بیاورید و اینها." بااو راه میافتد، باهم میآیند علم پهلوی رزم آراء بوده صدای تیر که بلند میشود علم خودش‌را انداخته بوده‌زمین.

س ـ وقت‌داخل شدن تیر خورده یا وقت‌خارج شدن ؟

ج ـ نخیر وقت داخل شدن توی صحن مسجد

س ـ بله.

ج ـ پیش‌از اینکه برسند به

* ـ حوض.

ج ـ کنار حوض.

س ـ آنوقت‌این مرتبه این متوفی به‌اندازه کافی بالا بوده که یک‌نخست‌وزیر حتما" به مجلس‌ختمش‌بیاید یانبوده؟

ج ـ بله.

س ـ آها.

ج ـ نه آن آیت‌الله‌صدر بود، آیت‌الله فیض‌بود.

س ـ بله

* ـ منصور رفیع زاده

ج - آیت الله فیض بود.

* - (؟) فیض بود

ج - نه خودش مرده بود. خودش مرده بود، آن مثل مثلاً" حالا همردیف گلپایگانی و شریعتمداری و مرعشی نجفی ، در این حدود بود.

س - آنوقت خود شما بعد از این واقعه هیچ تماسی با شاه داشتید ؟ عکس العمل او را در مورد

ج - چرا اتفاقاً".

س - قتل رزم آراء .

ج - اتفاقاً" چون قبلاً" در ملاقات هائی که با شاه کرده بودم راجع به نقش رزم آراء و اینکه من می بینم همچین خیالاتی دارد با هم صحبت کرده بودیم .

س - آها .

ج - این را سابقه داشتیم . همیشه اینجور اتفاقات هم که میافتاد شاه فوری دلش برای من تنگ میشد فوری احضار میکرد، نه اینکه من تقاضای ملاقات بکنم .

س - بله .

ج - همیشه در اینجور مواقع روز در میان ، دو روز درمیان ما احضار میشدیم . وقتی که روبرو شدیم ، گفت ،" این دیگر چه میخواست که ما به او نداده بودیم ؟" یعنی رزم آراء .

س - بله .

ج - و نقشه چیز که ، نقشه را من وارد شدم که آن هم یک داستان مفصلی دارد.

س - نقشه چی ؟

ج - نقشه کودتای رزم آراء .

س - بله .

ج - این اولاً" از مدتها قبل یک عده کرد میآورده توی ژاندارمری نگهمیداشته. بعداز چند ماه اینها را پس میفرستادند یک عده جدید میآوردند. مقصود اینستکه اینها

* - منصور رفیع زاده

آشنائی با افراد نداشته باشند. این یک. چون رئیس ژاندارمری هم شوهر خواهر رزم آراء بود.

س- کی بود ؟

ج- گل پیرا. نقشه عبارت از این بود، حالا بعد یادم بیاید تمام داستان را از اول برایتان میگویم. نقشه عبارت از این بود که این کارمندان دولت و بازاری ها که آمدند دم مجلس اینها را بیندازند بهجان هم. وقتی که اینها به جان هم افتادند بعنوان حفظ نظم اضافه بر شهربانی کوماندوهائی که رزم آراء درست کرده بود آنها هم بیایند وارد معرکه بشوند.

س- همین کردها ؟

ج- نه، نه، نه.

س- آها.

ج- کوماندو درست کرده بود.

س- ها، آن مثل اینکه جدا بوده.

ج- جدا بله. بعد اینها بریزند توی مجلس وکلا را دستگیر بکنند. تعدادی پاسگاه ژاندارمری در اطراف تهران ایجاد کرده بود چون در فاصله پاسگاههای موجود ممکن بود اشخاص بتوانند آمدورفت بکنند. پاسگاههائی گویا دوازده تا یک همچین چیزی پاسگاه دور تهران درست کرده بود که تهران کاملا" محاصره بشود آمدورفت قطع بشود. نقشه این بود که بریزند یک عده وکلا را دستگیر بکنند یک پنجاه و چند نفر را، که اسم من در صدر بوده گویا، ببرند توی ژاندارمری بدست آن کردها اعدام کنند. بعد حکومت نظامی، ها، شاه هم بنا بوده برود در داودآباد ورامین تقسیم املاک. درآنجا هم شاه را یا زندانی کنند یا بکشند، چیز. و فوری هم اعلام انتخابات بکنند و زمام امور را در دست بگیرند. نقشه اش این بوده که میگویم شاه اولین حرفی که زد گفت که، "این دیگر چه میخواست که ما بهش نداده بودیم ؟"

س- یعنی ایشان هم اشاره میکرد به این نقشه ؟

ج ـ مسلم است . بعد هم راجع به این نقشه صحبت کردیم با هم . ولی خود گفتن این حرف که "این دیگر چه میخواست ؟ "

س ـ بله .

ج ـ از کشته شدن که چیزی نمیخواست . لابد پیش از کشته شدنش چیزی میخواسته که تعجب میکند که " چه میخواست که ما بهش نداده بودیم ."

س ـ آها .

ج ـ و جوری هم عمل میکرد ، چون در طول این جریان ، خوب ، من کارهای رزم آراء را میدیدم و حقه بازی هائی که میکرد برای رسیدن به کار . یک دفعه با مرحوم سردار فاخر گفتم ،" آقا شما به شاه یک تذکری نمیدهید راجع به رزم آراء ؟ " گفت ،" هیچ فایده ندارد . هرکس که چیزی راجع به رزم آراء بگوید شاه عینا " تحویل رزم آراء میدهد . و من یک دفعه راجع به چه کار رزم آراء باشاه صحبت کردم ، این فوری به رزم آراء گفت و رزم آراء بـا من کج شده ."

س ـ آها .

ج ـ این خاصیت شاه بود که اینجور چیز بکند .

* ـ پس علم میدانست موضوع را .

ج ـ مسلم میدانست . علم او را برده به قتلگاه اصلا" . آخر چه اصراری است ؟ تو از مسجد آمدی . رفتی این هم توی اداره اش نیست . توبنشینی آنجا ، نمیدانم ، بیست دقیقه نیم ساعت بنشینی تا بیاید و این را برداری و بروی ، این

س ـ سرلشکر دفتری هم نقشی داشته توی این کارها ؟

ج ـ سرلشکر دفتری هم نقش داشته ، بله .

س ـ چه بوده نقش اش ؟

ج ـ نمیدانم ، او مثل اینکه اگر اشتباه نکنم ، حافظه ام یاری نمیکند ، ولی اگر اشتباه نکنم او فرمانده کوماندوها بود .

س ـ آها . یعنی در قتل رزم آراء نقشی نداشته . در چه نقش داشته ؟ در چه کاری ؟

* ـ منصور رفیع زاده

ج - در کارهای رزم آراء .

س - بله در کارها .

ج - حالا ممکن هم هست که در قتل هم کار داشته باشد چون دفتری میدانید با فرمان دکتر مصدق شد رئیس شهربانی

س - بله .

ج - صبح ۲۸ مرداد .

س - بله .

ج - رفت شهربانی راهش ندادند . افسرهای شهربانی راهش ندادند که از پله‌ها برود بالا . ظهر با فرمان زاهدی رفت رئیس شهربانی شد .

س - بله .

ج - صبح با فرمان مصدق رفت ، ظهر با فرمان زاهدی .

* - زاهدی میدانید ، اگر خاطرم باشد چون مثلا" پانزده سال بیست سال پیش خودتان میفرمائید جلسه‌ای بوده که علم هم بوده ، راجع به خلیل طهماسبی و رزم آراء صحبت میشود ایشان همینطور نگاه میکند به صورت علم موقعی که راجع به کشته شدن رزم آراء صحبت میکنند علم (؟) رویش را گرداند سرش را انداخت پائین خجالت کشید و

ج - نه .

* - من درست یادم نمیآید .

ج - نه این صحنه یادم میآید اما راجع به رزم آراء بود .

* - فرمودید راجع به رزم آراء .

ج - من یادم نیست .

* - یادتان نیست ؟

ج - یادم نیست . یک چیزی بود که

* - فرمودید موضوع رزم آراء مطرح شد موضوع خلیل مطرح شد ، علم چیز کرد که خلیل

* - منصور رفیع زاده

طهماسبی رزم آراء را کشت من همینطور نگاه به علم میکردم که آن حرف میزد، علم رویش را گرداند

ج - من یادم نمیآید راجع به چه بود . راجع به یک چیزی بود که من اطلاع داشتم و علم انتظار نداشت اطلاع داشته باشم . من همینطور نگاهش کردم سرش را گرداند.

* - (؟) تا آنجائی که من یادم میآید فرمودید راجع به رزم آراء بود.

ج - شاید، میگویم هیچ یادم ، راجع به همینطور موضوعی بود اما هیچ بخاطرم نمیآید.

س - درمورد فرار تودهای ها از زندان چه خاطرهای دارید ؟ و چه ...؟

ج - کار رزم آراء بود.

* - پنجاه و سه نفر.

ج - نه پنجاه و سه نفر نبودند. بیست نفر، دهنفر. رئیس زندان سرهنگ شفقت بودکه آن هم منصوب رزم آراء بود و افسری که اینها را فرار داده بود سروان قبادی بود که من در زندان موقت شهربانی که بودم این جزو افسرهای زندان بود که میآمد با من صحبت میکرد. خیلی افسر روشنی بنظرم رسیده بود اما هیچ حدس نمیزدم که این تودهای باشد. یعنی بوی تودهای نمیداد ولی خوب افکار بازی داشت. این را منتقل کرده بودند آنجا . سرهنگ شفقت هم آن روز تمارض کرده بود نرفته بود زندان . بعد آنها ترتیباتش نوشته شده توی روزنامهها و اینها نوشتند که چهجور فرار داد و اینها . اصلا" بقول فرانسوی ها با نخ سفید دوخته شده بود کاملا" معلوم بود که کار رزم آراء است . من در اینکه رزم آراء با خسرو روزبه خیلی نزدیک بودند و این چیزها . این هم با انگلیسها هم با روسها هم با آمریکائی ها زدوبند کردهبود برای اینکه بتواند کار خودش را بکند، همین کاری که بصورت دیگری آقای دکتر مصدق بعدا " کرده بود. در آن لایحه انجمن های ایالتی و ولایتی که آورد به مجلس، این لایحهای بود که انگلیسها از آستین آن آمریکائی، که یک جزیرهای در خلیج فارس خریده بود توی کار نفت بود، اسمش یادم نمیآید، نقشه انگلیسها بود . جوری این

* - منصور رفیع زاده

را چیز کرده بودند که آمریکائی ها خیال کنند نقشه خودشان است. که ما ایراد گرفتیم راجع به این لایحه، این خیلی تفصیل دارد من هیچ یادم نیست. ولی توی این چیزهائی درآوردیم که این ترجمه از انگلیسی است و contresens شده که اینها را توی مجلس گفتیم. اینها توی مذاکرات

س- بله.

ج- مجلس هست که هی لایحه را پس گرفتند بردند اصلاح کردند و ما یک ایراد دیگر گرفتیم. خیلی تفصیل دارد اینها.

س- خوب بعد از قتل رزم آراء دیگر چه، اوضاع چه جور پیشرفت کرد؟

ج- بعد از قتل رزم آراء مرحوم فهیم الملک کفیل نخست وزیری شد و بعد در جلسه خصوصی صحبت بود برای رأی تمایل، جمال امامی پیشنهاد کرد که خود آقای دکتر مصدق بیاید که این برنامه هایش را عملی بکند. که دکتر مصدق هم قبول کرد. قبول کرد ورفتیم توی جلسه علنی و رأی تمایل دادیم. ابتدا اینطور وانمود شد که جمال امامی گفته که " من یقین داشتم که این قبول نمیکند و ما میگوئیم که تو منفی باف هستی. هی ایراد میگیری خودت نمیآئی کار بکنی." اما بعدا " این را من هنوز خودم ندیدم گفتند توی آن تقریرهای چیز هست یا یک جای دیگر از قول مصدق که معلوم میشود قبلا" با جمال امامی اینها مذاکره کرده بودند و توافق کرده بودند که او پیشنهاد کند و او قبول بکند. اما آنوقت اینجور منعکس شد که جمال امامی گفته "من میدانستم که این قبول نمیکند این پیشنهاد را

* - کجا نوشته شده؟

ج- کردم." حالا من الان یادم نمیآید که کجا نوشته شده، ولی نوشته شده. بله، که رأی تمایل دادند به ایشان و ما رفتیم خانه‌شان برای تعیین رئیس دفتر که

س- داریم.

ج- جریانش را گفتم و بعد هم تشکیل دولت الی آخر قضایا. این خیلی مطلب هست.

س- خوب

ج- حالا خاموشش کنید یک خرده یادم بیاید که ...

* - منصور رفیع زاده

س ـ فرمودید یک (؟)

ج ـ اول، بله جزء پیروان مرحوم کاشانی بود و بعداً هم جزء مسلمان های تندرو بود توی زندان اول ما آشنا شدیم با هم به اسم امیرحسینی. این حتماً باید حمید اطلاعاتی داشته باشد

* ـ (؟)

ج ـ چون ردش را من هنوز هم دارم . این خیلی با حرارت و مبارز و این چیزها بود. ما هم بهمین عنوان میشناختیمش که در یک مورد دیگر، حالا وقت ها را قاطی میکنم، که رئیس کلانتری بازار آمده بود بازار شارت و شورت کرده بود این زده بود تو گوش رئیس کلانتری سرهنگ فلان و مدتی میخواستند بگیرندش و پنهان بود و اینها و خلاصه ، یک همچین آدم مبارزی برد. که البته بعداً کشف کردیم که جزء دستگاه آقایان بوده اما آنوقت نمیدانستیم . این

* ـ شاید تو دستگاه ساواک بوده.

ج ـ بله.

س ـ امیر حسینی .

* ـ امیرحسینی، مقصود

ج ـ بعداً کشف کردیم . ولی این یک کار میخواست روی دست ما بگذارد، یک کار هم روی دستمان گذاشت پیش از اینکه بدانیم چکاره است . این یک روز آمد پهلوی من و گفت که یک نفر از تجار بازار هست که میخواهدترا ملاقات کند و صحبت هائی دارد و اینها . گفتم، " خوب ."من صبح های دوشنبه و عصرهای چهارشنبه پذیرائی عمومی داشتم در منزل. گفتم که بیاید. آمد، اسمش را مطابق معمول نگرفتم بهاصطلاح ، یک مردی بود قدنسبتاً " کوتاه نه خیلی کوتاه ولی میانه. صورت سفیدی داشت و ریخت یک تاجر بهاصطلاح مرفه چیزی . آشنا شدیم و یک مقداری صحبت کردیم و بعد موقعی که میخواستند بروند، امیرحسینی آمد گفت که " ایشان یک صحبت هائی داشت که اینجا چیز نبود میخواست که خلوت باشد صحبت بکنید. " گفتم ،" خیلی خوب ، فردا ساعت ده بیائید به دفتر

* ـ منصور رفیع زاده

سازمان نگهبانان آزادی"، جائی گرفته بودیم توی خیابان آشیخ هادی . اینهـــا دونفری شان آمدند و چیز کردند به اطلاح تقاضای خلوت‌کردند کسی نیاید و گفتیم که کسی نیاید . نشستند به صحبت . خلاصه این جناب تاحرباشی شروع کرد که" من از طــرف عده زیادی از تجار بازار نمایندگی دارم که بیائیم خدمت‌شما . ما دیگر از دست‌ایــن مؤمن خفه شدیم . دیگر تحمل مان تمام شده . ما همه جور وسائل داریم. هر چه پــول بخواهید، نفر بخواهید، اسلحه بخواهید، دراختیارتان میگذاریم یک نقشه‌ای طرح کنید که کلک این بابا رابکنیم ." یعنی‌شاه را . خیلی قرص‌و صریح . من هم جوابی کــــه همیشه میدادم چون خوشبختانه هیچوقت‌به طمع مال نیفتادم ، گفتم که " واللــه مایک رویه‌ای داریم پیرو یک‌اصولی هستیم. این عمل جزو اصول ما نیست . بهرحال ما یـک میراثی داریم این چهاردیواری مملکت‌به ارث‌به ما رسیده ما وظیفه داریم ایـــــن چهاردیواری را تحویل نسل بعدی بدهیم . و در شرایط دنیای فعلی از بین رفتن شـاه ممکن است اصلا" مملکت را به تجزیه بکشد و هیچ مصلحت‌نمیدانم . " این عین صحبتی بود که ما کردیم . از این قضیه نمیتوانم حدودش‌را معین کنم که چقدر وقت‌گذشــت که منصور کشته شد. البته آنها مقصودشان شاه بود نه منصور. منصور کشته شد و یک عده‌ای را گرفتند. جزء عده‌ای که گرفتار شده بودند همان جناب‌تاجری که آمده بــود پیش من

س ـ تاجر ؟

ج ـ بله، این پیشنهاد را کرده بود، در اولین اسامی که گرفتار شدگان بود اسم این شخص‌بود. اما بعد از آن دیگر اسم این هیچ جا نیامد در محاکمه هم نیآمد، هیـــچ جانیامد. و این نقشه‌ای بود که ،من خوب‌دارای یک‌حزبی هستم یک سازمانی هـم دارم، پول هم نداریم ، به طمع بیفتم از اینها پولی بگیرم بعد این قضایا که اتفـــاق میافتد پای من هم کشیده بشود توی قتل منصور. این یک‌کار این آقای امیرحسینـــی بود. کار دومش‌که، البته اینجا من به چاه‌نیفتادم،ولی کار دومش‌این بود کـــــه آنموقعی که آیت‌اللـه‌ها از تمام کشور آمده بودند تهران . سال چهل بود. منصور کـی

کشته شد اولا" ؟

س ـ منصور ۱۹۶۵ که میشود ۴۲ . بهمن ۴۲ .

* ـ ۴۲

س ـ همان ۴۲

* ـ ۶۵ میشود ۴۲ ؟

س ـ ۴۲

* ـ ۴۲ میشود ؟

س ـ بله .

* ـ ۴۲ .

ج ـ درهرصورت این

س ـ ۴۳ ببخشید . ۴۳ .

ج ـ آنموقعی که آیت‌الله‌ها آمده بودند تهران سال ۴۰ میشود فکر میکنم. تاریخ ها یادم رفته .

* ـ برای اینکه خمینی ۶۴

ج ـ این پس پیش از جریان منصور بود .

* ـ پیش از جریان منصور .

ج ـ آها . این آمد که ، آخر این آیت‌الله‌ها را یک عده را گرفته بودند بعد به اصطلاح به حالت نیمه زندانی یعنی تحت نظر بودن .

س ـ در زمان آقای علم .

ج ـ بله .

س ـ دولت علم .

ج ـ که بعد که ما آن اعلامیه را دادیم و این چیزها ، خمینی را از زندان آزاد کردند و توی یک خانه‌ای در شمیران زندانی بود ، که اعلامیه‌ها را من راجع به چیز دادم .

س ـ اعلامیه‌ها را کجا چاپ کردید ؟ توی کدام ... ؟

* ـ منصور رفیع زاده

* - اعلامیه‌ها چاپ شدند. شما دارید

س - توی کدام کتاب است؟

* - اعلامیه‌ها توی (؟) چاپ است.

س - بله.

ج - نه یک جزوه‌ای هم

* - یک جزوه جداگانه هم دارد.

ج - دارد که پشتش عکس آقای خمینی هست، یعنی چاپ دوم است. این آمد که آقای میلانی میخواهد ترا ببیند. روزها که شهر هست تحت نظر است ولی شبها که میرود شمیران تحت نظر نیست ولی خودش نمیتواند بیاید تو چیز. ما قرار گذاشتیم شب رفتیم دیدن آقای میلانی و مقدار زیادی صحبت کردیم. موضوع انتخابات هم مطرح بود که علماء میخواستند اعلامیه‌ای بدهند انتخابات را تحریم بکنند. که من استدلالم این بود که تحریم انتخابات وقتی رأی دادند، حالا یا رأی قلابی یا غیرقلابی، میگویند اینهائی که تحریم کردند رأی نداشتند والا کسی نمیآمد رأی بدهد. برعکس گفتم نقشه بهتر است اینطور باشد که شما دستور بدهید مردم بروند کارت الکترال بگیرند چون قرار بود که قبلا" کارت الکترال بگیرند بعد بروند رأی بدهند. کارت الکترال که گرفتند اعلام کنید که کارت‌های الکترال را بیایند تحویل بدهند به نمایندگان شما ، بعد هم بگوئید که ما دویست هزار کارت الکترال داریم دیگر هر چه رأی داده بشود در تهران قلابی است. و او این را قبول کرد از من

* - میلانی.

ج - میلانی. درضمن صحبت اظهار تأسف کرد که" من نمیدانستم که صحبت‌مان اینقدر طول میکشد والا یک وقت دیگری را معین میکردم چون ساعت یازده کس دیگری باید بیاید." که ما فهمیدیم به میلانی گفته که فلانی میخواهد ترا ببیند. به من گفته میلانی میخواهد ترا ببیند. این نقش آقای امیرحسینی. این را البته میگویم بعدها فهمیدیم. چیزش هم این شد که این را یک دفعه در زندان شکنجه‌اش داده بودند.

* - منصور رفیع زاده

س - کی را ؟

ج - همین امیرحسینی را .

س - بله .

ج - آن سالهای قبل . بعدها که این را گرفته بودند این تسلیم شده بود و وابسته شده بود ولی هردفعه که از زندان بیرون میآمد تظاهر میکرد که باز مرا شکنجه دادند .

س - آها .

ج - این را بعدها فهمیدیم که این آقای امیرحسینی این کاره است . بعد وقتی خمینی در نوفل لوشاتو بود توی عکس‌ها دیدیم ایشان یکی از متصدیان آشپزخانه نوفل لوشاتو است . بعداً " هم در تهران باز، حالا نمیدانم ، آشپزی یکی ازدانشکده‌ها را دارد ، یک همچین چیزی .

س - عجب .

ج - خلاصه .

س - پس هنوز هست .

ج - هنوز هست بله . بله، این

س - این ایراد آیت‌الله میلانی به انتخابات چه بود ؟ مسئله زنان بود؟

ج - مسئله زنان بود یادم نیست الان جریانات ، میگویم ، جزئیات یادم نمیماند .

س - بله .

ج - ولی آنها میخواستند ، آها ، بعد از آنکه ما این صحبت‌ها را کردیم و من بخیال خودم قانعش کردم فردا دیدیم که چیز شد اعلامیه تحریم صادر شد از طرف آخوندها که هیچ تأثیری هم به هیچ جای دنیا نکرد .

* - این حکم را که آیت‌الله رفسنجانی صادر کرد برمبنای همین مدارک است .

ج - نه آن گفته که

* - میدانم،

* - منصور رفیع زاده

ج - با شریعتمداری

* - با شریعتمداری .

ج - بله . نه ، با شریعتمداری اتفاقا " ما بطور طبیعی ملاقات کرده بودیم منزل مالحی

س - آها .

ج - ولی این نبود این تمام چیزهائی که گفته بود دروغ بود ، بله . بله ، این هم داستان آقای امیرحسینی . از این چیزهای گمان میکنم ساوه بود گمان میکنم ، بازاری بود البته .

س - این تاریخچه فدائیان اسلام در ایران از کجا آغاز میشود ؟

ج - والله ، هیچ نمیدانم غیر از آنکه خودشان گفتند که ، نمیدانم ،

س - آها .

ج - نواب صفوی در نجف ، نمیدانم ، یک نفر به او گفته که باید اقدام کرد و فلان و آمد و این . نواب صفوی یک نیمه دیوانه و یک شیاد کامل بود .

* - جریان مواجهه را میخواهند بفهمند یا نه ؟

ج - بله ؟

* - جریان مواجهه

ج - چرا همان را میخواهم بگویم حالا .

* - (؟)

ج - چرا ، مانعی ندارد . نهایت این از آن چیزهائی است که الان قابل انتشار نیست برای اینکه در حکم قتل من است . عرض کنم بعد از

* - (؟)

ج - مراجعت از تبعید زاهدان

س - بله .

ج - ما را زندانی کردند به اتهام شرکت در قتل رزم‌آراء .

س - آنموقع که شما دیگر وکیل مجلس بودید .

* - منصور رفیع زاده

ج ـ نخیر.

* ـ پس بفرمائید شما را اززاهدان با چه ترتیبی آوردند بیرون . آن را هم بفرمائید. شما تسلیم نمیشدید.

ج ـ از زاهدان که من تبعیدم تمام شده بود.

* ـ بله تمام شد نمیخواستند بیائید تهران .

ج ـ یادم نمیآید.

س ـ این بعد از ۲۸ مرداد است؟

ج ـ بله خیلی بعد است این سال ۳۴ است.

س ـ بله.

* ـ موضوع اینکه من آمدم زاهدان صحبت کردم که علم تماس گرفته بود که شما کرمان تشریف نبرید حتما" بیائید زاهدان . بعد تشریف بردید تهران، خانه اش نمی نشینید تسلیم شده تسلیم بر حزب شده. و میفرمودید که یک کلک است ما بیائیم تهران اینها یک کاری خواهند کرد.

ج ـ یادم نمیآید. حالا شما بگوئید که یادتان هست.

* ـ حالا این را خاموش کنید.

ج ـ چرا نه بگوئید جزء خاطرات میشود.

* ـ تا آنجائی که من یادم هست ، آقای علم تماس گرفته بود با حزب ، یک ملاقاتی با محمد زهری کرده بود.

ج ـ آن جزء دستگاه من بود.

* ـ جزء دستگاه بود بله. که جنابعالی زاهدان هم گرم است وضع مزاجی شان خوب نیست ، از زاهدان تشریف بیاورید مستقیم به تهران . شما اصرار داشتید که نه من خودم میروم کرمان هر موقع خواستم میآیم تهران . آقای ناصر افشار هم که مدیر ایران تور بود که شریک ایران تور بود مأمور کرده بود که هواپیما مستقیم بیاورد زاهدان سوار کنند بیاورند تهران . پس از مکاتبات زیاد و جر و بحث

* ـ منصور رفیع زاده

و که من آمدم و رفتم ، فرمودید " من قانع نمیشوم به این حرفهائی که اینها برایم میزنند. من باید کرمان بروم . ولی چون که حزب رأی داده من تسلیم رای حزب هستم ولی قانع نیستم ." حرکت کردیم آمدیم تهران .

ج - درست است .

* - و بعد که آمدیم تهران

ج - من اصلاً" بنا شد که کرمان هم پیاده نشویم چون من توی هواپیما ماندم .

* - هواپیما که بنا بود کرمان ننشیند.

ج - نه نشست .

* - ولی نشاندندش . جنابعالی با ما اوقات تلخی میکردید که چرا هواپیما نشست؟ من گفتم ،" من چکار بکنم ، هواپیما نشست . " منتهی جنابعالی از توی هواپیما بیرون نیامدید.

ج - این را یادم هست که بیرون نیامدم .

* - بعد آمدیم تهران . تهران که رسیدیم بعد از یک مدت آزموده احضار کرد.

ج - بله.

* - آزموده احضار کرد ببرد ختم رزم آراء . که بعد از آن ...

ج - درست است .

* - جریان نواب صفوی شد مکی را گرفتند، آیت الله کاشانی را گرفتند، علی زهری را گرفتند که مواجهه با خلیل طهماسبی داده شد و با نواب صفوی .

ج - که نه ، با خلیل طهماسبی مواجهه داده نشد. چون خلیل طهماسبی آدم ...

* - نه یعنی

ج - با شرفی بود.

* - یا فرمودید فقط نگاه کرد به من .

ج - نه، نه، نه.

* - آها . حالا خودتان بفرمائید چه بود.

* - منصور رفیع زاده

ج ـ عرض‌کنم که ما را آمدند گرفتند و آزموده رئیس‌دادرسی ارتش‌بود چون که خوب ، تمام دستگاه قضائی زیرنظر او چیز میکند. آزموده را هم من ندیده بودم . ولی خوب ، راحع به او خیلی شهرت‌های عجیب و غریب توی مردم بود که بعداً " فهمیدم همه شهرت‌بیخودی بود. ما را با آقای زهری بردند توی اطاق آزموده و وقتی که واردشدیم آزموده همچین کرد یعنی بنشینید. بعد احراز هویت‌کردند و ما را بردند زندان. و چون پرونده را برای من میبایستی تشکیل بدهند، آقای زهری را آزاد کردند. دفعه بعد باز از زندان مرا احضار کردند برای بازجوئی . باز رفتیم توی اطاق آزموده نهایت‌بازپرس‌نظامی می نشست برای اینکه آزموده که رئیس‌دادرسی بود بجای بازپرس‌سئوال میکرد که درواقع بازپرس‌سئوال میکند. سئوالات‌هم دو حور بود بعضیها را کتبی نوشته بود میداد به یک‌سروانی که روبروی من می نشست . آن سروان میگذاشت جلوی من ، من مینوشتم . بعضی ها را هم دیکته میکرد آن سروان می نوشت‌و من جوابهایش‌را مینوشتم . حالا این جلسه دومی است‌که ما روبرو شدیم باهم . البته این دفعه هم که رفتیم توی اطاقش من که وارد شدم یک‌سری تکان داد و جای نشستن برای ما معلوم کرد، هیچ تعارفی یا چیزی نکرد. بعد سئوالی که کرد این بود که ، " شما پیشنهاد عفو خلیل طهماسبی را امضاء کردید یا نه؟"

س ـ درمجلس ؟

ج ـ چون یک عده وکلا طرح دادند پیشنهاد کردند که اگر خلیل طهماسبی قاتل رزم آراء باشد مجلس‌گناهش‌را میبخشد، یک همچین چیزی ، حالا متنش‌هست‌من یادم نیست‌که یک عده وکلا امضاء کرده بودند. این سئوال را که گذاشت‌جلوی من خواندم من دیدم که چند جور میشود به‌این سئوال جواب‌داد. از میان چند جور جواب این جواب‌را انتخاب‌کردم . نوشتم که بااینکه من اصولاً" با ترور سیاسی مخالف‌هستم به شهادت‌سابقه مبارزات‌و نطق و مقالات‌من که همیشه مخالف‌بودم با این چیز، چون عمل خلیل طهماسبی در آنموقع مملکت‌را از یک ورطه خطرناکی نجات‌داد و اگر رزم آراء مانده بود برای مملکت‌خیلی ضرر داشت‌به این جهت‌نه تنها من جزء

امضاءکنندگان بودم بلکه جزء کسانی بودم که پیشنهاد این طرح را مطرح کردیم و موافقت کردیم . این را سروان داد به آزموده و آزموده گرفت خواند و گذاشت روی میزش . گذاشت روی میزش و یک مقداری فکر کرد و دوباره انگشت‌های سیاه درازی هم داشت ، سیگار هما هم میکشید ، آن جعبه‌های پنجاه‌تائی سیگار هما . دوباره این را برداشت دوباره خواند. دوباره گذاشت آنجا . این دفعه دست کرد یک سیگار برداشت آتش زد و سیگار را کشید و برای دفعه سوم این را برداشت خواند. حالا من هم نشستم . ما هم سیگار خودمان را میکشیم . بعد نگاه کرد به من گفت که " خوب تکلیف ما با جنابعالی چیست ؟ " من از این سئوال هیچی نفهمیدم یعنی چه؟ فقط حالت استفهام داشتم دیگر چیزی نگفتم . گفت که " من این سئوال را کردم . شما میتوانستید جواب بدهید مطابق اصل فلان قانون اساسی که من الان یادم نیست نمایندگان مجلس برای عملیات دوره تصدی نمایندگی مصونیت دارند. یعنی کسی نمیتواند حق ندارد از آنها سئوال کند. میتوانستی اینجور جواب بدهی"، میتوانستی اینجور جواب بدهی همه آن چیزهائی که من فکر کرده بودم که چه جواب بدهم دیدم این همه را میداند. یعنی وارد است . " و شما این جواب را دادید. از یک نفر دیگر این سئوال را کردم میگوید که من توی رودرباستی امضاء کردم و موقع رأی هم توی جلسه نبودم. آخر من به این مردیکه چه بگویم ؟ " و با حالت عصبانیت واقعی نسبت به یک مردیکه غایب

س ـ عجب .

ج ـ که گفته " من توی رودرباستی امضاء کردم ." این اولین بازپرسی ما بود که وقتی هم بازپرسی تمام شد برخلاف دو برخورد دفعه اول و برخورد اول دفعه دوم ، پا شد از پشت میزش آمد بیرون و یک دست محکم به من داد. در صورتیکه تقاضای اعدام کرده بود ، آن به‌جای خودش ، ولی این جواب من باعث شد که این احترام را گذاشت . بعد از چند روز ما را خواستند برای مواجهه. یک نفر را آوردند و به‌من گفت ،"این شخص را میشناسید؟" جواب نوشتم که " قیافه‌اش بنظرم آشناست . ولی تطبیق نمیکنم."

گفت که، از او پرسید که فلانی را میشناسی ؟ جواب داد که بله، فلانی است . گفت ، " خودتان را معرفی کنید. " او خودش را معرفی کرد احمد آقائی . همینکه بعدا " هم پدرزن عباس پهلوان شد. میشناسید عباس پهلوان را ؟ این مجله فردوسی را مینوشت واینها

س - بله .

ج - جزء نویسنده بود.

* - لندن است .

ج - لندن است ؟

* - بله .

ج - آها . البته این جریان هیچ ربطی به عباس پهلوان ندارد فقط از لحاظ تاریخی گفتم . بعد از من پرسید که حالا چه میگوئید؟ گفتم ،" والله، اسم آقائی در ذهن من هست . قیافه را هم گفتم که میشناسم و دلیلی نمی بینم که این خلاف گفته باشد. پس ایشان را میشناسم . " حالا موضوعی که بیشتر سئوالات روی آن میگشت عبارت از ملاقاتی بود که ما با نواب صفوی داشتیم که این پرسید، بود در آن بازپرسی قبل از این مواجهه ، من جریان را گفتم که یادم هست توی یک خیابان شمالی جنوبی بود، یک کوچه‌ای که رو به غرب میرفت در یک منزلی روزهای اول نخست وزیری آقای دکتر مصدق، نواب صفوی دعوت کرد و آنجا سئوال کرد که خوب ، حالا که آقای دکتر مصدق آمدند در اثر فداکاری مسلمین و اینها باید سینماها را ببندند، نمیدانم، حجاب را اجباری کنند. مدرسه‌ها را چکار کنند، فلان .

* - منصور رفیع زاده

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۸

*- بله، سینماها را ببندند، حجاب را اجباری کنند.

ج - برنامه‌های فدائیان اسلام . حالا این هم با یک شارلاتانی صحبت میکرد. چهارزانو می نشست روی صندلی و عمامه‌اش هم شل بود، یک خرده صحبت میکرد این ول میشد و

س- (؟)

ج - نه، ول میشد میریخت و دوباره این می پیچید و صحبت میکرد و ژست میآمد و اینها. دکتر فاطمی به داد همه رسید، گفت، "آقا، این چیزها را ما نمیتوانیم به آقای دکتر مصدق بگوئیم خودتان بروید بگوئید. " این تنها جلسه‌ای بود که ما ملاقات کردیم در چند هفته بعد از نخست‌وزیری آقای دکتر مصدق . پرونده‌ای که میخواستند بسازند اینستکه این ملاقات در آبان ماه پیش از قتل رزم آراء بوده و ما رفتیم از طرف جبهه ملی به نواب صفوی مأموریت دادیم رزم آراء را بکشد. میخواستند این را چیز بکنند. عرض کنم که، وقتی احمد آقائی خودش را معرفی کرد من فوری ذهنم روشن شد که این، چون نشانی خانه‌را داده بودم ، گفتم یادم نیست ولی خیابان اینطور بود کوچه اینطور بود. یادم آمد که بله، این خیابان ایران بود کوچه چیست اسمش؟ الان خاطرم نیست ، منزل محمود آقائی برادر احمد آقائی نواب صفوی آنجا به‌اصطلاح نیمه مخفی بود. و این هم در مثلاً" اردیبهشت خرداد سال ۳۰ بود نه در آبان ۲۹ . دوباره از او پرسید او گفت که نخیر در آبان بوده. دوباره از من پرسید، من گفتم ،" نخیر. " بی نتیجه این مواجهه به اینجا رسید و تمام شد،بعد وقتی که چیز تمام شد گفتم،" حالا یک وسیله دیگری هست ." و قرآن را از جیبم درآوردم گذاشتم روی میز گفتم من این قرآن را بین خودم و آقای آقائی حکم قرار

*- منصور رفیع زاده

میدهم راجع به وقت ملاقات . آقائی چون مسلمان بود، رنگش شد مثل گچ . آزموده دید که این الان یک کلمه بگوید تمام

*- دفتر را بهم میزند.

ج - چیزها بهم میخورد. عصبانی شد و شروع کرد به پرخاش که" قرآن چیست ، خدا چیست ، پیغمبر چیست ، دادرسی رسمی ارتش جای این حرفها نیست و فلان و اینها ." بعد دید که حرفهای بدی زده آرام شد و شروع کرد به دیکته کردن به آن سروانی که جلوی من می نشست . که بله ، دادرسی جائی است که باید به ادله رسیدگی بشود، دفاع بشود فلان بشود . جای قسم حضرت عباس نیست . درصورتیکه ما اصلا" اسم حضرت عباسی نیاوردیم . اینجوری آن حرفهایش را

س- (؟)

ج - چیز کرد که بله که این جلسه هم گذشت . بعد بعدها دانستم که میخواستند خلیل طهماسبی را بیاورند و خلیل طهماسبی حاضر نشده بود بیاید .

س - آها .

ج - احمد آقائی از ترس شکنجه آن جور رنگش پرید که اگر خلاف بگوید شکنجه اش میدهند خلیل طهماسبی حاضر نشده بود بیاید به این جهت او را مواجهه ندادند چون اتفاقا" راهنمای ما به چیز خلیل طهماسبی بود

س - به منزل

ج - آقائی .

س - آقائی .

ج - او حاضر نشد. جلسه بعد آقای نواب صفوی را آوردند. برخلاف آن هم که بیرون شایع کرده بودند که ، نمیدانم ، ریشش را تراشیدند و لباسش را عوض کردند و فلان و اینها ، دیدیم نخیر. آمد البته عبا نداشت عمامه هم نداشت ، اما ریشش سرجایش بود لباده آخوندی را هم داشت و اینها . آمد نشست روبروی من . بعد همان سئوالات را که ایشان را میشناسید؟ گفتم ،" بله ، آقای نواب صفوی است ." او هم متقابلا".

بعد سئوال اصلی را مطرح کرد. نواب جلوی چشم من، خیلی هم درشت مینوشت کشیده، جلوی چشم من که من میخواندم همینطور که مینوشت، برداشت همان مطلب دروغ را نوشت که در آبان ماه و از طرف جبهه ملی آمدند و به ما گفتند که رزم آراء را بکشیم. دوباره از من پرسید گفتم، نخیر آقا، این نبودو اینطور بود. این هم چیز شد. ولی خلیل طهماسبی حاضر نشده بود که بیاید دروغ بگوید چون این شرافت را داشت. ولی آقای نواب صفوی آن جور فدائی اسلام توی روی من اینجور دروغ گفت. خودش بهتر از همه میدانست که ما نبودیم. بله، این هم

س- اینها مناسباتشان با آیت الله کاشانی چه بود؟ یعنی جزو دسته آیت الله کاشانی بودند یا هوادارش؟

ج- ابتدا جزو دسته بودند و هوادار بودند بعد روی این زیاده روی هائی که نواب میخواست بکند مرحوم کاشانی مخالف بود.

س- آها.

ج- مثلا" اینها میگفتند که تمام زنها را باید از ادارات بیرون کنند. مرحوم کاشانی میگفت، " خوب، یک زن بیوه ای که چند تا صغیر دارد هیچ راه معاشی ندارد. این اگر از اداره بیرونش کنند این جز اینکه برود فاحشه بشود راهی ندارد. چرا باید یک همچین ..." طرز تفکر کاشانی این بود که اینها جدا شدند و بعد هم فحش دادند به کاشانی. خیلی چیز کردند، بله. نه، آدم شیادی بود.

*- و در همان موقعی که شما زندان بودیدآنها را همان موقع کشتندش.

ج- الان یادم نیست که او بود یا سال بعد که

*- نه همان بود.

ج- سال بعد هم آخر مرا برای کانال سوئز گرفتند.

*- بعد از این مواجهه

ج- سال ۳۵.

*- بعد از این مواجهه آنها را کشتند.

*- منصور رفیع زاده

ج ـ شاید هم همان بعد از آن بود ، نمیدانم . واحدی و نواب

* ـ واحدی و نواب که ، خلیـــل خیلی ساکت‌شده بوده جوخه اعدام میرود خواهش‌والتماس نمیکنند .

ج ـ نه آنوقت‌چیز دیگر ، خلیل حاضر

س ـ و نواب‌هی التماس‌میکنند .

ج ـ نه نواب‌یک‌نامه‌ای نوشته بود به شاه

* ـ (؟)

ج ـ که خیلی التماس‌و غلط‌کردم و فلان و خیلی . خلیل تقاضای عفو هم نکرده بـــود و چهارتا تیر خلاص‌به او زدند .

س ـ عجب .

ج ـ نمرده بود بایک‌تیر . بعد از تیرباران میروند یک‌تیر خلاص‌میزنند . به اوچهار تا تیر خلاص زدند .

* ـ هیچ التماس‌و خواهش‌هم نکرده بود قبل از رفتن .

ج ـ نه .

* ـ نواب گریه میکـــــرد وقتی رفت .

ج ـ خودش‌معتقد بود که خودش رزم‌آراء را کشته . اعتقاد خودش‌این بود .

س ـ طهماسبی .

ج ـ ولی او پاراوان بود .

س ـ حالا که روی این موضوع این فدائیان اسلام هستیم ، آیا افرادی که الان تـــوی آن هستند هیچکدام در ارتباط مستقیم با نواب‌صفوی بودند؟

ج ـ بله هستند .

س ـ همین آقای مثلا" خلخالی و اینها .

ج ـ بله خلخالی ادعا میکند ، نمیدانم تا چه اندازه بوده یا نه . ولی او عســـکر اولادی بوده . یک‌عده دیگری بودند . چون توی اینها یک‌انشعابی صورت‌گرفت . علـــت

* ـ منصور رفیع زاده

انشعاب هم این بود که بهرام شاهرخ رفته بود وردست آقای نواب صفوی مسلمان شده بود برای اینکه بتواند وزیر بشود چون زردشتی نمیتواند وزیر بشود. البته محرمانه مسلمان شده بود اعلام نشد.

س - این چه زمانی بود ؟

ج - آن زمان بروبروی فدائیان اسلام .

س - بله.

ج - بعد رابط بین شاه و نواب صفوی شده بود و پنجاه هزار تومان پول هم از شاه برای نواب گرفته بود. حالا این را نمیدانم که آیا با شاه هم ملاقات شده بود یا نشده بود ، آن را نمیدانم . ولی این پول را گرفته بود. این پول را که گرفته بود توی سران فدائیان اسلام سر این پول حرف درآمده بود که خوب ، بالاخره ما هم فدائی هستیم . یک سهمی هم ما باید داشته باشیم . یک عده ای با کرباسچیان جدا شدند از نواب و یک روزنامه هم راه انداختند. اسم روزنامه اش هم یادم نیست . در آنموقع انشعاب شد

س - (؟) ، نه ، بله. (نبرد ملت)

ج - یک همچین چیزی که بعد از انقلاب هم آن فدائیان باقیمانده نواب با اینها مبارزه میکردند و فحش و فحش کاری و افشاء گری و توی روزنامه فدائیان چیزهائی که کرباسچیان آن موقع علیه نواب نوشته بود و کاریکاتور کشیده بود اینها را دوباره چاپ کردند که این واجب القتل است و فلان . ولی توانست خودش را حفظ کند. نمیدانم چکار میکند و اینها . این افشاگری اساسش یعنی انشعاب اساسش آن پنجاه هزار تومانی بود که بوسیله شاهرخ به نواب داده شده بود ، شاه داده بود به نواب . به اینجهت ممکن هم است که توطئه قتل رزم آراء را همان وقت خود شاه با نواب در میان گذاشته باشد ، هیچ بعید نیست . اینهایش را دیگر تاریخ هایش را باید بدست آورد دید که کی بوده ، ارتباطش را پیدا کرد. ولی آدم بی اعتقادی بود چون آدمی که آنجور ادعای مسلمانی میکند که نمیدانم حجاب چیز بشود و قرآن فلان بشود و سینما ها را ببندند

و آنوقت اینجور دروغ بردارد بنویسد آن هم برای یک همچین موضوعی که پای محکومیت و قتل در میان است .

س ـ جریان قتل دهقان چه بود قربان ؟

ج ـ جریان قتل دهقان این هم داستان طولانی است . عرض کنم که به داستان کودتای رزم آراء هم مرتبط میشود . نه ، جریان ارتباط ندارد، داستانی که میخواهم تعریف کنم .

س ـ بفرمائید .

ج ـ یک روز من در مجلس نشسته بودم پیشخدمت آمد یک پاکتی داد به دست من، گفت " یک نفر از بیرون مجلس داده . " من باز کردم دیدم یک کاغذ کوچکی است ، نوشته که خواهش میکنم امروز از در بزرگ مجلس بیرون تشریف نیاورید . همین . نه امضائی نه چیزی . اتفاقا " آن روز ما شمیران دعوت داشتیم در آن موقع هم وکلا میتوانستند ماشین شان را بیاورند توی حیاط چاپخانه ، آن در بزرگ را دیدید، بیاورند آنجا . که ما بطور طبیعی رفتیم آنجا سوار مثلا" ماشین شما شدیم رفتیم شمیران . یعنی این نوشته در کار من تأثیری نکرد . گذشت . گذشت و عرض کنم، چند روز بعد از این واقعه چیز کشته شد .

س ـ دهقان .

ج ـ دهقان کشته شد . اسم قاتلش چه بود ؟

* ـ جعفری بود .

ج ـ نه . جعفری بود .

* ـ (؟)

ج ـ بله . کدام جعفری خودتان ؟

* ـ تو حزب بود .

ج ـ بله برادر او بود . یک روز یک نفر آمد پیش من گفت که " من برادر جعفری هستم"، حسن جعفری ، قاتل حسن بود ، این برادرش جواد بود ."واین زندانی است و خواهش کرده

* ـ منصور رفیع زاده

که شما بروید به ملاقاتش." من رفتم و دیدمش و مقداری صحبت کردیم. گفت، "یک جریانات مفصلی هست که من باید اینها را به شما اطلاع بدهم و خواهشی هم که دارم اینستکه وکالت مرا قبول بکنید." گفتم، "جریانات چیست؟" گفت که "اینها را مینویسم میدهم به شما." بعد چندین صفحه نوشت که دارم اینها را. این چیز بوده، کارمند شرکت نفت بوده و توده‌ای هم بوده. در جریان سال ۲۵ بود که کارگرها اعتصاب کردند

س- آبادان؟

ج- توده‌ای ها. در آن جریان زندانی میشود. زندانی میشود اینها یک خانواده‌ای بودند از ملایر، خانواده نسبتاً" سرشناسی بودند، یک تیمساری که اسمش الان خاطرم نیست، که با اینها یک قرابتی داشته میآید در زندان و با این صحبت میکند و اینها و خلاصه این را قانعش میکند که از زندان بیرونش بیاورند کارش را درست بکنند به شرط اینکه این وابسته به دستگاه بشود. این هم قبول میکند. قبول میکند و این ابتدای ارتباطش میشود با رزم آراء. وسیله ارتباط هم وسیله مستقیم، شخصی بود به‌اسم نقشینه که یک دفعه هم توی یک مهمانی من دیدمش خودش را معرفی کرد و احمد دهقان. به این با او صحبت هائی میکنند چند تا ماموریت انجام میدهد و اینها و بالاخره میخواهندش به تهران میگویند تو این ماموریت آخری را که انجام بدهی ما تو را در میبریم و پاسپورت و بلیطات هم حاضر است، تو را میفرستیم انگلستان هم برای معالجه هم برای ادامه تحصیلات. و این هم قبول میکند. واسطه این مذاکرات هم احمد دهقان بود. اینها چیزهائی است که او نوشته که من نوشته‌اش را دارم. حالا مطالب زیادی نوشته. نوشته که بنا بود که آنروز من بیایم دم مجلس و هرکسی را که به من نشان دادند

س- تیربزنم.

ج- تیربزنم و اتومبیلی، میدان بهارستان در نظرتان هست؟

س- بله، بله.

ج - این نبش بهارستان خیابان سپهسالار یک آبمیوه‌فروشی هست نمیدانم پهلوی کوچه، اسم کوچه هم یادم رفت. یک آبمیوه‌فروشی درست آن نبش قرار داد. این خیابان مسجد سپهسالار است، این میدان بهارستان، این آبمیوه‌فروشی درست اینجاست.

* - آنجا که روزنامه "آتش" بود.

ج - توی آن کوچه روزنامه "آتش" بود، بله. تصادفا" یکی از سئوالاتی که ما در روزنامه کرده بودیم، اینها هم همه تصادفات روزگار است، گزارش داده بودند که یک اتومبیلی خلاف چیز جلوی این آبمیوه‌فروشی رو به شمال پارک کرده. ما اگر اشتباه نکنم موضوع اتومبیل را نوشته بودیم یادم نیست که شماره اتومبیل را هم نوشته بودیم توی روزنامه شاهد یا نه؟ این را باید به روزنامه شاهد مراجعه کرد. نوشته بودیم که این اتومبیل آن روز آنجا چکار میکرد؟ حالا پیش از همه این جریانات. بعد جعفری که نشانی ها را داد من دیدم تطبیق میکند یعنی نقشه این بوده که این وقتی ترور کرد این اتومبیل را روشن کند بزند وسط جمعیت این بپرد توی ماشین و برود به چیز. جعفری میگفت "اینش را صد در صد نمیتوانم قبول بکنم که من حدس زدم که شاید مقصود کشتن تو باشد" این را ممکن است برای تعارف گفته باشد ولی مطلب دیگر اینستکه میگوید "من برایم روشن شد که اگر این کار را بکنم اینها بفرض اینکه مرا هم دربببرند مرا سربه‌نیست میکنند. مرا با آن سوابق توی لندن ول نمیکنند که یک وقتی زبانم باز بشود و افشاگری بکنم." و به این نتیجه میرسد که محکوم به مرگ است و روی اینکه خودش را محکوم به مرگ می بیند فکر میکند که حالاکه من مردنی هستم آن کسی که باعث اینکه من به این ورطه بیفتم بوده آن را بردارم و چیز

س - عجب.

ج - که آن دهقان بوده.

س - عجب.

ج - که دهقان این راهنمائی ها را میکرده. این خلاصه آن مطالبی است که نوشت که

* - منصور رفیع زاده

خوب، من هم وکالتش را کردم . این قضیه گذشت . عرض کنم، رزم‌آراء آمد سر کار. یکی از کسانی که از آن عده زیادی که بعد از استیضاح من با من معاشرت پیدا کرده بودند و آشنا شده بودیم یک آقای نیمه کردی بود به اسم ، عجب حافظه‌ام مسخره شده .

* - توی حزب بود ؟

ج - نه ولی میآمد توی حزب . این اهل کرمانشاه است . برادرش عکاسی داشته کرمانشاه و جزء دارودسته ، جهانسوز سال ۱۳۱۸ ،

س - بله .

ج - شنیدید که لابد

س - یادم نیست .

ج - یک افسری بود جهانسوز و یک عده‌ای را جمع کرده بود و خیالاتی داشتند و اینها که گرفتند اعدامشان کردند. عبدالرسول پشمی . یادم آمد. نمیدانم، دو سه هفته پیش از همین مسافرتم دیدمش . این از آنهائی بود که با من آشنا شده بود و خوب، روزهای پذیرائی من میآمد پهلوی من و اینها . عرض کنم که، در ضمن اینکه شرح حال خودش را میگفت و اینها ، چیز کرد که از وقتی که رزم آراء فرمانده هنگ بوده در کرمانشاه یا نمیدانم چه کار داشته کرمانشاه ، این آنجا با این دوست شده بود و خیلی با هم دوست نزدیک و این چیزها و میگفت که این واقعا " وطن پرست و میخواهد خدمت کند و چه و فلان و از این حرفها ، که من رد میکردم حرفش را . و این جریان بود تا بعد از قتل دهقان که حالا من وکالت حسن جعفری را هم کردم و دیگر وارد به جریانات شدم ، این یک روز آمد پهلوی من و گفت که " شما بخاطر دارید که یک روز یک نامه بی امضائی مجلس بدست شما رسید که خواهش کرده بودم از در بزرگ بیرون نروید ؟" گفتم ،" بله ." گفت ،" این را من نوشته بودم . " و گفت که " من با یک کسی کار داشتم "، حالا این حرفهایش البته یک زیری قاعدتا " باید داشته باشد. گفت ،" من کار داشتم با یکی از وکلا آمده بودم بعد دم بهارستان

* - منصور رفیع زاده

خیلی منتظر ماندم خسته شدم"، آنموقع وکلا میتوانستند اتومبیل هایشان را جلوی نرده بهارستان پارک کنند. گفت،" خسته شده بودم روی رکاب یکی از ماشین ها" آنوقت ماشین ها رکاب داشت. یادتان هست؟

س- بله.

ج -"نشسته بودم برای رفع خستگی چند تا مأمور آنجا آمدورفت داشتند از حرفهائی که اینها با هم میزدند من استنباط کردم که یک نقشه‌ای علیه تو هست. اینستکه آن نامه را نوشتم. " که دیدم خوب، نشانی اش درست بود. حالا واقعا " آنجا اینطوری بوده یا خودش ،یک احتمال هم میدهم که خودش جزء مأمورین باشد، البته هیچوقت اعتراف نکرد این را. چند دفعه هم پرسیدم اعتراف نکرد. ولی این چیز. بعد هم میآمد و همیشه میخواست بین من و رزم آراء را التیام بدهد. من هم میگفتم ما زخمی نداریم. رزم آراء دنبال این کار است. من هم با این کار مخالفم و تا وقتی همچین باشد چیز. تا رزم آراء نخست وزیر شد. رزم آراء نخست وزیر شد و این هم موقعی بود که ما توی چاپخانه شاهد بهاصطلاح درمحاصره بودیم و آن جریانی که گفتم. حالا پیش از آن جریان اوایل نخست وزیری رزم آراء آمد گفت که " من میخواهم با تو یک مشورتی بکنم. روی سوابق دوستی که من با رزم آراء داشتم این وعده کرده بود که یک چاپخانه‌ای که وارد میکنند، به من بده یعنی ببخشد. و حرفهائی که تو زدی راجع به رزم آراء من دلم نسبت به او یک خرده سایه گرفت و چیز است، آمدم ببینم که این چاپخانه را من قبول بکنم یا نکنم؟" گفتم،" تو احتیاج داری و او هم این وعده را داده. تو تعهدی هم نداری، دلیلی ندارد قبول نکنی." این سابقه حرف هم با هم داشتیم. بعد گذشت. روزی که رزم آراء را زدند، عصر همان روز این تلفن کرد به چاپخانه که " من میخواهم ترا ببینم." این حالا عین حرفهای خودش را من بازگو میکنم، میگویم، احتمالات بجای خودش باقیست که چه قسمتش حقیقتا " درست است. چه قسمتش چیز نیست. این وانمود کرده بود همیشه که "من اینقدر با رزم آراء نزدیک هستم که این اطرافیانش

اگر یک تقاضائی داشته باشند بوسیله من تقاضای خودشان را ."اینها حرفهائی است که قبلا" زده بود. از من وقت گرفت ، گفتم ،" فردا صبح بیا منزل ." آمد و وارد که شد گفت که " سوختم. " مقصودش از کشته شدن رزم آراء . گفت ،" درست است من دلم نسبت به او دیگر آنجور نبود. اما با تمام این سوابق دوستی واقعا" سوختم از این قضیه . اما پریشب شب عجیبی را گذراندم ." " آن موضوع چه بود ؟ " گفت که " من رفتم "، نمیدانم حالا خانه مهتدی یا یکی دیگر از این وردست های رزم آراء

س - رئیس دفترش بود آن تیمسار مهتدی .

ج - تیمسار مهتدی بله. واینها داشتند آخرین . لعه را راجع به برنامه پنجشنبه میکردند که جزئیات برنامه را او برای من فاش کرد که بعدا " هم میگویم اطلاعات دیگر ما هم تأئید کرد. منجمله آمدن دو دسته مختلف جلوی مجلس که اینها بهم بیفتند و پاسبانها و کوماندوها بیایند. کوماندوها وکلا را بگیرند ببرند چکار بکنند و پاسدارخانه‌ها و فلان . بعد میگفت که" اسم پنجاه و چند نفر چیز بود که اینها را فوری ببرند ژاندارمری و سرضرب کلک شان را بکنند. من دیدم اسم تو بالای این اسامی است . "

س - این گوینده قربان کیست ؟

ج - عبدالرسول پشمی .

س - عبدالرسول پشمی .

ج - هنوز هم زنده است .

س - بله .

* - حالا هم کرمانشاه است .

ج - بله . گفت که " آمدم خانه و گفتم که بیایم به تو خبر بدهم .ولی دیدم که این بی شرفی است . اینها به من اعتماد کردند و من چطور در مقابل اعتماد آنها این کار را بکنم . بعد فکر کردم که این حساب جان آدمیزاد است . جان هم یک دفعه چیز است . چطور من نگویم ؟ " میگفت که " تا صبح "، البته طرز گفتنش و طرز آن " سوختم"

* - منصور رفیع زاده

اولیه‌ای که گفت و اینها، صداقتش این حالاتش برای من صادقانه بود. گفت که" تا صبح قدم زدم . سیگار کشیدم، هی گفتم بیایم به تو خبر بدهم . هی گفتم که تو حق نداری بروی خبر بدهی . و تا صبح خوابم نبرد. بالاخره در آخرین مرحله صبح گفتم باز هم هرچه باشد جان آدمیزاد از این حرفها بالاتر است و من باید بیایم به تو خبر بدهم ." میگوید ،" از خانه‌ام آمدم بیرون نزدیک ظهر به چهارراه سرچشمه که رسیدم گفتند رزم آراء را کشتند و من سوختم . اما جریان این بود. " حالا یک احتمال من میدهم که این جزء مأمورین رزم آراء بوده . این احتمال هم، ولی این صحنه‌ای را که میگفت این صحنه از یک آدم نیمه‌لر کم سواد تشریح این صحنه، این یک رمان نویس میتواند

س ـ بله .

ج ـ این صحنه را فکر کند و بیاورد روی کاغذ و اینها . ولی یک آدم عادی این جزئیات صحنه را نمیتواند بسازد.

س ـ صحنه کدام ؟ جلسه ؟

ج ـ نه، صحنه خودش .

س ـ خودش .

ج ـ حالت روحی خودش

س ـ حالت خودش .

ج ـ که بیایم بگویم یا نیایم بگویم ؟

س ـ بله، بله.

ج ـ حالا این واقعاً " آنطوری که میگفت روی دوستی با رزم آراء اینها اعتماد کرده‌اند وارد نقشه‌شان شده یا خودش هم جزء عوامل نقشه بوده، این را خدا میداند. چون بعداً " هم خوب، چندین بار دیدمش و خواستم به حرف بکشم و چیزی دربیاورم هیچی نتوانستم دربیاورم . حالا خانه‌اش هم آن بالای

س ـ ولی همان حرفها را تکرار کرد؟

ج ـ این حرفها را بعدا" هم تکرار کرد ، بله .
س ـ داستانش عوض نشد ؟
ج ـ نه ، بصورت عادی دیگر آن حالت و آن التهاب و آن سوختگی و اینها را نداشت . ولی چیز . یک موضوع دیگر هم هست که تاوقتی رزم‌آراء زنده بود حسن جعفری اطمینان داشت‌که کشته نمیشود .
س ـ توی زندان بود ؟
ج ـ توی زندان بود بله . محکوم به اعدام بود . ولی همچین یک حال ، مخصوصا" برادرش به من میگفت که این امید دارد که
* ـ کجاست برادرش ؟
ج ـ آمده آمریکا . او از ما جدا شد و بعد مدتها ندیدمش . پیرارسال یک برادرش که من نمی شناختم آمد در خانه ما و گفت " این یک مدرسه‌ای داشت "، نمیدانم چی ؟ " این را گرفتند ." و از من کمک میخواست‌که چیز بشود . چون اهل سوء استفاده بود توی
* ـ جواد الان پس‌آمریکاست .
ج ـ آمریکاست‌بله . ولی این چیز یک قسمتهائی از حرفهایش‌بنظر من صادقانه بود ولی حالا واقعا" این آنجور دوستی با رزم آراء داشته ؟ یا جزء ماموریـن رزم آراء بوده ؟ این را هیچوقت‌نخواست به‌من بگوید . یعنی هر وقت‌هم که سئوال مستقیم کردم که " خوب ، شما روابط تان چه بود؟' یا غیرمستقیم ، که چیزی بگوید نگفت .
س ـ علت پشت‌گرمی این جعفری به رزم آراء چه بوده ؟ چون عملا" ایشان مأمور رزم‌آراء را ترور کرده بوده .
ج ـ بله ، ولی این اطمینان را داشته و مطلبی که هست اینستکه تا رزم آراء زنده بود حکم اعدام اجرا نشد .
س ـ یعنی ممکن است‌پس‌دهقان هم باتمایل رزم آراء کشته شده ؟
ج ـ بعید نیست . و بعد هم اعدامش ، عرض‌کنم که ، بااینکه امیرعلائی وزیردادگستری

* ـ منصور رفیع زاده

بود با ما هم هم‌جبهه بود، صبح آن روز هم مجلس‌بودیم و همدیگر را دیدیم ،هیچی به من چیزی نگفت . بعد

* - (؟)

ج - سرشب‌که من میرفتم بروم به چاپخانه موسوی از میدان توپخانه که رد میشدم دیدم یک‌دار جلوی شهربانی سابق برپاست . یادم نیست‌آنجا پرسیدم یا از افسری پرسیدم که این برای چیست ؟ گفتند که فردا جعفری را اعدام میکنند. من آمدم توی چاپخانه و از آنجا تلفن کردم به دربار ،اگر اشتباه نکنم گیلانشاه آجودان حضور بود او جواب‌داد، گفتم که " میخواهم با اعلیحضرت‌صحبت‌کنم." گفت، " اعلیحضرت تشریف‌بردند توی اطاق‌خوابشان ." خیلی اصرار کردم که این کار واجب است فوتی است و فلان واینها . " گفت‌که " ما اجازه نداریم و چیز." چون میخواستم راجع به عفو جعفری صحبت‌بکنم که دسترسی پیدا نکردیم .

س - همین آقای دهقان بود که با والاحضرت‌اشرف هم مناسبتی داشت مثل اینکه ، نداشت ؟ بهشان نزدیک‌نبود؟

ج - چرا بادربار هم نزدیک‌بود. حالا شاید این نزدیکی زیادش‌با دربار سبب‌شده بود که رزم آراء نسبت‌به او بدبین بشود یا کارهائی کرده بود که رزم آراء خوشش نیامده بود، در هر صورت بعد هم من این گله را از امیرعلائی کردم که، امیرعلائی همینکه سفیر شد در اول انقلاب

س - بله .

ج - که " چرا نگفتید؟" یک‌جواب‌بی سروته‌ای داد که یادم هم نماند چه جواب داد بالاخره . چون در صورتیکه من وکیل جعفری بودم و خوب‌این را دیگر همه‌میدانستند و با آن جریانات . بعد هم باسابقه هم جبهه بودن و این وزیر دادگستری که باید دستور صادر کند هیچی به من نگوید، این خیلی مسئله است .

س - یک‌سئوال هم راجع به آقای فرخی یزدی داشتم که آیا اطلاع دارید چگونه درحمام کشته شد؟ و...

ج ـ آمپول هوا به او زدند. البته زمان ما نبود.

س ـ زمان رضاشاه بود.

ج ـ زمان رضاشاه بود، بله. ولی همان جائی که من خوابیده بودم این در حمام بود که رطوبت هم داده بود به دیوار که من این حمام و فرخی را زدم توی کله اینها و بدوبیراه به آنها گفتم.

س ـ آنوقت جریان دوختن لبهایش چه بوده؟ همچین چیزی واقعیت داشته؟

ج ـ آن، بله، آن مال سالها قبل بوده در یزد حاکم،نمیدانم، زیغم السلطنه، یک همچین اسمی.

* ـ غضنفرالدوله؟

ج ـ غضنفرالدوله، یک همچین اسمی داشت که این یک شعری گفته بوده برعلیه حاکم دستور داده بود لبش را دوخته بودند. این مال پیش از سلطنت رضاشاه

س ـ یعنی یکی از مجازاتهای معمول آن زمان بوده؟

ج ـ مجازاتی بوده که حکام میتوانستند بکنند.

س ـ بله.

ج ـ حالا نظایرش را دیگر اطلاع ندارم.

* ـ این لب دوختن قبل از رضاشاه است، نه؟

ج ـ بله مال قبل از رضاشاه است.

* ـ زمان قاجار است.

ج ـ زمان قاجار است بله.

* ـ میگویند لبهایش را دوختند با لب دوخته آوردند تهران. درست است؟ دروغ است؟

ج ـ نخیر، نه این لب را میدوزند یک روز میماند بعد یا باز میکنند یا باز میشود.

* ـ با سوزن و نخ.

ج ـ بله.

* ـ منصور رفیع زاده

* ـ وای . حتما" دیگر چیز هـــــم نکرده بودند.

ج ـ چی ؟

س ـ در آن

* ـ تخدیر نکرده بودند.

س ـ سالهای اول یعنی بین شهریور بیست و روی کار آمدن دکتر مصدق شما چـــــــه خاطراتی از دانشگاه تهران دارید ؟

ج ـ از دانشگاه تهران

س ـ چه محیطی بود ؟ رؤسایش چه جور آدمهائی بودند ؟

ج ـ دانشگاه تهران ابتدا جزء وزارت فرهنگ بود. الان یادم نیست که قانون استقلال دانشگاه کی گذشت . شاید دوره چهاردهم یا جلوتر که دانشگاه مستقل شده بود. مـــن فقط یک خاطره‌ای از آنموقعی که جزء وزارت فرهنگ بود دارم و آن هم بیمزه نیست . یک نفر ، باز اگر اشتباه نکنم ، این را با قید تردید راجع به شخصاش میگویــــم، برادر مرآت که قبلا" وزیر فرهنگ بود و یک وقتی هم سرپرست ما بود در فرانســه، زده بود توی گوش دکتر شیبانی ، عبداله شیبانی . و یکی دیگر هم باز از همیـــــن هائی که وابستگی به طبقات عالیه داشت یک عملی نسبت به یکی از اساتید چیز کرده بود. جلسه‌ای تشکیل شده بود برای رسیدگی به این موضوع و اینکه تصمیم بگیرنـد. همه معلمین هم عصبانی و ناراحت که باید اینها اخراج بشوند حتما" ، مجـــازات بشوند . اینها چون دکتر عبداله‌خان شیبانی هم خوب خیلی وجهه داشت اصــــــولا" . دکتر علوم دانشکده علوم چیز میکرد. آنموقع علوم و ادبیات و اینها همه چـــون دانشسرای عالی هم چیز بود همه با هم بودیم توی همان عمارت نزدیک مجلس آنجـــــا بودیم . جلسه تشکیل شده بود پنجاه شصت نفر معلمین دانشکده‌های مختلف جمـــــع بودند و دکتر سیدولی الـه‌خان نصر پدر این دکتر حسین نصر

س ـ بله.

ج ـ این رئیس دانشگاه بود به‌اصطلاح ، یعنی رئیسی که از طرف وزارت فرهنگ معیـــن

* ـ منصور رفیع زاده

میشود. اساتید هم خیلی عصبانی و شروع میکردند به صحبت‌کردن با عصبانیت‌که باید چیز گرفته بشود. این دکتر سیدولی اله خان هم یک ملانقتی عجیبی بود، اصولاً یک حالات عجیبی داشت. مثلاً یک برادری داشت مدیرکل وزارت یا معاون وزارت‌دارائی بوده در زمان رضاشاه. یکی از اعضای وزارت‌دارائی عصبانی شده بودو یک روز رفته توی اطاقش و این را کشته. خبرآوردند برای دکتر سیدولی اله‌خان که هلاکوخان برادرت‌را کشت. گفته بود " مگو هلاکو بگو هلاکو." هاها گریه. همه‌اش این لغات‌صحیح را تصحیح کند حتی درموقع خبر چیز. یک جنبه سادیستی هم توی همین کارش بود. یک دفعه رفته بود توی دبیرستان نمیدانم شاهدخت یا نوربخش، یکی از این دبیرستانها برای دخترها صحبت میکرد. گفت،" دختران عزیز شما باید مراقب باشید دقت داشته باشید . شما در بدنتان سوراخ های خیلی ظریفی هست .خیلی عزیز است این سوراخ ها ، خیلی قیمتی است . باید خیلی این سوراخ ها را توجه کنید. باید اینها را تمیز نگهدارید ." هی راجع به این سوراخ ها . این دخترها هم هی سرخ بشو سفید بشو سرخ بشو . راجع به این سوراخ ها صحبت‌کرده بود . بعد از مدتی که خوب کرمش ریخته بود ، گفته بود، مقصودم این مسامات پوست‌شماست که از اینها عرق چیز میشود. اگر اینها تمیز نباشد، فلان و اینها . ولی نیم ساعت‌راجع به سوراخ های مجهول و ظرافتشان و عزیزی شان و اینها صحبت‌کرده بود. خلاصه، ایشان رئیس ما بود. اینها که پا میشدند صحبت بکنند این یک‌کلمه‌ای را وسط صحبت میچسبید و شروع میکرد به صحبت که یک‌چیز دیگر. از آن کلمه استفاده میکرد میرفت. مثلاً اگر یک‌کسی میگفت‌که نمیدانم ستاره فلان . میگفت " آقا ستاره اولاً دو جور است . سیارات‌هستند ثوابت‌هستند منظومه شمسی همچین است ، فلان و فلان ." اینقدر میگفت‌که طرف‌اصلاً خسته میشد میگرفت مینشست ، میدید که فایده ندارد. یکی دیگر پا میشد باز وسط حرف‌این یک جمله‌ای را می چسبید و میگرفت و بنا میکرد گفتن . همه را اینجوری از خط بدرمیکرد. یک جائی من خیلی ناراحت‌شدم ، پاشدم اجازه گرفتم ، اجازه‌گرفتم و شروع کردم

به صحبت و گفتم " البته آقایان توجه کردند که جناب آقای دکتر مصلحت ما و دانشگاه را کاملاً" در نظر دارند و اگر میخواهند این قضیه با مسالمت حل بشود و سروصدائی بلند نکند البته برای خاطر دانشگاه و ما است. ایشان البته چون پیرقوم هستند و سالها جزء روسای وزارت فرهنگ بودند و چه و فلان. در این زمینه شروع کردم به صحبت کردن که اگر ایشان تشخیص بدهند که خوب این دانشجویان خاطی نباید تنبیه بشوند ما باید عصبانی نشویم و در نظر بگیریم که یک مصلحت عالیه‌ای هست و اینها، که این دکتر آل بویه، نمیدانم میشناسیدش یا نه؟ او گفت" من چنان عصبانی شده بودم که میخواستم وسط صحبتت پاشوم یقه‌ات را بگیرم و بزنمت." خلاصه، تعریف از آقای دکتر نصر کردم و اینکه ایشان همچین هستند و همچین هستند و مصلحت چیز و فلان، که این راحت شد و با یک لبخند مخصوصی هم داشت دیگر به اصطلاح جا افتاد روی صندلی اش که من خوب دارم چیز میکنم. گفتم" ولی خوب ایشان این مصلحت را تشخیص میدهند اگر آقایان هنوز هم قانع نشدند ممکن است برای مجازات این دانشجویان خاطی تصمیمی گرفته بشود. ولی به یک شرط، بشرطی که ما پررو نشویم که بعدش بگوئیم دانشگاه باید مستقل بشود. نمیدانم بودجه دانشگاه همچین بشود. چه همچین بشود. دیگر دور برداشتم که او مجال نکرد که وسط حرف من بقاید و حرف خودش را بزند. آنچنان دوری برداشتم که جلسه تمام شد و دکتر نصر هم رفت و این آخرین حضورش در دانشکده بود بعد از این صحبت من. این چیز هم خاطرم آمد.

س- این جریان دکتر آذر و آقای رزم آراء چه بوده؟

ج- رزم آراء رفته بوده توی بیمارستانی که دکتر آذر کار میکرده. نمیدانم دکتر آذر سر آن ساعت نبوده یا جای دیگر بوده و فلان و اینها، چون رزم آراء همه جا میرفت زهرچشم بگیرد که همه سر کار باشند و اینها، این زده بود سیلی زده بود به دکتر آذر. دکتر آذر هم در کلاس هشتم متوسطه معلم فرانسه ما بود. از آنجا ما به اصطلاح سابقه معلمی و شاگردی داشتیم. سه چیز باعث شد که من شدیداً" این قضیه را دنبال کردم. یکی حق شاگردی. یکی توهین به یک اهل علم. یکی هم

خرده‌حساب اصلی که با رزم آراء داشتم . این قضیه را سفت دنبالش را گرفتیم و مقاله و نطق و اینها که بالاخره رزم آراء مجبور شد برود عذرخواهی بکند از آقای دکتر آذر. آقای دکتر آذر را من ندیده بودمش باهم معاشرتی نداشتیم . بعد از این جریان یک دفعه آمد چاپخانه بدیدن من و تشکر کرد. اما در وزارت فرهنگ اش خوب از آب درنیامد.

* - مهدی آذر

س - چی ؟

* - مهدی

س - بله .

ج - مهدی آذر، بله .

س - قربان از وقتی که امروز به ما دادید تشکر میکنم.

ج - خواهش میکنم .

س - تا انشاءالله جلسه بعدی خدمتتان برسم .

* - منصور رفیع زاده

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۸ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۹

ادامه خاطرات آقای دکتر مظفر بقائی ، ۱۸ جون ۱۹۸۶ در شهر نیویورک ، مصاحبه‌کننده حبیب لاجوردی .

ج - موقعی که برای استیضاح در دوره پانزدهم در مجلس متحصن شدم احتیاجی به منابع و مدارکی داشتم و منجمله به بعضی روزنامه‌ها . یکی از منشی های مجلس به اسم کامبیز اسم کوچکش را فراموش‌کردم ، شاید هم خویشی با دائی آقاسیدجلال تهرانی داشت چون او هم حاج علی آقا کامبیز بود دائی آقاسیدجلال . او خیلی به من کمک میکرد. بعد یکی از دوستانش را هم‌آورد‌معرفی کرد او هم جوانی بود به‌اسم حمیدی . شاید اسمش عباس باشد ولی یقین ندارم . این دوتا خیلی واقعا" زحمت‌کشیدند و آن چیزهائی که من میخواستم تهیه کردند. یکی از نکاتی که من میخواستم حمله کنم به رزم‌آراء راجع به سرهنگ مهتدی بود. سرهنگ مهتدی رزم آراء این را دادستان فرمانداری نظامی کرده بود و این سابقه کمونیستی داشت. آدم باسوادی هم بود کتاب روح القوانین مونتسکیو را ترجمه کرده بود و چاپ‌کرده بود ولی کاملا" جنبه چپی داشت و توی روزنامه "داریا" مقالاتی مینوشت. مقالاتی مینوشت‌که کاملا" نه تنها بوی کمونیستی میداد مخالفت‌با سلطنت‌و فلان ، همه این چیزها . من به این دوتا جوان دیرکتیو دادم که این مقالات‌را بخوانند و آن تکه‌های حساس‌این را برای من آماده کنند. اینها همین‌کار را کردند . من استیضاحم را که شروع کردم، شروع کردم بدون اینکه بگویم چیست مثل اینکه خودم دارم نطق میکنم نوشته‌های این آقای سرهنگ مهتدی را بناکردم خواندن . وکلا شروع کردند "آقا اینها چیست‌میگوئی ؟ این تبلیغ کمونیستی میکنی . فلان ، فلان . " داد و قال و من هم هی سکوت‌میکردم تا

خاموش میشد. باز یک مقداری میخواندم . فقط این دو نفر از نقشه من اطلاع داشتند و آمده بودند چون او منشی مجلس بود رفیقش را هم آورده بود توی پارلمان آن کنار ایستاده بودند جلوی لژ تماشاچی ها . ایستاده بودند و اینها رنگشان پریده بود مثل جوجه میلرزیدند وقتی من میخواندم . چون میدانستند که این به‌کجا خواهد رسید. تا خوب اینها داد وقال کردند که " آقا مجلس‌جای تبلیغ کمونیستی نیست . فلان نیست . فلان نیست . " گفتم که " آقایان تصدیق میکنید که آنچه که من گفتم تبلیغ کمونیستی است؟ فلان است . ضد سلطنت است؟ " سکوت‌کردند. باز گفتم ،" من میخواهم اتخاذ سند بکنم . اگر کسی خلاف این فکر میکند بگوید." باز سکوت کردند. گفتم ، " من از این سکوت اتخاذ سند میکنم که این حرفها تبلیغ مرام کمونیستی است . مخالفت با سلطنت مشروطه است و چه و فلان . و حالا میگویم اینها گفته‌های من نیست . اینها نوشته‌های آقای سرهنگ مهتدی است که آقای رزم آراء این را آورده و حافظ جان و مال و ناموس مردم کرده."که غوغا شد، حالا کار نداریم . این سابقه آشنائی ما با این دو نفر بود. خوب ، کامبیز را من در مجلس میدیدم بعد آن را دیگر مدتها ندیدم همیشه احوالش را میپرسیدم میگفت ،" نمیدانم مسافرت است . چیست . اینها . " تا بعد از آنکه ما حزب تشکیل دادیم و در حدود اواخر ۳۱ ، آنوقتها . یک روز این آقای حمیدی آمد که عضو حزب بشود ، گفت ،" من مدتی مسافرت بودم فلان و اینها،حالاآمدم و علاقمند هستم." من هم خودم معرفش شدم و عضو حزب شد. البته بدون گذراندن آن دوره آزمایشی و اینها ، این را گماشتیم توی دبیرخانه حزب . خیلی هم با صمیمیت کار میکرد . خیلی هم به‌اصطلاح زیرش دررو نبود برای کارهائی که داشت . این همینطور بود تا بعد از سال ۳۲ یعنی بعد از ۲۸ مرداد، حالا تاریخ هایش خاطرم نیست ، یک روز این آمد گفت‌که یکی از این روس های سفید هست‌که خیلی از این به‌اصطلاح چیزهای مبارزات ضدکمونیستی تو خیلی خوشحال است و اینها ، میخواهد آشنا بشود اگر اجازه بدهید بیاورم ایشان را . آوردند یک مرد پنجاه شصت‌ساله متوسطی بود و بعد این یک شب ما را خانه‌اش دعوت‌کرد، همین جناب

مهندس روس سفید. خانه‌اش توی خیابان باغ سپهسالار بود توی یکی از این نیمچه خیابان های بن بستی که دست چپ توی باغ سپهسالار هست آنجا بود. رفتیم یک حیاط بزرگی بود این اولش پله میخورد یک ساختمانی این طرف بود. ته حیاط هم یک ساختمان مفصل بود. ما همین ساختمان نزدیک در رفتیم و البته من با چند تا از دوستانم رفته بودم. نشستیم و شامی خوردیم و اینها، اما من بنظرم آمد که این دعوت میبایستی جوردیگر باشد چون بار را خیلی مرتب چیده بودند و اینها و مورد استفاده قرار نگرفت این همینطور بنظرم رسید که این میبایستی مثلا" من تنها رفته باشم. یک احساس بود فقط، هیچ دلیلی نداشت. این گذشت. بعد این در یک شرکتی کار میکرد این آقای حمیدی توی خیابان نادری درست پیش از نرده های سفارت ترکیه پهلوی یکی از آن پاساژها. پائین اش البته دکان و اینها بود. سه چهار طبقه هم بود که یک وقتی یکی از ادارات وزارت کشاورزی یا وزارت صنایع بود. آنجا که من قبلا" آنجا رفته بودم. یک طبقه‌اش مال یک شرکتی بود. پیش از این جریان این خوب کارهای حزب را میآورد گاهی من منزل چیز بودم میآورد که من امضاء کنم یا دستور بدهم، به منزل من آمد و رفت داشت. یک روز اظهار ناراحتی کرد از این وضع من که خوب تو با این موقعیت و با این چیزت این وضع زندگیت چرا همچین است؟ فرشهایت همچین است. مبل ها کهنه است. نمیدانم فلان و از این جور حرفها، دلسوزی. و قیافه متأثری هم داشت بطوریکه من دلسوزیش را باور میکردم. گفتم " نه حدود من همین است این مبلها خوبست. از زمان پدرم بوده حالا هم هست. کار خودش را میکند چیز هم نیست. امکانات دیگری هم من ندارم." حالا اینها را تاریخی برایش چیز نکردم. این همینطور این جریان چیزها. بعد یک روز آمد که " بله این شرکتی که من کار میکنم این شرکاء خیلی نسبت به تو ارادت دارند و فلان و اینها و چیز کردند که شصت هزار تومان بتو تقدیم بکنند." گفتم،" والله من احتیاجی ندارم. " چون خوشبختانه این طمع در زندگیم نبوده هیچوقت. شصت هزار تومان هم آنوقت خیلی پول بود. و بعد گفت،" نه ممکن

است که سهام بهت بدهند که توی شرکت شریک بشوی . گفتم،" والله این کار را من نمیکنم چون بالاخره من صاحب سهم باشم اینها میخواهند از اسم من استفاده بکنندو من چیز نمیشوم . بعد چند روز بعد آمد گفت که " نه اینها سهام بی نام میدهند که اسم تو هم نباشد و اگر هم بخواهی میتوانی این سهام را دربازار بفروشی ." من تشکرکردم . صمیمانه تشکر کردم چون واقعا" باور کرده بودم جوری که او صحبت میکرد و اظهار علاقه میکرد. این جریانات گذشت . بعد ازمدتی که حالا تاریخش خاطرم نمیآید شاید آقای رفیع زاده یادش بیاید چیزی . یک نفر کارمند راهآهن بود جوانی بود قد بلندی داشت . عینکی هم بود و ما نسبت به این مشکوک بودیم . که کمونیست باشد. من چند نفر از رفقای خارج از حزب که شناخته نمیشدند ماسور کردم که این را تعقیب اش بکنند و ببینند کجا میرود،کجا میآید ؟ اینها . الان اسمش خاطرم نیست . شما همچین کسی یادتان میآید ؟

* - (؟)

ج - بله. این را یک دو هفته که اینها اولا" تعقیبش کرده بودند منزلش را یادگرفته بودند بالاهای یوسف آباد بود. و بعد معلوم شد که هفتهای یک روز بعد از ظهر این آقای حمیدی میرود خانهاین . تمام بعد از ظهر خانه این میماند. این اولین چیز ما بود. بعد از مدتی هم حالا یادم نیست به چه مناسبتی یکی از این شبکههای حزب توده که کشف شده بود، زمانش هیچ خاطرم نیست که کی بود. از رفقای ما دسترسی پیدا کرده بودند یک مقداری از این چیزهائی که آنجا بود آورده بودند

س - اسناد.

ج - اسناد، منجمله صورتجلسات یک حوزهای بود که معلوم شد که این آقای حمیدی دوست عزیز دلسوز ما عضو آن حوزه است.

س - عجب.

ج - و مرتب در آن حوزه شرکت میکند، که دیگر ماهیتش برای ما معلوم شد. بعد در هزاروسیصد وسی ، اواخر، سی و چهار یا اوایل ۳۵ تبعید زاهدان بودم که آن شبکه

* - منصور رفیع زاده

نظامی کشف شد

س ـ بله .

ج ـ یکی از چیزهائی که این روزنامه‌اش‌را دارم یا مجله‌اش‌را بیشتر، یکی از شگردهای کمونیست‌ها این بود که برای اینکه اجتماع بکنند و در آن شرایط هنوز حکومت زاهدی بود نمیتوانستند تشکیل جلسه بدهند و اینها ، عروسی راه میانداختند. و خوب تمام افراد را دعوت میکردند به عروسی ، زیر پوشش عروسی با اجازه فرمانداری نظامی چیز میکردند بعد کارشان را میکردند. یک خانه‌ای را که برای عروسی کشف کرده بودند و عکسش‌را انداخته بودند توی این مجله همان خانه‌ای بود که آن جناب مهندس روس‌سفید ما را شب‌دعوت‌کرده بود. چون کنار خانه هم یک‌تابلو اینقدری طرف‌دست‌راستش همینقدر نوشته بود خیاطخانه چیز ، یک همچین اسمی ، که آن تابلو را دیدم و در خانه و اینها را کاملا" شناختم . این دو تا دام که این آقای حمیدی برای ما میخواست‌چیز کرده باشد.

س‌ـ که‌با این ترتیب میخواستند چکار کنند ؟ همکاری جنابعالی را جلب‌کنند یا حزب یا آلوده‌تان بکنند؟ یا

ﮊ ـ آلوده کنند بیشتر

ج ـ آلوده کنند. چون آن احساسی که به من دست‌داد که به یکی از رفقا هم گفتم مثل اینکه مهمانی جور دیگری میبایست‌باشد . این مثلا" میبایستی من تنها رفته باشم آنجا با همان آقای حمیدی و زنی باشد و چیزی و

س ـ بله .

ج ـ همان شگردهائی که توی این کتاب‌حالا میخوانم می بینم که چقدر استفاده میکنند. یکی هم اینکه ، خوب ، من به پول آلوده بشوم . حالا یا از این راه بروم یا از آن راه بالاخره چیز است . این آقای حمیدی بود . بعد هم البته چندین سال بعد حدود سالهای چهل و سه چهل و چهار آن حدودها یک‌دفعه این ، البته من هیچوقت به‌روی حمیدی نیاوردم چیزی بعنی موقعیتی هم نبود چون حمیدی را بعد از آن جریان

دیگر ما ندیدیمش. بعد آمد یک دفعه و مرا دعوت کرد این مدیر داخلی هتل اورست بود. یک شب ما را به شب نشینی آنجا دعوت کرد دیگر از او خبری نداشتم. خودکامبیز هم احساس میکنم که جنبه چپی داشت. آن هم الکلیک شده بود و بعدا" هم جوانمرگ شد دیگر، آن را هم کم میدیدم البته، بعد از آنکه دیگر در مجلس نبودم. بله، این خاطره این دو نفر بود. اما سازمان نظارت آزادی انتخابات را که تشکیل دادیم راجع به آن گفتم، بله؟

س- بله فرمودید.

ج- بله. گفتم یک موضوع مأمورین را نگفتم مأمور تأمینات و اینها را.

س- من یادم نیست بفرمائید.

ج- اول از جلوترش، راجع به ناصر زمانی هم چیزی نگفتم که؟

س- نه، نه، نگفتید، نخیر.

ج- آها. درانتخابات دوره شانزدهم که خوب جاهای مختلف اجتماعاتی بود وسخنرانی میبایستی بکنیم و مردم را روشن بکنیم، یک شب دعوت داشتیم توی یک خانه‌ای در خیابان فخرآباد. مال یکی از [illegible] بازاری ها بود. عده‌ای بودند و من هم رفتم سخنرانی کردم بعد دیدیم که یک جوانی با لهجه کردی غلیظ آمد و اشعار به‌اصطلاح میهنی سروده بود و با یک حرارت خیلی جالبی اینها را خواند و خیلی هم شعرهایش خوب بود، هم خودش با آن هیجانی که داشت و اینها من به‌اصطلاح جلب شدم و بعد گفتم صدایش کردند آمد، تشکر کردم و تشویقش کردم و اینها. دو سه روز بعد این آمد به روزنامه "شاهد" همان منزل آقای زهری و پیشنهاد همکاری کرد که ما هم از خدا میخواستیم چون آدم کم داشتیم چیزی هم نداشتیم. این هم بود مثلا" مقالات را ببرد به چاپخانه نمونه‌های چاپخانه را بیاورد یا کارهای دیگر بکند، از این جور. وخیلی با حرارت و چیز هم میگفت که من آمدم توی مبارزه شرکت کنم برای اینکه این نمیدانم تخم استعمار انگلستان را از کردستان بردارم. این آصف نوکر انگلیسهاست و فلان و اینها. و انتقام کردستان را از آصف میخواست بگیرد و عرض کنم که اینها. با ما

همکاری میکرد. بعد یک روز عصر من توی اطاق آقای زهری که دفترم بود نشسته بودم یکی از جوانها آمد گفت که این زمانی حالش بهم خورده . چه‌اش است؟ من پا شدم رفتم دیدم بله رنگ پریده و افتاده روی صندلی و احوالش را پرسیدم ، گفت " گرسنه‌ام است . " گفتیم برایش یک چیزی گرفتند آوردند و خورد و بعد صدایش زدم توی دفتر خودم و پرسیدم (؟) گفت که بله مادرم در کردستان ، نمیدانم رختشوئی میکند ماهی مثلا" بیست تومان برای من میفرستاد و یک ماه است نرسیده من هم هیچکس را نداشتم . یک همچین صحبتی . حالا مبلغش یادم نیست چقدر، ولی یک همچین چیزی است که من خیلی دلم سوخت و روزنامه هم بودجه‌ای نداشت که چیز بکنیم من این را از بودجه خودم استخدامش کردم با ماهی صد تومان که اضافه بر کار روزنامه کار مکاتباتم را هم بکند. ایشان بود یک سه چهار ماه این قضیه بود تا اینکه سازمان نظارت را تشکیل دادیم بردیم آن زمین خرابه‌ای که ته کوچه امیرتیمور کلالی بود آنجا که توضیح دادم برایتان چه جور آمفی تئاتر درست کردیم و اینها

س - بله .

ج - بله . همان روز اولی که این زمین حاضر شده بود که من میرفتم برای اینکه اینها را توجیه کنم که چه کارهائی باید بکنند و وظایف را تقسیم بکنم ، دو تا دانشجوی حقوق بودند . یکی همشهری خودمان بود پسر معمارزاده، اسم فامیلی اش یادم رفته ، شاعر هم بود. یکی هم کرمی پسر یک سرهنگ شهربانی بود که مأموریت کرمان داشت این دو تا از کرمان با هم همشاگردی بودند. بعدهم تهران با هم توی دانشکده حقوق بودند.

* - معظمی فامیلش نبود ؟

ج - نه.

* - نه

ج - اینها را میشناختم . اینها هم خوب عضو سازمان شده بودند. دم نزدیک غروب

بود اینها آمدند پیش من و اشاره کردند که من بروم پشت چادر جلوی جمع نباشد. هردوتاهم ناراحت و رنگشان هم پریده بود. گفتم،" چیست؟" گفتند،" بله، اینجا یک مامور تأمینات هست. " " باشد ." گفتم ،" به کسی گفتید؟ " گفتند،" نه ." گفتم ،"به هیچکس نگوئید و ترس هم نداشته باشید. فقط به من نشانش بدهید که چه‌جور آدمیست ." نشان دادند کجا ایستاده، دیدم یک آدم قد متوسطی و کراواتی و کت و شلواری . این را نشان گرفتیم. این اولین تماس با دستگاه خفیه بود به‌اصطلاح. بعد موقعی که صحبت کردم و بعد بنا کردم تقسیم وظایف سازمان را که به هر کسی یک کاری بدهند و همینطور توی جمع همین جوری اشاره میکردم " آقا بفرمائید شما این کار را بکنید. " آن آقا را هم صدایش کردم ، گفتم ،" شما این محوطه را باید هر روز تمیز کنید. ضمنا " هم این بشکه را هم باید آب کنید."یعنی با سبو آب از شیر بیاورد بریزد توی بشکه . چون حساب کردم که خوب به‌تمان دیگر یک همچین چیزی بگویم ، میگوید " من آمدم مبارزه سیاسی بکنم نیامدم جاروکشی بکنم." اما این چون وظیفه‌اش است که اینجا باشد نمیتواند از زیرش دربرود. هیچی این را هم مشغول کردیم به این کار. بعد از چند روز بفکرم رسید که این را بیشتر شناسائی بکنیم ببینیم چه کار میکند. دو سه نفر باز مأمور این کردم . خوب، مرتب میرفت توی شهربانی و معلوم بود آنجا گزارش را بدهد. کاشف‌قضیه هم همان آقای کرمی بود چون پدرش افسر شهربانی بود آمدورفت آنجا این را دیده بود. ها، اسم آن شیوا بود.

س - شیوا .

ج - شیوا آن معمارزاده. درنتیجه هفت‌هشت روز که این را تعقیب کرده بودند معلوم شد که آقای ناصر زمانی منشی مخصوص حقوق بگیر بنده هر سه‌چهار روز یک دفعه با ایشان توی یک کافه‌ای ملاقات دارد و تماس دارد.

س - عجب .

ج - که البته بعد از این کشف دیگر حقوق اش را قطع کردیم . البته تا آخر ماه

به‌روی خودمان نیاوردیم بعد گفتیم که دیگر نمیتوانیم چیزی به‌او بدهیم . او رفت . چون با این چند تا برخورد دیگر خواهیم داشت . رفت و بعد که ما اززندان بیرون آمدیم دوباره دنباله انتخابات دوره شانزدهم بود ، یک شب که از محل سازمان که توی آن پاساژ خیابان نادری بود که گفتم یکی از تجار یزدی در اختیار ما گذاشته بود ، بیرون که آمدیم دیدیم توی خیابان نادری دو سه نفر جاهای مختلف دارند چیز میکنند که نمیدانم ، "خیانت دکتر بقائی " فلان و اینها " و یک اعلامیه‌ای هم پخش میکنند . رفقا رفتند و اعلامیه گرفتند آوردند یک نیم ورقی نامه سرگشاده خطاب به من که خلاصه تو کوچکتر از آن هستی که به ساحت مقدس فرزند دلیر کردستان آقای آصف اهانت بکنی و اینها . زمینه اعلامیه این بود . زمینه اعلامیه این بود و عرض کنم که ، امضاء ناصر زمانی . حالا موضوع چه بود ؟ آقای زهری توی روزنامه "شاهد" تکه‌های مختلفی داشتند . یک روایات مینوشتند و عرض کنم یک شوخی هم با رجال داشتند . این شوخی خیلی چیز زننده‌ای هم نبود . آصف آنموقع سناتور بود . این معلوم میشود که یک کسی یک یادداشتی برایش فرستاده ، تقاضائی داشته ، این تقویمش را درآورده‌تویش یادداشت کرده . این را آقای زهری از لژ تماشاچی ها دیده بود . شوخی کرده بود که شوخی ، که این همان تقویمی برای کارهای انجام شدنی است یا آن یکی تقویم برای کارهای انجام نشدنی . همین . خوب ، این ممکن است هرکسی دوتا تقویم داشته باشد این را گرفته بود و مرا کوبیده بود سخت ، نیم ورق . خوب ، طبعاً " دیگر هم ایشان را ندیدیم .

س - این آقای آصف شخص مهمی بود ؟ من

ج - آصف نماینده کردستان بود و از فئودال های بزرگ کردستان . البته انگلیسی مآب بود طبعاً " .

س - بله .

ج - خیلی مهم بود .

س - اسم اولش را خاطرتان هست ؟

ج ـ نه یادم نیست .

س ـ ولی وکیل مجلس بود .

ج ـ وکیل مج س. ود

س ـ

ج ـ بعد در این زمان سناتور شده بود .

س ـ بله .

ج ـ بله از کله‌گنده‌ها بود . یکی دو سال بعد از این قضیه ، حالا زمانش هیچ خاطرم نیست ، یکی از رفقایمان آمد گفت‌که این ناصر زمانی خیلی ناراحت است و یک وقتی میخواهد تو به او بدهی و حرفهائی دارد بزند . من هم هیچوقت این حور ملاقات ها را رد نمیکردم طبعا ". گفتم بیاید منزل ببینمش . آمد و افتاد پشت پای من و گریه و چیز که بله ، خلاصه ، یک داستانی به این صورت‌که " من عاشق دختر آصف شدم و اینها مرا جلب‌کردند به خانه‌شان و مرا چیزخور کردند و من دیوانه شده بودم‌و از دیوانگی من اینها استفاده کردند که من آن اعلامیه را دادم و بعد که چند وقت بعد که حالم بهتر شد خواستم خودم را بکشم ."و یک همچین داستان مفصلی ، پشیمانی خودش‌را و اظهار خدمت‌و اینها . خوب ، ما هم قبول کردیم . این گذشت . دیگر هم ندیدیمش البته ، این به‌اصطلاح توضیحاتش‌را داد وعفوش‌را گرفت‌و رفت . دراواخر اسفند یا اوایل فروردین یعنی روزهای بعد از عید ، حالا یادم نیست‌کدام یکیش ، یک‌روز ایشان را دیدیم و آمد و یک‌خیلی réceptif بقول فرنگی ها ، آمد و خواست که تقاضا داشت‌که عضو حزب‌بشود . من هم قبول کردم . البته خیلی از دوستان ما سابقه این را میدانستند یعنی همانهائی که کشف‌کرده بودند که این مأمور تأمینات است‌و اینها ، خوب ، اطلاع داشتند ، توی دیگران هم گفته شده بود . من خودم معرفش‌شدم و عضویتش‌را چیز کردیم و گفتم توی تشکیلات هم یک‌کاری به او رجوع بکنند . آن متصدی تشکیلات یا معاونش ، حالا یادم نیست کدام یکیشان که اسم هیچکدام هم خاطرم نیست ، آمد پیش من که آقا این ناصر زمانی همان جاسوس است . "

گفتم ،" بله میدانم . " گفتم ،" یک جاسوسی که آدم بداند جاسوس است میدانند چه‌کار بکنند. اما اگر این ناصر زمانی ما ردش‌کردیم یک منصور مکانی آمد که ما نمیدانیم جاسوس‌است آن خطرناک است . والا این خطری ندارد. توی تشکیلات هم اسرار چیزی نیست . " ایشان شروع به کار کرد و ضمنا " کاری هم که اضافه برکارش انجام میداد ، خودش‌را رأسا " نگهبان در اطاق من کرده بود. همیشه توی آن بالکنی که اطاق من عقب آن ایوان کوچکی بود، میآمد آنجا قدم میزد و دربان اطاق ما شده‌بود. ما هم کاری نداشتیم . تا قضیه قتل افشارطوس پیش‌آمد. ایشان بنا بوده گزارش بدهد از جلسه فرضی که توی دفتر من تشکیل شده و ما دستور قتل افشارطوس‌را دادیم . بعد از آنکه توی رادیو و روزنامه‌ها مرتب‌راجع به من بعنوان قاتل افشارطوس مینوشتند و بعد اینهائی را که گرفته بودند اقاریرشان را مینوشتند و اینها که خیلی سروصدا کرده بود، آقای دکتر مصدق دستور دادند یک کمیسیونی تشکیل بشود به این پرونده رسیدگی بکنند و نتیجه رسیدگی را اعلام بکنند. قرار هم شده بود که‌روز فلان ساعت‌ده مصاحبه مطبوعاتی بکنند و چیز بکنند. کمیسیون تشکیل شده بود، البته تشکیل شده بود از چند نفر از قضات‌و یادم نیست‌کی ها ، که اینها یکی دوتا یشان وارد نقش‌بودند بقیه بی اطلاع از باطن قضیه . گزارش‌را تهیه کرده بودند و آورده بودند ، این را بعد از همان هائی که حضور داشتند من شنیدم، تهیه کرده بودند و آورده بودند که اینها امضاء کنند و بدهند به روزنامه‌ها که بهرامی معروف‌که رئیس‌کارآگاهی بود، بله؟ یا آگاهی ؟

* - آگاهی ، آگاهی شهربانی بود.

ج - آها ، نه یک‌آگاهی است‌یک‌کارآگاهی . یکیش‌مال دزدها واینهاست . یکی مال چیزهای دیگر.

* - کارآگاهی مال دزدهاست . آگاهی مال

ج - پس‌آگاهی . رئیس‌آگاهی بود. این گزارش‌را میگیرد یک مطالعه‌ای بکند متوجه یک‌نکته میشود. نکته عبارت‌از این بود که آقای زهری پیش‌از عید آن سال به

* - منصور رفیع زاده

ماموریت از طرف حزب رفته بود به خوزستان و بعد از عید هم تا چند روز در دزفول بوده . که این البته توی روزنامه هم منعکس بود. طبق این گزارش یکی از شرکت کنندگان در آن جلسه فرضی قتل افشارطوس آقای زهری بوده . بعدا می متوجه میشود که آقای زهری در آنموقع نبوده این بکلی لغو میکرد قضیه را . میگوید بله یک چیزی هست باید این اصلاح بشود و فلان و گزارش را میبرد که اصلاح کنند بعد هم میگویند که نمیدانم ظهر یا دو بعد از ظهر اعلامیه داده خواهد شد که اینها هم توی روزنامه‌ها معکس شد. آنجا متوجه یک موضوع دیگر میشوند که تعداد زیادی از افراد ما به ماهیت این ناصر زمانی آشنا هستند و وقتی که یک چنین گزارشی متکی به گزارش ناصر زمانی هست که من بودم شنیدم که چه میگفتند، این دیگر چیزی که نیست این گزارش بدرد نمیخورد. خلاصه، آن روز هم گزارش را هیئت نداد که توی روزنامه " شاهد" هم مرتب هر روز میپرسیدیم " آقا آن گزارش چطور شد؟ آن گزارش ." چون یک عده هم فهمیده بودند دیگر حاضر نبودند که شرکت بکنند در یک همچین چیزی ، فهمیده بودند که قضیه از کجا آب میخورد. بجای اینکه آن گزارش هیئتی که آقای دکتر مصدق معین کرده بودند چند روز بعد فرمانداری نظامی یک گزارش بی سروتهی داد. دیگر آن قضات و فلان بکلی فراموش شد . بعدا " هم توی آن پرونده، یک پرونده‌ای ساواک سر خورده بود توی پرونده خود من موقعی که مرا برای چه محاکمه میکردند؟

* - محاکمه آخر راجع به نواب صفوی اینها .

ج - آها .

* - بله .

ج - فکر میکنم .

س - فرمودید که نواب صفوی ؟

* - نواب صفوی و خلیل طهماسبی .

ج - بله. همان

* - منصور رفیع زاده

* ـ قبلا" فرمودند.

ج ـ همان قتل رزم آراء .

* ـ قتل رزم آراء .

ج ـ این پرونده مال ساواک رویش هم آن آرم ساواک ، یک آرم مسخره بزرگی هم بقدر این بود، چرخ و دنده و سیخ و میخ و اینها ، که این تویش خیلی چیزها بود منجمله یک چیزهائی هم راجع به همین آقای ناصر زمانی بود. بعدا" هم یک دفعه آمد پیش من یا توی خیابان رسید همراه من آمد که من رفته بودم کردستان بنا بود کاندیدا بشوم به من کمک نکردند و فلان و اینها ، این زمان های آخر. یک دفعه هم در حدود پنج سال پیش دیدمش با لباس های پاره‌پوره خیلی وضع چیز، موها وز توی خیابان میرفت روبرو هم رسیدیم و سلام و علیکی کردیم من دیگر نایستادم دیگر نمیدانم چه شد. این هم

* ـ میگویند که بازجو بود توی فرماندار نظامی در حظیرة القدس .

ج ـ نه دیگر این را نمیدانستم .

س ـ در کجا بازجو بود ؟

* ـ حالا من درست جریان یادم نیست . سازمانی که زیر نظر تیمسار بختیار تشکیل شد ، آن محله بهائی ها حظیرة القدس ،

ج ـ فرمانداری نظامی .

* ـ فرمانداری نظامی ناصر زمانی بازجو بود آنجا . و آن زندانی که ما رفتیم ناصر زمانی از من و سدهی بازجوئی کرد.

ج ـ صحیح . من این را یادم نیست اصلا" .

* ـ بله، بله

ج ـ گفتید سابقا" یادم هست .

* ـ عرض کردم . بازجوئی میکرد و ما را به یک جرم گرفته بودند . ولی ناصر زمانی تمام اصرارش براین بود که ما راجع به پرونده افشارطوس چیزی میدانیم که طناب

* ـ منصور رفیع زاده

کی آماده کرده ؟ ما کجا بودیم ؟ پشت پرده بودیم. من همچین چیزی بلد نیستم.
خیلی تهدید کرد که کتک میزنم . این یک دفعه من ناصر زمانی را در حظیرة القدس
دیدم آنجا. بعد ناصر زمانی منتقل شد به سازمان امنیت. یکی از بهترین
بازجوهای سازمان امنیت بود از نظر سازمان امنیت.

ج - صحیح .

* - بعدا " موقعی که تیمسار پاکروان رئیس شد ناصر زمانی را کنار گذاشت.

ج - صحیح

* - و وضع روحی اش هم خیلی بد شده بود و بیرونش کردند، یک پولی به او دادند
بازخریدش کردند بیرونش کردند. ولی از بازجویان اولیه سازمان امنیت بود.

ج - ها ، این جالب است.

* - خیلی هم آدم خشنی بود.

ج - یادم رفت. ولی چقدر نقش خودش را خوب بازی میکرد. آن نقش اولیه آن گرسنگی
و فلان و اینها و بعد این گریه وزاری و پابوس و دستبوس و اظهار پشیمانی و بله.

س - پس شما از هردو طرف تحت نظر بودید . هم از نظر توده ای ها ، هم ازنظر دستگاه.

ج - بله، خوب، آنها

س - افرادی را مأمور میکردند داخل

ج - کار خودشان ، بله داشتند.

* - راحع به افشارطوس میفرمودید.

ج - نه هنوز خیلی مانده تا برسیم .

* - خیلی مانده.

ج - راجع به امیر پاکروان هم نگفتم که.

س - نخیر

ح - با مرحوم صادق هدایت ما در حدود سال ۲۲ تقریبا " آشنا شدیم بوسیله یکی از
دوستانم مرحوم علی اصغر سروش که مترجم بود، چند تا کتاب هم ترجمه کرده ،نمیدانم

* - منصور رفیع زاده

میشناختیدش یا نه؟ مرحوم سروش جزء محصلین اعزامی همدوره بودیم . اولاً" مدرسه سن لوئی هم مدرسه بودیم او یک کلاس از ما پائین تر بود ولی سنش بیشتر بود. بعد جزء محصلین اعزامی رفتیم اروپا و این ذوق ادبی داشت . ما را فرستادند چون قسمت تعلیم و تربیت بود فرستادند به دانشسراها که مقدمه دانشسرا یعالی باشد. این اصلاً" ذوق رباضی و فیزیک و اینها نداشت و نتوانست که چیز بکند. مرحوم مرآت هم این را بعد از سال دوم برگرداند ایران . در صورتی که میبایستی تشخیص بدهند که این ، خوب ، ذوق ادبی دارد ذوق چیز ندارد، یک رشته ادبی را بخواند. و انصافاً " در زبان فرانسه خیلی مسلط بود یعنی بهترین مترجم زبان فرانسه بود که بهمین مناسبت هم توی وزارت دارائی استخدام شده بودو اینها . بعداً " هم کارهای ترجمه میکرد. او با صادق هدایت دوست بود بوسیله او ما آشنا شده بودیم بعد هم دوست شده بودیم . برنامه مرحوم هدایت هم این بود که بعد از ظهرها میآمد کافه فردوس می نشست آنجا ، دوستانش میآمدند دورش و اینها ، بعد از آنجا راه میافتاد اگر برنامه‌ای داشت که خداحافظی میکرد و میرفت . والا به قدم‌زدن توی خیابان ها و سرکشی به مشروب‌فروشی ها و اینها . من هم هروقت که فرصتی داشتم میرفتم در این چیزها شرکت میکردم . که گفتم آقای زهری را بوسیله او شناختم. یکی از کسانی هم که گاهی ما دیده بودیمش ، همین آقای امیر پاکروان بود. این البته نیمه بختیاری بود و اجمالاً" هم من میدانستم که توی شرکت نفت کار میکند اما ما هیچوقت صحبت کار و اینها نمیکردیم با هم . این جریان بود. خوب ، چندین بار این را توی کافه فردوس دیده بودم با هم رفته بودیم با صادق هدایت به مشروب خوری و اینها . و بعد از مدتها البته یک روز که از کافه فردوس آمدیم بیرون صادق هدایت با دیگران خداحافظی کرد به من گفت که بیا برویم . راه افتادم گفتم " کجا برویم ؟ " گفت که " میرویم منزل امیر پاکروان. " رفتیم . تا آنوقت البته خانه‌اش نرفته بودم ولی خوب دوست شده بودیم با هم . رفتیم آنجا و یک شام مختصری تهیه دیده بود و نشستیم و مقداری هم صحبت‌های معمولی و شوخی های

معمولی داشتیم،بعد، بعد از شام صادق هدایت گفت که " خوب ، حالا موضوع را بگو ." گفت که " خودت بگو ." گفت که موضوع من در اداره تبلیغات شرکت کار میکنم تو بالای پاساژ برلیان دو تا اداره شرکت بود بهم چسبیده بود ، یکی اداره استخدام بود که رئیسش آن دکتر فلاح بود

* - دکتر فلاح .

ج - دکتر فلاح بود. اینجا اداره تبلیغات و انتشارات شرکت بود که رئیسش اول یکی دیگر بود بعدا " در آن زمان استاتیر بود. گفت که " بمناسبت شغلی که دارم و همجواری که با اداره استخدام داریم به خیلی مسائل من وارد شدم ومعمولا" هم کرارا " دیدم که یک وکیلی یا یک روزنامه ای که به شرکت حمله میکند بعد از مدتی شرکت این را میخواهند و میخرندش خلاصه به انواع مختلف یا همینطور علنی معامله میکنند. یا اینکه این را دعوت میکنند برای بازدید تأسیسات نفت در آبادان و آنجا به او میگویند که در یک مزایده مثلا" آهن آلات فرسوده، همیشه از این مناقصه ها مزایده ها داشتند، شرکت کند. شرکت کند و پیشنهاد بدهد. این هم شرکت میکرد و یک پیشنهادی میداد بعد برنده میشد آنوقت یک نفر دیگر میآمد آن چیز را از او میخرید مثلا" پنجاه هزار تومان شصت هزار تومان ، آن چیزش را میخرید

س - (؟)

ج - خلاصه این بصورت یک معامله تجاری خیلی روراست و شرافتمندانه یک همچین پولی گیرش میآمد. " میگفت ،" وقتی تو شروع کردی به مخالفت با انگلیس ها توی مجلس من به صادق گفتم که می بینم که بزودی توی اداره ما پیدایش بشود. صادق گفت نه تو اشتباه میکنی . و من روی فکر خودم بودم تا اینکه اخیرا " دیدم نه تنها آثاری از نزدیکی تو با آنها نیست ، بلکه دارند برایت خط و نشان میکشند. و اینست که حالا که مطمئن شدم از این ساعت خودم را در اختیار تو میگذارم و هر جور که بخواهی ، هرنوع اطلاعی که من داشته باشم بتوانم داشته باشم چیز میکنم."و یک همکاری صمیمانه ای شروع کرد با دوستانش در آبادان هم چیز کرده بود مرتب مکاتباتی

از آبادان میشد که کارهای شرکت را میگفتند اینهاکه اینها توی روزنامه "شاهد" چاپ میشد بعنوان نامه از آبادان . خودش خیلی چیزها را ترجمه میکرد برای ما . خیلی همکاری نزدیکی داشتیم .عرض کنم، تا اینکه یک شب به من خبر داد که انگلیسها برای اینکه در جلوی تبلیغات ما یک کاری کرده باشند داشتند یک آسایشگاه مسلولین بالای آسایشگاه شاه‌آباد میساختند . این هنوز تمام نشده بود . ولی میخواستند شاه را ببرند برای افتتاح اینجا . شاه قبول نکرده بود از ترس وضعیتی که بود ،قبول نکرده بود و اینها متوسل به اشرف شده بودند اشرف شبی توی کاخ مهمانی میدهد سران شرکت و عده‌ای و اعلیحضرت . آنجا به‌گردنش میگذارند که بعنوان افتتاح آنجا نرود ولی برود بعنوان بازدید مسلولین شاه‌آباد بعد هم تصادفی بگوید " این ساختمان چیست ؟ " بگویند که "شرکت نفت دارد ساختمان میکند ." بعد استدعا کنند " لطف بفرمائید تشریف بیاورید ." و شاه هم برود . این خبر را پاکروان به من داد . چند روز بعد دیدیم که " بله ، اعلیحضرت تشریف بردند به بازدید آسایشگاه شاه آباد و آنجا راجع به این ساختمان سئوال کردند و بعرض شان رساندند که بله ، شرکت نفت است و اگر میل دارید . اعلیحضرت هم آمدند ساختمان نیمه‌تمام را بازدید کردند ، آنوقت نکته خیلی جالب توجه این بود . شاه خوب ، یادتان است ، هرجا که میرفت پانصدتا عکس میانداختند در چیزهای مختلف و توی روزنامه‌ها و فلان . از این بازدید شاهانه فقط یک عکس تمام روزنامه‌ها انداختند و عکس خیلی زننده بود . جلوی همان ساختمان نیمه‌تمام اینها ایستادند . شاه جلوی نفر سوم ایستاده آن هم همیشه آنموقع اینجوری ، هنوز این ژست چیز را پیدا نکرده بود ، اینجوری ایستاده . سه چهار نفر هم فاصله هستند ، البته شاه جلو ایستاده ولی سه چهار نفر فاصله هستند جلوی نفر پنجم نورت‌کرافت ایستاده دستهایش را زده به پشت سرش و شکمش را داده جلو ، خیلی بی ادبانه . بعد هم دو سه نفر دیگر . یک صف اینجوری بود اینجا شاه بود اینجا نورت‌کرافت ، شاه اینجوری ایستاده نورت‌کرافت هم

س - شاه دستهایش به جلو بود.

ج - نورت‌کرافت هم

س - دستهایش به پشت. خیلی عکس‌زننده‌ای بود. که ما یک اشاره‌ای توی روزنامه کردیم. حالا این را روزنامه‌هایش‌را باید خودتان پیدا کنید

* - هر وقت‌خواستید میدهم.

ج - بله،

* - (؟)

ج - بله. این گذشت. حالا در این ضمن هم‌مثل اینکه‌شرکت‌نفت سوء ظنی برده بودند نسبت‌به پاکروان و ما دیگر ملاقات‌هایمان علنی‌نبود که او بیاید دفتر روزنامه و چیز بکند. یک روز نزدیک‌ظهر بوسیله یک‌نفر به من پیغام داد که بعداز ظهر کجا هم را ببینیم ؟" رفتیم و خیلی ناراحت‌گفت‌که " امروز این کلیشه عکس‌را با هواپیما فرستادند آبادان توی روزنامه"، جه بود مال انگلیسها " اخبار روز ؟" یا " اخبار نفت " یک همچین روزنامه‌ای ،" چاپ‌بشود. " خیلی ناراحت‌بود از این قضیه. عرض‌کنم که، گفتم ،" خوب، حالا یک‌فکری میکنیم ." بعد یک entrefilet کوتاهی همان شب‌نوشتم توی روزنامه درج شد خطاب‌به شرکت‌نفت‌که " شما این صحنه‌سازی را برای آسایشگاه کردید و این عکس‌توهین آمیز را توی روزنامه‌های بدبخت‌خودمان و مجلات‌مان چاپ‌شد، آن‌را من چیزی نمیتوانم بگویم. تف‌سربالاست. یک همچین چیزی ولی به شما اعلام میکنم که اگر این عکس‌به نحوی از انحاء در روزنامه یا مجله شرکت‌نفت یا در نشریات‌خارج چاپ‌بشود ،آن‌وقت‌من در همین روزنامه شمه‌ای از واقعیات محرمانه خاندان سلطنتی انگلستان منتشر خواهم کرد.

* - منصور رفیع زاده

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۸ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۱۰

س - بله.

ج - فردا شبش قرار داشتیم با پاکروان آمد افتاد به گردن من و یک حالتی، گفت که بمجرد اینکه روزنامه را ما ترجمه کردیم فرستادیم فوری تلگراف کردند به آبادان که از استفاده از آن عکس خودداری کنید.

س - عجب.

ج - و یک ماه بعد آن عکس توی مجله شرکت نفت چاپ شد اما با این ترتیب که فقط شاه و چند نفر را نشان میداد نورت‌کرافت را

س - قیچی کرده بودند.

ج - قیچی کرده بودند که آن را هم دارم. بله این ضربت هم.

س - این پاکروان با آن پاکروان

ج - نخیر، نخیر،

س - هیچ نسبتی نداشت؟

ج - این نیمه بختیاری بود.

س - بله.

ج - بله، بعد هم حالا آن داستانش خیلی مفصل است که این دستور اعدامش را صادر کرده بودند وقتی فهمیده بودند که دیگر پی برده بودند.

س - یعنی پاکروان.

ج - بله.

س - بچه اتهاماتی؟

ج - اتهام لازم نیست . شرکت نفت دستور میداد به امضای آقای دکتر فلاح به انواع مختلف خیلی ، این را اگر یک وقتی رسیدگی میشد بشود خیلی چیزها کشف میشد .
تصادف ماشین ،

س - عجب .

ج - کسالت آپاندیس ، عمل آپاندیسیت ، غرق در رودخانه ، دچار کوسه شدن و از این قبیل چیزها . و عملی که برای این صورت گرفته بود یک دفعه آمد ، هنوز البته خودش پی به وخامت قضیه نبرده بود ، به این یک مأموریت داده بودند که برود آبادان ، نمیدانم ، بعنوان رسیدگی چیزی یک مأموریتی داده بودند ، که آمد خداحافظی کرد و رفت . رفت و تقریبا " یک ماه یک ماه ونیم از این قضیه گذشته بود ، توی زمستان بود اینقدرش یادم هست ، یک شب آخر شب آمد خانه ما خاک آلود و معلوم بود از سفر آمده ، عرض کنم ، گفت که " من که رفتم آبادان اول چیزی که به من برخورنده بود دیدم بجای اینکه مطابق شئونات اداری مرا در Guest house مخصوص بالارتبه ها منزل بدهند توی یک هتل پائینی منزل دادند . " بعد خوب او خیلی دوستان داشت آنجا ، به او رسانده بودند .طرز عمل عبارت از این بود که اینها وقتی که میدیدند یک کارگر یا کارمند شرکت چشمش باز شده دارد واقعیت را می بیند ، می بیند که انگلیسها با نفت ما چکار میکنند ، با مملکت ما چکار میکنند اینها . اگر یک کارگر چیز بود این را یا بازخرید میکردند یا بهانه میگرفتند اخراجش میکردند. کارمندهائی که بالاتر بودند و میدیدند اگر اخراج بکنند این ممکن است برود و افشاگری بکند و به اصطلاح دست اینها را رو بکند اینها را به یک صورتی به همین صورتهائی که گفتم از بین میبردند . و آنهائی را هم که از تهران میفرستادند نامه دست نویس آقای دکتر فلاح، که یک نامه اش را هم پاره شده اش را من دارم ، این را باید یک وقتی چیز بکنیم ترجمه بشود . آقای دکتر فلاح نامه ای مینویسد به مثلا" Dreake یا ، نمیدانم ، مقامات دیگر که این آقای منصور رفیع زاده میدانید که از کارمندان قدیمی ما است و خیلی مطلع است به اینها و فعلا" وجودش در تهران ضرورتی ندارد و شما

کـــــــــاری برای ایشان درنظر بگیرید ترتیب‌کارش‌را بدهید. این یعنی بکشیدش.

س - عجب.

ج - که به یکی از آن وسایل چیز میشوید. این وقتی متوجه موضوع میشود پیاده فرار میکند شبانه از آبادان و خودش‌را میرساند به کوههای بختیاری که خوب‌اصـــل خانواده‌اش آنجا بـــود مدتی آنجا بوده حالا آمده تهران. و این مدت، الان یادم نیست‌چند ماه، توی اطاق من که کتابخانه‌ام هم همانجا بود، شب‌و روز آنجا بـــود. اصلا" بیرون نمیآمد. از وجودش فقط مادرم و یکی از خواهرهایم که با ما بود ونوکرم اطلاع داشت. و این آنجا مرتب‌مشغول ترجمه و مقاله‌نویسی بود برای روزنامه تـــا نفت‌ملی شد. طبعا" این خوب‌سابقه‌اش هم در شرکت‌نفت‌از بین رفته بود اینهـــا خوب، دستور کشتنش‌را داده بودند دیگر چیز نبود. راجع به دو نفر من فقـــط‌از آقای دکتر مصدق این گله بعد از مرگ‌را هم بکنم از ایشان. راجع به دو نفر مـــن از ایشان تقاضا کردم، یکی راجع به آقای زهری بود که کارش‌را در چاپخانه انجمن فرهنگی گفتم برایتان؟

س - نخیـر

ج - اصلا" نگفتم؟

س - نه، بهیچوجه.

ج - عجب حافظه‌ام خالی است. کار اساسی اش‌آنجا بود که

*- کدام انجمن؟

ج - فرهنگی ایران و فرانسه.

س - ایران و فرانسه، بله.

ج - مدیر چاپخانه آنجا شده بود. حالا بعد یاد من بیاورید تمامش‌را بگویم. یکـی هم راجع به این آقای امیر پاکروان که گفتم او این خدمات‌را کرده و کـارش‌را از دست‌داده و اینها و ایشان هیچ به‌روی مبارک‌خودشان نیاوردند. ولی در عوض‌موقعـی

*- منصور رفیع زاده

که ما میخواستیم حزب را در آبادان دائر بکنیم آقای خلیل ملکی چون صحبت میکردیم خوب کی را بفرستیم کی را چکار کنیم ، گفت که یکی از دوستان سابق ما هست که این عضو حزب توده بود ولی با ما انشعاب کرد و به خدمتش در شرکت نفت خاتمه دادند والان این در بانک ملی کار میکند با ماهی دویست تومان حقوق و این اگر آمادگی داشته باشد بهترین کس است برای اینکه در آبادان حزب را تأسیس کند چون اشخاص را میشناسد و فلان و اینها . خوب ، ما هم قبول کردیم و قرار شد بیاید صحبت کنند و آمد و اسمش یادتان میآید ؟

* - مرزبان نبود نخیر .

ج - نه اصلاً . تقریباً " هم اسم آن افسر بود که شما خیال کرده بودید یک آدم وطن پرستی است . ناطقی ، نطقی ، منطقی .

س - آها .

ج - توی روزنامه هست درهرصورت .

س - بله .

ج - قابل پیدا شدن است . این آمد و خوب خیلی اظهار چیز کرد . حاضر بود که برود گفت که " من فقط خرج سفر ندارم بروم ولی آبادان خانه دوستانم اینها هست خرجی ندارم آنجا ، ولی خرج سفر ندارم ." که ما دستور دادیم از صندوق حزب هم صد تومان به ایشان خرج سفر دادیم وایشان رفتند برای تشکیل حزب در آبادان . حالا در این ضمن ما دست گذاشته بودیم روی اداره تبلیغات شرکت نفت و ، نفت ملی شده ، و خانه سدان و دسترسی به اسناد پیدا کردیم . یک روز یک پرونده‌ای آمد زیردستمان ، زیرش یک نامه نیم ورقی با خط نسبتاً " خوش خطاب به اولیای شرکت ، نمیدانم ، خطاب به کسی نوشته ،" من جوانم و جویای نام آمده‌ام .ومن عضو حزب توده‌هستم موقعیتی دارم دسترسی به خیلی چیزها دارم و اگر شرکت به موقعیت من و امکانات من توجه کنند و به‌اصطلاح ، پاداش مناسب بدهد من حاضرهستم همکاری بکنم . " زیرش فوری نوشتند فوری ترجمه شود . ترجمه شده‌و رفته بالا و روی آن ترجمه‌اش هم به‌اصطلاح دست‌نویسهای

مختلف هست و ایشان پیش از اعتصاب ۱۳۲۵ جاسوس شرکت شده بوده در حزب توده و اینها .
بعد که

س - نجفی نبوده ؟

ج - نه .

* - پیدا میکنیم اسمش هست

ج - اسم هست . اصلا" گراور چیزش هم هست توی روزنامه ، بله .

س - آها .

* - نامه هم هست .

ج - حالا این من کی به این دوسیه دسترسی پیدا کردم ؟ موقعی که ایشان رفته حزب را در آبادان تشکیل بدهد. ما صدایش را درنیاوردیم . درنیاوردیم و ها ، بعدا" بعلت اینکه توده‌ای بوده شرکت نفت این را اخراج کرده ، بعد هم آمده با ماهی دویست تومان در بانک ملی استخدام شده. بعد که رفتیم آبادان دیدیم بله یک عده عوامل مخصوص را ایشان جمع کرده به اسم هیئت مدیره حزب و اینها . اینجا بنا بود که من بروم به نفت سفید و گچساران و آنجاها یک tournée ای به اصطلاح بکنیم از آقای زهری خواهش کردم که ایشان در آبادان بمانند و بطوریکه کسی حالیش نشود این تشکیلات را

س - بهم بزنند .

ج - بهم بزنند . وهمینطور هم شد. البته آنموقع تیمسار کمال ،نمیدانم چه سمتی داشت ، یک سمت نظامی داشت در آبادان . فرماندار نظامی بود یا فرمانده لشکربود؟ خاطرم نیست . آنها هم از وجود حزب آنجا ناراحت بودند، خلاصه دو تا بهم شده بود

* - (؟)

ج - آن تشکیلات را بهم زدند. آنوقت یک نکته خیلی جالب توجه اینستکه آقای دکتر مصدق که هیچ عملی نه نسبت به آقای زهری نه نسبت به آقای پاکروان که هردوتا

* - منصور رفیع زاده

واقعاً" هستی خودشان را در راه این خدمت از دست داده بودند هیچ عملی نکرد. بعداز مدتی خبر شدیم که همان آقا ،البته مدتها بعد، ما اخراجش کردیم یعنی در برگشتن به تهران محاکمه‌اش کردیم و همین نامه توبه‌نامه‌اش را به شرکت عیناً" گراور کردیم توی روزنامه که هست. ایشان را با ماهی دوهزار تومان بدستور آقای دکتر مصدق فرستادند به هفتگل ، همین دویست تومانی

س - دوهزار تومان.

ج - دوهزار تومان آن وقت. ولی آن دوتا تقاضای مرا ایشان بهیچوجه

س - آها.

ج - اعتنا نکرد. این داستان ... یکی هم از جریانات باز همان دوره پانزدهم موقعی که من هنوز درمجلس متحصن بودم برای استیضاح در همان جریان کار استیضاح بود. یک روز سه چهارنفر آمدند دیدن من. مثل اینکه یکی دوتا یشان کارمند دارائی بودند. دو تا هم خارج آشنا نبودیم با هم. آمدند و گفتند که دیشب جریانی بوده و صحبت تو شده، جریان هم این بود که منوچهر نیک پی که رئیس قندوشکر بود این را هم نگفتم که ؟

س - نخیر.

ج - موضوع ابتهاج و اینها را یادم رفت.

* - ابتهاج نخیر.

ج - این پرونده‌ای برایش تشکیل شده بود و زندانی اش کرده بودند.

س - منوچهر نیک پی ؟

ج - منوچهر نیک پی.

س - ایشان چه نسبتی با آن اعزاز نیک پی اصفهان دارند؟

ج - برادر اعزار نیک پی است. راجع به اعزار نیک پی گفتم که من با پرونده‌اش مخالفت کردم ؟

س - بله،

ج - بله آن

س - التفات فرمودید .

ج - بله؟

س - فرمودید .

ج - بله . گفتند که منوچهر نیک پی کاملا" بی تقصیر است . این پرونده را برایش ساختند . و دیشب ما یک عده‌ای از دوستانش بودیم و نشسته بودیم فکر میکردیم که برایش چه‌کار کنیم ، دنبال یکی از وکلای مجلس بودیم که بتواند از او دفاع بکند . اسم تو گفته شد بعضی ها گفتند فلانی همچین کاری نمیکند چون با اعزاز نیک پی مخالفت کرده . بعضی‌ها گفتند نه ، اگر بداند که چیز است کاری به برادر یا اینها ندارد و میکند . و قرار شد که ما بیائیم و با تو صحبت کنیم ببینیم چیست؟ گفتم که اگر واقعا" این بیگناه باشد و برای من ثابت بشود هیچ ربطی به این دوتا برادر نمی بینم . خوب ، با او مخالفت کردم ولی حاضرم دفاع کنم . سوابق را آوردند ، سوابق را آوردند و اجمال قضیه اینستکه دولت ایران قند و شکری که میخریده همیشه با واسطه Board of Trade لندن عمل میکرده و یک کمیسیونی بوده درتهران مرکب از علی وکیلی و خرم رئیس اداره معاملات خارجی بانک ملی و یک روس سفید به اسم ، یک اسمی شبیه به بوخووالسکی ولی یقین ندارم بوخووالسکی باشد ، ولی شبیه به این . که اینها هم واسطه بین دولت ایران و Board of Trade بودند که این معاملات را همیشه انجام میدادند . اعزاز نیک پی که رئیس قندوشکر میشود یک اعلان مناقصه بین المللی منتشر میکند . یک کمپانی آمریکائی قیمت هائی که میگوید خیلی مناسب تر بوده . این Commande میدهد به آن کمپانی و باید پول این جور معاملات را در یک بانکی اعتبار غیرقابل برگشت ، میدانید جریانش چیست؟

س - بله .

ج - باز کنند که چیز بشود . کمپانی آماده میشود وبا اینکه پول حواله نشده بوده

چون Commande دهنده دولت ایران بوده و خوب، طرف مطمئن است. شروع به حمل
س- شکر میکند.
ج- شکر میکند. در این ضمن کمپانی یک تلگراف دیگر میکند به دولت ایران که من
قند هم به فلان قیمت
س- میفروشم.
ج- آماده دارم میفروشم. چیز میآید به وزارت دارائی و اینها جواب میدهند که این
معامله را احتیاج نداریم لازم نیست. این حالا چون پرونده اش را آوردند خودم دیدم
باید توضیح بدهم. یک کلاسور، آها، دولت ایران تلگراف میکند که معامله شکر را
ما لازم نداریم، شکری که حالا کمپانی حمل کرده، نمیدانم، ده هزار تن یا بیست هزار
تن. درهمین ضمن پاکستان از این کمپانی تصادفا" همین مقدار خریداری کرده. این
چیزی که حمل کردند بجای اینکه بفرستند به ایران میفرستند به پاکستان. ولی
کمپانی تقاضای خسارت میکند. البته فقط خسارت حمل و نقل و این چیزها را، نمیدانم
بیست و چند هزار لیره. والا اگر نفروخته بودند به پاکستان که خسارت خیلی بیشتر
میشد. و الان اعزاز نیک پی یکی از اتهاماتش این است. و گفتند که این تقلب در
بانک ملی شده چون ارتباط بوسیله بانک ملی است. اینجا برای من یک موقعیتی پیش
آمد که راجع به ابتهاج شناسائی بکنم. چون راجع به ابتهاج من دو حور مختلف
شنیده بودم از اشخاصی که کم و بیش وارد بودند منجمله یکی از دوستان همشهری ما که
من به صداقتش اطمینان کامل داشتم و جزء روسای بانک بود، این ابتهاج را از اولیاء
و خدا میدانست، که همچین است، درست است، چه است، چه است، چه است. ولی
از طرف دیگر می شنیدم که یک (؟) واقعی است. این موقعیتی بود که
ابتهاج را امتحان بکنم. فردایش تلفن کردم به بانک ملی که میخواهم شما را ببینم
و رفتم بانک. رفتم بانک و جریان را به او گفتم. اولا" شروع کرد یک شرح مفصلی
دفاع از Board of Trade که آقا Board of Trade ساحتش مقدس تر
از اینستکه همچین بگوید. کوچکترین چیزی و فلان و خیلی چیزها گفت.

س - این آقای ابتهاج است حالا دارد این حرفها را میزنند ؟

ج - بله . بعد گفتم ،" آقا ، چنین پرونده‌ای هست . من میخواهم این پرونــــــده را ببینم ." تلفن کرد آن متصدی پرونده نبود . ما نشستیم یک یک ساعتی دو سه تا تلفن کرد او پیدایش نشد . این چیز طبیعی بود . وقتی پیدایش نشد آقای ابتهاج گفــــت " من فردا میگویم دکتر دفتری پرونده را بیاورد مجلس برای اطلاع شما ." دکتر دفتری معاونش بود . فردا صبح آقای دکتر دفتری آمد و پرونده را آورد و یک کلاسوری،دیدیم این چیزهائی که اینها گفتند صحیح است . اما ظاهر اینستکه اشتباه شده یعنی وقتی هم من به ابتهاج توضیح دادم گفت " حتما " یک اشتباهاتی شده والا غیرممکن استکـــه چیز بشود ." حالا اشتباهات چیست ؟ اولا" بنا بوده که پول این شکر را در بانـــــک Chase National مثلا" اعتبار غیرقابل برگشت ... اینهـــــا اشتباه کردند بجای Chase National Bank پول را در بانک فیلیپ دو مورگان حساب باز کردند . این اشتباه اول . اشتباه دوم ، حالا اینها که همینطــور این چیزها رویهم ، تلگراف مربوط به خرید شکر تلگراف ۵۷ است شماره ۵۷. تلگـــراف مربوط به قند برگ شماره ۱۴۶ است . وزارت دارائی که میگوید ما قند لازم نداریـــم اینها دیگر این توضیحات را نمیگویند عطف میکنند به تلگراف ، ولی باید عطف کننـد به تلگراف ۱۴۶ اشتباه میکنند

س - آها .

ج - صد ورق را میزنند بالا مینویسند شماره ۵۷ لازم نیست .

س - آها .

ج - یعنی شکر لازم نداریم .

س - بله .

ج - که نتیجه‌اش آن ادعای کمپانی از دولت ایران میشود . عرض کنم که ، هیچی مــــا فهمیدیم که واقعا " منوچهر نیک پی در این

* - تمام اسمها را اعزاز نیک پی در اینجا فرمودید استاد .

* - منصور رفیع زاده

ج - نه، نه، منوچهر.

* - چهار بار تا حالا اعزار نیک پی فرمودید

س - بله

ج - اعزاز آن بود که من با

* - بله، بله.

ج - اعتبارنامه‌اش مخالفت کردم. این منوچهر نیک پی را نه آنوقت نه بعد از آن هم من هیچوقت ندیدم. در مجلس من سئوال کردم از دولت راجع به موضوع قندوشکر. خوب، مجبور بودند یک روز برای چیز معین شد که بیایند جواب بدهند. من شروع هم که کردم گلشائیان و علی وکیلی رنگشان رفت وقتی دیدند که من چه میخواهم بگویم. حالا نمیدانم این حالیم نشد توی آن شور و هیجان خودم و اینها که به اصطلاح اشاره‌ای شد تعمدی بود چی شد؟ درهر صورت جلسه از اکثریت افتاد و رئیس هم خاتمه جلسه را اعلام کرد. من فقط شروع کرده بودم که این چیزها را بگویم هنوز اسم هم نیاورده بودم. بعد که آمدیم بیرون گلشائیان گفت، "آقا خیلی متأسفم جلسه ناتمام ماند حالا ممکن است این جریان را برای من توضیح بدهید." گفتم، "بله." رفتیم توی یک اطاقی و علی وکیلی هم همراهمان آمد. نشستیم و من تمام جریان را گفتم. آها، حالا یادم آمد کجا این را تعریف کردم. وانکوور که بودیم آقای دادگر آمده بود دیدن من، درضمن صحبت، او در آنموقع توی آن اداره بوده.

س - آها.

ج - بله. حالا از او هم اگر یک وقتی دسترسی پیدا کنید ممکن است بپرسید این جریان را. دیگر مثل اینکه اعزاز آزاد شد، میگویم اعزاز،

* - منوچهر.

ج - منوچهر آزاد شد و دیگر من هم تعقیبی نکردم دیگر بعد هم نمیدانم چطور شد. میگویم هیچوقت هم ندیدمش منوچهر نیک پی را. بله این

س - آنوقت نتیجه‌گیری تان نسبت به آقای ابتهاج چه بود؟

* - منصور رفیع زاده

ج ـ ها ،ها ، خوب شد یادتان آمد. من منتظر بودم که ببینم این با خرم چکار میکند ؟

س ـ آها .

ج ـ چون دیگر سوء نیت خرم جای تردید نمیگذارد . حالا بانک را میگوئیم اشتباه کردند با آن بانک بیشتر سروکار داشتند عوضی به آنجا حواله دادند. ولی جواب تلگراف، سه تا مورد هم بود مورد سومش یادم رفت. جواب تلگراف ۱۴۶ را چطور اینها میروند مینویسند تلگراف ۵۷ ؟

س ـ بله .

ج ـ این دیگر. یک موضوع سومی هم بود که یادم رفت. یعنی سه تا اشتباه اینجوری توی آن پرونده

س ـ بله .

ج ـ وجود داشت که حکایت عامیانه کرمان هست که میگویند یک کسی عاشق یک دختری ازده محاور شده بوده. این خودش را به کوری میزده میرفته می افتاده توی چاه حسن آباد چاه آن ده که دختره میآمده آب ببرد و اینها. بعد به او گفتند بابا تو اگر کور هستی چرا همه اش توی چاه حسن آباد میافتی ؟ این همه چاه هست. بله، این عین قضیه بود. آها ،

* - (؟)

ج ـ بعدا " در چیز بودم شغل خرم را تغییر دادند ولی گذاشتندش رئیس یک اداره دیگر. درصورتیکه

س ـ کارمند بانک ملی بود ایشان ؟

ج ـ رئیس اداره معاملات خارجی بانک ملی بود.

س ـ صحیح .

ج ـ همه کارها زیر دست این بود.

س ـ بله .

ج ـ و خوب آن خسارت عجیب هم در آن زمان ما مجبور شدیم بپردازیم . خوب ، این را

میبایستی از آن بابت تعقیب اش بکنند.

س - آها.

ج - ابتهاج هیچ کارش نکرد.

س - آنوقت شما چه نتیجه گرفتید راجع به آقای ابتهاج در اثر این کار؟

ج - که خوب این بنفع انگلیس‌ها کار میکرد. و حتماً در این فعل و انفعالات هم سهمی داشته بدون تردید.

س - بله.

ج - چون اینکه گرانتر از Board of Trade میخریدند با قیمت‌های بین المللی پائین تر، خوب این تفاوتش بالاخره یک چیزی

س - از کی دربار وارد کار شکر شد؟ مثلاً آقای فلیکس آقایان همیشه معروف بود که واسطه شکر است؟ چه کاره است؟ که اینجور کارها. آن زمان ارتباطی نداشت؟

ج - نشنیدم نه.

س - منافعی دربار توی خرید شکر نداشت آن زمان؟

ج - نه اگر هم داشت معالواسطه بود. چون راجع به منافع دربار، رضاشاه پنجاه وشش میلیون لیره یا در این حدود پول در انگلستان داشته که طبعاً انگلیس‌ها دست روی این پول گذاشته بودند. یک دفعه هژیر که وزیر دارائی بوده مسافرتی کرده بود به انگلستان و مذاکره کرده بود و پنج میلیون لیره این را آزاد کرده بودند به شاه داده بودند. یک دفعه هم، اینها البته چیزهائی است که بعداً من خبر شدم، آقای ابتهاج چیز میکند و حالا تردیدبرایم حاصل شد که مربوط به پول رضاشاه بود یا مربوط به آن (؟) یعنی شرط طلای قرارداد ۱۹۳۳، که نمیدانم آنرا گفتم یا نه؟

س - بله.

ج - شرط طلا را گفتم.

س - بله.

ج - یا مربوط به آن بود. خلاصه آن هم یک پنج میلیون لیره دریافت میکند، طلا دریافت میکند ولی این را بجای اینکه ببرند به حساب شرکت، مال شرکت نفت بود این، دومین ابتهاج مال شرکت نفت بود. میبرند توی حساب سود بانک ملی از معاملات ارزی، از معاملات فلزات ارزی که بیلان آن سالش را دارم که این رقم توی شکم آن بیلان است.

س - بله.

ج - ابتهاج این کار را میکند. سال بعد

س - داشتید دارائی رضاشاه را میفرمودید پنجاه و شش میلیون انگلستان.

* - به اسم خودش بود اینها؟

ج - بله. بعد یک قراری میگذارند حالا یادم رفت که واسطه قرار کی بوده. قـــرار میگذارند که هر چه دولت ایران از انگلستان خرید بکند معادل آن از آن پـول آزاد کنند.

س - بدهند به شاه.

ج - یعنی دولت ایران مثلاً" ده میلیون لیره جنس سفارش میدهد. معامله اینجـــوری، آنها هم ده میلیون از پولهای رضاشاه را هم بدهند به چیز،که این موضوع را موقعی که من زاهدان تبعید بودم، باز خاطرم نیست گوینده اش کی بود؟ حکومت علاء بود برای خرید تراکتور اعلان مناقصه بین المللی چیز کرده بودند. از پنج یا شش کشور پیشنهاد رسیده بود. یکی از سوئد، یکی از بلژیک، یکی از انگلستان، نمیدانم پنج شش تـا. که آن شخص توی کمیسیون رسیدگی بود. میگفت که ما اینها را کلاسه کردیم از نظر نوع جنس، از نظر قیمت، از نظر چیز. میگفت از نظر قیمت سوئد خیلی مناسب بود ولـی مناسب تر از آن آلمان بود که حاضر بود معامله تهاتری بکند پایاپای. یعنی جنـس بگیرد و

س - بله.

ج - چیز بدهد که این درجه اول شده بود. خلاصه، پیشنهاد انگلستان آخرین درجه بود هم از لحاظ قیمت چیز بود

* - منصور رفیع زاده

س - گرانتر بود.

ج - گرانتر بود، هم ازلحاظ جنس بدتر بود . علتش هم این بود که یک کمپانی بود به اسم مسی هاریس. یک کمپانی هم به اسم چیچی فرگوسن ، حالا یادم نیست کدام یکی از اینها در شرف ورشکستگی بوده. شاید همان مسی هاریس باشد. بعد میآیند دوتا کمپانی باهم منضم میشوند و یک تراکتور بیرون میآورند به اسم مسی فرگوسن .

س - بله.

ج - حالا در اسامی این را دانسته باشید که حافظه من ممکن است اشتباه بکند ولی خطش این است .

س - یک کمپانی بود مسی فرگوسن .

ج - آنوقت آن مسی هاریس مشرف به ورشکستگی مقداری تراکتور آماده داشته که خریدار نداشته و آنها را میخواسته قالب بکند به ایران با آن شرایط. این گزارش را میبرند پیش آقای علاء نخست وزیر محبوب زیر گزارش با خط خودش نوشته بوده این کسی که به من گفت این را دیده بوده ، نوشته بود " معذالک با انگلستان معامله شود."

س - آها .

ج - این هم

* - اما تکلیف پولها چه میشود ؟

ج - پولها هرچه که دولت ایران میخرید معادلش انگلیسها از پولهای رضاشاه میدادند به شاه. حالا هر معاملهای که بعداً شده خوب معادلش را پرداختند.

س - بله.

ج - یعنی در واقع این دوبرابر بضرر ایران تمام میشد. من دیگر از tractation بقیه پولها هیچ اطلاعی ندارم . ولی خوب ، روی آن روال معلوم است که

س - حنا بعالی هر موقع یادداشت هایتان به آخر رسید بنده یک سئوال هائی دارم.

* - منصور رفیع زاده

* - (؟) چقدر ...

س - ها ؟

ج - بله؟

س - (؟) جنابعالی بفرمائید.

ج - آها یک جریان دیگری راجع به فدائیان اسلام است

* - نواب صفوی .

ج - که این هم باید باشد برای بعد.

س - بله.

ج - مصدق نواب صفوی را زندانی کرده بود و در تعقیب فدائیان اسلام بود. یک روز، حالا موقعی هم بود که با دکتر مصدق ما شمشیرها یمان تقریبا " بیرون کشیده شده بود و دور خانه من هم مرتب مأمور بود و به اصطلاح این جوری تحت نظر بودم ، یک روز صبح پیش از آفتاب مرا بیدار کردند گفتند که یک زنی آمده میخواهد ترا ببیند کار واجبی دارد. من پاشدم آمدم توی راهروی خانه‌ام ، یک زن بلندقد چادرسیاه یک پاکتی داد به دست من . من رفتم نشستم پاکت را باز کردم بالایش نوشته بود هوالعزیز، این شعار فدائیان اسلام است که با اینکه از شما امیدی نمیرود ، یک همچین چیزی که آدم را تشویق کند که ثابت کنند که نخیر امید میرود، یک همچین جملاتی . چون جریانی بود که میخواستم با شما مذاکره کنم بهمراهی همین زن ، چون او هم فراری بود. این همانست که بختیار کشت او را بعنوان اینکه میخواسته فرار کند ولی توی دفترش زده بود

س - (؟)

ج - واحدی .

س - واحدی .

ج - بهمراه همین زن بیائید مذاکره بکنیم . روز جلسه مجلس بود بعلاوه من اینجوری هم خوب راه نمیافتادم بروم . جواب نوشتم که من الان که وقت ندارم و شما فردا صبح همین ساعت میتوانید بیائید منزل با هم صحبت کنیم . دادم به آن زن و رفت. فردا

* - منصور رفیع زاده

صبح دوباره همینطور بیش از آفتاب دیدم که این خانم آمد و مرا بیدار کردند رفتم و یک نامه دیگری هوالعزیز باز . که بله من میدانستم که روی شما نمیشود حساب کرد و فلان و اینها ، ولی تو میخواستی که من بیایم آنجا مرا بدهی بدست مأموران مصدق ببرند پهلوی نواب صفوی . یک همچین طعنه‌ای و اینها . ولی چون من قائل به استخاره هستم باز استخاره کردم خوب آمده که به تو بنویسم و بیائی ببینمت . من جواب نوشتم که آقای واحدی من به این نکات توجه داشتم و توجه دارم که خانه من تحت مراقبت است . و این ساعت را هم که معین کردم بهمین جهت است که این مأمورین زودتر از حدود هشت نمیآیند دور و بر خانه من . و بوسیله همین نامه هم تعهد میکنم که شما تشریف بیاورید صحیح و سالم هر جا خواسته باشید من شما را برسانم . این را دادیم این خانم برد. عصر آن روز یکی از رفقایمان آمد به خلیفه سلطانی گفته یک کار خیلی خیلی واجب دارم نمیتوانم بروم پهلوی فلانی ، ولی حتما" امشب باید ببینمش .

س ـ کی ؟ خلیفه ؟

ج ـ خلیفه سلطانی .

س ـ بله .

ج ـ این خلیفه سلطانی یک نفر بود کارش گمان میکنم دستفروشی بود . یک همچین چیزی یادم هست . خیلی قد کوتاهی هم داشت . جزء کسانی که در زندان اولیه ما که ما را گرفتند و عده‌ای از اعضاء سازمان مرا گرفتند یک عده هم از مریدهای مرحوم کاشانی را گرفتند . این جزء آنها بود . آنموقع هم هنوز به اصطلاح فدائیان اسلام جزء کاشانی بودند.

س ـ بله .

ج ـ جدائی نشده بود. این را از آنجا من میشناختمش اینها . خوب ، توی زندان با هم رفیق شده بودیم و آدم ساده خوشقلب چیزی بود ولی خیلی متعصب مذهبی و این چیزها . بعد از آن هم خوب ، گاهی دیده بودمش سلام و علیکی با هم کرده بودیم . او قدکوتاهی

داشت . کارش بیشتر فکر میکنم دستفروشی توی بازار و همچین چیزی بود. من به آن رفیقم گفتم ،" خوب ، بگو خانه‌ات یک شامی تهیه کنند . من بعد از حزب میآیم آنجا او هم بیاید بنشینیم صحبت کنیم . " رفتیم و این آمد و گفت که " من سه روز است به درودیوار زدم که ترا ببینم راه پیدا نکردم چون وضعم طوری است که نمیتوانم مثل تو آفتابی بشوم و امروز خوشبختانه این آقا را دیدم و خواهش کردم . دیدم موضوع اینستکه این آقای واحدی استخاره کرده خوب آمده که ترا بکشد یک جائی بعد ترا زنجیر ببندند و توی زیرزمین حبست کنند." گفت که " آقای واحدی تصمیم گرفته که ترا بکشد یک جائی و توی یک زیرزمین زنجیرت کنند. یک التیماتوم هم بده به دکتر مصدق که اگر در ظرف بیست و چهار ساعت نواب صفوی آزاد نشود ما دکتر بقائی را میکشیم . دیدم که ترا خوب ، این دکتر مصدق برای اینکه مطمئن باشد میکشند فوری دستور میداد نواب صفوی را هم بکشند، بهترین چیز بود برای دکتر مصدق . این احمق بدون هیچ چیز این نقشه را کشیده که به این وسیله نواب صفوی را آزاد بکند." هیچی گفت که " من خوب نمیتوانستم آفتابی بشوم چون فدائیان اسلام آنوقت مرا میکشتند. " خوب ، بیچاره این خدمت را ، واقعا " خدمتی کرد. گرچه من نمیرفتم ولی معذالک . هیچی فردا صبح دوباره دیدیم که همان خانم همان ساعت تشریف آوردند. دوباره یک نامه هوالعزیز و خیلی با طعن و ریشخند و چیز که بله شما همچین شما فلان و اینها . معذالک اگر ذره‌ای انسانیت داری فلان همراه همین بیا . ما هم جواب نوشتیم که آقای واحدی همینطور که نوشتم من نمیتوانم بیایم اگر شما میخواهید ملاقات بکنید میتوانید تشریف بیاورید. و دیگر خبری نشد. بله این هم .

س - این ترتیب قتلش توسط تیمور بختیار چه جوری بود ؟

ج - این را گرفته بودند ، نمیدانم ، میخواسته خارج بشود . درست یادم نیست ولی فکر میکنم که در خوزستان گرفته بودندش . آورده بودند پیش بختیار توی اطاقش و با هم صحبت کرده بودند و خیلی کله شق و خیلی کله‌خر بود.

س ــ این واحدی .

ج ــ واحدی بله. بعد بختیار همانجا زده بود بعد هم گفتند که این در راه میخواسته فرار کند زدندش.

* ــ فحش مادر داده بود.

ج ــ شاید.

* ــ بختیار فحش مادر به او میدهد به بختیار میگوید که فحش مادر نده. هر اسمی میخواهی ببری مادر مرا اسم نبر. بختیار تعرض میکند مجددا" بهش دو مرتبه فحش مادر میدهد. تا که فحش مادر دوم را بختیار میدهد واحدی هم فحش مادر به بختیار میدهد. بختیار هم کلت اش را در میآورد با کلت میزندش.

س ــ عجب.

* ــ که بعد هم گفتند با راه آهن میبردندش خوزستان

ج ــ آها.

* ــ پیاده شده گفته میخواهم دست به آب برسانم ، مستراح برود، هرچه ایست به او دادند نایستاد مأمورین مجبور شدند

ج ــ زدندش.

* ــ زدندش.

ج ــ بله.

* ــ منتهی خود بختیار کشتش.

ج ــ بله اینها بعضی هایشان دیوانه بودند بعضی هایشان هم متقلب. یک عده هم ساده‌لوح.

س ــ فدائی ها ؟

ج ــ بله. راجع به عکس‌های شاه هم نگفتم که ؟

س ــ نخیر.

ج ــ یک عکسی از شاه منتشر شده بود. شاه جلوی استخر ایستاده با یک شورت. عکس را

* ــ منصور رفیع زاده

از پشت‌سر انداختند زشت مثل این ، چیست؟ زیبائی اندام

س - بله .

ج - اینجوری .

س - دست به کمر .

ج - گرفتند و نیمرخش هست بقیه‌اش درست تیپ یک بچه کونی دیگر اسم دیگری نمیشود گذاشت . آخر این

س - بله .

ج - آدم حسابی اصلا" اینجوری عکس برنمیدارد . من خوب در ملاقات‌هائی که داشتم هر چه که بنظرم میرسید میگفتم به شاه . خوب ، ملاقات هم زیاد داشتیم . هم خودم کار داشتم هم گاهی خودش احضار میکرد . یکی از این ملاقات‌ها همان روزهائی که این عکس را دیده بودم ، گفتم که من میخواستم یک سئوالی از اعلیحضرت بکنم . گفت ،" چیست؟" گفتم ،" ما در ایران چند تا ورزشکار داریم ؟" شاه حسابی کرد گفت ،" ده‌هزار تا ." گفتم ،" چند تا ورزش‌فهم و ورزش‌دوست داریم ؟" گفت " پنجاه‌هزار تا ." گفتم ،" من دست خیلی بالا را میگیرم . میگیرم که ما صدهزار ورزشکار داریم نهصدهزار هم ورزش‌فهم و ورزش دوست . اما در این نوزده میلیون بقیه یک عده زیادی وقتی اسم شاه را میشنوند یک کلاه سلطنتی و یک جقه بنظرشان میآید و یک همچین چیزی و بعضی‌ها هم مثل چیزی که خودم شنیده‌بودم در یک موقعی همان سالها از یک بلوچی . چیز میکرد که ما مجبور میشویم به نصرالدینشاه شکایت کنیم . خیال میکرد هنوز ناصرالدینشاه سلطنت میکند . تازه ناصرالدینشاه را هم میگفت " نصرالدینشاه ". گفتم ،" در یک همچین مملکتی این چنین عکسی که منتشر میشود . خوب ، آن ورزشکارها و ورزش‌دوست‌ها میگویند بله ، اعلیحضرت ورزشکار هستند و نمیدانم فلان . ولی در نظر آنهای دیگر موهن است برای مقام سلطنت که چنین عکسی منتشر بشود . " شاه تشکر کرد و پاشد رفت پشت میزش و یک بلوک نت بزرگ هم داشت ، بزرگتر از اینها یک مداد کلفتی هم داشت

همچین . اینجوری یادداشت‌کرد که چیز یادداشت‌کرد و تشکر کرد. فردایش هم توی روزنامه‌ها نوشته شد که عکس‌هائی که از دربار سلطنتی منتشر میشود در روزنامه‌ها باید قبلا" بتصویب وزارت‌دربار رسیده باشد که‌چیز شد.

س ـ بله. پس گوش‌کرد این مورد را.

ج ـ این را گوش‌کرد. یک مورد دیگر هم چند سال بعد پیش‌آمد کرد که الان جزئیاتش هیچ خاطرم نیست که با یک همینطور تذکری دادم . بعد باز بی توجه اینجور عکس‌ها ، یک عکس خیلی مسخره‌ای موقعی که من زندان بودم توی تهران مصور دارم مجله‌اش را ، شاه رفته بود اسپانی . بعد جریانش‌را شنیدیم . رفته بود به تماشای گاوبازی . بعد اظهارتمایل کرده بود که خودش‌گاوبازی بکند. خوب، آنها هم نمیتوانستند شاه را ناشی بیندازند جلوی یک‌گاو ، خوب ، یک‌شاخ بزند چیز بشود، یک‌گوساله اینقدری را آوردند و شاه هم این چیز را گرفته و ... این عکس‌توی چیز چاپ‌شد توی"تهران مصور" که واقعا" اگر کسی میخواست این را ridiculiser بکند بهتر از این نمیشد. آخر شاه مملکت‌توی (؟) آنوقت‌جلوی گوساله این پارچه را گرفته. شما سابقه‌اش‌را داشتید ؟

* ـ نخیر.

ج ـ بله. یک‌داستان ، راستی راجع به امان پور گفتم ؟

س ـ امان پور بله.

ج ـ امان پور

س ـ بله.

ج ـ که شاه را شناختم .

س ـ بله.

ج ـ آها . یک‌داستان بامزه‌ای آنموقعی که من ، آن هم گفتم گمان میکنم پرونده نیک‌پی را مخالفت‌کردم .

* ـ بله آن را هم فرمودند.

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ اعزاز را .

ج ـ داستان شادرو را هم گفتم ؟ اردشیرشادلو .

* ـ یادم نیست اردشیر شادلو ؟

ج ـ اردشیر شادلو نماینده قوچان بود . پیش از تشکیل مجلس که ...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۸ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۱۱

س ـ راجع به اردشیر شادلو میفرمودید.

ج ـ پیش از اینکه مجلس رسمی بشود جلساتی بطور خصوصی توی کافه شهرداری تشکیل میشد. آنجا صحبت‌هائی میشد و من چند تا صحبت انتقادی راجع به جریانات راجع به این حواله‌های قاچاق و این چیزها کرده بودم این اردشیر زاهدی کرد

س ـ اردشیر شادلو.

ج ـ شادلو یک کرد خیلی کردمآب بود. این بعد از یکی از صحبت‌های من آمد گفت‌که فلانی من از صحبت‌های تو خیلی لذت بردم و بعد از این توی مجلس هر راهی که توبروی من دنبالت خواهم آمد. اعزاز نیک پی بانواع واقسام وسائل متوسل شد که من از مخالفتم دست بکشم .

س ـ بااعتبارنامه‌اش .

ج ـ بله. که من دست نکشیده بودم . یک روز صبح مرحوم شادلو آمد گفت‌که "جناب دکتر دیشب یک گیر عجیبی کردم ." گفتم ،" چیست ؟" گفت‌که مهمانی بود منزل گمان میکنم ابوالقاسم امینی اگر اشتباه نکنم ، از رجال وخانواده‌هایشان و اینها بودند ، از آن پارتی های بزرگان باصطلاح.

* ـ برادر دکتر.

ج ـ بله، برادر

س ـ برادر

ج ـ گفت‌که حالا،یادم نیست ،یا دکتر سیاسی یا دکتر سیاح چون هردو تا رئیس دانشکده دندانپزشکی بودند. یکی شان بود که خیلی مشروب‌خور بود یکی از این دوتا

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ دکتر سیاسی علی اکبر منظورتان نیست که؟

ج ـ نه، نه، یک دکتر سیاسی دندانساز.

س ـ بله.

ج ـ یا دکتر سیاسی یا دکتر سیاح، که آن معروف است به اصطلاح، وجه تمایزشان همان مشروبخوریش است. میگفت که آمد مشروب برای من آورد من قبول نکردم اصرار کرد گفتم من مریض هستم آقای دکتر و ممنوع هستم. گفت که نه باید بخوری. بالاخره ما معامله کردیم که او عوض من مشروب بخورد بعد هر کار که او گفت من بکنم. میگفت این شرط را کردیم و اینها. بعد سر میز شام که نشسته بودیم نمیدانم خانم کی این ور من نشسته بود خانم کی آن ور من، این آقای دکتر آمد سیاه مست که تو گفتی من بهجای تو مشروب بخورم هر کار گفتم بکنی. گفتم، بله گفتم. گفت "خوب، این منوچهر نیک پی را بکن."

س ـ اعزاز نیک پی؟

ج ـ نه منوچهر. توی مهمانی بوده نشان

س ـ بله.

ج ـ میداد میگفت که جناب دکتر ما خجالت کشیدیم به او گفتیم آقای دکتر اصلا" گفت نه تو گفتی من هر کار گفتم باید بکنی. بالاخره گفتم که من این کار را نمیتوانم بکنم. گفت،" چرا؟" گفتم،" برای اینکه من به دکتر بقائی قول دادم که به اعتبار نامه اعزاز رأی مخالف بدهم. اگر این کار را بکنم نمک گیرشان میشوم و نمیتوانم رأی بدهم. بله، این داستان هم

س ـ اردشیر

* ـ شادلو

س ـ شادلو.

ج ـ خوب امان پور را که گفتیم.

س ـ بله.

* ـ بله.

* ـ منصور رفیع زاده

ج ـ خوب ، پس دیگر فعلاً" چیزی اینجا نداریم.

س ـ جلسه قبل رسیدیم تا زمان مجلس شانزدهم و نخست‌وزیری رزم آراء و اینها . حالا قبل از اینکه برسیم به دوره نخست‌وزیری دکتر مصدق و جریانات ملی شدن نفت و اینها دو سه تا سئوال مقدماتی داشتم . یکی اگر خاطرتان را راجع به تشکیل اولین مجلس سنا بفرمائید، که چه خاطراتی دارید اصلاً" از اساس تشکیلش و انتخاباتش و دو دوره بودن انتخاباتش ؟ و چه‌کسانی

ج ـ انتخاباتش

س ـ راه پیدا کردند ؟ چه کسانی راه پیدا نکردند؟

ج ـ هیچ خاطره خاصی ندارم . من با تشکیل مجلس موسسان که سنا ازتویش در آمد مخالفت کردم و خیلی صحبت کردم و اینها دیگر بعد از آن هیچ وارد در جریان نبودم . فقط تنها خاطره‌ای که دارم اینستکه برای تشکیل سنا آقای سهام السلطان بیات دعوتی کرده بود توی خانه‌اش از رجال زمان . درمقدمه تشکیل سنا . از دکتر مصدق که دائی‌اش بود دعوت نکرده بود. بعد از روزنامه‌نویس‌ها سئوال میکنند از آقای دکتر مصدق که آقا شما در آن جلسه تشریف نداشتید . میگوید که‌سهام‌السلطان نوکر انگلیس‌هاست این جلسه مال انگلیس‌هاست . توی همچین جلسه‌ای من نمیروم . این در سه مورد که یکیش این مورد است گفته که سهام السلطان نوکر انگلیسهاست .

س ـ بله .

ج ـ بعد انتخابات سنا دو درجه‌ای بود. میبایستی تعداد پانزده نفر یعنی برای تهران بیشتر مثل اینکه شصت نفر، یادم نیست ، انتخاب بشوند که از توی آنها پانزده نفر تهران انتخاب بشوند.

س ـ درست است فقط باسوادها حق رأی داشتند ؟

ج ـ مثل اینکه ، الان خاطرم نیست ، این ثبت است . ولی انتخاب شوندگان میبایستی شرایطی داشته باشند. یا نمایندگی مجلس یا وکالت عدلیه یا چندین سال استادی دانشگاه یا پنجاه هزار تومان حداقل مالیات . از این قبیل شرایط. انتخابات که

شد البته توی آن جریانات شروع مبارزات ما بود دکتر مصدق که در ردیف‌های اول انتخاب شده بود من هم در ردیف‌های پائین رأی آورده بودم درصورتیکه شرایط را نداشتم . یعنی حداقل چهل سال را هم نداشتم . آنوقت آن جلسه‌ای که بنا بود آن عده بنشینند و پانزده نفر را انتخاب بکنند دکتر مصدق رفته بود و فرمانداری تهران و یک پاکتی میدهد به فرمانداری میگوید که این بدستور انگلیس‌ها نمیدانم چیز شده و فلان و فلان و فلان ، و آن عده‌ای که انتخاب خواهند شد من توی این پاکت گذاشتم. و رأی میگیرند و بعد پاکت را باز میکنند همان عده‌ای که دکتر مصدق گفته بود در میآید. این هم کاریست که آقای دکتر مصدق کرد. من دیگر اطلاع خاصی راجع به سنا هیچ یادم نمیآید غیر از همان شوخی آقای زهری و ...

س ـ اصولا" طرز فکر سیاسی شان و تمایلات سیاسی سناتورها در چه جهت بود ؟

ج ـ در جهت باد.

س ـ آها .

ج ـ همان که جمال امامی میگفت . شخصیت برجسته‌ای که چیز باشد البته تقی زاده شد رئیس سنا و آقای دکتر مصدق که رفت به سنا کسی که در مجلس پشت تریبون گفت راجع به تقی زاده گفت ،" مادر دهر چنین خائنی دیگر نمیتواند بوجود بیاورد." راجع به تقی زاده.

س ـ بله .

ج ـ بعد وقتی رفت دولتش را معرفی کند توی سنا وارد که شد با تقی زاده روبوسی کرد. این هم از خاطرات .

س ـ سئوالی که پیش میآید اینستکه آقایانی که با اصل مجلس سنا مخالف بودند چطرر حاضر شدند در انتخاباتش شرکت بکنند ؟

ج ـ آنها شرکت نکردند مردم رأی دادند .

س ـ صحیح . کسی مجبور نبود داوطلب بشود یا اینکه خودش

ج ـ نه ، نه .

س ـ آمادگی اش را

ج ـ یک عده داوطلب شده بودند ولی ما اصلا" داوطلب نشده بودیم .

س ـ آها .

ج ـ فقط دکتر قاسم زاده توی آن کتاب چیزش گمان میکنم اصول اساسی ، چیست کتابش ؟

* ـ حقوق اساسی .

ج ـ حقوق اساسی ، مثل اینکه با سنا مخالفت

* ـ بله ، دکتر قاسم غنی .

ج ـ نه ، دکتر قاسم زاده استاد خودتان .

* ـ استاد قاسم زاده ؟

ج ـ قاسم زاده . آن قاسم غنی است استاد شما نبوده .

* ـ آها .

ج ـ دکتر قاسم زاده . مرد خوبی هم بود ولی خوب سناتور هم شد .

س ـ پس جلسات سنا در کجا بود ؟ در

ج ـ در مجلس .

س ـ در مجلس بود .

ج ـ روزهای غیر جلسه مجلس جلسات سنا بود .

س ـ آنوقت ترکیب مجلس شانزدهم به چه ترتیب بود از نظر تمایلات سیاسی ؟ از نظر اینکه آیا عضو اصلی جبهه ملی بودند یا جزء هواداران جبهه ملی بودند ؟

ج ـ جبهه ملی هشت تا نماینده داشت .

س ـ بله

ج ـ هشت تا نماینده داشت . یک عده هم طبعا " به اصطلاح چیز بودند. یک عده هم سمپاتیزان بودند یا چیز بودند . یادم هست وقتی قانون ملی شدن تصویب شد آقاخان بختیار ، میدانید ؟

س ـ بله ، بله .

* ـ منصور رفیع زاده

ج ـ این آمد مرا کشید توی یک اطاقی با من روبوسی کرد گفت که ما در وضعیتی هستیم که هیچ نمیتوانیم در این مسئله ابراز عقیده بکنیم اما شما به مملکت خدمت بزرگی کردید یک همچین چیزی .

س ـ آنموقع ایشان کارمند شرکت نفت بودند ؟

ج ـ آن موقع وکیل بود.

س ـ وکیل بود.

ج ـ بله.

س ـ این هشت نفر البته هست اسامی شان ولی برای اینکه الان ممکن است صحبتشان پیش بیاید غیر از خود جنابعالی

* ـ حائری زاده .

ج ـ آقای دکتر مصدق ، حائری زاده ،

* ـ مکی .

ج ـ مکی ، مرحوم کاشانی . دیگر نریمان

* ـ آزاد.

ج ـ عبدالقدیر آزاد. دیگر

س ـ سنجابی .

ج ـ سنجابی ،

س ـ نخیر

ج ـ الهیار صالح .

* ـ دکتر شایگان.

ج ـ دکتر شایگان

* ـ (؟)

س ـ آقای کاشانی هم جزء جبهه ملی محسوب میشد ؟

ج ـ بله.

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ بله .

* ـ آزاد پس نمیشد یعنی آزاد نبود .

ج ـ آها آزاد دوره شانزدهم ؟

* ـ نه .

ج ـ نه آزاد نبود .

* ـ آزاد است آزاد

س ـ آنوقت اصولا" انتخاب رزم آراء و منصور و علاء، این سه نخست وزیر که قبل از دکتر مصدق منصوب شدنه آیا اینها براساس رأی تمایل بودند؟ روی اصولی که داشت اجرا میشد در آنموقع

ج ـ رأی تمایل بود نهایت شاه دستور میداد که به کی رأی تمایل بدهند .

س ـ بله . مثلا" در مورد رزم آراء

ج ـ بله .

س ـ آیا جلسه‌ای که به ایشان رأی تمایل داده شد بخاطر داریدبه چه ترتیب بود و چه جور عمل شده بود ؟

ج ـ نه آن خاطرم نبود . هیچ خاطرم نیست .

س ـ چون اعداد را که آدم نگاه میکند صحبت از نودوچهار پنج رأی بود

ج ـ بله اکثریت

س ـ فقط مثلا" هفت هشت تا مخالف .

ج ـ اکثریت قریب به اتفاق رأی موافق داده بودند . آن دستور دربار بود. به اینها دربار میگفت که به کی رأی تمایل بدهند .

س ـ خوب در آن زمان به اصطلاح خوب دوران آخر سلطنت محمدرضا شاه ، خوب ، روشن بود که ایشان دستوری که میداد واجب الاجرا بود، ولی در آن زمان که ایشان هنوز جوان بود و قدرت دوران آخرش را نداشت به چه ترتیب بود که نماینده‌هائی که نسبتا " بطور آزاد انتخاب شده بودند اقلا" یک تعدادشان زیر بار این دستورات میرفتند؟

ج - خوب ، اینها بعضی هایشان دستور شاه و دستور انگلیس‌ها همراه بود . بعضی ها چیز نبود. همانهـا تبعیت میکردند از میل شاه .
س - پس درواقع در آن دوره‌ای که رزم آراء و منصور و علاء انتخاب شدند رأی تمایل معنی نداشته .
ج - رأی تمایل معنی نداشت ولی یک سنتی بود که باز همان رأی مسخره را هم ش.ٔه اگر حفظ کرده بود برای خودش بهتر بود تا اینکه رأسا " چیز بکند. ولـی روی آن حالت به اصطلاح چیزی که پیدا کرده بود تحمل این را هم نداشت که مطابق رأی تمایلی که خودش دستور داده عمل بشود، میخواست که خودش مستقیما " عمل کند.
س - حالا اگر خود جنابعالی رشته کلام را بدست بگیرید و از موقعی که موضوع ملـی شدن نفت مطرح شد تا آغاز زمامداری دکتر مصدق و همکاری هائی که باهم داشتیـد و علل جدائی و اینها با ترتیبی که خودتان صلاح میدانید بیان بفرمائید.
ج - آن شروع نفت را گفتم آن کمیسیونی که تشکیل شد برای مطالعه روی
س - بله .
ج - موضوع مرحوم لسانی و اینها را گفتم .
س - حالا برای اینکه مطمئن بشویم ضرر ندارد که برای اینکه از آنجا شـروع بکنیم و جلو برویم مجددا " بفرمائید اگر
ج - نه یک کمیسیونی گفتم تشکیل شد که آثارش را پیدا نکردم .
س - نخیر من یادم نیست .
ج - همان ابتدای تشکیل مجلس پانزدهم بود یک کمیسیونی تشکیل شد که این مقدمـه و مؤخره‌اش را هیچ نمیدانم و آثارش را هم پیدا نکردم . ولی میدانم که تشکیل شد مرکب از کمیسیون بودجه و یا کمیسیون دارائی بود و کمیسیون دارائی ، که رسیدگـی بشود به قراردادهای نفت و وضعیت نفت . این البته پیش از جریان قرارداد گس- گلشائیان همان اوائل مجلس .
س - بله .

ج ـ که ما هنوز هیچ اطلاعی از هیچ جای دنیا نداشتیم . کمیسیون تشکیل شد توی آن باغ چاپخانه به‌اصطلاح بعد از ظهر. بعد از مذاکرات اولیه صحبت‌کردند و اینها و ما مستمع آزاد بودیم در واقع . که بله باید این قراردادها رسیدگی بشود و وضع فعلی رسیدگی بشود تا برای استیفای حقوق ایران مطالعه بشود و ما همه که‌نمیتوانیم چیز کنیم بهتر اینستکه یک سوکمیسیونی تشکیل بشود اینها بروند قراردادها را مطالعه کنند و نتیجه‌اش‌را گزارش‌بدهند تا چیز بشود. سوکمیسیون هم انتخاب شد آقای عباس‌مسعودی ، آقای دکتر اعتبار و یک‌نفر دیگر که خاطرم نیست‌کی بود.اینها رفتند و یک ماه بعد دوباره کمیسیون را دعوت‌کردند. بازهم هنوز هوا گرم بود که باز توی همان باغچه جلوی حوض‌چاپخانه جلسه کردیم . آقای عباس‌مسعودی که رئیس سوکمیسیون بود شروع به صحبت‌کرد که بله ، مارفتیم به وزارت‌دارائی برای مطالعه این قراردادها و گفتند در ساعات‌کار اداری که نمیشود باید بعداز ظهرها برویم این هم یک اطاق کوچک آفتاب‌رو داغی ، هیچ وسیله تهویه هم نداشت که اصلا" قابل تحمل نبود. و من باید اینجا از طرف‌همه از آقای دکتر اعتبار تشکر کنم که ایشان این یک ماهه را رفته این گرما را تحمل کرده و قراردادها را همه را خوانده و حالا نتیجه‌اش‌را بعرض‌آقایان میرساند. و همه هم تشکر از آقای دکتر اعتبار . بعد ایشان پاشد و شروع کرد به صحبت‌و خلاصه صحبت‌این بود که انگلیسها بیست میلیون تن نفت‌استخراج کردند مطابق قرارداد میبایستی به ما شش‌میلیون لیره بدهند ولی ده میلیون لیره دادند. اینکه هر تنی هم نمیدانم یک‌لیره سودش‌بوده ، یک همچین چیزی . حالا بیست میلیون تنش محققا" یادم است ، این شش میلیون ده میلیون اش‌هم یادم هست. این برای من یک‌خرده قلمبه آمد.

س ـ یعنی بیش‌از اینکه قرار است‌بدهند بما دادند.

ج ـ به ما دادند. من پیش‌خودم فکر کردم که یک همچین مبلغی یک همچین چیزی منطقا" جور درنمیآید. هیچ اطلاعی هم از هیچ جا نداشتم . فقط یک راهنما داشتم و آن این بود که مرحوم لسانی توی روزنامه داد مقالاتی مینوشت‌راجع به نفت

به اسم " طلای سیاه " ، نمیدانم، یک همچین اسمی.

س - بله. بعد هم بصورت کتابی منتشر شد.

ج - بله.

س - مرحوم لسانی یک وقتی رئیس دادگستری کرمان بود بعداً " هم با پدرم دوست بوددر آن حزبی که داشتند حزب اجتماعیون عضو بود خیلی دوست بود با پدرم ولی من سابقه‌ای نداشتم با او . از اروپا که آمده بودم یکی دوبار فقط دیده بودمش. آدرس دارالوکاله ایشان را پیدا کردیم و یک بعد از ظهری رفتم آنجا توی یکی از کوچه‌های شرقی خیابان سعدی بود دارالوکاله‌اش. رفتم آنجا و گفتم که قضیه این است همچین کمیسیونی شده و اینطور من هیچ اطلاعی ندارم و آمدم از شما کمک بگیرم چون این حرفی که دکتر اعتبار زد بنظرم خیلی قلمبه آمد. خندید گفت بله این برای زمینه حاضر کردن است و چیز است. و وعده داد که برای من منابعی تهیه کند. اتفاقاً " دو روز بعد سرشب آمد منزل من با منشی اش و یک چمدان تقریباً " بیش از دوبرابر این کیف آقای رفیع زاده آورد یا کیف جنابعالی. شما هم یک کیفی داشتید همیشه

س - بله

ج - آنجا ، از آن کیف

س - آها .

ج - تویش چند جلد کتاب که بفارسی راجع به نفت چیز شده بود مقداری یادداشت های دست نویس و همین سلسله مقالات روزنامه " داد " و اینها را ، خدابیامرزدش ، برای من آورد که ابتدای مطالعات من راجع به نفت همین چیزها بود. بعد البته من به این کمیسیون نرفتم دیگر اصلا" و نمیدانم هم تا! تی‌بکجا رسید. چون توی مذاکرات مجلس هم همین اخیرا " که میخواستند یک چیزی یادداشت کنم هر چه گشتم نه در مذاکرات مجلس نه در آن گزارش کمیسیون و اینها هیچ اثری پیدا نکردم . از آنهائی هم که یادم بود توی آن کمیسیون بودند تنها کسی که بنظرم آمد که زنده است دکتر اعتبار است که او هم خارج است و حالا نمیدانم اگر دسترسی هم پیدا کنیم راستش را بگوید یا نگوید،

این تنها چیزی بود که ابتدای به‌اصطلاح مجلس من با آن برخورد کردم . تأسیس جبهه ملی را گفتم ؟

س ـ ولی بطـور کامل نخیــر. بفرمائید.

ج ـ چقدرش را گفتم ؟

* ـ تشکیل جبهه‌ملی را تا آن‌قسمت هائی‌که‌حزب ،کجا پیدا شد، چطور شد، بله. بعد ازتحصن.

ج ـ آها .

* ـ حالا نفت را نمیخواهند خاتمه بدهند؟

س ـ بعد نوبت میرســـــد به آن سخنرانی هائی که آقای مکی کردند

ج ـ بله . بله، روزنامه"شاهد" را نگاه کنید. خوب، من هم چند تا سخنرانی کــردم مقاله نوشتیم. میتینگ دادیم.

* ـ توی روزنامه‌هایشان هست .

س ـ حالا به این ترتیب هم اشاره بکنید برای مورخین مفید است چون بعضی ها پیدا میکنند جزئیات را . همین عنوان ها را هم سرکار بفرمائید خودش خیلی

ج ـ همین ها هم درست یادم نمیآید.

س ـ بله .

ج ـ چون آنموقع توی یک چنان شور و هیجانی بودیم که

س ـ توی خود دوره شانزدهم که کمیسیون نفت تشکیل شد و آقای مصدق رئیسش بودند و بعد مثل اینکه درست همان روز بعد از اینکه رزم آراء بقتل رسید مسئله ملی شدن بتصویب رسید .

ج ـ بتصویب رسید.

س ـ و درآنموقع آقای علاء نخست‌وزیر شد بعد از

* ـ رزم آراء

س ـ بعد از قتل رزم آراء .

ج ـ بعد از قتل رزم آراء آنقدر که یادم هست مثل اینکه فهیم الملک

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ یک چند روزی

ج ـ کفیل شد .

س ـ بله . علت مخالفت با او چه بود ؟ مثل اینکه عده‌ای میخواستند فهیم الملک نخست وزیری را بدست بگیرد ولی مثل اینکه

ج ـ نه خوب آن چیز دربار بود . اکثریت تابع حرف دربار بودند .

س ـ دربار فهیم الملک را میخواست ؟

ج ـ نه دربار علاء را آورد . فهیم الملک فقط برای اینکه یک کسی بتواند ادامه بدهد

س ـ بله .

ج ـ اداره بکند تا چیزی معین بشود . موضوع چیز که مال دوره هفدهم است .

س ـ آن مدت کوتاهی که آقای علاء نخست وزیر بودند تظاهرات مختلفی در سراسر ایران در گرفته بود مخصوصا" در جنوب در آبادان ، در جاهای نفتی

ج ـ شور خیلی زیاد بود . میگویم شور

س ـ چه جوری ، به اصطلاح ، محرک این تظاهرات چه و که بود ؟ آیا اینها واقعا" خودجوش بود یا اینکه از یک مرکزی یک مراکزی

ج ـ بنظر من بیشترش خودجوش بود .

س ـ آنوقت خود شما یا همکارانتان در تجهیز کردن مردم در آن دورانی که آقای علاء نخست وزیر بود

ج ـ نه خوب ما میتینگ میدادیم ، مقاله مینوشتیم اینها . ولی دیگر یک اقدامی چیزی برای تظاهرات شده بود تا آنجائی که من میدانم لااقل من هیچ دخیل نبودم .

س ـ حزب توده چی ؟

ج ـ حزب توده خیلی جالب است . با ملی شدن مخالف بود و سخت مخالفت میکرد . بعد شعاری که انتخاب کردند " ملی شدن نفت جنوب " که ما میگوییدیمشان . چون آنها میخواستند که نفت شمال باقی بماند برای چیز . خیلی این مبارزات مان

س ـ بله .

ج ـ شدید بود مرتب جواب روزنامه‌ها یشان را میدادیم و اینها . و اینها هم کم کم تغییر جهت دادند تا بالاخره دیدند که پیشرفت ندارد به شعار ملی شدن هم رسیدند .

س ـ سرانشان که فعال بودند در آنموقع کی ها بودند ؟ اصل کاری ها که از ایران رفته بودند .

ج ـ والله آن هم هیچ یادم نیست . یک عده

س ـ (؟)

ج ـ یک عده‌شان در ایران مخفی بودند

س ـ بله .

ج ـ یک عده‌ای رفته بودند . رزم آراء فرار داد آن چند نفر را فرار داد .

س ـ کسان بخصوصی نبودند که شما ازشان مطلع بودید از سران حزب توده ؟

ج ـ نه . چون با هیچکدام تماس یا رفاقتی هیچ چیزی نداشتیم . با آنهائی هم که رفیق بودیم آن موقعی که مبارزات من شروع شد دیگر همه از من اعراض کرده بودند .

س ـ در آن جلساتی که پیشنهاد کردند که دکتر مصدق رأی تمایل به دکتر مصدق بدهنـــد از آن چه خاطره‌ای دارید ؟ آیا واقعاً " نقش جمال امامی چه بوده در آن جلسات ؟

ج ـ آن جلسه خصوصی بود که صحبت میشد که رأی تمایل بدهندو اینها نطق های مختلفـــی شد و جمال امامی گفت من پیشنهاد میکنم که آقای دکترمصدق نخست وزیر بشود و خودش این ملی شدن را جیز بکند . دکتر مصدق تاقبول کرد وکلاً همه دست زدند و هوراکشیدند این جلسه خصوصی بود البته . و ظاهر قضیه ، این را گفتم مثل اینکه .

* ـ (؟)

ج ـ که جمال امامی چیز کرده بود که من میدانستم این قبول نمیکند و ما میگوئیم کـه تو منفی باف هستی. ولی بعداً " معلوم شد که قبلاً" باجمال امامی باهم ملاقات داشتنـــد

س ـ دکتر مصدق با امامی

ج ـ مصدق بله .

س ـ بله .

ج ـ خود دکتر مصدق مثل اینکه اگر اشتباه نکنم توی تقریرات زندانش باشد

س ـ بله .

ج ـ که سرهنگ بزرگمهر چاپ کرده

س ـ بله .

ج ـ یعنی حرفهائی که دکتر مصدق میزده یادداشت میکرده و بنظرش میرسانده و چاپ میکرد. گمان میکنم آنجا باشد ولی الان یقین ندارم . بله، دیگر آمدیم توی جلسه علنی برای گرفتن رأی تمایل که همه تقریبا" رأی دادند و فرمان هم از طرف شاه صادر شد.

س ـ چه‌حور بود که میتوانستند ظرف دو سه ماه به یک آدم هائی رأی بدهند که اصلا" وجه مشترکی نداشتند. یک روز به رزم آراء با آن آرای بالا ، بعد به علا" ، بعد به دکتر مصدق ، به همه

ج ـ دکتر مصدق البته

س ـ (؟)

ج ـ چیز بود . دکتر مصدق هیجان عمومی بود. یعنی مخالفین واقعی اش هم روی اینکه مردم ببینند این مخالف چیز کرد. چون دکتر مصدق دیگر بت شده بود او کاملا" بت شده بود، روی آن حریان بود.

س ـ یعنی ملاحظه میکردند.

ج ـ بله .

س ـ آنوقت در مورد انتخاب کابینه‌اش شما چه خاطره‌ای دارید ؟ که این افراد را به چه ترتیب و روی چه معیاری ایشان انتخاب کرده بودند ؟

ج ـ روی نظر شخصی خودش. او میگفت که " من با جبهه ملی کاری ندارم و باید دستم باز باشد برای انتخاب وزراء. " چون از جبهه ملی دو سه نفر را بیشتر نبرد.

س ـ بله .

ج ـ سنجابی بود و مشار بود و عرض‌کنم که، از دوستان حزب ایرانی ها ، حق شناس

بود و دیگر یادم نیست. بله، چند تا فراماسون بودند جزو کابینه‌اش.

س- مثلاً" آقای امیرتیمور چه

ج- امیرتیمور هم

س- چه مناسباتی

ج- امیرتیمور هم جزو جبهه ملی بود.

س- آها.

ج- امیرتیمور هم جزو جبهه ملی بود.

س- کسی که به خصوصیات آن افراد آشنا نباشد الان لیست کابینه را نگاه میکند یک گروه عجیب و غریبی بنظرش میآید.

ج- بله، همینطور هم عجیب و غریب هست. مثلاً" آقای بوشهری بود. آقای کاظمی بود.

س- با بیشتر این افراد ایشان مناسبات

ج- شخصی.

س- شخصی از قبل داشتند یا اینکه بعضی هایشان هم ناشناس

ج- نخیر

س- بودند برای ایشان؟

ج- هیچکدام برایش ناشناس نبودند. خودش بلد بود چکار بکند. روی حسابهای شخصی خودش.

س- تا آنجائی که من میدانم در آن زمان اقلاً" شخص شما نسبت به ایشان و برنامه‌هایشان در آن زمان

ج- اخلاص محض

س- تا حدی

ج- اخلاص محض

س- خوشبین بودید. آها.

ج- نخیر خوشبین نمیگویم، اخلاص محض واقعاً".

س - خوب در آن شرایط قضاوت راجع به این تشکیل کابینه و اعضای کابینه و برنامه دولت چه بود در آن زمان ؟

ج - آنطوری گرفتار بودیم که واقعاً فرصت اینکه من راجع به این موضوع ها فکر بکنم نداشتم ، هیچ خاطره‌ای هم ندارم . یعنی اگر چیزی بنظرم خلاف میآمد حتماً میرفتم مذاکره میکردم چیز میکردم . ولی هیچ ، هیچ نوع چیزی .

س - ایشان با خوشروئی و راحتی به همکارانشان وقت ملاقات میدادند و باصطلاح فرصت مذاکره و اینها بود یا اینکه؟

ج - رویهمرفته بنظر خودش کار میکرد . دستور میداد نه اینکه مشاوره‌ای بکند . بعضی وقتها ممکن بود تظاهر به مشورت و چیز بکند مثل آقای دکتر حسابی را گفتم برایتان . که صبح به من تلفن کرد نظر مرا پرسید که چطور است وزیر فرهنگ بشود ؟

س - بله .

ج - بله .

س - ولی منظور اینستکه اگر شما میخواستید ایشان را ببینید و یک مطلبی به ایشان راهنمائی کنید

ج - نه ما چیز داشتیم

س - تذکر بدهید

ج - بله .

س - با راحتی و صریح میتوانستید .

ج - بله .

س - علتی که ایشان آمده بود و در مجلس بست نشستند آن اوایل نخست وزیریاش این علتش چه بود ؟ یعنی ظاهراً این بوده که

ج - که من تأمین ندارم .

س - خوب ، این چه بود ؟ اصل قضیه چه بود ؟ واقعاً ایشان میترسید که

ج - نخیر اصل قضیه این بود که نباید به مجلس. اصلاً، نامه‌هائی که به مجلس مینویسد ابتدا با عناوین و القاب است. ساحت، نمیدانم، فلان، عناوینش یادم نیست. این آخری ها فقط "مجلس شورایملی"، فلان. اصلاً یا بعنوان ریاست مجلس یا فلان هیچی، "مجلس شورایملی."

س - بله، منظورمن آن مدتی که ایشان در مجلس اقامت کردند و به اصطلاح دفتر کارشان در عمل مجلس شده بود آن

ج - مدت کوتاهی بود بله.

س - بله. آن انگیزه از آن کار چه بود؟ واقعاً" ترس جانی داشت که

ج - تظاهر به ترس.

س - آها.

ج - تظاهر به ترس. بله چیز، یکدفعه همان موقعی که مجلس متحصن بود به اصطلاح توی یکی از اطاق های کمیسیون ها بود که آنجا زندگی میکرد و اینها. یک روز نشسته بودیم چند نفر داشتیم صحبت میکردیم در باز شد دکتر معظمی آمد تو. تا آمد جوری به این پرخاش کرد که تو اینجا چکار میکنی؟ تو نمیدانم فلان ... من اصلاً" حرفهائی که زد حالیم نشد که مثلاً" به او ایراد گرفت که تو مخالف ما هستی و اینها.

س - دکتر معظمی مخالف دکتر مصدق بود؟

ج - بله. دکتر مصدق چیز کرد بیرونش کرد از اطاق.

س - عجب.

ج - ولی خوب، بعد از مدتی دیدیم که دکتر مصدق جزء عزیزان ... دکتر

س - معظمی.

ج - معظمی جزء عزیزان چیز شده. دکتر معظمی سیاست عجیبی بازی میکرد. تشبیهی که من کردم این بود که این یک سرپوش طلائی بود روی قوم ر خویش ها و نزدیکانش که آنها هر کثافتکاری میخواهند بکنند. این خودش واقعاً" وارد هیچ چیزی مستقیماً" نبود غیر از سد گلپایگان. سد گلپایگان را گفتم؟

س- نخیر، نخیر.

ج- چون با دکتر معظمی ما از سالهای پیش دوست بودیم با هم یعنی پیش از اینکه برویم اروپا، این را گفتم. یا برای کس دیگری تعریف کردم.

*- نه، آن را فرمودید راجع به گلپایگان و سابقه دوستی تان را.

ج- آها، سابقه دوستی مان را گفتم؟

*- سابقه دوستی تان را بله.

ج- بله دوره چهاردهم که او نماینده مجلس بود و من نبودم، قانونی از مجلس گذشت برای ساختن سد گلپایگان. یک روز هم توی خیابان سعدی داشتم رد میشدم روبروی شرکت بیمه دیدم یک تابلوئی هست که نمیدانم سازمان سد گلپایگان، یک همچین چیزی. میدانستم که دکتر معظمی رئیس هیئت مدیره اش یک همچین سمتی دارد رفتم آنجا و به او تبریک گفتم از اینکه یک چنین اقدام مفیدی کردند برای مملکتی که آب ندارد و اینها. این گذشت. سالها بعد از این قضیه یعنی این در دوره شانزدهم بود فکر میکنم، بله، که حزب تشکیل شده بود و ما توی حزب بودیم یک روز چهار پنج نفر از اهالی گلپایگان آمدند آنجا و با یک چند تا بقچه بسته بنچاق، جریان را گفتند که بعد بقیه اش را من تعریف کردم دانستم که چه جوراینها عمل کردند. پیش از اینکه موضوع سد بمیان بیاید شریف امامی شوهرخواهر دکتر معظمی بود، شریف امامی و اصفیاء بهمراهی دکتر معظمی و چندتا نقشه بردار رفتند به گلپایگان. محل سد را مشخص کردند بعد تمام زمین هائی که در اثر این سد آبگیر خواهد شد اینها را هم مشخص کردند. بعد آمدند شروع کردند املاک مخروبه ای که الان بالفعل آب ندارد و مخروبه است و بعدا" آبگیر خواهد شد اینها را از صاحبانش خریدند. مثلا" جنابعالی یک ملکی از پدربزرگتان بود شاید این در یک زمانی سالی ده هزار تومان عایدی داشته الان هیچی ندارد این را آمدند مثلا" دوهزار تومان از شما خریدند. یکی دیگر را هزاروپانصدتومان از یکی دیگر خریدند، همینطور، مقدار زیادی. بعد طبعا" اینها را ثبت دادند. بعد که سد درست شده

اینها آبگیر شده و

س- قیمتش رفته بالا .

ج- قیمتش رفته بالا. اینهائی که آمده بودند صاحبان یک قسمت از صاحبان این املاک بودند که آمده بودند با ما اینجور معامله کردند. این بنجاق ماست و این چیز است و اینها را خریدند و حالا این آبگیر شده و آمده بودند که کمک بگیرند. گفتم " خوب، اینها به ثبت هم رسیده معامله هم شده دیگر کاری نمیشود کرد." فقط توی این یک کار خودش مستقیما " وارد بود. البته نمیدانم به اسم خودش هم خریده بود یا نه ؟ ولی یک عده قوم و خویش داشت، یک عده ایادی داشت که اینها را توی وزارتخانه‌ها و ادارات و اینها همه را جاداده بود.

س- کی ؟ معظمی ؟

ج- معظمی ، بله.

س- بله.

ج- این سرپوش طلا که گفتم روی این بود.

س- برای استفاده شخصی خودش بود یا برای اینکه آنها یک کاری چیزی داشته باشند؟

ج- خوب، طبعا " خودش هم استفاده میکرده طبعا " ولی خودش وارد هیچ زدوبند اینجوری نبود. مثلا" یکی از چیزها یکی از برادرهایش که آن از آن کثافت‌های عجیب روزگار بود. این فقط یک برادرش آدم حسابی بود آن حسین معظمی که قاضی دادگستری بود. آن آدم حسابی بود. آنهای دیگر هرکدام یک عیب‌هائی توی کارشان بود. یکی از برادرهای این رئیس اداره انحصار تریاک بود. آنموقع که من رئیس کمیسیون بودجه بودم ،خوب، روی مطالعاتی که‌میکردم دانستم که در آن اداره خیلی زیرورو شده و بیلان کار آن اداره را خواستم . یعنی جمع آوری تریاک و فروش و اینها بیلانش را خواستم . کاظمی هم‌وزیر دارائی بود. البته برادر دکتر معظمی را از آن کار تغییر داده بودند تازه تغییر داده بودند یک‌چند نفر دیگر بودند. من مطالبه بیلان چیز را میکردم . چندین جلسه طول کشید بیلان را نیاوردند تا مجبور

شدم یک تذکر بدهم . حالا یک وقتی هم اگر بتوانیم دسترسی به مذاکرات کمیسیون بودجه هم ، دستنویس است البته ، پیدا کنیم خیلی قیمتی خواهد بود . بعد یک همچین کاغذی به اسم بیلان گذاشتند جلوی من . من همینطور که یک نگاه اجمالی کردم دیدم پنج تن تویش اختلاف هست همینطور . گفتم ،" آقای کاظمی اینکه اولاً صورت رسمی ندارد . تازه اینطور است این چیز هم دارد ." کاظمی خودش را زد به عصبانیت و اینهائی که آمده بودند چیز کرد " بروید گم بشوید . شما همه‌تان معزول هستید ." اینها را بیرون کرد از ... گفتم ،" آقا اینها تازه آمدند. برادر آقای دکتر معظمی چیز بوده . " ولی هیچ چیزی نشد. مقصودم یک همچین خاطره‌ای هم یادم آمد . بله .

س ـ آنوقت این مذاکراتی که ، هیئت‌هائی که از خارج میآمدند مذاکراتی که در مورد حل مسئله نفت میشد ؟

ج ـ من هیچ وارد نبودم . هیچ شرکت نداشتم .

س ـ این یک خرده عجیب است یک شخصی به موقعیتی که شما داشتید در مجلس و جبهه ملی .

ج ـ نه ، نه اینکه مرا نخواهند شرکت کنم ،

س ـ بله .

ج ـ گرفتاریم زیاد بود .

س ـ آها .

ج ـ گرفتاری حزب بود و مبارزات بود و مجلس بود و روزنامه بود و همه این چیزها ، خودم پیش نمیرفتم . برای کمیسیون خودم داوطلب نشدم از لحاظ اینکه جا باشد برای دیگران که خوب اشخاصی عضو بشوند طبعاً " متمایل به این طرف بشوند .

س ـ بین آغاز نخست وزیری دکتر مصدق و سفرتان همراه ایشان به آمریکا واقعه جالبی هست که بخاطر بیاورید ؟ بین آن به اصطلاح اردیبهشت ۱۳۳۰ و

ج - بله .

س - بین مهر بود یا آبان بود که تشریف آوردید آمریکا ؟

ج - تاریخ هایش والله یادم نیست .

س - تقریبا " پائیز بود دیگر .

ج - وقتی بنا شد که بیائیم آمریکا قرار شد ، راجع به اسناد چیزی نگفتم ؟ اسناد خانه سدان .

س - نخیر هیچی .

* - نه ،

ج - در سازمان نظارت آزادی انتخابات با یک عده جوانها کار کرده بودیم . بعدا " هم که انتخابات تمام شد همان سازمان را به اسم " سازمان نگهبانان آزادی " ادامه دادیم . موقعی که رزم آراء نخست وزیر شد ، این را گفتم مثل اینکه ؟ که فرستاد چاپخانه را غارت کردند و ماشین ها را شکستند و اینها .

س - بله ، بله .

ج - که بازهمان " سازمان نظارت آزادی " را آنجا چیز کردیم که مستحفظ چاپخانه بودند تا آخر قضایا . بعد ما از جریانات داخل شرکت نفت بوسیله همان آقای امیر پاکروان و دوستان ناشناسی که در آبادان پیدا کرده بودیم که مکاتبه میکردند از جریان کار اینها اطلاع داشتیم و میدانستیم که این اداره انتشارات و تبلیغات شرکت نفت در عین حال یک شعبه انتلیجنت سرویس است یعنی کار جاسوسی هم میکنند به این جهت موقعی که قانون ملی شدن داشت مطرح میشد پاکروان پیشنهاد کرد که باید این جاها را ما تحت نظر بگیریم . قبلا" بعضی جاها را تحت نظر داشتیم یعنی مأمور گذاشته بودیم مثل خانه سدان و خانه استاکیل و آمدورفت های اینها را گزارش داشتیم . و گاهی هم توی روزنامه برای بعضی وکلای مخالف یک گوشه‌ای میزدیم که مثلا" کی دیشب خانه کی رفته بود ، مثلا" اینجور چیزها ، سرسته البته که اینها حساب کار خودشان را بکنند . تا چیز ملی شدن که درست شد یک سازمانی روی گرده همان

سازمان نظارت آزادی انتخابات به اسم "سازمان خلع یـــد" درست کردیم که جاهای مختلف را تحت نظر بگیریم . یک شب افراد سازمان توی همان پاساژ پروانه مراقـــب بودند می بینندکه یک کسی با یک گونی از توی اداره آمد بیرون و راه افتاد. اینها این را تعقیبش میکنند تا خانه‌اش. کسی بود به اسم ، اگر اشتباه نکنم دانشگر، این البته با پنجاه‌درصد احتیاط ، ولی اسمش آمده توی روزنامه‌ها و اینها ، یهودی هم بود. این یک مقداری پرونده‌ها واینها را برداشته بوده و برده بود که اینهـــا گرفتندش و خودش را هم توقیف کردند. بعد دیدیم بهتر اینستکه اینجا را برویـــم تصرف کنیم . خوب ، قانون ملی شدن تصویب شده . افراد سازمان ریختند آنجا و آنجا را تصرف کردند.

س ـ آنجا مقصود کجاست ؟

ج ـ همان اداره انتشارات شرکت نفت .

* ـ منزل ســدان را .

ج ـ نه. بعد بوسیله آقای امیر پاکروان اطلاع پیدا کردیم که اینها دستگاه کارشان را منتقل کردند به خانه سدان توی خیابان قوام السلطنه کوچه ایرج . البته ایـــن اسمش خانه سدان بود ولی خانه سدان توی الهیه بود یک باغ بزرگی بود و ساختمانـــی که بعدا " هم روسای شرکت ملی نفت آنجا می نشستند. این خانه Guest House بوده برای مهمانها و این چیزها . البته اینجا را ما نمیتوانستیم خودمان برویـــم تصرف کنیم . مقدماتش را فراهم کردیم با کمک آقای دکتر ناصر وثوقی که قاضـــی دادگستری بود و عضو حزب ما بود و اصلا" هم از انشعابیون حزب توده بود که با خلیل ملکی به ما پیوسته بودند. او ترتیب جریانات قانونی اش را طی کرد بعد بوسیلـــه سپهبد زاهدی که آنموقع وزیر کشور بود. دستور داد از شهربانی دوتا افسر و چندتا درجه‌دار و پاسبان بیایند . یک محلی هم توی خیابان شاهرضا دفتر روزنامــــــه " ایران ما "را مرکز ستاد کرده بودیم ، چون من خودم بعلت اینکه نماینده مجلـــس بودم نمیتوانستم در کارهای اجرائی شرکت کنم . آنجا ستاد عملیات مان بود. اینها

* ـ منصور رفیع زاده

آمدند البته قبلا" نگفتیم که اینها را چکارشان داریم . بعد اینها را فرستادیم به همان خانه سدان کوچه ایرج . اینها که رفته بودند آنجا یک مدتی اینها را دم در معطل شان کرده بودند تا اینها وارد شده بودند. وارد که شده بودند اولا" توی بخاری مقدار زیادی اسناد سوخته شده بود. بعد حالا اول آن چیز را بگویم مرکز انتشارات و تبلیغات شرکت . آنجا که رفتیم یک مقداری پرونده‌ها بود و چند تا قفسه بلند بود تویش تمامش پوشه‌هائی بود مال روزنامه‌ها .وتو هرکدام یک مقوای نازکی بود که بالایش چاپ شده بود اسم روزنامه ، موضوع ، تاریخ ، اینها . بعد مقاله‌ای که مورد نظر بود میبریدند روی این کارتن می چسباندند اعم از روزنامه‌های موافق و مخالف همه چیز. هزارها پوشه بود توی چند تا قفسه که بعد به مورد استفاده‌اش هم خواهیم رسید. بعد رفتیم خانه سدان را تصرف کردیم . تصرف کردیم آنجا یک گاوصندوقی بود تقریبا" یک متر مکعب حجمش بود. بعد از ظهر دو نفر انگلیسی آمدند آنجا و چیز کردند که " بله ، این گاوصندوق لوازم شخصی آقای سدان است . اجازه بدهید که این را ببریم . گفتیم ،" خوب ، باز کنید ما بازدید کنیم...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۱۸ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۱۲

س ـ بله .

* ـ لوازم شخصی .

ج ـ لوازم شخصی سدان است . گفتم " بازکنیدو ببرید . " اینها رفتندو عرض‌کنم که، فردا صبح آقای فوادروحانی ، چون مثل اینکه وکیل شرکت‌بود، آمد و با این هم یک سابقه آشنائی شخصی من داشتم یعنی جزء کسانی بود که من در حواشی مرحوم صادق هدایت‌دیده بودم خیلی آدم باسواد و کتاب‌خوانده‌ای بود، مترجم خوبی هم بود. یک آشنائی البته خیلی نزدیک نه ولی خوب آشنائی . ایشان آمد خیلی آشنا و خودمانی و سلام و احوالپرسی ، " آقا این چیزی نیست . این فرچه و ریش‌تراش و مسواک سدان تویش هست و اینها ."

س ـ صندوق نسوز .

ج ـ صندوق نسوز. گفتم،" خیلی خوب ، بیایند باز کنند. ما صبح هم گفتیم به آقایان بیایند باز کنندببرند. " بعد این مقداری‌اصرار کرد من زیربار نرفتم، الان یادم نیست ، یک‌تهدیدآمیز چیزی گفت . من هم آقای علیزاده را که گذاشته بودیم،حالا او هم یک داستان جداگانه‌ای دارد علیزاده ، گذاشته بودیم به اصطلاح برای انتظامات همان خانه سدان ، زنگ زدم گفتم " آقا را راهنمائی کنید بروند." این هم چیز. بعد از ظهر دوباره ، نمیدانم، قنسول انگلیس‌بود ، کی بود ؟ خلاصه دو سه تا انگلیسی باز آمدند و برای همین چیز. من به آنها گفتم که ، گفتند" آخر این درش‌قفل است ." گفتم ،" خوب ، کلیدش‌را اگر نداشته باشید میگوئیم بیایند قفل را باز کنند." اینها دیدند که نه بجائی نمیرسد کلیدها را دادند و رفتند. ما چیز را که باز

کردیم تویش چهار تا کتاب رمز بود که یکیش تقریبا" بقطع این میز مثلا" شصت هفتاد سانت طولش بود، پنجاه سانت عرضش. تمام شیفر و چیز و خیلی قطور بود. آن سه تای دیگر قطرهای مختلف داشتند. بعد همینطور که این کتابها را ورق میزدیم یعنی همینطور اینجوری چیز میکردیم ببینیم لای یکی از صفحاتش یک تیکه کاغذ بود. دست نویس بود نوشته بود (؟) نمیدانم کی در لندن. نوشته بودکه "چاقوکش های دکتربقائی آمدند اداره انتشاراتش را تصرف کردند ولی ما توانستیم که پنجاه و چند تا چمدان بوسیله میسیون جاکسون بفرستیم. ولی آمدند بقیه اش را گرفتند." استاکیل امضایش هم عین اینکه اسمش را بطور عادی مینوشت امضاءاش عین همان بود به این جهت این از لحاظ اسم استاکیل سندیت داشت و هیئتی که اول رفتند لاهه برای ایران که رأی عدم صلاحیت صادر کرد این سند را بردند که آنجا ارائه دادند که شرکت نفت یک همین یک سند. بعد دیگر اینجور توی خانه سدان تلگرافات عادی مکاتبات، اولا" دستگاه را انتقال داده بودند اینجا یعنی ماشین نویس و مترجم و فلان اینها را همه را آورده بودند. حالا یک مقدار پرونده‌ها و اینها هم آنجاست فکر کردیم که چکار کنیم خود آقای پاکروان پیشنهاد کرد گفت این کارمندانش ایرانی هستند و با ما همفکر هستند هم اینها را اینها هم عضو شرکت هستند، شرکت هم که هنوز کارمندهایش را بیرون نکرده اینها بیایند همینجا کارشان را بکنند تحت نظر همین آقای پاکروان. و ترتیبش را هم، حالا خود تصرف خانه سدان را نگفتم که چه جور تصرف کردیم

س ـ نخیر.

ج ـ چون این یک کار خیلی

س ـ نفرمودید که دولت هم اطلاع داشت؟

ج ـ حالا همین را میخواهم بگویم.

س ـ بله.

ج ـ عرض کنم که زاهدی وزیر کشور بود. یک روز توی مجلس من دیدمش خواهش کردم برویم

یک اطاقی بنشینیم صحبت بکنیم. زاهدی آمد و نشستیم گفتم ،" من میخواهم یک مطلبی به شما بگویم . ولی قبلا" یک قول شرف میخواهم که چه موافقت بکنید چه نکنید مطلقا " این مطلب بین ما بماند." قول داد. گفتم که یک همچین چیزی هست و خانه سدان الان بصورت مرکز جاسوسی اینها درآمده و دارند عمل میکنند چون دیکتافون و همه این چیزها هم میدانستیم تویش هست . واینجا را ما باید برویم تصرف کنیم . ما صورت قانونی اش را درست کردیم کمک شهربانی را لازم داریم . گفت ،" خوب این چیزی نیست میروم به آقا میگویم . " گفتم ،" نه، موضوع اینستکه به ایشان نباید گفت ."

س- آقا یعنی دکتر مصدق ؟

ج- دکتر مصدق . چون اگر به آقای دکتر مصدق گفتید و ایشان گفتند نه دیگر ما نمیتوانیم کاری بکنیم . ولی اگر بدون گفتن به ایشان ما عمل خودمان را بکنیم عمل انجام شده است . " گفت ،" این که یک نوع کودتا میشود. " گفتم ،" هرچه میشود، ما پیشنهادمان اینست . " یک چند دقیقه‌ای فکر کرد و گفت که " خیلی خوب ، میکنم." که دستور داد شهربانی به ما کمک بکند. ضمنا" وقتی هم که به این اسناد اینها رسیدیم دیدیم اینها باید فتوکپی بشود ما هم که دستگاهی نداشتیم ، باز به تیمسار زاهدی مراجعه کردیم او دستور داد از شهربانی یک دستگاه فتوکپی آوردند، البته دستگاه قدیمی بود تقریبا" شصت هفتاد سانت طولش بود چهل پنجاه سانت عرضش و سرش را که باز میکردید یک پرده سفید بود که میبایستی کاغذ را بگذاریم یعنی آن را که میخواهیم فتوکپی بکنیم بگذاریم روی یک کاغذ مخصوص آن درش را ببندیم و دکمه را بزنیم نگاتیف بیرون میآمد بعد نگاتیف را دوباره همانجور عمل کنیم یک پوزیتیف بیرون میآمد. این دستگاه را هم زاهدی کمک کرد و داد به ما . و شروع کردیم به عمل . بعد چیزهای مختلف البته در میآمد گزارش ها و چیزها . یک دفعه من نشسته بودم دیدم که پاکروان آمد و خیلی ناراحت ، چون این را فتوکپی میکردیم فتوکپی را میدادیم مترجمین ترجمه کنند دستنویس بعد هم تایپ شده، همه را اینجور عمل میکردیم . آمد و یک کاغذ داد به من ، گزارشی که از آبادان مثل اینکه

Drake بود آنوقت آبادان ، اگر اشتباه نکنم ، میدهد به سدان تلگراف میکند که " من با متین دفتری ملاقات کردم و قول داد که پیشنهادات میسیون چیز را بشرط اینکه نوعی ملی شدن تویش گنجانده شده باشد موافقت بکند و
س - میسیون جاکسون را ؟
ج - نه بعد از جاکسون . یک میسیون دیگر بود. شاید استوکس برد یادم نیست . و"ضمنا " راجع به پول صحبت کرد گفتم که بزودی خواهد رسید." همین . من گفتم که خوب ، این را به کسی نشان نده، ببین چیز دیگر هم راجع به این هست همه را پهلوی خودت جمع کن . یک تلگراف دیگر هم باز موضوع متین دفتری بود چیز کرد آورد و من دیدم اینجا وظیفه‌ام اینستکه به دکتر مصدق . دکتر متین دفتری هم بعنوان سناتور رفته آبادان جزء هیئت ، همان هیئتی که از تهران رفته بود، هیئت مدیره موقت ، نمیدانم چی ، همان که بازرگان هم اول رئیسش بود بعد پفیوزی کرد کنارش گذاشتند. دیدم این را من باید به آقای دکتر مصدق نشان بدهم . آن هم موقعی بود که واقعا " من اخلاص داشتم به دکتر مصدق . تلفن کردم که میخواستم شما را ببینم . گفت که ، نمیدانم همان وقت بروم یا بعد از ظهر ؟ این را خاطرم نیست ، ولی موقعی که میرفتم بی اندازه ناراحت بودم برای اینکه میدیدیم بردن این خبر از بردن خبر مرگ یک کسی دردناک تر است ، آقای متین دفتری هم برادرزاده مصدق بود هم دامادش بود ،و من سند جاسوسی اش را ببرم این چه حالی بهش دست میدهد. واقعا " خیلی ناراحت بودم . اما خوب این از مواردی است که نمیشود بخاطر ناراحتی آدم یک همچین چیزی را کتمان کند آن هم که مخصوصا " الان این جزو هیئت خلع ید است . هیچی ، با ناراحتی رفتیم خدمت ایشان و بعد شروع کردم یک زمینه‌چینی که توی خانواده‌های بزرگ همه جور آدم پیدا میشود ، آدم خوب پیدا میشود آدم بد پیدا میشود. ابوجهل هم هست قریش بود ابولعب هم عموی پیغمبر بود. و از اینجور حرفها که زمینه... بعد اینها را از توی کیفم درآوردم . درآوردم و ایشان عینکش را زد به چشم و ترجمه را نگاه کرد و متن اش را نگاه کرد و اینها . آن یکی را هم نگاه کرد و عرض کنم که ، روی

تخت دراز کشیده بود توی آن بالکن جلوی اطاقش. بعد اینها را گذاشت روی پتو وهیچ عکس العملی نشان نداد و بعد هم شروع کرد به صحبت های دیگر، که من روی آن حالت مجذوبی که واقعا " آنموقع داشتم گفتم این عجب قوت قلبی دارد . عجب قدرتی دارد که یک همچین خبری به او برسد اصلا" اخم نکند. این را روی آن حمل کردم . و این یک خاطره ای داشتم . این کتاب تاریخ عضدی هست، نمیدانم دیدید شما یا نه. این عضدالسلطان یکی از کوچکترین پسرهای فتحعلیشاه است که تاریخ پدرش را نوشته نهایت شازده وار، دیدید شازده ها بی اعتنا هستند به مسائل . از اینکه خوب را بگویند بد را بگویند اینها هیچ ، این آنجوری نوشته . خوبی ها هست بدی ها هم تویش هست . خیلی رک نوشته به اصطلاح . توی این کتاب، من خطی اش را توی خانواده یکی از دوستانمان کرمان قبلا" دیده بودم . ولی در زمان ناصرالدینشاه این را در هندوستان چاپ کردند چاپ سنگی خط نستعلیق خیلی خوب . و ناصرالدینشاه دستور داد جمع کردند و از بین بردند چون خوب خیلی چیزهای زننده تویش دارد. حالا این جمله را هم اضافه کنم یک روز همان موقعی که تومجلس متحصن بودم ملک مدنی آمد پیش من و این کتاب دستش بود همان چاپ که من ندیده بودم چاپ هندوستان را ، گفت که "این را یک نفر آورده بفروشد. میگوید دویست تومان و آوردم از تو بپرسم ببینم میارزد یا نه ؟ " گفتم " فوری بخرید کاملا" میارزد. " بعد فردایش مرحوم کوهی آمده بود پهلوی من ، کوهی کرمانی همین که شاعر بود و کتابهائی هم چاپ کرده بود. نمیدانم صحبت چه بود من یادم آمد که هم خدمتی به او شده باشد هم به کتاب، گفتم یک همچین کتابی است ملک مدنی خریده تو این کتاب را بگیر چاپ کن. فروش خوبی خواهد داشت و چیز. اوهم همین کار را کرد ولی متاسفانه چاپ سربی پر از غلط اما خوب چاپ شد این سابقه را من داشتم از توی این کتاب عضدالسلطان مینویسد که وقتی عباس میرزا مرده بود همه درمانده بودند که چه جور این خبر را به شاه بدهند با آن علاقه ای که فتحعلیشاه به ولیعهدش داشت چه جور بگویند؟ بالاخره بزرگان قوم جمع شدند و چیزکردند گفتند باید یک موقعی که جمع همه خانواده است زنها و بچه ها و بستگان درجه یک . این

خبر را ،نمیدانم حالا یادم نیست، مثل اینکه یکی از بچه‌های کوچک مثلا" بگوید یا آنش جزئیاتش خاطرم نیست . میگوید حالا ما منتظر بودیم‌که تا این خبر به شاه‌بابا رسید این منفجر بشود. وقتی خبر را شنید گفت‌که " انا الله و انا علیه راجعون " و همین . نه اخمی بکند نه چیزی ، هیچ . که میگفت‌ما ، بزرگترها ، این خودش‌بچه بوده آنزمان ، به همه برخورد یک همچین پسری مرده این آخ هم نگفت که حتی نوشته که به ترکی مثلا" کی به کی چیز کرد که این چه حیوانی است ؟ چه دلی دارد که پسرش مرده هیچ ناراحت‌نشده. بعد فردایش امین اقدس‌که یکی از زنهای قدیمی شاه بوده که حالا دیگر پیر شده از آن لحاظ بازنشسته است‌اما متصدی نمازخانه شاه است ، اوتعریف کرده بود که وقتی رفته جانماز شاه را جمع کند دیده مهر نماز گل شده بس‌که این سر سجده

س ـ گریه کرده .

ج ـ گریه کرده بود. این را من خوب چندین سال قبل خوانده بودم . این عمل آقای دکتر مصدق هم حمل به همان قضیه کردم . هیچی اسناد را برداشتم و برگشتم

س ـ ایشان عکس‌العملشان نسبت‌به این عمل تسخیرخانه سدان چه بود ؟

ج ـ همانقدر که ایشان صحبتی کردند راجع به تسخیرش‌چرا ، راجع به این سندهای جاسوسی متین دفتری همینقدر که ایشان عکس‌العمل نشان دادند آن هم عکس‌العمل نشان داد، مطلقا "،یک‌کلمه هم نگفت . حالا بعد میرسیم به این قضیه . اما عکس‌العملش راجع به خود تصرف‌خانه سدان . فردای روزی که ما آنجا را تصرف‌کرده بودیم ایشان تلفن کردند و مرا احضار کردند. گفتند " آقا این چه کاری بود کردید؟" گفتیم " هیچی، اداره جاسوسی اینها را آنجا ما رفتیم تصرف‌کردیم اینها دستگاه جاسوسی شان را منتقل کردند توی این خانه و مشغول کار بودند. مارفتیم هنگام کار دست‌گذاشتیم آنجا ." گفت ،" حالا سدان از من وقت ملاقات‌خواسته و من چه به او بگویم ؟" گفتم که " شما از او سئوال کنید که اینجا مال شما بوده یا مال شرکت ؟ اگر گفت‌مال من بوده بگوئید که این دستگاه شرکت‌نفت‌آنجا چکار میکرده؟ اگر گفت‌مال شرکت‌است

بگوئید خوب شرکت ملی شده ما رفتیم تصرف کردیم . " خوشحال شد و رفتیم . بعد یکی دو روز بعدش که اینها ن را دیدم با خنده گفت که " سدان آمد و خیلی با حال اعتراض و نشست و بعد از احوالپرسی و اینها اعتراض کرد که آمدند خانه مرا تصرف کردند ومن معترضم ."میگفت " من همان سئوالی که تو گفتی از او کردم." او گفت که "این یک دو دقیقه‌ای فکر کرد بعد بدون اینکه هیچی بگوید بلند شد گفت گودبای." چون دیده بود هرچه جواب بده محکوم است هیچی ، هیچی نگفته بود و رفته بود. این هم داستان تصرف خانه سدان .

* - اسناد را چکار کردند؟

ج - اسناد را عرض کنم یک سوء استفاده شخصی من کردم . سوء استفاده عبارت از این بود که فتوکپی های منفی را من برای خودم برمیداشتم بعضی اسناد را هم یک کپی به اصطلاح

س - مثبت .

ج - مثبت برمیداشتم میبردم خانه‌ام که اینها را چیز کردیم که بعدها یک قسمتی اش را دادم به مرحوم راثین که یک کتاب به اسم اسناد خانه سدان البته ناقص چاپ کرد. دیگر ما مشغول این کار بودیم یک وقت دیدیم که آقای دکتر مصدق یک هیئتی را مامور کردند برای رسیدگی به این اسناد. هیئت آنقدرش که یادم هست آقای دکتر طاهری بود و ....

س - دکتر طاهری ؟

ج - دکتر طاهری .

* - نماینده یزد.

س - بله .

ج - نماینده یزد و تخم مستقیم انگلیس‌ها

س - (؟)

ج - بله. حائری شاه‌باغ رئیس دیوان تمیز بود و دیوان بیگی بود و اسماعیل بود اسمش ؟ و چند نفر دیگر . خوب ، آن دو سه روز اول ما می نشستیم و صحبت میکردیم و اینها ،

* - منصور رفیع زاده

آنها مشغول کارشان بودند یعنی کلاسه کردن و ترجمه کردن و ماشین کردن و اینهـــا . یک روز دیدم این آقای حائری شاه‌باغ گفت‌که " ولی اینها از نظر قضائی هیچ سندیت ندارد. از کجا که انگلیس‌ها ده سال پیش اینها را آماده نکردند که ما امـــروز بیائیم بنشینیم این حرفها را بزنیم . " اصلا" من شاخ درآوردم . ما اینها را در حین عمل مچشان را گرفتیـــم حالا این میگوید که از کجا که در... دیدم یا باید با این دعوا کنم یا چیز، اینستکه از جلسه آمدم بیرون و دیگر آن جلسه که هر روز تشکیـــل میشد من نمیرفتم . من آن قسمت یک اطاقی را خودم اشغال کرده بودم دفتر خودم بـــود و این کار ترجمه و این چیزها را میکردیم و آنها هم ترجمه‌ها را میفرستادیم برایشان چیز میکردند. ها ، پیش از این جلسه‌ای که من نرفتم آقای حائری شاه‌باغ گفت " ما توی عدلیه یک مترجم زبردست انگلیسی داریم و این اگر آقایان موافق باشند بیاید اینجا کمک بکند."خوب ، همه قبول کردیم که یک انگلیسی دان خوب یک شخصی به‌اسم آقای حسین اکرمی قاضی دادگستری . ایشان هم آمده بود و خوب ترجمه‌ها را رسیدگی میکرد، ایـــن ترجمه‌هائی که میبردند برایش با اصل رسیدگی میکرد و کمک میکرد. من دیگر بـــه‌آن جلسه هیئت‌اعزامی آقای دکتر مصدق بعد از شنیدن این حرف‌حائری شاه‌باغ شرکت‌نکردم، همان کار خودمان را میکردیم . دراین ضمن بنا شد که برویم به آمریکا و قرار شدکه از توی این اسناد آنهائی را که به‌اصطلاح جنبه مثبتی دارد و چیزی میشود یک انتخابی بشود یک مقداری اسناد را ببریم به چیز

* - شورای امنیت .

ج - به‌شـــورای امنیـــت . بعد هم قرار شد که اینها را چون یک مقداری هم اسنادتوی همان اداره انتشارات و تبلیغات بود، جلسه را در اداره‌انتشارات و تبلیغات قـــرار بدهیم این اسناد هم کلاسه شده برود آنجا و هیئت‌تویش‌انتخاب‌کند و چیز بکنـــد. در آن جلسه من شرکت‌کردم . دفتر استاکیـــل هم یک سالن خیلی بزرگی بود یک میـز تحریر خیلی بزرگ این گوشه چیز بود. آنوقت این وسط یک میز کنفرانس‌بود میزی کـــه مثلا" بیست‌نفر میتوانند دورش‌بنشینند. آن ته سالن هم یک‌گروه مبل و میزاینطـــرف

* - منصور رفیع زاده

بود یک گروه هم آنطرف . میگویم سالن هم طولش هم عرضش زیاد بود که آن قفسه‌های کذا هم آنجا بود. ما در جلسه‌ای شرکت کردیم و اسناد رسیدگی شد و آن چیزهائی که میبایستی ببریم آمریکا کنار گذاشته شد به اصطلاح . دیگر کاری جز صورت برداری و صورتمجلس و بسته بندی دیگر کاری نبود. دیگر من هم خوب به کارهای دیگرم هم میبایستی برسم جلسه را ترک کردم و رفتم . البته آن سازمان نظارت بر خلع ید که من درست کرده بودم اینها کارشان را ادامه میدادند و خیلی هم خوب جوانها کار میکردند واقعاً " فداکاری میکردند. من رفتم. رفتم و حدود نزدیک حالا مثلاً" ساعت نه شده من رفتم حدود نزدیک نصف شب آقای دکتر مصدق تلفن کرد به حزب که یک کاروا جبی هست اینجا بیا . " تعجب هم کردم که چه کاریست . درهرصورت فوری یک تاکسی گرفتم و رفتم منزل آقای دکتر مصدق دیدم توی اطاق ایشان مرحوم محسن اسدی استاد دانشکده حقوق بود .

* - بله .

ج - این

س- (؟)

ج - بعنوان مترجم رسمی انگلیسی هیئت ما که باید برویم آمریکا انتخاب شده .مترجم فرانسه‌اش مرحوم دکتر سپهبدی بود انگلیسی اش مرحوم اسدی . دیدم مرحوم اسدی به حالت قبض روح نشسته آنجا و دکتر مصدق هم ناراحت نشسته . ما وارد شدیم گفتیم " چی شده؟" مرحوم اسدی گفت که " بله من بعد از رفتن تو این اسناد را پوشه‌ها را گذاشتم توی یک کارتن بزرگ از آن کارتن های پارچه‌ای و این را بسته‌بندی کردیم و مهرولاک کردیم و من مأمور شدم بیاورم خدمت آقای دکتر. بعد که آوردم ضمن صحبت گفتم که مثلاً" فلان سند ، یک سندی ، توی اینها هست . آقای دکتر خواستند این را ببینند و کارتن را که باز کردیم بجای پوشه‌های اسناد از این پوشه‌های روزنامه‌ها ، همان روزنامه‌ها گفتم

س- (؟)

* - منصور رفیع زاده

ج ـ از این پوشه‌ها (؟) از اسناد خبری نیست." حالا فکر کنید کسی که حامل این است یک همچین اتفاقی بیفتد چه حالی به او دست میدهد. گفتم،" اولاً" آقای اسدی هیچ ناراحت نباشید از آنجا چیزی بیرون نمیتوانند ببرند فقط سعی کنید یادتان بیاید هراتفاقی افتاده برای من بگوئید." چون من به آن اعضای سازمان دستور داده بودم که هیچکس از این آقایان یا غیر این آقایان حق ندارد یک برگ کاغذ یا روزنامه از اینجا بیرون ببرد. و میدانستم آنها هم کارشان را بلدند. گفت،" هیچی اینها را صورتمجلس کردیم و صورتها را برداشتیم و امضاء کردیم بعد همه را من گذاشتم توی کارتن که لاک و مهر بکنم. آقای اکرمی نشسته بود پشت میز استاکیل گفت که لطفاً " بدهید من یک نگاهی هم بکنم. " میگفت،" من هم این کارتن را همین طور باز دادم بدستش." حالا میز کنفرانس از اینجا به آنجاست اینها دور نشستند میز استاکیل هم اینجوری اینجاست یعنی در دسترس است. گفت که " من دادم و خوب صحبت های خودمان را میکردیم و اینها و بعد هم بعد از مدتی این کارتن را داد دست من و منهم سرش را بستم و لاک و مهر کردیم و من برداشتم آوردم." من فوری تشخیص دادم هرچه باشد زیر سر اکرمی است. به آقای دکتر مصدق گفتم " بگوئید این را فوری احضارش کنند. " به شهربانی تلفن کردو رئیس شهربانی گفت " فرستادیم خانه‌اش خانه نبوده. " من گفتم " آقا بگوئید هرجا هست تحقیق کنند پیدایش کنند بیاورندش."
خوب، معلوم بود که کار او بوده. بعد تلفن کردند که بله خانه یکی از دوستانش در امامزاده قاسم است. دکتر مصدق گفت " فوری بفرستید عقبش بیاورندش اینجا." من برایم قضیه حل شد ولی چون مطمئن بودم که این نتوانسته این را بیرون ببرد گفتم " بعد از او بپرسید که این چه شده و اینها." خودم رفتم چون دیدم با آن حال روحی که من داشتم من با این روبرو بشوم اصلاً خفه‌اش میخواهم بکنم. با این زحمت ما این اسناد را چیز کردیم یکدفعه آن هم اصل اسناد بود. خودم رفتم. رفتم و فردایش آقای اسدی آمد پهلوی من و جریان را گفت و خوب از کشیک های سازمان مان هم خبر داشتم. اکرمی که میآید پا میشوند با هم میروند توی همان اداره انتشارات

همان وقوع جنایت، و این می نشیند و بعد میگفت که یک کشوئی را کشید گفت " ببخشید این اشتباه شده. " آنها را همانطور دسته کرده درآورده داده. این قبلا" تهیه دیده بوده، از آن پوشه‌های روزنامه‌ها برداشته گذاشته که هم حجم اینها بتواند جا بزنند حالا بعدش چه جور مثلا" اینها را از توی میز دربیرند گذاشته برای بعد، فعلا" این بسته‌بندی نرود به آمریکا، بسته بندی اصلی.

س- بله.

ج- حالا ما برویم آمریکا چه اتفاقاتی بیفتد، چه‌جور بتوانند اینها را دربیاورند. و هیچی، آقای اسدی اینها را آورد منزل آقای دکتر مصدق و ایندفعه دیگر مطابق صورتمجلس درست داد. ویکی از نکات خیلی حساس این جریان اینستکه من اگر جای دکتر مصدق بودم میدادم این اکرمی را فوری دارش بزنند دیگر بروبرگرد نداشت این کاری که این کرده بود. آخر فکر کنید که ما با این اسناد میرفتیم آمریکا با اهن وتولوپ که "سند آوردیم " بعد روزنامه " ستاره " و روزنامه " اقدام " و روزنامه " اطلاعات " و اینها درمیآمد اصلا" چه میشد ؟ چه افتضاحی میشد.

س- از او بازجوئی نکردند ؟

ج- هیچ کارش نکردند.

س- (؟)

ج- هیچ کارش نکردند قربان. همینطور که عرض میکنم.

س- بله.

ج- این هم یکی از نکات جالب این است. بعد من دیدم که خوب، این خیلی خطرناک است که ما با این اسناد اینجوری راه بیفتیم برویم جائی که یک همچین جاسوسی مفتضحی بکنند از اینجا تا آمریکا هزار احتمال هست. من به آقای دکتر مصدق پیشنهاد کردم که " آقا اولا" صلاح نیست که ما اصل اسناد را ببریم. ثانیا" صلاح هم نیست که اینجوری ببریم و اینها را من پیشنهاد میکنم که به یک ترتیب دیگری." گفت، " چطور؟" گفتم، " از اینها فتوکپی تهیه میکنیم. بعد اینها را بسته بندی

میکنیم توی جعبه‌های گز بعنوان سوقاتی شما میخواهید ببرید آنجا . بعد موقع حرکت به‌هر کدام از همراهان یکی دوتا از اینها را میدهید که من چمدانم جا ندارد این را شما بیاورید ، این را شما بیاورید، که اگر یک‌نسخه هم گم شد نسخ دیگر وجود داشته باشد. او هم پسندید و قبول کرد و من این اسناد را گرفتم بردم همه را فتوکپی کردم و دادم

س ـ چند صفحه بود مثلا" همه ؟

ج ـ خیلی تقریبا "

س ـ توی جعبه جا

ج ـ هفتاد صفحه شصت‌صفحه

س ـ بله .

ج ـ جعبه‌های گز بزرگ دادم گرفتند و اینها را چیزکردیم به‌اصطلاح کادوپیچ کردیم و بردم منزل آقای دکتر مصدق ، نمیدانم، شانزده تا جعبه ، یک همچین چیزی .

س ـ یعنی شانزده نسخه بود یا اینکه ...؟

ج ـ شانزده نسخه بود . بله، یا هشت‌نسخه بود یا شانزده نسخه. الان خاطرم نیست . اینها را تقسیم کرد بین همراهان . خیالمان راحت‌شد و راه افتادیم . راه افتادیم نیویورک‌که وارد شدیم ، خوب، رفتیم توی آن سالن که چمدانهایمان را چیز بکنیم دیدم که

س ـ تحویل بگیرید .

ج ـ تحویل بگیریم . چمدانها آمد رفت، آمد رفت، آمد رفت، چمدان من نبود. هیچی تمام شد بار هواپیما تمام شد چمدان من نبود. چیز کردند که خوب پیدا میشود میفرستند اینها ، گفتم " نه من از اینجا حرکت‌نمیکنم تا پیدا بشود." نشستیم آنجا . نشستیم آنجا و عرض‌کنم که

س ـ ببخشید جعبه‌های گز توی چمدانها بود یا اینکه ...؟

ج ـ توی چمدانها .

س ـ آها .

ج ـ توی چمدانها بود بله. نشستیم آنجا به انتظار و یک‌دفعه دیدیم که آقای دوهر تشریف‌آوردند.

س ـ کیست‌آقای دوهر ؟

ج ـ دوهر آتاشه ایلیاتی سفارت‌آمریکا در تهران بود. با دوهر و چندتا آمریکائی دیگر ما تماس‌داشتیم . یعنی جبهه ملی چیز کرده بود که با آنها تماس‌داشته باشیم . چون آمریکائی ها خیلی همراه بودند راجع به ملی شدن جلساتی داشتیم چندین دفعه دیده بودیمش. بعد ما این را آشنائی داشتیم . پیش‌از آمدن رزم آراء یک روز عصر آقای دکتر فاطمی چیز کرد که امروز عصر دو سه تا از این آمریکائی ها میآیند خانه من ، شما هم تشریف‌بیاورید. البته من و چند تا دیگر از خصیصین جبهه ملی . رفتیم منزل ، این البته مال زمان پیشتر است . مال خیلی پیشتر. رفتیم آنجا و آقای دوهر بود و یکی دوتا دیگر و صحبت‌بود و صحبت آمدن رزم آراء شد و آقای دوهر شروع کرد به تبلیغ برای رزم آراء که این میخواهد خدمت‌بکند، همچین بکند ، فلان بکند. من یک‌چیزی گفتم و او دفاعی کرد و اینها و خلاصه من آخرش عصبانی شدم . آنوقت‌ها هم اصلاً" اعصابم واقعاً" مثل سوهان خورده بود خیلی چیز بود. خلاصه، دعوایمان شد تقریباً". فردایش‌هم توی مجلس‌رفتم پشت‌تریبون گفتم " به چه مناسبت‌آتاشه ایلیاتی سفارت‌آمریکا برای آمدن رزم آراء که میخواهد بیاید دیکتاتور بشود فعالیت‌میکند و چیز میکند . که پس‌فردایش‌آقای دوهر

س ـ از ایران رفت.

ج ـ از ایران رفت . بله معزول شد. حالا این هم سابقه‌مان با آقای دوهر. حالا البته این مال سال ۲۹ و هنوز رزم آراء نیامده سر کار.

س ـ بله.

ج ـ حالا ایشان آمد با آغوش‌باز و " به به سلام و علیکم

س ـ فارسی هم

ج - بله خوب . احوال پرسی و اظهار خوشوقتی از اینکه ما آمریکا را به قدوم خودمان مزین کردیم و اینها ، و نشست . من روی از این نیمکت های توی همان سالن نشسته بودم . نشست و " چرا ؟" گفتم " بله ، چمدان من نیامده ." گفت ،" این چیزی نیست گم نمیشود. حتما" پیدا میشود . شما بفرمائید هتل چمدانتان را میآورند. " گفتم " اولا" آقای دوهر به شما بگویم توی چمدان من اسناد نیست و اسناد رسیده به هتل بدست چیز." چون اینها جاسوس هایشان دیده بودند که من اسناد را از خانه دکتر مصدق بردم . این را خبر داشتند. اما دیگر از جعبه گز اطلاعی نداشتند. فکرمیکردند که این اسناد توی چمدان من است . "و از آن گذشته اگر آمریکا اینقدر خرتوخر باشد که چمدان من پیدا نشود من از همین فرودگاه برمیگردم . قدم به خاک آمریکا نمیگذارم ." گفت ،" نه مطمئن باشید پیدا میشود و اینها ." و پاشد رفت. پاشد رفت و تقریبا" یک ربع بیست دقیقه بعد از هتل تلفن کردند که چمدان شما

س - آمده به

ج - توی هتل است . یعنی میخواستند وانمود کنند که با چمدان های دیگر آمده ما ندیدیم در صورتیکه چمدان من خیلی هم مشخص بود و خودم هم آنجا بودم که چمدان ها رسید ندیده بودم . بعد بازهم باور نکردم گفتم که بگویند آقای دکتر سپهبدی صحبت کند. آمد و گفتم ،" برو ببین توی انبار چمدان من هست . " آمد گفت " هست . " و ما با دو سه تا ایرانی با من مانده بودند از ایرانی های مقیم آمریکا ، تاکسی گرفتیم آمدیم هتل خیابان چهل و دوم بود نه خیابان چهل و دوم نمیدانم کجاست ؟ 42 Street .

* - نزدیک سازمان ملل .

ج - بله ، یک هتلی بود ، رفتیم آنجا . این هم داستان چمدان . اما یک داستان دیگر

س - اسناد که بهرحال رسیده بود و

ج - رسیده بود بله .

س - بعد از آنها استفاده شد .

* - منصور رفیع زاده

ج ـ بله استفاده شد. عرض‌کنم که، اما یک موضوع دیگر دنباله همین

س ـ ببخشید این گمشدن چمدان بهمین ترتیب انعکاس پیدا کرد در روزنامه‌ها و اینها یا جور دیگری انعکاس پیدا کرد در همان زمان ؟

ج ـ یادم نیست.

س ـ یعنی این مطلب که اسناد در جعبه‌های گز بوده

ج ـ نه، نه، آنها را کسی نمیدانست.

س ـ کسی نمیدانست.

ج ـ نخیر هیچکس‌نمیدانست. البته روزنامه‌های توده‌ای نوشته بودند که فلانی اسناد را فروخته به آمریکائی ها.

س ـ آها.

ج ـ از این چیزها در حتی ما از اینحور چیزها

س ـ با وجود اینکه اسناد مورد استفاده

ج ـ خرجی ندارد

س ـ قرار گرفته بوده.

س ـ خرجی ندارد. همان خود گمشدنش چیز کرده بودند که بله‌این چیز بوده که به آمریکائی ها. یک موضوع دیگر راجع به اسناد، موقعی که میخواستیم برویم آمریکا داشتیم تهیه مسافرت‌را میدیدیم. یک روز آقای دکتر تلفن کردند که"بعد از ظهر بیا اینجا راجع به بودجه مسافرت‌و این چیزها صحبت بکنیم." من هم مطابق معمول رفتم خدمت‌ایشان و عرض‌کنم که نشستیم و راجع به خرج مسافرت‌و این چیزها صحبت‌کردیم و صحبت‌هایمان که تمام شد ایشان گفتند که " راستی این متین مریض است و از سنا اجازه گرفته که برود آمریکا برای معالجه. چطور است‌این را هم باخودمان جزء هیئت‌ببریم. " گفتم ،" آقای دکتر با آن چیزهائی که‌آوردم خدمت شما

س ـ با آن نامه.

ج - نامه‌ها یعنی تلگرافات. در اینجور مواقع فوری ول میکرد اصلاً" نه که جواب بدهد یا ، فوری ول میکرد و میپرداخت به یک موضوع دیگری . مطابق معمول گفتم برای معرفی اشخاص چه‌جور عمل میکرد

س - بله .

ج - این هم عیناً " همانطور. صحبت‌های دیگر کردیم و گفتگو کردیم بعد از مدتی گفت که " آخر این متین به خرج خودش میآید آمریکا . و این جزء هیئت باشد برای هیئت یک صرفه‌جوئی است ." نقطه‌ای از نقاط حساس مرا گرفت . گفتم که " آقای دکتر اگر شما اینجور ملاحظه داشته باشید اشخاصی هستند که حاضرند حتماً " مخارج تمام هیئت را بدهند که این افتخار نصیبشان بشود

س - عجب .

ج - که جزء این هیئت بیایند آمریکا ." باز ول کرد. ول کرد و دوباره رفت به شاخه دیگری . رفت به شاخه دیگری و باز برای دفعه سوم تجدید مطلع کرد به یک عنوان دیگری که الان یادم نیست عنوانش چیست .

* - مترجم .

ج - نه، نه، نه، ابداً . یک کلمه از مترجمی نبود. ابداً . رفت به شاخه دیگری و دوباره برگشت تجدید موضوع کرد . گفتم ،" آقای دکتر ما جواب مردم را چه بدهیم با آن اسنادی که بدست آوردیم ؟" گفت ،" مردم کی هستند ؟ مردم چه حق دارند اصلاً" در اینجور موارد "، این عین

س - عجب .

ج - عیناً " شنیدم از او. " دخالت بکنند ." فلان و اینها . گفتم که " شما مختارید ولی من نمیتوانم با همچین چیزی موافقت کنم . " حالا یادم نیست باز فاصله شد یا باز بدنباله همین حرف ، گفت ،" آقای دکتر تو زن نداری . بچه نداری . گرفتاریها را نمیدانی . این متین داماد سوگلی خانم است . خانم پایش را کرده توی یک کفش "، به اصطلاح کارت سور تابل خواست بازی کند که تازه آن هم دروغ بود ولی

* - منصور رفیع زاده

ژست‌کارت سور تابل . " و این پایش را کرده‌توی یک‌کفش‌که متین جزء هیئت باشد. اگر من این را نبرم این دو تا شبید باقیمانده کله مرا هم میکند خانم."
گفتم ،" آقای دکتر شما مختارید ولی من به‌هیچ عنوان موافقت‌نمیتوانم بکنم ولی شما هرکار بخواهید میتوانید بکنید. " هیچی ، این ملاقاتمان تمام شد. دیگر من هم آن روزها دیگر سورشارژه بودم از لحاظ کار. خود تهیه این اسناد و بسته‌بندیش و کارهای روزنامه و حزب و همه این چیزها ، واقعا" نمیرسیدم که از اخبار اطلاع داشته باشم . تا صبحی که رفتیم به فرودگاه که میبایستی حرکت‌کنیم . آنجائی که چمدان ها را میگذاشتند که ببرند توی هواپیما من دیدم که چمدان های متین دفتری هم هست. اول دلم را بد نگرفتم چون مصدق گفته بود که این مریض‌است و میخواهد برود برای معالجه . گفتم خوب ، ما هم هواپیما را دربست‌که نگرفته بودیم مسافر دیگر هم داشت. فکر کردم که این جزء مسافرین دیگر است. عرض‌کنم، بعد رفتیم توی محوطه فرودگاه و روزنامه‌نویس‌ها جمع شدند و خواهش‌کردند که اعضای هیئت یک‌جا بیایند بنشینند که عکس‌گروهی اعضای هیئت. من دیدم آقای دکتر متین دفتری هم جزء اعضای هیئت‌رفت. فهمیدم که این را چپاندند توی هیئت. من در آن عکس شرکت‌نکردم . نرفتم اصلا" که عکس‌هیئت‌اعزامی هنگام حرکت عکس‌من تویش‌نیست.
در این ضمن رفتم با یکی از سناتورها که آشنا بودیم گفتم که"این متین دفتری چه جوری آمد؟ " گفت " هیچی خبر نداری ؟ پریشب‌جلسه فوق العاده دعوت‌کردند ورأی گرفتند . " من رفتم،الان یادم نیست ، یکی از سناتورها که بیشتر آشنائی داشتیم، مثلا" یک‌کسی در ردیف انوشیروان خان سپهبدی یا توی آن تیپ ، یک‌عده‌ای را میشناختم بالاخره، رفتم از او پرسیدم که " این جریان چه بوده ؟ " گفت ،" هیچی، دکتر مصدق پریروز عصر به رئیس‌سنا گفته که جلسه سنا را دعوت‌کنندشبانه‌و سه نفر یا چهارنفر همان تعدادی که از وکلا که دکتر مصدق خودش‌وکلا را انتخاب‌کرده بود نه به انتخاب مجلس که من بودم و دکتر شایگان بود و عرض‌کنم یادم نیست

* － (؟)

* － رفیع زاده

ج ـ هیئتی که میرفتیم آمریکا . برویم آمریکا . خلاصه

* ـ صالح .

ج ـ همان که، مثل اینکه صالح بود

* ـ الهیار صالح و فاطمی .

ج ـ الهیار صالح . فاطمی یادم نیست بود یا نه ؟

* ـ فاطمی بود . فاطمی هست .

ج ـ فاطمی مریض بود آلمان بود. یادم نیست. حالا اینها توی روزنامه‌ها نوشته شده معلوم است . میگوید " به همان تعداد وکلا، میگوید که سنا جلسه فوق العاده شب تشکیل بدهند و انتخاب کنند. ضمنا " میگوید متین دفتری و بیات هم جزو منتخبین باشند. سناتورها هم چانه میزنند که خوب، حالا که این دو تا را آقا معین میکنند عباس مسعودی و باز یکی دیگرش یادم نیست، آن هم یک سناتور انگلیسی مآب، آن هم باشد. که اینها اینطور انتخاب شدند. من هم توی همان فرودگاه از آقای زهری خواهش کردم که یک چیزی توی روزنامه راجع به متین دفتری بنویسند که اگر اشتباه نکنم همان مقاله " ابوجهل هم از قریش بود" که عکس یکی از آن سندهای متین دفتری هم چاپ شده توی روزنامه.

س ـ عجب .

ج ـ بله. که ما رفتیم آمریکا . عرض کنم یک موضوع دیگر هم بود راجع به سفر که یادم نیامده . حسیبی را یادداشت کنید بعد یاد من بیاورید. گرچه آن مال لاهه است ولی خوب، یادداشت کنید. رفتیم آمریکا و استقبالی شد و چند روز ایشان در نیویورک توی بیمارستان بودند و بعد رفتیم به واشنگتن . تقریبا " هر روز یا روز در میان جرج مک گی میآمد پهلوی آقای دکتر مصدق . البته مترجم رسمی هیئت آقای اسدی بود. شایگان هم انگلیسی میدانست . دکتر غلامحسین مصدق هم تحصیلاتش انگلیسی بود. الهیار صالح بود. این وضع ادامه داشت تا عصری که ما میبایستی فردایش حرکت کنیم بیائیم ایران .

س - آنجا در محل درست است که یک عده از ایرانیان مقیم کمک کرده بودند در تهیه سخنرانی ها و مطالب و اینها .

ج - بله کمک کرده بودند .

س - مثل آقای ابوالفتح محوی یا آقای محمد یگانه .

ج - محمد یگانه یادم است . آغاسی یادم است که توی سازمان ملل بودند .

س - بله .

ج - عرض کنم که دکتر عبدو یک سمتی داشت که آن هم کمک کرد . عرض کنم دیگر محوی یادم نیست . ولی نفی نمیکنم اما ...

س - بله .

ج - خودم یادم نیست . ... یک عده ای کمک کردند و آن وکیل را عبدو پیدا کرد که بعد هم برای حق الوکاله اش چیز کردند که چون این اگر پول بهش میدادند مالیات رویش میرفت ، او گفته بود که ، چون گفته بودند که پنج هزار دلار حق الوکاله اش ، گفته بود برایش یک گیتار یا یک آلت موسیقی به همان قیمت ، یک چیز قدیمی بود بخرند . توی همین عمارت چیز هم بود . همین عمارتی که جلویشان حوض و بیرق ها هست مال کنسولگری

* - بله .

ج - ایران آنجا بود .

* - راکفلر .

ج - راکفلر .

س - آنوقت در واشنگتن تماسی با آقای حاج محمد نمازی چیزی هم بود

ج - چرا .

س - برای اینکه میگوید یک جلسه جالبی

ج - حاج محمد نمازی ، عرض کنم که ، دو دفعه یا سه دفعه هیئت را دعوت کرد خانه اش به شام و خیلی پذیرائی کرد . البته بعدا " شنیدیم که به بیات و یکی دیگر شاید

مسعودی یا یکی دیگر آن را نمیدانم ، به نفری هزار دلار پول داده بود، به آن دو نفر

س - بله .

ج - کسان دیگر را نشنیدم . بله، خیلی پذیرائی کرد. ایرانی ها البته خیلی بودند میآمدند میرفتند.

س - آنوقت در مذاکره جالبی با رئیس‌جمهور یا وزارت‌خارجه جلسه‌ای که شما درآن شرکت داشته باشید

ج - نه،

س - خاطره جالبی ندارید ؟

ج - نه غیر از جلسات شورای امنیت دیگر هیچ جا من شرکت نداشتم .

س - از جلسات شورای امنیت چه خاطره بخصوصی هست که قابل ذکر باشد؟

ج - نه، چیزی یادم نمیآید. فقط تنها خاطره‌ای که دارم ، آن روزی که میرفتیم شورای امنیت گروه باهم داشتیم میرفتیم دیدیم یک‌کسی از لای پاها همینطور خمیده چهاردست‌و پا رد شد و رفت چند قدم جلوتر و شروع کرد هی عکس‌برداشتن ، یک چندین عکس‌برداشت . این منوچهر شیبانی همان که فیلم درست میکرد و اینها

س - بله .

ج - منوچهر شیبانی بود.

س - عجب .

ج - عرض‌کنم که بزحمتی عکس‌ها را برداشت‌بعد وقتی که ما رد شدیم من به او رسیدم گفتم که " چکار میخواستی بکنی ؟ " گفت ،" عکس‌بردارم ." گفتم ،" چرا در دوربینت را باز نکردی ؟" در دوربینش‌را روی عجله یادش‌رفته بود بازکند . به آن زحمت از لای پا آمد چهار دست‌و پا رد شد عکس‌ها را انداخت‌و هیچی در دوربین بسته بوده.

س - هیچی راجع به موضوع دکتر متین دفتری با دکتر مصدق توی آمریکا صحبت میکردید؟ مخالفت میکردید ؟ هیچوقت نگفتید ؟

ج - مخالفتی ندارد دیگر . عملی است انجام شده . فایده‌اش‌چیست مخالفت‌بکنم ؟ چه

فایده دارد. بعد روز آخری که فردایش ما باید برگردیم بطرف ایران که البته ایران هم نیامدیم و قاهره رفتیم ، عصر که من آمدم هتل پرسیدم " چه خبر است؟" گفتند که آقای حرج مک‌گی با آقای دکتر مصدق خلوت کردند.

س- عجب.

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۱۸ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۱۳

س ـ بله

ج ـ آقا شما باید حتما" یک تماسی با جرج مک‌گی بگیرید چون این قسمتی که میخواهم بگویم روایت است خودم وارد نبودم ولی این قسمت جاسوسی اش را شنیدم . آقای جرج مک‌گی خدمت آقای دکتر مصدق است . مترجم ایشان آقای دکتر متین دفتری است. که من این را که شنیدم خیلی تعجب‌کردم چون همه آن انگلیسی دانها توی هتل بودند همه توی سالن

س ـ بله .

ج ـ دور هم بودیم . هم دکتر اسدی بود هم دکتر غلامحسین مصدق بود هم الهیار صالح هم شایگان و اینها . تعجب‌کردم که از میان همه چطور او را انتخاب کرده آن جلسه‌شان هم سه ساعت سه ساعت و نیم طول کشیده بود. بعد مک‌گی آمد رفت و صبح اش هم ما حرکت‌کردیم از واشنگتن و نیویورک پیاده شدیم که هواپیما بگیریم برویم قاهره. در فرودگاه نیویورک فقط یک عضو وزارت خارجه آمده بود به بدرقه که من تعجب‌کردم به، یادم نیست، کدام یکی از همسفرهایمان هنوز توی هواپیما بودند گفتم ،" این بدرقه خیلی چیز است . " گفت ،" نه آمریکائی ها اینطور هستند خوب ، وقتی ما آمدیم استقبال کردند و اینها ، دیگر حالا وقت رفتن خداحافظ دیگر بدرقه‌ای ندارد. " هیچی سوار هواپیما شدیم که برویم قاهره . توی هواپیما البته آقای دکتر مصدق یک suite داشت درجه یک . ما درجه یک بدون suite بودیم. نشسته بودیم حالا مقداری از پرواز گذشته آن چیز آمد و گفت که

س ـ کی آمد ؟

ج - همان

س - خدمه.

ج - خدمه، که آقای دکتر خواستند. من و سه چهار نفر دیگر، نه همه، رفتیم آنجا و ایشان خیلی خوشحال و مژده داد به ما که " محرمانه با آمریکا توافق شده که اینها صدوبیست میلیون لیره در عرض شش ماه به ما بدهند که ماهی بیست میلیون که ما چرخ مان را بگردانیم تا کارها چیز بشود." این مژده را دادند به ما. قاهره که پیاده شدیم دیدیم که توی روزنامه‌ها نوشته شده که جرج مک‌گی معاون وزارت خارجه آمریکا بعنوان سفیر آمریکا در ترکیه

س - معین شده.

ج - معین شده. درصورتیکه اینطوری که شنیدم معاون دائم را هیچوقت تا آن دولتی که سر کار هست معاون دائم را هیچوقت عوض نمیکنند یک شغل دیگر به او بدهند. بعدا " شنیدم میگویم این قسمت را مسموعات است که صبح آن روز آقای سفیر انگلیس میرود پیش آچسن به اعتراض که شما از پشت به ما خنجر میزنید و در یک چنین موقع حساسی به ایران کمک میکنید. آچسن منکر میشود. او میگوید نه دیشب مک‌گی وعده داده صدوبیست میلیون دلار شما کمک کنید. او میگوید از پیش خودش وعده داده و برای اینکه خودش را تبرئه بکند فوری مک‌گی را معزول میکند که میگویم ما خبرش را در قاهره چیز کردیم. و آقای دکتر مصدق هم که آمد ایران در نطق گزارشی که به مجلس داد که ما رفتیم اینطور شد و اینطور شد. این جرج مک‌گی که خیلی دوست ایران است با ما خیلی همراه بود این را معزولش کردند و چیز کردند. از آن صدوبیست میلیون لیره هم البته خبری نشد. حالا هرجوری میخواهید این را

س - بله

ج - توجیه کنید.

س - به ایران که برگشتید مثل اینکه یکی از موضوع های حاد مسئله این بوده که آیا دوره مجلس شانزدهم تمدید بشود یا اینکه انتخابات جدید برای تشکیل مجلس هفده

بشود؟

ج - فکر میکنم که بود ولی هیچ خاطره‌ای ندارم. اینها همینطور مسائل کوچک کوچک جمع شد تا

* - به اختلافات کشید.

ج - به اختلافات کشید.

س - سرکار و دکتر مصدق.

ج - بله.

س - در این ضمنی که به‌اصطلاح این اختلافات داشت جمع میشد آیا کسانی بودند که همفکرتان باشند که با آنها مشورت کنید یا درددل کنید یا تبادل نظر بکنید راجع به گله‌هایتان، نگرانی هایتان؟

ج - تنها کسی که محرم اسرار من بود آقای زهری بود. دیگر مطلقا" هیچ.

س - آیت‌اله کاشانی یا مکی آنها با آنها؟

ج - نه این صحبت‌ها را نمیکردیم. صحبت های دیگر ممکن است کرده باشیم ولی اینجور صحبت‌ها را نه.

س - از چه مرحله شاه شروع کرد با شما تماس‌گرفتن در به‌اصطلاح در رابطه با مخالفت خودش با دکتر مصدق و جلب همکاری شما؟

ج - نه، شاه در تمام زمان ما در تماس بودیم با شاه. یک قانونی هم‌که از مجلس میگذشت‌که شاه به‌اصطلاح تعلل میکرد در توشیح همیشه از من میخواستند که بروم سوت‌بزنم که زودتر توشیح بکند. نه، ارتباطمان با شاه بود ولی هیچوقت‌به آن مرحله نمیرسید. چون میگویم من اصلا" معتقد بودم به دکتر مصدق.

س - آیا شاه واقعا" از ته دل طرفدار ملی شدن نفت‌شده‌بود یا روی اجبار بود؟ یعنی استنباط میکردید

ج - واللـه

س - در ملاقات‌ها؟

* - منصور رفیع زاده

ج - آن سابقه‌ای که از شاه برایتان گفتم نمیتوانم ببینم ته دلش چه بود . ولی همراه بود تا آنجائی که من در جریان بودم هیچ چیز نداشت . برعکس مثلا" موقعی که بنا بود برویم آبادان یکی از همشهریهای ما یک جریانی برای من گفت که مرا با آن روحیه‌ای که آن زمان داشتم نسبت به خودش مشکوک کرد و آنچه که گفت من باور نکردم تا بعد از بیست و هشت مرداد این مرحوم سلطانی بهبهانی بود که نماینده بهبهان بود این خودش و خانواده‌اش از دوستان خانوادگی ما بودند و خیلی با هم معاشرت داشتیم و چیز داشتیم . ولی چون من مشکوک بودم که اصولا" این خوزستانی ها با انگلیس ها مرتبط باشند درتمام آن مدت مبارزات اصلا" قطع مراوده کرده بودیم . البته او دوره سیزدهم و چهاردهم نماینده مجلس بود شاید جلوترش هم بود حالا من یادم نیست ، ولی دوره ... نه دوره پانزدهم هم بود . دوره پانزدهم هم بود که یک تصادفی هم شد راجع به لقب کبیر ، حالا آن را بعد برایتان میگویم آن چیز خصوصی است . بعد از ۲۸ مرداد و تغییر چهره‌ها و اینها ما ارتباط مان دوباره برقرار شده بود . این سلطانی خیلی آدم مؤمنی بود یعنی اهل نماز و روزه و این چیزها . خانم سلطانی یادت هست ؟

ﺲ - بله

ج - یک روز که خانه‌اش بودیم گفتم "آقای سلطانی من یک چیزی میخواهم از شما بپرسم شما میتوانید جواب ندهید ، اگر میخواهید جواب بدهید باید قرآن بگذارید روی قرآن قسم بخورید که جریان را بمن بگوئید ." قبول کرد . قبول کرد و چون میگویم قبلا" شنیده بودم و واقعا" در آن زمان هیچ نمیتوانستم باور بکنم . یعنی همینقدر نمیتوانستم باور بکنم که یک کسی بیاید به من بگوید که منصور توطئه قتل تورا چیده . اصلا" غیرقابل باور کردن بود . ولی بعد از گذشت جریانات و سالها و آنچه که از دکتر مصدق دیدم از روحیاتش بدستم آمد ،موضوع این بوده که این مرحوم سلطانی این را با قید قسم قرآن گفت که یک روز صبح ، آن نماینده اهواز کی بود؟ " آن مگسی را که تو پرواز دهی شاهین است ".

* - من نمیدانم .

ج - یک کسی بود توی مجلس نطق کرده بود راجع به شاه که " مگسی را که تو پروازدهی شاهین است ." ابریشم کار

* - ابریشم کار .

ج - گفت ،" ابریشم کار تلفن کرد که امروز صبح بیائید برویم خدمت آقای دکتر مصدق . سلطانی بود و موسوی بهبهانی بود و عرض‌کنم که ، ابریشم کار و دونفرسه نفر دیگر ، تمام وکلای استان . " میگفت ،" ماهم نمیدانستیم که موضوع چیست . رفتیم و آنجا این شروع به صحبت کرد که الان الحمدالله دراثر اقدامات جنابعالی محیط خوزستان خیلی امن و خوبست و همه چیز روبراه است و این دکتر بقائی میخواهد برود آنجا حزب تشکیل بدهد و این باعث اختلاف و تشنج میشود و شما به او دستور بدهید که از این کار صرفنظر کند." دکتر مصدق گفته بود " آقا او که از من حرف نمیشنود . من نمیتوانم به او چیزی بگویم . خوب ، میخواهد برود حزب تشکیل بدهد . " این باز گفته بود که " آخر محیط متشنج میشود ، چه میشود ، فلان میشود." گفته بود ،" آقا او حرف مرا گوش نمیدهد و کار خودش را میکند." باز این ابریشم کار اصرار کرده بود میگفت ،" مصدق حوصله‌اش سر رفت و با عصبانیت گفت ،" آقا من گفتم از من کاری ساخته نیست . فلانی میخواهد نخست‌وزیر بشود میخواهد چکار کند ، من کاری نمیتوانم بکنم . شما خودتان میدانید . بزنیدش ، بکشیدش ."

س - عجب .

ج - این موقعی است میگویم واقعا " من نهایت اخلاص را داشتم به دکتر مصدق،که‌خوب ، پیش از همان قضیه بود یعنی پیش از این ملاقات فرضی بود که من سندهای جاسوسی دامادش را برده بودم برایش که میگویم چه حالی داشتم وقتی میخواستم بروم ، بله . بعد هم که آنجا توده‌ای ها برایمان چیز کرده بودند که آن را گفتم گمان میکنم

* - (؟)

ج - ورود به آبادان را . بعد هم آن نقشه‌ای که حزب به معرفی آقای خلیل ملکی آنجا

* - منصور رفیع زاده

برایمان تشکیل شد.

س ــ (؟)

ج ــ چرا.

* ــ چرا.

س ــ آها آن شخصی که معرف بوده و بله آن کسی که شعبه حزب را تأسیس کرده بود.

ج ــ حالا من این را امروز توی روزنامه پیدا میکنم آن شماره را. چون شماره با آن عکس سندش مشخص است زود پیدا میشود.

س ــ از انتخابات و تشکیل مجلس هفده چه خاطره‌ای دارید؟ و انتخاباتش؟

ج ــ از انتخابات مجلس هفده.

س ــ سرکار هم از تهران انتخاب شدید هم از

ج ــ هم از کرمان.

س ــ کرمان.

ج ــ این آقای مهندس رضوی هم قوم و خویش ما بود هم دوست من بود، و انتخابات دوره پانزدهمش هم من بانی انتخاباتش شدم. بعد دوره شانزدهم آن نبود و انتخاب هم نشد. یعنی کرمان که اصلاً انتخابات نشد دوره شانزدهم. من از تهران انتخاب شدم. دوره هفدهم اعلان انتخابات که منتشر شد از کرمان تلگرافاتی رسید که من و مهندس رضوی را کاندیدا کرده بودند. مهندس رضوی هم از خارج برگشته بود و مریض بود توی بیمارستان بانک ملی. حالا انتخابات تهران در شرف انجام بود و من هم کاندیدا بودم و مسلم بود که انتخاب میشوم با آن وضعی که مردم آنموقع داشتند. من رفتم به عیادتش و تلگرافات هم برای خودش هم رسیده بود، گفتم که "من اینجا دارم انتخاب میشوم و تو برو کرمان من هم کمکت میکنم انتخاب بشوی." گفت که "نه اگر تو نیائی من هم نمیروم کرمان." موقعیت آنجا هم خوب توده‌ای ها هم دم درآورده بودند یک مقداری و یک مقداری زمینه آشفتگی بود و دیدم که اگر ما کاندیدا نباشیم آنجا وضعش بد خواهد شد. اینستکه ناچار قبول کردم که جواب قبول

* ــ منصور رفیع زاده

بدهم به دعوت همشهریها . رفتیم آنجا و خوب ، وقتی ما دو نفر کاندیدا باشیم کس دیگری نمیتواند بیاید به اصطلاح قد علم کند. اما آنهائی که در صدد چیز بودند شهرت دادند که فلانی که تهران تقریبا" از صندوق آمده بیرون قصد اینستکه ازکرمان که انتخاب شد استعفا بدهد و نفر سوم بجای او برود به مجلس. تمام آن تشتت آرائی که فکر میکردیم پیاده میشد روی نفر سوم که باز مانع آن آرامشی میشد کهما میخواستیم شهر داشته باشد. اینستکه یک روز عصر که در مسجد

* - جامع .

ج - جامع کرمان من با مهندس رضوی رفته بودم و سخنرانی میکردیم راجع به نفر سوم صحبت شد من گفتم " در این ساعت درخانه خدا من تعهد میکنم که بهیچ عنوان از وکالت کرمان صرفنظر نکنم . " که دیگر موضوع

س - نفر سوم منتفی بشود.

ج - منتفی بشود. البته حالا بعدا" دانستیم که مهندس رضوی یک دسیسه‌هائی کرده‌بود برای انتخاب نفر سوم و اینها که همینطور نفر سوم باشد که حالا بعد ببینند چکارش میتوانند بکنند. آن داستانش مفصل است. تا اینکه وقتی که از من استعلام کردند برای قبول نمایندگی از وزارت کشور هم تلگرافی برای قبول نمایندگی تهران استعلام کردند. من نوشتم که"من افتخار نمایندگی تهران و کرمان را میپذیرم. ساعت ده و دوازده دقیقه صبح دوشنبه فلان و فلان ." که یعنی نتوانند بگویند این را قبلا" پذیرفته آن را بعدا ".

س - بله.

ج - دو تا را باهم

س - باهم .

ج - چیز کردم . باهم قبولی نوشتم و آمدیم تهران . آمدیم تهران . این حالا یک جزوه‌ای هست توی آن آخر کتاب " محاکمات " آن را

* - دارید.

* - منصور رفیع‌زاده

ج ــ دارم کتاب

* ــ " من نماینده کرمان هستم ."

ج ــ " من نماینده کرمان هستم ". آن را بخوانید که شرح مفصل این جریان و تقلبهائی که مهندس رضوی کرد و استعفائی که من از نمایندگی تهران دادم و اینها ، خیلی خواندنی است با اسناد و اینها آنجا هست . چون ابتدا خوب نمایندگی من از تهران تصویب شد مال کرمان را مسکوت گذاشتند ولی مسکوت گذاشتن را با حقه بازی دوباره موقعی که ما لاهه بودیم یک دروغی هم از قول من گفته بود مهندس رضوی و خواستند که آن روحی بیچاره را که آدم خوبی هم بود بدبخت و چیز نبود، اورا بیاورند بعنوان اینکه نهضت ملی آدم کم دارد ، آخر من دیگر خارج شده بودم، او را بیاورند که دیگر کشید به آخر کار و بجائی نرسید. چون من از تهران استعفا دادم فوری

س ــ بله .

ج ــ ولی آنموقع میدیدم اگر از تهران استعفا بدهم،علت این هم که از تهران استعفا ندادم این بود که دکتر معظمی نفر سیزدهم شده بود در گلپایگان هم انتخاب شده بود. نفر دوم گلپایگان هم همان برادر دزد چیزش بود دزد تریاک که گفتم، او نفر دوم بود. اگر من از تهران استعفا میدادم دکتر معظمی میشد نماینده دوازدهم نماینده تهران ، از گلپایگان استعفا میداد آن برادرش میآمد توی مجلس .

س ــ بله .

ج ــ من برای اینکه این یک دزدی کمتر بیاید اینستکه از هیچکدام استعفا ندادم.

س ــ بله .

ج ــ بعد که استعفا دادم یعنی پیش از تصویب اعتبارنامه اگر وکیلی استعفا بدهد نفر بعد میآید،

س ــ بله .

ج ــ ولی اعتبارنامه که تصویب شد چه استعفا بدهد چه بمیرد چه چیز بکند، دیگر

* ــ منصور رفیع زاده

انتخابات باید تحدید بشود نفر بعد نمیتوانند بیاید. به اینجهت در این موقعی که من استعفا دادم از نمایندگی تهران دیگر خطر آن تبدیل نمایندگی گلپایگان نبود بله.

س- بله، مجلس که تشکیل شد مثل اینکه تقریبا" بلافاصله دولت اعلام کرد که انتخابات فعلا" موقوف میشود تا هیئت نمایندگی از لاهه برگردد که البته هیچوقت انتخابات ادامه پیدا نکرد و همان هشتادو چند نفری که در

ج- بله.

س- مجلس هفدهم بودید

ج- اعلام دولت را نمیدانم، ولی انتخابات نشد البته همان هشتاد و یک نفر بودمثل اینکه انتخاب شدند.

س- انگیزه دولت از این کار چه بود و تا چه حدی حق بجانب داشت و نظر سرکار در همان موقع راجع به این تصمیم چه بود؟

ج- عرض کنم که، این موضوع تصمیم اینها را اصلا" من یادم نیست. ولی یک چیز میدانم که انتخابات که شروع شد که آقای دکتر مصدق گفت فرماندارها را به قرعه انتخاب کنند و، نمیدانم یادتان هست یا نه؟

س- بله.

ج- چیز کرد که برای شهرستان ها فرماندار و رئیس شهربانی و نمیدانم رئیس دادگستری و اینها به قید قرعه انتخاب بشوند، یعنی یک تعدادی کاندیدا برای این پست ها بریزند توی یک ظرفی و دربیاورند که مثلا" کی فرماندار آبادان است. آنوقت ار توی پنج تا اسم که درمیآید چیز است که به این ترتیب عوض کردند.

س- نیت از این کار چه بود؟

ج- که یک کس محلی یا سابقه چیزی داشته باشد انتخاب نشود که روی اعمال نفوذ انتخاب شده باشد. مثلا" شما اعمال نفوذ کنید که فلان جا کی فرماندار باشد بنفع تان کار بکند.

س ـ برای اینکه به اصطلاح انتخابات آزاد برگزار

ج ـ آزاد باشد. البته این دستور را دادند و این عمل هم شد. اما دو تا خلاف از خود ایشان دید. .

س ـ عجب

ج ـ یکی اینکه دکتر مصباح زاده منفور مردم بندرعباس بود و وردست قاچاقچی های گردن کلفت آنجا که جریانش را گفتم برایتان

س ـ نخیر.

ج ـ راجع به بندرعباس؟

س ـ یادم نیست، نه نگفتید.

ج ـ هیچی نگفتم ؟

* ـ نه هیچی .

س ـ حالا بفرمائید.

ج ـ راجع به درسی که مصباح زاده به من داد. آقای ابراهیم زند؟

* ـ نخیر حواس من خوب جمع است. اینها را نگفتید.

ج ـ پس اول این را بگویم .

س ـ بفرمائید.

ج ـ ما از موقعی که انتخاب شدیم سعی ما این بود با همکارانمان که استاندار حسابی بفرستیم کرمان که یک اقداماتی بکنند ، یک آبادانی بکنند، یک چیزی و آدم حسابی باشد. خوب، مغرور به این هم بودیم که از زمان ساسانیان همیشه شاهزاده‌های درجه یک یا رجال درجه یک والی کرمان بودند. این چیز را هم داشتیم . استانداری که عوض شده بود همان اوایل دوره پانزدهم ما سعی کردیم آقای ابراهیم زند را استاندار کرمان کردیم . آقای ابراهیم زند از رجال خوشنام بود. یک وقتی وزیر جنگ بوده در زمان رضاشاه یا بعد از رضاشاه، خاطرم نیست. مدتها هم رئیس بانک ملی بود و من هم شخصاً " با او آشنائی داشتم. این استاندار کرمان بود. دربندرعباس

* ـ منصور رفیع زاده

هم این موضوع قاچاق خیلی بالا گرفته بود و دیگر فساد مأمورین دولت یعنی ادارات دیگر هم خیلی زیاد بود. آقای زند یک سفری رفته بود بندرعباس و یک عده‌ای را شل و پل کرده بود و تغییر داده بود و به اصطلاح محیط سالمی درست کرده بود. من در دوره پانزدهم نایب رئیس کمیسیون بودجه بودم. رئیس کمیسیون بودجه آقا میرسیدعلی بهبهانی بود ولی عملا" آقا میرسیدعلی فقط موقعی در کمیسیون شرکت میکرد که ریش دولت گیر بودر میآمد و ریاست میکرد. بعد هم یک یادداشت هائی، کاغذهای اینقدری تقسیم میکرد بین وزراء و بعد جلسه را ختم میکرد برای جلسه بعد. جلسه بعد که خوب نتیجه یادداشت ها چیز بود آنوقت مثلا" یک دوازدهم مطرح بود یک دوازدهم تصویب میشد. این روال کارش بود. درمواقعی کمیسیون بودجه کار روتین را میکرد ایشان هرگز حاضر نمیشد و طبعا" من ریاست کمیسیون را داشتم. دکتر مصباح زاده هم، موضوع دکتر شفق را تعریف کردم، راجع به سن دکتر شفق؟

س- نه هنوز.

ج- آن را هم یادداشت کنید، آن تفریحی است البته. à côté تاریخ است. دکتر مصباح زاده هم عضو کمیسیون بودجه بود و ما سالها بود باهم آشنا بودیم. اولا" یکی دوسال در ابتدائی همشاگردی بودیم. بعدا" هم موقعی که پاریس بودم این هم آمده بود پاریس، نه، همدوره ما نبود، چند دوره بعد از ما بود. آنجا هم آشنا شده بودیم و اینها. بعد هم خوب تهران هم گاهی همدیگر را دیده بودیم. اولی که روزنامه کیهان را منتشر کرده بود اینها. توی نظام هم اگر اشتباه نکنم همدوره بودیم. بله، همدوره بودیم نهایت او توی پیاده بوده نمیدانم. بهر صورت یک روز به من گفت که این آقای زند رفته بندرعباس و یک بخشداری فرستاده برای قشم که دوستان ما میگویند این آدم خوبی نیست و تو به آقای زند بگو که این را عوضش کنند یکی دیگر را بفرستند. این هم حالا موقعی است که همینطور که یک دفعه دیگر هم گفتم من تمام وکلا را علی الخصوص آنهائی که سابقه آشنائی داشتم آدم های خیلی خوب و پاک و منزهی میدانستم. واقعا" حد تفکرم بیش از این نبود. همه را آدم

خوب میدانستم . خوب ، چه برسد به مصباح زاده که ما ازقدیم دوست بودیم و

س - بله .

ج - همشاگردی بودیم و فلان . حالا هم دکتر حقوق است و استاد دانشکده حقوق است و

س - صاحب روزنامه هم بود آنموقع ؟

ج - بله ، روزنامه کیهان گمان میکنم یا آخر ۲۰ یا اوایل ۲۱ منتشر شد . من یک نامه‌ای نوشتم به مرحوم زند که "میدانید من رویه‌ام نیست که در امور دولتی دخالت بکنم ، ولی دکتر مصباحزاده که نماینده بندرعباس است یک همچین چیزی به من گفته و اگر این در سیاست شما چیزی ندارد عوض کنید که یک کسی ناراضی نباشد ."

مرحوم زند هم فوری به من جواب نوشت که " این تنها کسی است که میتواند آنجا جلوی قاچاق را بگیرد و من این را به هیچ قیمت حتی به قیمت کناره‌گیری از استانداری حاضر نیستم عوض کنم ." و من فکر کردم من این جواب را چه جوری به مصباح زاده بگویم که این تنها کسی است که جلوی قاچاق را میگیرد حالا تو میگوئی که این را عوض کنم . هی گفتم که هنوز جواب نرسیده ، دیگر از مراحلی که مجبور شدم دروغ بگویم یکیش هم همین بود . باز دوباره پیگیری میکرد و دوباره من میگفتم هنوز جواب نرسیده .

بالاخره بعد از یک هفته که چیز که " اگر این را عوض نکنند ما میدهیم این را توی روزنامه‌ها هویش کنند و علیه‌اش چیز میکنیم ، معزولش میکنیم . " گفتم ، " خوب حالا من یک تلگراف میکنم ببینیم چطور میشود . البته تلگرافی که نکردم فقط گفتم که زمان بگذرد . بازچند روزی گذشته بود و این یک روز عصر که کمیسیون تمام شد این آمد پهلوی من و خیلی ناراحت که هنوز جواب نرسیده و یک کاغذ درآورد، آن کاغذ را بدهید به من . همان کاغذ را همان که نوشته است ، یک کاغذی درآورد از پاکت و این را اینجوری تا زد که بالایش را من بخوانم . اولا" دیدم کاغذ از شمس است یکی از تجار معروف و قاچاقچی های معروف بندرعباس . اولا" صحبت قاچاق های بندرعباس در آن زمان رقم های پانصدمیلیون بود که داستان ها را دارم . بعد اینجا نوشته بود ، این را اینجوری تا زده بود، اینجا نوشته بود .

س - پائین نیم صفحه.

ج - آها، که " هنوز پژمان معزول نشده واین خیلی اسباب زحمت است. " بعد این کاغذ را گرفته بود که من بخوانم باز کرد که دوباره به تای اصلی اش برگرداند بگذارد توی پاکت من چشمم افتاد به خط زیر، نوشته بود،" خلاصه با بودن پژمان قاچاق غیرممکن است. "

س - اِه.

ج - ما این را دیدیم، دیدم به موکل به وکیل مینویسد که قاچاق همچین. اصلاً" شاخ درآوردم. بعد باهم از کمیسیون آمدیم بیرون و داشتیم میرفتیم و این دفعه بصورت تهدید گفت،" این توی همین هفته اگر عوض نشود من شروع میکنم توی روزنامه و جاهای دیگر علیه اش اقدام میکنیم که معزول بشود. " من هم حالا خودم را جمع کردم و خیلی به خودم کوراژ دادم و اینها که، خوب، اصلا" من چطور همچین حرفی بزنم. گفتم،" خوب، فکر نمیکننی دکتر که اگر علیه او چیز بکنیم او هم بالاخره یک ایادی دارد یا دوست و آشنائی دارد، او هم علیه تو اقدام میکند. " دیدم بنا کرد خندیدن. این درسی که گفتم از او گرفتم، درسی که البته عمل نکردم ولی درس را گرفتم، خندیدند و گفت که " میدانی من چند سال است روزنامه دارم ؟" گفتم،" بله، هفت هشت سال است. " گفت که " میدانی توی روزنامه نامه و تلگراف میرسد شکایت از مأمورین فحش به اشخاص اینها." گفتم،" بله خوب معلوم است. " گفت،" من از همان اول عادت کردم وقتی که یک کاغذی یا تلگرافی میرسد حمله به یک کسی است یا فحش به یک کسی، من این را که میخوانم در ذهن خودم اسم او را برمیدارم اسم خودم را میگذارم جایش. از این حرفها من اصلا" از میدان در نمیروم." که دیدیم ایشان چه ماهیتی دارد، بله.

س - ولی در آن زمان دکتر مصدق حرفش این بود که چون دربار و ارتش در انتخابات هفده دخالت کرده به این دلیل ما مجبورهستیم که فعلا" این را متوقف کنیم تا قانون جدید انتخابات تهیه بشود. آیا این استدلال در آن زمان بنظر شما قابل قبول بود؟

ج - استدلالی که آنوقت خودش دخالت کرد موضوع این است

س - بله.

ج - یکی از موارد عمده‌ای که اختلاف ما غلیظ شد سر همین قضیه بود. بندرعباسی ها قاطبه مردمش با این باند قاچاقچی و اینها و مصباح زاده که وکیل اینها بود جدا" مخالف بودند، شروع کردند به تلگراف، اولا" آقای دکتر مصباحزاده پا شد رفت کاندید نمایندگی بندرعباس. آنچنان قیافه‌ای مردم نشان دادند که این بجای اینکه بندرعباس بماند ترسید رفت در ژاندارمری شعبه میناب منزل کرد که توی شهر بندرعباس نتوانست بماند. و سیل تلگرافات شروع شد یا بعنوان دکتر مصدق رونوشت به من، یا توسط من به دکتر مصدق، که مینوشتند " هر که را جنابعالی بفرمائید ما روی چشم انتخاب میکنیم دکتر مصباح زاده را نمیخواهیم. " یک کارتن دارم هنوز اینقدر تلگرافات با امضاءهای مختلف که تلگراف‌های آخریشان این بود که "ما حاضریم سگ وکیل ما بشود دکتر مصباح زاده نشود. " ما هم همه اینها را البته میرساندیم به آقای دکتر مصدق. ولی ایشان هیچ اعتنا نکردند و آقای مصباح زاده را از صندوق درآوردند. این یک. دوم اینکه در انتخابات یزد، این خیلی بودار است این قضیه، انجمن را بنفع دکتر طاهری تشکیل دادند و دکتر طاهری داشت انتخاب میشد. من کرمان بودم وقتی که آمدم تهران شنیدم که چه حقه‌ای بکار بردند. آن جلسه‌ای که بنا بوده قرعه کشی بکنند که فرماندار یزد از توی قرعه بیاید بیرون توی آن Urn آن ظرف قرعه پنج تا اسم نوشتند. قرعه کشی کردند درآمده منصور رفیع زاده. بعدا" معلوم شده که آن چهار تای دیگر هم به‌اسم منصور رفیع زاده بوده. یعنی فرمانداری که دکتر طاهری میخواست آنجا برود بصورت قرعه بیرون آمدد. که این قضیه کشف شد و چیز شد که من تا از کرمان آمدم رفتم پیش آقای دکتر مصدق که " آقا یک همچین چیزی شده ." گفت، " بله." گفتم، " خوب، شما چه‌کار کردید؟" گفت، " من رئیس کارگزینی وزارت کشور را معزول کردم . " گفتم، " آقا درد سر این فرماندار قلابی است او را معزول کردید این که سرکارش مانده." گفتند، " نه دیگر." و دکتر طاهری

انتخاب شد. یعنی این مسلم است که با میل مصدق بود والا اول کاری که میبایست بکند آن فرماندار بخصوص را میبایست معزول کند نه رئیس کارگزینی را.
س- در مورد بندرعباس هم همینجور بود یعنی برای شما مسلم شد که میل دکتر مصدق بوده
ج- مسلم است بله
س- یا اینکه نمیخواسته دخالت کنند؟
ج- نه آخر آقای دکتر مصدقی که اگر پیشخدمت بخشداری شهر بابک یک تلگراف تبریک میکرد فوری ایشان جواب میدادند " جناب آقای زلفعلی پیشخدمت محترم شهربابک از تبریکات صمیمانه شما سپاسگزارم، فلان، دکتر محمد مصدق - امضاء " گراورش هم توی روزنامه چاپ بشود. و بعدا " که من تبعید شدم به بندرعباس اتفاقا " رئیس تلگرافخانه همان بود که آن زمان بوده هنوز عوض نشده بود، گفت، " در آن زمان یعنی در سال سی میشود، مردم بندرعباس سی هزار تومان پول تلگراف دادند. و یک چیز دیگر که مربوط به همان زمان است. قرضه ملی که درست شد اولا" مبتکر فکرش هم من خودم بودم ولی نمیخواهم این بازگو بشود، اما مبتکر اصلی اش هم خود من بودم. آن هم داستان مفصلی دارد. من رفته بودم کرمان، یک روز برای همین موضوع به بانک ملی دستور دادم که عصر شعبه‌شان را تعطیل نکنند توی مسجد جامع یک نیمچه میتینگی بود برای مردم صحبت کردم و مردم را تشویق کردم که بروند قرضه ملی بخرند وازهمان نز.یک غروب مردم راه افتادند رفتند قرضه ملی خریدند. بعد از انتخابات بندرعباس یکی از دوستان خیلی صمیمی ما بود خدا بیامرزدش که هم تبعیدمان به جزیزه هرمز هم بود مرحوم شجاع، این چند تاکامیون داشت و حمل ونقل سنگهای معدنی میکرد از اسفندقه شرکتی که محمدعلی مسعودی و آن عموئی و اینها داشتند، این مقاطعه‌کار حمل ونقل سنگشان بود به بندرعباس. این آمده بود از بندرعباس برای من تعریف کرد گفت که " یک نفر آمده بود با ته پیراهن و زیرشلواری پا برهنه توی آن گرما توی خیابان و یک دسته اوراق قرضه زیربغلش بود یک دانه از این درمیآورد ریز ریز میکرد

و بتمام جبهه ملی از بالا تا پائین فحش نثار میکرد. باز چند قدم میرفت یکی دیگر درمیآورد همین کار را میکرد." من تحقیق کردم که این کیست . او نمیدانست کی بود؟ او منظره را شاهد بود. بعد تحقیق کردیم معلوم شد یکی از متوسطین بندر عباس از اینهائی که خوب دیگر ذوق زده شده بودند برای نهضت ملی وقتی قرضه ملی چیز میشود چون من به شهرستان های تابعه هم همه سفارش کرده بودم و اینها . این تمام دارائی خودش را فروخته بوده حتی فرش زیر پایش را فقط آن حداقلی که برای زن و بچه‌اش لازم بوده کاسه‌ای کوزه‌ای گلیمی چیزی نگهداشته بود، بیست هزار تومان از فروش کل دارائی اش چیز کرده بوده و رفته بوده این را قرضه ملی خریده بوده. بعد از انتخاب مصباح زاده این میزنند به کله‌اش اصلا" دیوانه میشود. و این این قرضه‌های ملی را پاره میکرده میریخته زمین به همه ما هم فحش میداده، بله. آن شخص اش را اتفاقا" من

س - خوب، انگیزه دکتر مصدق از این کار چه بوده ؟ آیا مناسبات شخصی با مصباحزاده و طاهری داشته ؟ یا چرا این کار را کرده بود؟

ج - انگیزه باطنی دکتر مصدق که این باید رویش خیلی صحبت بشود، این بود که به سه قدرت همسایه نشان بدهد که من اگر موفق بشوم به نقشه‌های خودم به کار شما کاری ندارم .

س - آها .

ج - چون دکتر طاهری میدانید که اصلا" سفیر انگلیس بود در مجلس متولی مجلس . دکتر مصباحزاده هم که تکلیفش معلوم است .

س - او به کجا بستگی دارد ؟ او هم ...؟

ج - نمیدانم به کجا ولی حتما" به خیلی جاها بستگی داشت . ولی در هرصورت این از لحاظ رفیق بازی و قوم و خویش بازی نبود آن هم مسلم است روی سیاست بود .

* - حالا مشروحش را بفرمائید.

ج - ها ؟

* ـ انگیزه دکتر مصدق را .

ج ـ آن طولانی است . اصولا صحبت های دیگر که بشود میتوانیم نتیجه‌گیری بکنیم .

س ـ علت اینکه آقای امیرتیمور استعفا داد بعنوان وزیر کشور در همان اوائل انتخابات ، گویا میخواستند استیضاحش بکنند . و بعد آقای الهیار صالح بجای ایشان وزیر کشور شد .

ج ـ اصلا" هیچ یادم نیست .

س ـ علت اینکه قانون انتخابات هیچوقت اصلاح نشد در دوره مصدق این چه بود؟ با وجود اینکه جزو رأس برنامه‌هایش بود .

ج ـ اصلاح شد قانون انتخابات اصلاح شد .

س ـ تصویب هم شد در مجلس یا بوسیله لایحه قانونی ؟

ج ـ نه ، بوسیله لایحه قانونی ، چقدر وقت داریم اولا" .

* ـ هرچه بخواهیم آقا . الان بیست و پنج دقیقه به شش است .

س ـ هروقت بفرمائید بس است برای امروز همان کافیست . این طرف نوار ده دقیقه مانده .

ج ـ عرض کنم ، یکی از روزهائی که ما لاهه بودیم ، خوب ، آن هوا و آن پلاژ و همه این چیزها خوب همه میرفتند به گردش . دکتر مصدق تنها توی آپارتمانش میماند . من هم مثل همه احمق ها بجای اینکه بروم گردش بکنم و اینها میرفتیم بیشتر روزها که ایشان تنها نباشند . یک روز که خدمت ایشان بودم صحبت بود راجع به مجلس آینده و اینکه چه کار باید بشود و فلان ، ایشان گفتند که " من باید یک اختیار قانونگزاری از مجلس بگیرم ." گفتم ، " آقای دکتر دوره گذشته رزم آراء شش ماه اختیارات گمرکی میخواست یعنی شش ماه اختیار میخواست که تعرفه گمرکی را عمل کنند بعد از شش ماه قانونش را بیاورند به مجلس . آنوقت شما چطور اختیار قانونگزاری کلی میخواهید؟ " گفت ، " علتش اینستکه ما درمضیقه هستیم و من حساب کردم که اگر یک مالیاتی بر ثروت بگذاریم به مأخذ دو درصد این بودجه چند سال مملکت را تأمین میکند . ولی با این مجلسی که اکثریتش زمین دارهای بزرگ و متمولین هستند هرگز چنین چیزی تصویب نمیشودو

* ـ منصور رفیع زاده

من نظرم اینستکه اختیارات بگیرم و این عمل را بکنیم که خودمان را از بی پولی نجات بدهیم. " خلاصه بعد از بحث بسیار من متأسفانه قانع شدم. خلاف اصول هم بود چون خود ایشان در دوره پنجم هم راجع به اختیارات مخالفت کرده در دوره شانزدهم هم که باهم با رزم آراء مخالفت کردیم . من متأسفانه قانع شدم و وقتی برگشتیم که مجلس تشکیل شد و اینها خود من جزو پشتیبانان این اختیارات شش ماهه بودم. به همین قصد که البته قانون انتخابات هم تویش بود، قانون مطبوعات هم بود ، قانون حکومت نظامی هم بود یعنی همین چیزهائی که هدف جبهه ملی شد. که البته اول هدف روزنامه ما شد و همان را جبهه ملی هدف قرار داد. و شروع به اقدام شد. شروع به اقدام شد و کمک های عجیبی بوسیله من شد برای این کار. منجمله یک نفر از من وقت خواست گفت که من یک نظرهائی دارم راجع به این لایحه مالیات بر ثروت و میخواهم چیز کنم . این دو سه تا پیشنهاد مختلف رسید آنها را دیگر یادم نیست هیچکدام بهاهمیت این نبود. "گفتم چیست ؟" گفت که " اولا" بگویم من از آن موشهای وزارت دارائی هستم و تمام زیروبم کارها را میدانم . اگر لایحه‌ای بگذرد که بنا باشد ممیزی بشود توی این ممیزی آنچه که عاید خواهد شد بیش از دوثلثش توی جیب ما میرود . کمتر از یک ثلثش به دولت میرسد و من میخواهم راه را نشان بدهم که چکار بکنید که این نشود." گفتم " چیست ؟" گفت که " هرکسی خودش صورت بدهد دارائی اش را ."اینها را هم به من توضیح داد یعنی حالی کرد. من اصلا" هیچکدام حالیم نبود نه اینکه خودم چیز کردم. " هرکسی دارائی اش را صورت بدهد. بعد دولت یک تبصره میگذارد که دولت میتواند در عرض نمیدانم دو ماه شش ماه آن چیزی را که صورت دادند با اضافه کردن ده‌درصد از صاحب مال بخرد." این گفت که " نه تنها مجبور خواهند شد قیمت واقعی را بدهند بلکه در بعضی موارد قیمت بیشتر خواهند داد. " گفتم " چطور؟" گفت ،" مثلا" شما توی این خانه هستید به این خانه دلبستگی دارید. ممکن است آن همسایه‌تان یا یکی دیگر خواهان این خانه باشد. شما وقتی گفتید این خانه صدهزارتومان این میآید پیشنهاد میدهد صدوبیست هزارتومان دولت هم صدوده‌هزارتومان

میدهد به تو خانه را میبرد. تو برای اینکه خانه از دستت نرود یک قیمتی میگذاری که یک رقیب نتواند بیاید چیز بشود." و چند تا تبصره دیگر روی این چیزکه ما هم اینها را تنظیم میکردیم و میدادیم خدمت آقای دکتر مصدق. ایشان هم تشکر میکردند و بعد دیدیم که خبری نشد از لایحه مالیات بر ثروت که من از دولت سئوال کردم، یعنی سئوال رسمی در مجلس. آقای دکتر شایگان، اینها توی صورت مذاکرات مجلس هست البته.

س ـ بفرمائید.

ج ـ آقای دکتر شایگان آمد یک جواب پر از سفسطه‌ای داد که فلانی گفته مالیات بر ثِروت غلط است و ثَروت صحیح است. درصورتیکه لهجه کرمانی تمام کلمات یک هجائی یا دوهجائی که اولش در لهجه تهرانی فتحه دارد در لهجه کرمانی کسره دارد. ولی کلمات یک هجائی فتحه‌اش بجای خودش هست. کلماتی هم که تهران کسره دارد کرمان فتحه دارد. یعنی در لهجه تهرانی میگویند ثروت ما کرمانی ها گوئیم ثــروت. یعنی این مطلب را هم دروغ گفت که من نگفته بودم ثروت. جواب داد و چیز شد. بعدا" ما فهمیدیم که با این ریزه‌کاریهائی بود توی این قانون مالیات بر ثروت میشد حنا بعالی صورت داده بودید. خوب، ملک اینقدر، مستغلات اینقدر، فلان اینقدر، جمعش ده میلیون. بعد ممکن بود یک وقتی یک دولتی یک وزارت دارائی ای بیاید بگوید "آقای لاجوردی شما که ده میلیون ثروت دارید طبق چه حسابی این سالهای اخیر سالی هزاروسیصد تومان مالیات دادید؟

س ـ سالهای قبل

ج ـ سالهای قبل. آخر

س ـ بله.

ج ـ این ده میلیون عایدات شما از ده میلیون چقدر بوده که هزاروسیصدتومان؟" یعنی ریش همه گیر میفتد که اولش ریش خود آقای دکتر مصدق با آن املاک و دارائی که

س ـ بله.

ج - چون چیز این بود که این قیمت هائی که میدهند اینها اعلام بشود نه اینکه برود توی پرونده‌های وزارت دارائی . اعلام بشود که خواستگار پیدا کند. یک کسی کمتر قیمت داده خوب رقیبش یا چیز برود بیست در صد اضافه کند دولت هم مطابق اختیاری که دارد ده درصد اضافه کند بدهد به صاحب ملک ده درصد هم اینجا دولت استفاده میکند از چیز. بله، اینستکه این لایحه رفت زیرپتو و درنیآمد که نیآمد. حالا بابت بقیه لایحه‌ها انشاءالله یک دفعه دیگر صحبت میکنیم .

س - خیلی ممنون .

پایان نوار شماره ۱۳ .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۹ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب‌لاجوردی

نوار شماره : ۱۴

ادامه خاطرات آقای دکتر مظفر بقائی . ۱۹ ژوئن ۱۹۸۶؛ در شهر نیویورک . مصاحبه کننده حبیب‌لاجوردی .

س ـ آقای دکتر دیروز رسیدیم تا آنجا که مجلس هفدهم تشکیل شد با وجود اینکه فقط هشتاد و چند نفر از نمایندگان انتخاب‌شده بودند و بعد این انتخابات بقیه نمایندگان معوق افتاد . و بحث‌در این بود که قانون انتخابات اصلاح بشود .

ج ـ بله . من از مجموع اوضاع و احوال استنباط کرده بودم که آقای دکتر مصدق نمیخواهد مجلس باشد. یعنی این شمائی که در نظر من آمد این بود که ایشان میخواهد تغییر رژیم بدهد و شاه را بیرون کند و خودش‌کاره بشود. این البته اول استنباط بود بعد کم‌کم به تحقق پیوست . و برای این کار خواسته بود که به سه قدرتی که ما را احاطه میکنند تأمینی بدهد که اگر در نقشه‌هایش‌توفیق‌حاصل بکنند کاری به منافع آنها نخواهد داشت . بهمین جهت ایشان آقای سرابندی را استاندار خوزستان کرد. سرابندی قاضی دادگستری بود . سالها رئیس‌دادگستری شیراز بود و با آموزگار حبیب‌الله پدر این آموزگارها که او سالها رئیس‌فرهنگ‌بود، اینها دوتا از پایگاههای انگلیس‌ها بودند که این شناخته شده بود. بعد آقای سهام‌السلطان بیات را که خودش‌در سه مرحله مختلف‌گفته بود نوکر انگلیس‌هاست این را مدیر عامل شرکت‌نفت‌کرد. درصورتیکه بیات نه تنها هیچ تخصصی نداشت به‌اندازه‌ای آدم شل و وارفته‌ای بود که خانه‌اش‌را واقعا " نمیتوانست‌اداره بکند. همه‌میگفتند که این خانمش‌خانه را اداره میکند. حالا اگر یک‌مهندسی بود ، متخصصی بود یک‌چیزی ، ولی هیچ دلیلی فقط تخصص‌ایشان این بود که خواهرزاده آقای دکتر مصدق

بود. که من در آنموقع مخالفت کردم. دکتر فلاح را هم که یک شمه‌ای از او سابقاً" گفتیم بکار گماشت که روی این من خیلی مخالفت کردم و مقاله نوشتیم و صحبت کردیم. یکی از نظرهائی که دکتر مصدق داشت این بود که مجلس را از بین ببرد. بهمین جهت هم بهانه آوردو بیش از آن هشتاد و یا هشتاد و یک نفر انتخاب نشد در آن دوره. حالا ایشان اختیارات که گرفت، البته این استنباط من یک زمان معین نیست، این قاطی زمان حال است.

س - تدریجی است.

ج - تدریجی است. ایشان یک قانون انتخابات نوشت. قانون انتخابات نوشت، تعداد وکلا را برد به، الان آن رقمش خاطرم نیست، یا صدوشصت تا، صدوهشتادتا دویست تا یک همچین رقمی.

س - از صد ودوسی و چند تا.

ج - بله، برد بالا. مجلس قانوناً" موقعی میتواند تشکیل بشود که نصف بعلاوه یک وکلا در تهران باشند و دو ثلث عده حاضر در تهران وقتی در پارلمان جمع شدند این مجلس رسمی میشود. یعنی از صدوسی وشش نفر باید شصت و نه نفر تهران باشند. از این شصت و نه نفر دو سوم اش که میشود چهل و شش نفر، توی مجلس که باشند میتوانند قانون بگذرانند. ولی اگر بجای شصت و نه نفر در تهران شصت و هشت نفر باشند هر شصت و هشت نفر هم بیایند توی مجلس بنشینند مجلس رسمیت ندارد.

س - بله.

ج - ملاحظه

س - بله.

ج - این چیز قانون است که دوثلث از عده حاضر در مرکز باید در مجلس حضور داشته باشند. اگر آن عده حاضر در مرکز به حد نصاب نرسد چون نتیجه‌اش هم ببینید اگر دو ثلث که گفتیم میشود چهل و شش نفر در مجلس باشند بیست و چهار نفر که به یک موضوعی رأی بدهند این قانونی میشود. ولی اگر شصت و هفت نفر در مجلس باشند درتهران

باشند همه هم بیایند به اتفاق آراء هم رأی بدهند این

س ـ قانونی نمیشود.

ج ـ قانونی نیست. ایشان تعداد وکلا را زیاد کردند بالنتیجه نصف بعلاوه یک با این هشتاد نفر حاصل نبود. البته هشتاد نفر یک نفر هم دکتر فاطمی هم رفته بود معاون نخست وزیر شده بود بعد هم وزیر خارجه هفتاد و نه نفر بودند که آن یازده نفر که، آن اقلیت نه اقلیت ما، ابستروکسیون میکردند میرفتندقم، تهران شصت و هشت نفر بود و برای مجلس کافی نبود. که چند دفعه اینها این ابستروکسیون راکردند یعنی باند جمال امامی و آنها. بعد طبق این قانون جدید بمجرد اینکه امضاء میشد تعداد حد نصاب موجود در کل ایران به نصف بعلاوه یک نمیرسید. من یک طرحی تهیه کردم که قانون انتخابات را که آقای دکتر مصدق امضاء کنند بهیچوجه نمیتواند شامل دوره فعلی باشد. این را پیشنهاد دادم. همه به من "آقا این چیست؟ آقای دکتر مصدق همچین خیالی ندارند و اینها و فلان." آقای دکتر صدیقی که آنوقت گمان میکنم وزیر کشور بود گمان میکنم، آمد که "آقای دکتر بقائی از مقامات علمی شما بعید استکه چنین تصوری راجع به آقای دکتر مصدق بکنید. من قول میدهم که بهیچ نحوی از انحاء حتی بنحوی که من تصورش را نمیتوانم بکنم آقای دکتر مصدق چنین خیالی ندارند." من گفتم "خوب، اگر خیال ندارند این تصویب بشود

س ـ خیال همه راحت بشود.

ج ـ چه عیبی دارد؟"

س ـ پافشاری کردندکه تصویب نشود من هم روی پوزیسیون خودم ماندم. آخرش آقای دکتر مصدق این را بصورت یک تبصره‌ای اضافه کرد، الان خاطرم نیست، گمان میکنم به لایحه اختیارات دوم بود یک ساله که با آن هم من مخالفت کرده بودم، یا یک لایحه اساسی دیگری، تبصره گذاشته بود که قانون انتخابات جدید شامل این دوره نمیشود. این هم یک نوع شانتاژ کرده بود که اگر آن لایحه رد بشوداین تبصره هم رد میشود contrecoup اش اینستکه میتواند شامل بشود.

س - بله .

ج - ولی درهرصورت آن تصویب شد و این تبصره هم تصویب شد و ایشان هم قانون انتخاباتی که به آن زحمت تهیه کرده بود و در معرض افکار عمومی گذاشته بود وفلان وقتی که این نقشه نگرفت این قانون انتخابات هم امضاء نشد و رفت پهلوی مالیات برشروت ، اصلا" چیز نشد . اما

س - راجع به این مطلب میشود توضیح بیشتری بدهید چون الان که آدم به عقب نگاه میکند می بیند وقتی که دکتر مصدق سرکار آمد دوتا برنامه داشت یکی نفت ، یکی اصلاح قانون انتخابات .

ج - بله .

س - و این قانون انتخابات چه جور میتوانست مطلب به این مهمی همینجور مسکوت بماند و

ج - ماند دیگر. چه جور میتوانست ندارد .

س - هیچ توجیه نشد ؟ سروصدا نشد ؟

ج - نخیر، بعد از آن پیشنهاد من دیگر چیز نشد و اینجا عرض کنم که

س - یعنی خود ایشان اختیار داشت که بعنوان لایحه قانونی

ج - امضاء که میکرد قانون بود .

س - حتی قانون انتخابات را ؟

ج - هرقانونی . این اختیارات کلی بود در تمام موارد اختیارات کلی بود اینستکه تا امضاء میکرد قانون ، چندصدتا قانون امضاء کرده .

س - بله .

ج - البته قانون های کوچک کوچک . ولی این تا امضاء میشد. ولی وقتی دید که آن نظر باطنی اش برای از کار انداختن این مجلس عملی نمیشود دیگر قانون انتخابات را صدایش را درنیاورد که نیاورد .

س - عجب .

ج - البته در این ضمن بعد از قضایای سی تیر که آن شوری که توی مردم بود حالا آن را باید یک دفعه دیگر از اولش بگویم . من برای اسکات مردم یک سخنرانی کردم که در ضمن سخنرانی گفتم چهار ماه به دولت مهلت بدهید که مسببین را مجازات بکند. بعد از طرف مجلس یک کمیسیون تحقیقی انتخاب شد برای رسیدگی به همین موضوع سی تیر، عده‌ای از وکلا بودند الان یادم نیست چند نفر، که من رئیس آن کمیسیون شدم . ما شروع کردیم به دو سری اقدام ، یکی شناسائی اینهائی که کشته شده بودند و اینهائی که مجروح شده بودند و جلب کمک برای اینها . یکی هم رسیدگی به پرونده‌ها . دستگاههای دولتی مطلقاً " با ما همکاری نکردند. من توی آن نطق همان عصر سی ام تیر گفتم که " اگر در عرض چهار ماه ، دولت برای تنبیه مسئولین اقدام نکرد آنوقت من خودم با شما همراه میشوم خودمان میرویم اینها را مجازات میکنیم. چهار ماه گذشت و عرض کنم که من دولت را استیضاح کردم برای همین موضوع .

س - همفکرهایتان کی بودند جناب دکتر ؟

ج - دو سه تا از وکلا با ما بودند. خوب ، دوستان من هم بودند ، حزب تشکیل شده بود البته .

س - این آقای کاشانی ، آیت‌الله کاشانی و مکی در این مورد با شما همفکر بودند ؟

ج - همفکر بودند بله . چون وقتی که آن فراکسیون به اصطلاح بهم ریخت

س - فراکسیون جبهه ملی ؟

ج - جبهه ملی ، آقای زهری و نادعلی کریمی و شمس قنات آبادی و من یک فراکسیون چهار نفری تشکیل دادیم به اسم فراکسیون نجات نهضت . مرحوم کاشانی که جزء هیچ فراکسیون و هیچ چیزی نبود ، خوب ، رئیس مجلس هم بود در آنموقع . عرض کنم ،

س - آقای مکی چطور نیامده بود ؟

ج - مکی نه تک بود، با ما نبود. ولی خوب ، اظهار همراهی میکرد. من دولت را استیضاح کردم . آمدند یک جواب هائی دادند از این جواب های دلبر جانان من برده دل و ... " ما این را چیز کردیم به شعبه فلان و مدیر شعبه مریض شد دادیم به یک شعبه دیگر.

آن چطور شد. رفت به آن وزارت فلان . وزارت فلان و... از این حرفها .
س- منظور از مسببین کی ها بودند ؟
ج - آنهائی که باعث این کشتار شده بودند. البته فرماندار نظامی بود، چیزهای دیگر بودند. افسرهای شهربانی بودند . اینهائی که خودشان مرتکب قتل شده بودند اینها عده‌ای
س- دربار و قوام السلطنه چی ؟
ج - قوام السلطنه که لایحه مفسد فی الارض گذشت و اینها که بعد هم قوام السلطنه را مصدق نجات داد، آن را هم یادداشت کنید که من یادم بیاید داستانش را بگویم. چون اینها همه قاطی میشود.
س- بله.
ج - عرض کنم ما برای این پیشنهاد که توی مجلس تعطیل نشود باید این بصورت طرح داده بشود پیشنهاد تکی قابل رأی نیست مگر اینکه جزء یک قانونی چیزی باشد والا بخواهند راسا" مطرح بشود باید بصورت طرح بشود طرح هم باید پانزده تا امضاء داشته باشد. ما از مخالفین خودمان هم رفتیم امضاء گرفتیم که " آقا این قانون اگر امضاء شد مجلس تمام شده شما هم دیگر کاره‌ای نیستید. " پانزده نفر امضاء کردند. حالا آن استیضاح هم مطرح است. اولا" جواب هائی که ملک اسماعیلی ، ملک اسماعیلی بود معاون چیز ؟
* - بله.
ج - داد. این ها توی صورتمجلس هست ، واقعا" یک مشت سفسطه که من عصبانی شدم گفتم ،" آقا این مزخرفات چیست میگوئید ؟ بجای اینکه تعقیب کنید و فلان ، هی مزخرف میگوئید. " این کلمه مزخرفات به تریش قبای آقای دکتر مصدق برخورد. آقای دکتر مصدقی که چه در دوره شانزدهم چه در دوره هفدهم مخالفین فحش عرض و ناموسی به او دادند، چه دادند چه دادند هیچ ناراحت نشدند، از این کلمه مزخرف من به ایشان برخورد و نامه نوشتند به مجلس که فلانی باید توبیخ بشود. این ضربت

* - منصور رفیع زاده

اول را داشته باشید که هیچکس دیگر از اینهائی فحش داده بود به مصدق به شخص خودش هم داده بود، به دولتش داده بود. مثلا" یک دفعه همین دکتر سنجابی شکایتی از چیز کرده بود، وضع ایل سنجابی و اینکه دولت رسیدگی نکرد و وضع اینها چطور است. بعد مطابق رسوم ایلی یک چهارقد و یک سوزن به دولت آقای دکتر مصدق از پشت تریبون تقدیم کرده بود، یعنی که زن است. این میدانید بزرگترین

س- بله.

ج- فحش ایلیاتی ها همین دادن چارقد و سوزن است. هیچ ایشان ناراحت نشدند. ولی از این کلمه مزخرف ناراحت شدند و توبیخ مرا خواست و شدید هم پایش ایستاد. هرچه خواسته بودند رفع ورجوع بکنند چیز نشده بود که مرحوم کاشانی با خود من صحبت کرد که " چکار کنیم ؟" گفتم ،" خوب، توبیخ بکنید." او رئیس بود. ما یک توبیخ اینجا گرفتیم . بعد سر این طرح قانون انتخابات گفتم پانزده تا امضاء من جمع کرده بودم که این طرح را دادم . آقای دکتر مصدق یک نطق شدیدی کرد، اینها را باید پیدا کنید توی مذاکرات مجلس هست .

س- بله هست .

ج- پیدا کنید و چیز بکنید این خلاصه‌اش بفرمائید.

س- بله.

ج- ایشان تعجب کردند کسی که خودش مدعی تعقیب مسببین سی تیر است امضای خودش را گذاشته پهلوی امضاء سه نفر که دستشان تا مرفق به خون شهدای سی تیر آلوده است . یک هوچی بازی .

س- که کی باشند اینها ؟

ج- سه تا از وکلا .

س- آها .

ج- اسمی نیاورد.

س- آها .

ج ـ آخر نه اینکه از وکلای مخالف هم من امضاء جمع کرده بودم

س ـ بله .

ج ـ که پانزده‌تا بشود. گفتند که " امضایش‌را گذاشته پهلوی امضای سه نفر که دستشان تا مرفق به خون شهدای سی تیر آلوده است . " که لقب مرفقی هم از آنجا به ما داده شد ، یکی از فحش‌هائی که به من میدادند میگفتند "مرفقی ". من هم هیچ به روی خودم نیاوردم فقط هم در مجلس هم در روزنامه اظهار تشکر از آقای دکتر مصدق که بالاخره ایشان کمک به کشف مسببین کردند. خواهش میکنیم اسم آن سه نفر را بدهید. توی مجلس مطالبه میکردم توی روزنامه هم . البته خودش چرت‌گفته بود . از وکلا کسی مسبب‌کشتار سی تیر نبود.

س ـ عجب .

ج ـ بله، که مسببین سی تیر. ولی راجع به قانون انتخابات‌بعد از نمیدانم سه ماه بعد از این جریان ، در این حدود ، حالا یادم نیست ، ایشان رفراندوم کردند، یک رفراندوم گذشته از آنکه غیرقانونی بود مسخره هم بود. برای اینکه در آراء مخصوصا " رفراندوم باید رأی مخفی باشد. میدانید ؟

س ـ بله .

ج ـ ایشان قرار دادند که یک‌نقاطی در تهران برای رأی مثبت ، یک‌نقاطی هم برای رأی منفی . مثلا" توی میدان بهارستان یک‌چادر برای رأی منفی گذاشته‌بودند یک چادر برای رأی مثبت . آنوقت‌چند تا از این اوباش‌هم دم چادر رای منفی بودند اگر کسی میخواست برود رأی بدهد کتکش‌میزدند. این رفراندوم ایشان اینطور شد و البته با

پ ـ نودو نه و نود و چهار.

ج ـ نود و نه و نود و چهار

س ـ خوب ، اینکه ادعا میکنند میگویند تعداد آراء مهم است و تعدادی که رأی دادند نماینده اینستکه اکثریت ، نمیدانم ، رأی دهندگان موافق بودند.

ج ـ بله، رأی

س ـ جواب آن چیست ؟

ج ـ جوابش اینستکه مخالف نمیتوانست برود رأی بدهد.

س ـ بله.

ج ـ چون چند نفر رفته بودند کتک خورده بودند اصلاً کسی جرات رأی دادن نداشت .بعد هم صندوق ها را پر کردند خودشان ، هیچ چیزی نیست .

س ـ بله.

ج ـ وقتی در مقابل ، نمیدانم، صدو چند هزار رأی موافق پنجاه و هشت تا رأی مخالف . آخر این اصلاً منطقی است . اصولاً وقتی که رأی مخالف جایش جدا باشد این معلوم است که حقه‌بازی است .

س ـ چه جور این را توجیه کردند؟

ج ـ هیچی ، لازم نبود توجیه بکنند. حالا بعد راجع به آلمان میگویم به‌شما که چکار میکردند زمان هیتلر.

س ـ بله.

ج ـ که من آنموقع در برلن بودم . هیچی ، رفراندوم نتیجه مثبت .من یک سرمقاله نوشتم خطاب به آقای دکتر صدیقی که " جناب‌آقای دکتر صدیقی ، شما که در تاریخ فلان در مجلس گفتید که آقای دکتر مصدق بهیچوجه درخیال تضعیف مجلس نیست و فلان و حتی این جمله را هم گفت به هیچ نحوی از انحاء که حتی تصورش را هم تصورش را هم نمیتوانم بکنم ممکن استکه ایشان چنین خیالی داشته باشند. حالا خیالشان عملی شد. شما وزیر کشور هستید. فردا باید نتیجه رفراندوم‌را بعرض‌ایشان برسانید که توجیه بکنند و مجلس‌را ببندند. شما اگر روی آن قولتان هستید باید استعفا بدهید و این خیانت‌را نکنید که این رأی قلابی را ببرید به ایشان بدهید." این را هم مقاله‌اش‌را نوشتم که

س ـ توی " شاهد".

ج - توی روزنامه " شاهد" هست بله. با دکتر صدیقی هم ما دوست قدیمی بودیم ولی خوب. عرض کنم که،

س - اعضای حزب شما نرفتند رأی مخالف بدهند ؟

ج - نخیر، هیچکس

س - تحریم کرده بودید شما ؟

ج - نه تحریم نکردیم ، کتک بود.

* - میدان خراسان بود که میزدند.

ج - نه، یکی توی میدان بهارستان

* - کتک میزدند.

ج - میزدند.

س - کتک میزدند؟

* - خود من کتک خوردم .

ج - بله.

* - این ماشین های دولتی هم موافقین را میآوردند ، ماشین های ارتش.

ج - بله. خیلی مسخره بود آن رفراندوم . بعد مخالفت من سر قانون امنیت اجتماعی حالا این تاریخ هایش را الان توی ذهنم نمیتوانم چیز بکنم .

س - هست تاریخ هایش.

ج - بله، ایشان یک روز مرا خواستند. حالا هنوز روابط هست اما در جنگ هم هستیم اما علنی نشده. رفتم هنوز کسی نیامده بود. من زودتر رسیده بودم . ایشان چند صفحه ماشین شده دادند همان طرح قانون امنیت احتماعی . من خواندم دیدم یک چیزی یک پدرحد حکومت نظامی . اولا" رئیس اداره، رئیس کارخانه، رئیس خلاصه هر قسمتی اگر کسی تظاهرات کرده باشد یا اهانت کرده باشد یا تشخیص بدهد که قصد توهین یا قصد چیز دارد این را تحویل دستگاه انتظامی میدهد که ببرند حبس کنند و تبعید کنند و اینها. مخصوصا" این موضوع قصد که، یعنی یک رئیس اداره، شما رئیس اداره هستید

* - منصور رفیع زاده

صدا میزنید میگوئید " آقا را ببرید توقیف کنید. این قصد داشته به من توهین کند."
آخر قصد نه شاهد دارد نه چیز فقط چیز شما . من به اندازه‌ای ، الان جزئیاتش یادم نمیآید.
* - اعتصابات را هم بگوئید .
ج - چی ؟
* - اعتصابات .
ج - اعتصابات ؟ بله ، اعتصابات که بجای خودش میگویم قصد ، وقتی قصد باشد اعتصاب که دیگر واجب‌القتل است . من وقتی که این را خواندم و تمام آن سوابق تمام آن مبارزات ، آن صحبت‌ها ، آن آزادیخواهی ها ، دکتر مصدق و اینها مثل پرده سینما از جلوی چشمم گذشت . دستهایم رفت که این را مچاله کنم بزنم توی سرش و بیایم بیرون . واقعاً " این حالت به من دست داد . من دو دفعه چنین حالتی پیدا کردم . یک وقت موقعی که فروهر در کابینه رزم آراء آمد و لایحه را پس گرفت ، لایحه
س - نفت را .
ج - نفت را پس گرفت که نشود رویش رأی بگیرند و کاری بکنند. من یک حالتی پیدا کردم که زبانم بند رفت و اصلاً" متشنج شده بودم . دیدم تنها کاری که میتوانستم بکنم اگر هفت‌تیر توی جیبم بود اینستکه دربیاورم فروهر را پشت تریبون بکشم . به این حالت رسیدم . و بعد هم قبلاً" من گاهی اسلحه داشتم برمیداشتم با خودم . بعداز آن حالت که به من دست داد دیگر اسلحه توی جیبم نگذاشتم گفتم خوب ، ممکن است سر یک چیز دیگر این حالت دست بدهد و آدمکشی بکنم . همین حالت شبیه این اینجا به من دست داد . در این ضمن زیرک‌زاده و شایگان و سنجابی و یک نفر دیگر یادم نیست کی آمدند ، که آنها را هم خواسته بودند برای همین چیز.
س - لایحه .
ج - لایحه . دکتر شایگان پهلوی من نشسته بود زیرک‌زاده آنطرف نشسته بود ، سنجابی هم آن ور دکتر شایگان . یکی دیگر هم بود. دکتر شایگان گفت که " لایحه را دیدید؟"

گفتم ،" به شما تبریک میگویم با این لایحه."

س - کی تهیه کرده بود این را ؟

* - خودشان .

ج - شایگان ، ولی در مجلس تکذیب کرد وقتی این ، خوب ، این کار شایگان بود یعنی بدستور مصدق . گفت که ،" آقا اگر این لایحه را نگذرانیم مجبور هستیم حکومت نظامی را ادامه بدهیم که شما مخالف حکومت نظامی هستید. " گفتم ،" از برای خدا حکومت نظامی را برقرار کنید. یزید را فرماندار حکومت نظامی بکنید. شمر هم داستان حکومت نظامی . با این لایحه شما چه میگوئید ؟ " گفت ،" هیچ راهی نیست که مخالفین را سرجایشان بنشانیم ." گفتم ،" شما فکر کنید که اگر این قانون بدست مخالفین ملیون بیفتد چه خواهند کرد. گفت ،" ما با این قانون همه را تصفیه میکنیم."گفتم که " اگر این تصویب بشود روزی میرسد که برضد خود نهضت این قانون از آن استفاده بشود. " و پاشدم . پاشدم و دکتر مصدق گفت ،" خوب ، نظرتان راجع به این لایحه چیست ؟ " گفتم ،" من با آقای دکتر شایگان و دکتر سنجابی گفتم ." و آمدم بیرون . و این آخرین ملاقات من با مصدق بود . دیگر پهلویش نرفتم . عرض کنم که ، بعد هم توی مجلس دو سه تا نطق راجع به همین قانون امنیت اجتماعی کردم که بعد چیزش کردند امضاء کرد و صورت قانونی پیدا کرد. و بعدا " در دولت های بعد همان قانون آقای دکتر مصدق را تعدیل کردند ، تعدیل کردند شد قانون

* - سازمان امنیت .

ج - سازمان امنیت . تعدیل کردند یعنی ملایمترش کردند. حالا آن متنش را ببینید چیز

* - جوابی را که سنجابی توی مجلس به شما داد آن هم مهم است .

ج - کدام جواب ؟

* - که اگر شکنجه شان نکنیم

ج - آها آن راجع به شکنجه بود ، راجع به شکنجه

* - منصور رفیع زاده

* - (؟)

ج - متهمین افشارطوس که من راجع به شکنجه چیز کردم . دکتر سنجابی گفت ، " آقا اگر شکنجه نکنند که هیچ مجرمی اقرار نمیکند ."

س - اینها در صورتجلسه آن روز هست ؟

ج - برداشتندش .

س - برداشتندش .

ج - برداشتندش . ولی خوب ، توی روزنامه ها و اینها منعکس شد . آخر فکر کنید یک استاد حقوق رئیس دانشکده حقوق تحصیلکرده فرانسه بگوید اگر شکنجه نباشد هیچ مجرمی

س - اقرار نمیکند .

ج - اقرار نمیکند ، بله .

س - راجع به قانون مطبوعات هم شما اختلافی داشتید با دکتر مصدق ؟

ج - الان هیچ یادم نمیآید .

س - بله .

ج - اینها توی روزنامه و توی صورت مذاکرات مجلس همه اش منعکس است .

* - قانون شهرداری .

س - قانون شهرداری چطور ؟

ج - قانون شهرداری هیچ خاطره ای ندارم . چی ؟

* - همه اش مخالف بودید با قانون شهرداری .

ج - چی بود اصلاً . یادم نمیآید .

* - من هم یادم نمیآید .

ج - من هیچ یادم نمیآید .

* - یادم هست اختلاف قانون شهرداری بود .

ج - میگویم هیچ یادم نمیآید .

* - منصور رفیع زاده

س ـ اجازه میدهید برگردیم به، برای اینکه به‌ترتیب تاریخ پیش برویم برگردیم به لاهه تجربه‌تان در لاهه و بعد هم جریان سی تیر تا زیاد دور نشدیم . مثل اینکه اول لاهه بود و بعد سی تیر بود.

ج ـ اول لاهه بود و بعد سی تیر بله. عرض کنم، اول یک چیز à côté لاهه را بگویم.

س ـ بفرمائید.

ج ـ آن موقعی که ما ، و این هم شاید شما وسیله‌ای پیدا کنید که بتوانید راجع به این موضوع تحقیق بکنید.

س ـ بله.

ج ـ چون من اسامی را گم کردم . آنموقعی که کشمکش نفت بود و آن بازی حقه‌بازی را انگلیسی ها درآورده بودند و رزماری را توقیف کرده بودند و اینها . میدانید توقیفش غیرقانونی بود حقه‌بازی بود. خود رزماری را خریده بودند به‌اصطلاح متصدیانش را که بروند خودشان را در عدن تسلیم بکنند. یک نفر تاجری از من تقاضای ملاقات کرد و گفت که یک مدارکی هست که میخواهم تو اطلاع پیدا کنی . آمد و یکی از این کلاسورها آورد . این نمایندگی یک کمپانی هنگ‌کنگی را داشت در تهران که با آنها کار میکرد. در یک سال پیش از ملی شدن نفت آن کمپانی نامه‌ای به این مینویسند که ما در سال یک میلیون تن نفت و فرآورده‌های نفتی مصرف داریم که از آمریکا میخریم. و شما با شرکت نفت تماس بگیرید شرایط شان را به ما بگوئید. این نامه مینویسد به شرکت نفت که هنوز انگلیس‌ها بودند که کمپانی اینقدر نفت میخواهد شرایط چیست؟ جواب میدهند چون متأسفانه مقدار تولید ما بیش از تقاضای مشتریان دائمی مان نیست معذرت میخواهیم . سال بعد یعنی اول سال تولیدی کمپانی مجددا" مینویسد که حالا که اول سال تولید است تقاضا را تجدید بکنید. باز اینها جواب میدهند که ما مقداری که خیال داریم تولید بکنیم بیش از تقاضای چیز نیست . البته خود این دو تا نامه نشان میدهد که شرکت انگلیسی میلی به این معامله نداشته حالا روی هر حسابی باشد خود این گویای این مسئله است . بعد نفت ملی

میشود باز کمپانی میخواهد که خوب حالا که ملی شده این چیز را بکنید. مذاکرات شروع میشود که سه ربع آن کلاسور مربوط به کمیسیون ها و مذاکرات و مکاتبات راجع به چیز بود. جلسه تشکیل میشود و بعد میگویند باید قیمت‌ها را چکار کنیم و اینها و خلاصه بعد از نمیدانم دو ماه کمیسیون یک قیمت هائی میدهد که این هم قیمت ها را چیز میکند. حالا شرایط کمپانی چیست؟ شرایط کمپانی اینستکه به ریسک خودش کشتی می‌آورد آبادان و خودش حمل میکند. یعنی این میشود فوب آبادان، بله؟ اصطلاح تجارتی. سیف آنستکه در بندر مقصد تحویل بدهند، فوب در مبداء. همینطور است؟

* - فکر کنم.

ج - و قیمت نفت هم به هر ارزی که دولت ایران بخواهد، در هر بانکی که دولت ایران معین بکند اینها اعتبار غیرقابل برگشت باز میکنند. یعنی خودشان می‌آیند نفت را چیز میکنند. اینها یک سری قیمت ها داده بودند. برای نفت اینقدر، نمیدانم، کروسین اینقدر، چی اینقدر، چی اینقدر. این میفرستد به هنگ کنگ. آنها جواب میدهند که این قیمت هائی که دادند ما اینکه الان از آمریکائیها سیف هنگ کنگ میخریم چهارده و چند درصد؟

س- ارزانتر است.

ج - در صد ارزانتر از قیمتی است که ایران میگوید فوب آبادان به ما تحویل بدهد و راجع به این مذاکره بکنید. ایشان مکاتبه میکند جواب میدهند که ما دیگر قیمت دیگری نمیتوانیم بدهیم. که این را وقتی من خواندم واقعاً" دود از کله ام بلند شد. یعنی موقعیت آن زمان گفتم با آن جریان رزماری و آن تظاهر به محاصره دریائی و اینها طوری بود که من اگر جای آقای دکتر مصدق بودم در آن موقعیت برای اینکه این محاصره ادعائی را بشکنم یک خریداری پیدا میکردم یک پولی هم دستی به او میدادم میگفتم تظاهر به خرید نفت بکند بیاید ببرد که معلوم بشود که انگلیس نمیتوانند. این piraterie میشد اصلاً". اگر توی دریای آزاد میخواستند جلوگیری بکنند piraterie بود. اصلاً" خیلی ناراحت شدم. این موقعی هم هست که

داریم میخواهیم برویم به لاهه. من فوری رفتم پیش آقای دکتر مصدق گفتم،" آقا این چه کاریست؟ یک همچین موضوعی یک همچین پیشنهادی آنوقت اینجور قیمت دادند."دکتر مصدق گفت،" والله من که نمیدانم این مربوط به کمیسیون فروش است و از آنها تحقیق بکنید." کمیسیون فروش هم عبارت بود از آقای مهندس حسیبی، آقای مهندس اباذر یا ابوذر

س- ابوذر.

ج- و یکی دیگر که باز اسم او خاطرم نیست. ما بنا است که همین چند روز برویم لاهه. حسیبی هم باید بیاید لاهه ولی او جلوتر به یک مأموریتی رفته به سوئیس که از آنجا بیاید به ما بپیوندد. گرفتاری مسافرت هم بود. خوب، من غیر از حسیبی هم دیگر آنها را نمیشناختم. وسیله‌ای که این موضوع را تعقیب کنم و تحقیق کنم نبود. رفتیم به هلند. در آمستردام بودیم که حسیبی آمد و از آنجا با هم یعنی تمام هیئت راه افتادیم با ترن های لوکس خیلی چیز، سالن داشت بجای کمپارتمان مبل و اینها، که برویم لاهه. توی همان راه من حسیبی را کشیدم به یک کناری و گفتم که " آقای مهندس این قضیه چه بود با این کمپانی؟" گفت،" والله این یک کمپانی مجهول است و ما نمیشناسیم نمیدانیم چه از تویش دربیاید و فلان." گفتم که " آقا این که میگوید اعتبار غیرقابل برگشت به هر ارزی که معین کنید و هر بانکی که شما بگوئید ما باز میکنیم."او گفت،" نه این برای ما مجهول بود و نخواستیم چیز کنیم. " حوابش سربالا بود. لاهه که رسیدیم یک همشهری ما که آن هم از کارمندهای قدیمی شرکت نفت بود مهندس خلیلی که بعداً هم همین سالهای قبل از انقلاب این رفت بعنوان مستشار و درواقع رئیس شرکت نفت لیبی

س- بله.

ج- آنجا کار کرد،بله، همین سه چهار سال پیش از انقلاب. در هر صورت این همشهری ما بود و میشناختمش البته رفیق نزدیک نبودیم ولی آشنائی داشتیم. توی هتل ها که جا داده بودند این با حسیبی هم اطاق بود. من یک دفعه به او گفتم که یک همچین

جریانی است و یک همچین چیزی . من سئوالی که از حسیبی کردم جواب بی سروتهی داده و تو اگر بشود راجع به این موضوع تحقیق کن ببین علتش چه بود. این بعد از سه چهار روز گفت که " دیشب فرصتی شد و با او صحبت کردم اول همان جوابهائی که به تو داده بود به من داد. بد او گفتم رفیق اینکه جواب نیست . این یعنی چه؟ چطورکمپانی مجهول وقتی میگوید اعتبار هر جا بدهید با هر ارزیبگوئید من باز میکنم خودم هم کشتی میآورم . این اعتبار باز نکرد که شما تحویل نمیدهید. کشتی هم نفرستاد تحویل نمیدید،این مجهول چه چیزی دارد ؟ خلاصه این را گذاشته بود پای دیوار و آخر. گفت ، گفت که " نه اصل قضیه اینستکه ما باید ثابت کنیم که بدون نفت میتوانیم زندگی بکنیم ." که البته بنظر من ، البته این نظر است هیچ دلیلی ندارم، بنظر من این از چیزهائی ، چون حسیبی واقعا " احمق است واقعا " احمق است . بنظر من این از چیزهائی است که فاتح توی کنهاش کرده باشد چون با فاتح اینها روابط داشتند میدانستم آخر میدانید فاتح اول روزنامه " سوسیالیست " را بعد از شهریور منتشر کرد.

س- مصطفی فاتح .

ج - مصطفی فاتح . بله، این هم روی جمع سوسیالیستی . در هرصورت، حالا اسم آن کمپانی و اسم آن تاجر هر دوتا را من فراموشم شده . ولی حالا گفتم هم که بعضی رفقایمان تحقیق کنند. هنوز به نتیجهای نرسیدند. بعد رفتیم لاهه و شورای امنیت چیز شد. یک اقدام انفرادی که من کردم رفتم از قاضی فرانسوی وقت گرفتم و یک مقداری عکس و اسناد و این چیزها راجع به عملیات شرکت نفت بردم . دو ساعت تمام جریانات را توضیح دادم به این هم از لحاظ کلاهی که از لحاظ مالی سر ما گذاشته بودند هم از لحاظ وضع کارگرها و بدبختی ای که اینها داشتند. مثلا" اینها یک تعدادی از این کارگرها یا یک آلاچیق های نی ای داشتند آنهائی شان که مرفهتر بودند. آنهای دیگر باحلبی های نفت اینها را باز کرده بودند کوبیده بودند بهم یک همچین اطاقی درست کرده بودند که واقعا" قابل تصور نیست که توی این درست مثل دیگ آش داغ بود که این با زن و بچهاش اینجا زندگی میکردند. واقعا" آدم اینها را

میدید هیچ چیزی نمیتوانست اشکش سرازیر نشود. همه اینها را به این آقای چیز گفتیم و مدافعات شد و بعد هم، ها، این هم خوب شد یادم آمد. بنا شد که یک قاضی اختصاصی ایران معرفی کند که او در چیز شرکت داشته باشد. ما تشخیص دادیم که آقای دکتر مصدق میخواهد شایگان قاضی اختصاصی بشود. البته همان رویه‌اش که گفتم نمیگفت میخواست که پیشنهاد دیگران باشد ولی این را تشخیص داده بودیم. مرحوم حسین، سفیر ما در هلند که بعد هم وزیر خارجه شد.

س - نخعی

ج - نه. عجیب است. رفیق هم بودیم با هم.

* - (؟)

ج - نه.

* - یا فرزانه بود ؟

ج - در هر صورت سفیر ما در، او پیشنهادش این بود که، برادر عبدالله‌خان انتظام نصرالله‌خان.

س - بله.

ج - نصرالله خان دوره پیش رئیس سازمان ملل بوده.

س - بله.

ج - دوره پیش چیز دیگر مستر پرزیدنت بود. او معتقد بود که نصرالله انتظام

س - معرفی بشود.

ج - معرفی بشود. جلسه تشکیل شد برای انتخاب قاضی اختصاصی. عرض کنم که، یک فرورفتگی بود توی آن سالن که نشسته بودیم دور از جان شما دکتر شایگان اینجا نشسته بود دکتر مصدق آنجا، اینجا یک دیوار بود، اینجا یک صندلی خالی بود من اینجا نشسته بودم. عرض کنم که، نواب پهلوی من نشسته بود و حسن صدر بود ودکتر علی آبادی بود و دکتر سپهبدی بود و باز یک نفر دیگر. آن روبرو هم حسیبی وصالح نشسته بودند.

س - سنجابی نبود؟

* - سنجابی نبود.

ج - سنجابی حضور نداشت. نشستیم. دکتر شایگان را من فقط به یک علت بهاطلاع نمیخواستم بشود. علتش هم این بود که دکتر شایگان با کمونیستها خیلی لاس میزد میدانید معاون دکترکشاورز بود در وزارتفرهنگ، توی خانه صلح هم بود. البته توی خانه صلح غیر از دکتر شایگان، حائری زادهو مهندسرضوی هم بودندکهیک روز توی مجلس من به هرسهتایشان اولتیماتوم دادم که اگر شما آنجا باشید اینجا ما همکاری نمیتوانیم بکنیم که استعفا دادند. این یک چیز à côté است. من به همین دیدم خوب یک چیز حیاتی است. یک کسی یک دفعه آن بنا شد آنجا نقش روسها را بازی کند ما چه میدانیم سیاستکه تعارفبردار نیست. به این جهت مخالفشایگان بودم. و دکتر سنجابی هم نه با من صحبتی کرده بود نه حتی تصورش را میکرد با این عدهای که هستند که او اصلا" بتواند چیز بشود. من پیشخیال خودم سنجابی را چیز کردم با دکتر علیآبادی معلم شما استادتان محمدحسین علیآبادی

* - محمدحسین

ج - و حسن صدر و دکتر سپهبدی هم صحبتکرده بودند که یک همچین وضعیتی است و ما باید این را چیز کنیم. جلسه تشکیل شد و شروع به صحبتشد. خوب کاندیداها معرفی شدند راجع به کاندیداها صحبتبشود. یادم نیستکی شایگان را گفت؟ حسین نواب، سفیرمان در

س - هلند.

ج - هلند، نوابنصراللهخان انتظام را گفت. من هم سنجابی را گفتم. بناکردم صحبتکردن. مثلا" حسیبی گفت، " بله، آقای دکتر شایگان که استادما هست وفلان و

س - حلوی خود شایگان؟

ج - بله. " نور چشم همه است. آقای انتظام هم پرزیدنتسازمان ملل بودهوشخصیت بینالمللی است و فلان. دکتر سنجابی هم که دکتر سنجابی ..."این دو نفرمخصوصا "

حزب ایرانی ها یعنی الهیار صالح و سنجابی

س - حسیبی.

ج - حسیبی هر سه تا کاندیدا خوب هستند.

س - بله.

ج - هیچ اظهار نظری نکردند. همینطور صحبت ها طول کشید. یادم نیست که دکتر مصدق را پای تلفن خواستند یا خودش خواست برود پاشد یک چند دقیقه تنفس شد. تنفس شد و من به حسیبی و صالح اشاره کردم بیائید اینجا جلوی من. صالح نشست پهلوی دست من، حسیبی هم ایستاد. گفتم، "آخر شما چی، چه اسمی رویتان بگذارند. این سنجابی که عضو حزب من نیست. عضو حزب شما است و من مصلحت میدانم که این باشد آنوقت شما یک اظهار نظر هم نمیکنید خودتان را بیطرف نشان میدهید. آخر این چه رویه شترمآبی است؟ " این گذشت و دکتر مصدق برگشت و شروع به اخذ رأی شد. اخذ رأی شد و دکتر شایگان دوتا رأی آورد

س - مخفی بود رأی یا

ج - بله، مخفی بود. نصرالله انتظام یک رأی آورد که نواب خیلی پرپر میزد که نصرالله خان بشود. سنجابی هم هفت تا یا شش تا رأی آورد که او انتخاب شد. هیچوقت هم من به روی این آقای سنجابی نیاوردم که باعث اینکه قاضی شدی من بودم. چون گذشته از سمتش که یک افتخار بود یک دستمزد هنگفتی هم از دادگاه میگرفت، بله، که بعد هم آنجور با ما معامله کرد. عرض کنم، هیچی، قاضی هم انتخاب شد و دیگر از لاهه چیزی یادم نمیآید. فقط یک شوخی کردم که چیز، مرحوم نواب یک ساعت طلای جیبی داشت با یک زنجیر طلا که روی جلیتغه اش اینجوری میبست خیلی هم چیز بود میگفت سیصدلیره خریده در لندن. اقامت ما در لاهه مصادف شد با ششصدمین یا پانصدمین سال تأسیس شهر لاهه. به این مناسبت جشن ها و چراغانی و اینها بود و یک شب هم در شهرداری لاهه یک دعوت به شام و شب نشینی بود. اما جمعیت آنقدر زیاد بود که توی این سالن ها آدم میخواست برود باید راه باز کند و برود. اصلا" کیپ جمعیت بود.

هیچی ، شام خوردیم و حدود ساعت یازده‌ونیم نصف‌شب تمام شد و آمدیم سوار بشویم برویم . آنجا که منتظر بودیم اتومبیل بیاید یک دفعه نواب گفت ،" اه، ساعت من نیست . " ساعت و چیزش . " خیلی هم ناراحت شد ، خوب ، سیصد لیره آنوقت هم

س ـ بله .

ج ـ پولی بود . علاقه داشت که " برویم چیزبکنیم ." گفتم ،" آقا با این جمعیتی که دارد میآید بیرون ... این را ،گر کسی زده باشد که برده . اگر هم افتاده باشد که زیر دست و پا خرد شده . بعلاوه توی این جمعیت چکار میشود کرد؟ این باید فردا صبح اقدام بکنیم ." من بشوخی ، گاهی اینجور شوخی ها میکنم اصولا" گفتم ،" پیدا میشود . یک چیزی نذر من بکنید پیدا میشود ." نواب هنوز ... گفتم ،" نه آقا میگویم پیدا میشود . سوار بشویم برویم چون دیدیم شب کاری نمیتوانیم بکنیم . آنجا منتظر بمانیم چی . سوار شدیم و مطابق معمول من همیشه کنار راننده می نشینم . عقب ماشین نصراللـه‌خان انتظام و مرحوم نواب و دکتر عبدو نشسته بودند .

س ـ پس آنها هم لاهه بودند جزو

ج ـ بله ، بله . نه ، آنها جزء هیئت نبودند ولی آمده بودند کمک هیئت بودند . عرض کنم ، وقتی که مرا رساندند . اول مرا رساندند به هتل آن (؟)
دم آن پلاژ یا شونینگن . من که پیاده شدم نواب گفت که " ساعت مرا بده . " گفتم ،" ساعت چیست ؟ " گفت ،" ساعت را شوخی کردی برداشتی بده . " معلوم شد که من به این قاطعیت که گفته بودم پیدا میشود یک چیزی نذر من بکنید ، اینها به همدیگر اشاره کرده بودند که " فلانی برداشته بتو میدهد . " گفتم ،" آقا واللـه ..." همچین چیزی نبود من گفتم"حالا هم میگویم یک چیزی نذر من بکن پیدا بشود ." هیچی گذشت و صبح که جلسه معمولی هیئت بود پیش از اینکه برویم به دادگاه ، نشسته بودیم پیشخدمت هتل آمد گفت که آقای انتظام را میخواهند پای تلفن ...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ‌مصاحبه : ۱۹ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۱۵

س - بفرمائید.

ج - آقای انتظام را خواستند پای تلفن. برگشت و دیدیم که شادان. معلوم شد که صبح که می‌آمده، آقای نواب را ببخشید نه آقای انتظام را آقای نواب را. صبح که می‌آمده به سفارت گفته که تلفن کنند به شهرداری چون همیشه یک bureau اشیاء گمشده هست همه‌جا توی این چیزها. گفته بود تلفن کنند که ساعت آقای سفیر گمشده و اینها. حالا از شهرداری تلفن کردند که ساعت شما

س - پیدا شده.

ج - پیدا شده اینجاست و بفرستید بگیرند. و بعد معلوم شده که توی این ازدحام که هی به‌هم میمالیدند تا رد بشوند یک آدم شکم گنده‌ای با نواب روبرو میشود. زنجیر ساعت‌بند میشود به دگمه آن

س - جلیتغه‌اش.

ج - آقای شکم گنده که البته ایرانی نبود والا ساعت را هرگز نمیداد. و این وقتی از آن ازدحام خارج میشود می بیند که جلوی سینه‌اش سنگینی میکند نگاه میکند می بیند یک ساعت ویک زنجیری هست. این را میبرد میدهد به آن دفتر اشیاء گمشده که چیز. آقای نواب هم فقط یک کارتن Lucky Strike به ما داد. درصورتیکه خوب میبایست خیلی دستمزد من بیشتر بود یعنی زبان مزد من بیشتر باشد. بله، این خاطره هم یادم آمد.

* - مذاکره خصوصی با دکتر مصدق نداشتید لاهه؟

ج - چرا. عرض‌کنم که، اول رأی را بگویم البته رأی بعد از ما صادر شد:

* - منصور رفیع زاده

س - بله، تهران تشریف داشتید.

ج - ما تهران بودیم . من پیش‌خیال خودم روی آن قاضی هندی خیلی حساب میکردم چون ما هم استعمارزده بودیم . روی قاضی فرانسوی هم روی آن مذاکراتی که خودم کرده‌بودم خیلی حساب میکردم . بعد رأی که صادر شد اولا" قاضی روسی در رأی شرکت‌نکرد مریض شد. قاضی هندی بضرر ایران رأی داد. قاضی فرانسوی بضرر ایران یعنی بنفع انگلستان رأی داد. قاضی انگلیسی بنفع ایران رأی داد.

س - بله.

ج - که واقعا" عظمت‌قضاوت‌را در انگلستان میرساند. فکر بکنید یک موضوع حیاتی بود برای انگلیس‌ها موضوع نفت . ما هم برنده شدیم . درست‌هم هست‌که شاید آن هم رأی نمیداد باز ما اکثریت‌داشتیم اما این شرافت‌قاضی انگلیسی و بی شرفی فرانسوی و چه اسمی بگذاریم روی هندی که به‌دستور انگلیس‌ها این رأی را دادند مسلما". چون واقعا" پرونده برای هیچ قاضی جای تردید نمیگذاشت در حقانیت‌ما، بله. اما یک روز چون معمولا" آن بعد از ظهرها، این را گفتم مثل اینکه

* - نخیر، نفرمودید.

ج - بعد از ظهرها همه میرفتند گردش آن پلاژ همان جلوی هتل مان خیلی تماشائی و جای چشم‌چرانی و همه چیز بود. دکتر مصدق تنها بود. من غالبا" بجای اینکه بروم گردش میرفتم پیش‌آقای دکتر مصدق . یک روز صحبت‌بود ازاینکه "وضع بودجه‌مان درآمد کم است‌خرج زیاد است (؟) وباید یک‌فکری بکنیم و من باید تقاضای یک اختیاراتی بکنم از مجلس."من یکدفعه ناراحت‌شدم گفتم،" آقا شما دوره پنجم بااختیارات داور گمان میکنم

* - این را فرمودید.

ج - گفتم ؟

س - آها.

ج - گفتم بله؟

* - منصور رفیع زاده

س ـ بله، بله.

ج ـ مخالف کردید دوره گذشته با اختیارات شش ماهه رزم آراء حالا چطور چیز بکنید؟" گفت که،" ما راه دیگری نداریم من حساب کردم که اگر دودرصد از ثروت برای یک دفعه مالیات گرفته بشود بودجه چند سال مملکت تأمین میشود. خلاصه بعد از بحث زیاد من قانع شدم بخاطر اینکه از این مضیقه پولی چیز بشویم که موافقت بکنم و خودم هم جزء به اصطلاح مبلغین این اختیارات شدم. همین. دیگر من چیز دیگری یادم نمیآید از لاهه.

* ـ موضوعی که بزرگترین افتخارات زندگی تان چیست؟

ج ـ هیچ یادم نمیآید.

* ـ (؟)

ج ـ مطلقا. مطلقا یادم نمیآید.

س ـ مقدمات سی تیر چه بود قربان؟

ج ـ مقدمات سی تیر، عرض کنم که، ما برگشتیم از لاهه و مجلس رسمیت پیدا کرد و مطابق قانون نخست وزیر باید چیز بکند.

س ـ استعفا بدهد.

ج ـ استعفا بکند تا یک نخست وزیر دیگر یا خودش مجددا " چیز بشود. یک روز توی مجلس بودیم آمدند گفتند که دکتر مصدق استعفا داده. و این هم از چیزهائی است که هیچوقت یادم نمیرود. توی سرسرای، توی مجلس رفتید؟

س ـ بله.

ج ـ بالا هم رفتید؟

س ـ بله.

ج ـ آن سرسرای بالا. جلسه فراکسیون نهضت ملی توی اطاق به اصطلاح جنوب شرقی سرسرا یک اطاق بزرگ بود که کمیسیون بودجه آنجا تشکیل میشد. یک میز سی نفری وسطش بود فراکسیون آنجا تشکیل میشد. من توی سرسرا بودم که گفتند مصدق استعفا داده

* ـ منصور رفیع زاده

شایگان داشت میرفت که برود توی اطاق توی جلسه فراکسیون همان دم در که داشت میرفت ، گفت ،" راحت شدیم ."

س - راحت شدیم ؟

ج - راحت شدیم . این چیزی است که خودم به گوش خودم ، البته به من نگفت . من دور بودم ، ولی گفت ،" راحت شدیم ." رفت . رفتند و بعد چون مصدق به نخست وزیری رأی تمایل گرفت و انتخاب شد بعد موقعی که رفته بود وزراء را با شاه تعیین بکند صحبت وزارت جنگ شده بود و شاه حاضر نشده بود ، همیشه شاه وزیر جنگ را تعیین میکرد ، حاضر نشده بود و استعفا داد . ما رفتیم توی اطاق آقای رئیس . مذاکرات مرا با امام جمعه یادداشت کنید . آن هم از لحاظ تاریخی بد نیست .

س - ببخشید این غیرمنتظره بود برای آقایان که همکاران نزدیک دکتر مصدق بودید؟

ج - اصلا" خبرنداشتیم ، هیچی .

* - (؟)

ج - هیچکس خبر نداشت .

س - عجب .

ج - بله ، مطلقا هیچکس خبرنداشت .

س - ایشان نگفته بود که مثلا" من میروم وزارت جنگ را میخواهم اگر ندادند استعفا میدهم ؟

ج - نخیر ، این رفته بود پیش شاه و این چیز شده بود آمده بود یک استعفانامه نوشته بود . رفتیم توی اطاق آقای رئیس نامه‌ای نوشته بود آقای علاء به رئیس مجلس که " چون آقای دکتر مصدق میخواست وزارت جنگ را خودش تعیین کند واعلیحضرت قبول نفرمودند استعفا داد حسب الامر مبارک مجلس رأی تمایل برای یک نخست وزیر دیگر چیز بکند ." این نامه بنظر من خیلی معنی دار و زننده بود . برای اینکه علاء خودش از نویسندگان قانون اساسی ما بوده . دکتر امامی استاد دانشکده حقوق و استاد حقوق مدنی ،

* - منصور رفیع زاده

س - که رئیس مجلس بود.

ج - که رئیس مجلس بود. اولاً" معمولاً" برای رأی تمایل هیچوقت نامه نمینوشتند.

س - پیشنهادی نمیشود که رأی تمایل

ج - نه، تلفن میکردند

س - بله.

ج - نه، تلفن میکردند از دربار به رئیس مجلس که رأی تمایل نمایندگان را اعلام کنید. نامه نمینوشتند. این نامه سرتا پایش خلاف قانون اساسی بود. اولاً" ما میدانستیم که، همه میدانستند یعنی، که شاه وزیر جنگ را معین میکند. اما چون این تصریح نشده بود جائی، اگر تصریح میشد خلاف قانون بود.

س - بله.

ج - چون نخست وزیر است که وزراء را تعیین میکند با موافقت شاه البته. اما این هیچ جا تصریح نشده بود که شاه وزیر جنگ را معین میکند. عملاً" اینطور بود. خوب شما نخست وزیر میشدید میرفتید مذاکره میکردید شاه میگفت که منصور وزیر جنگ باشد شما هم قبول میکردید. این بین شما و شاه بود

س - بله.

ج - و منعکس نبود که شاه قربتاً "الله خلاف قانون اساسی میگوید وزیر جنگ را من باید تعیین کنم.

س - بله.

ج - حالا آقای علاء قانون دان یک همچین مطلبی را مینویسد که "شاه حاضر نشد که وزیر جنگ را مصدق چیز کند مصدق استعفا داد." آن وقت آقای دکتر امامی این نامه را میخواند نامه رسمی چیز که این بنظر من خیلی زننده آمد. اما تصمیمی روی این چیز نگرفتیم. مجلس را احضار کردند برای رأی تمایل. فراکسیون نهضت ملی ما هم که خارج شده بودیم ولی همفکر بودیم، ما آمدیم توی جلسه خصوصی، یک سالن بزرگی هست توی مجلس مشرف به باغ مجلس که دورش عکس نقاشی روسای تمام روسای مجلس هست، اینجا

جلسه خصوصی اینجا تشکیل میشود. مقداری صندلی راحتی دورتادور هست. یک مقداری هم بطور عربی وسط اینجوری.

س- این جلسه خصوصی فراکسیون بود یا کل مجلس؟

ج- نه کل مجلس را رئیس گفته زنگ زدند وکلا رفتند توی مجلس

س- بله.

ج- ولی ما نرفتیم .

س- بله.

ج- چهل نفر آنها بودند که

س- رفته بودند

ج- رفته بودند که عده کافی هم نبود البته. ما هم اینجا حاضرنشدیم برویم. حالا

س- شما چند نفر بودید؟

ج- ما تقریبا " سی و چند نفر. عرض کنم در این ضمن یک اتفاق دیگری هم افتاد موقعی که حالا من و چند نفر رفقایم از نهضت ملی خارج شدیم آقای ملک مدنی که جزء اقلیت جمال امامی بود در دوره شانزدهم رفت و عضو فراکسیون نهضت ملی شد. بعد حالا که ما اینجا جلسه کردیم آقای امام جمعه ملک مدنی را فرستاده که بیاید صحبت کند که ما را راضی کند که برویم آنجا که تعداد برای اخذ رأی کافی باشد. ملک مدنی که وارد شد من آنجا نشسته بودم او از در آنجا آمد، آمد که بیاید پهلوی رئیس بنشیند ، رئیس فراکسیون .

س- کی بود ؟

ج- یادم نیست در آنموقع کی بود .

س- بعدش رضوی شد که آن هم علتش را به شما میگویم . عرض کنم، آمد که بنشیند. این از در که وارد شد من چشم دوختم توی چشم این ، چون این پریروز رفته عضو نهضت شده حالا از طرف آن باند آمده به سفارت بهاصطلاح که بیاید ما را راضی کند برویم توی مجلس . من همینطور چشمم را دوختم توی چشم این . این هم چشمهایش دوخته شد

توی چشمهایم ، همینطور آمد به محازات من که رسید گفت ،با آن لهجه ملایری ، گفت " بله دییه ." یعنی بله دیگر. من چیزی نگفته بودم ولی از چشم من سئوال بود توی چشم من که تو که عضو نهضت شدی حالا چطور رفتی طرف آنها آمدی اینجا به سفارت؟ هیچی ما حاضر نشدیم برویم و آنها از همان چهل نفر امام حمعه رأی تمایل گرفت برای قوام السلطنه که رأی ، البته خود رأی تمایل سنت قانونی نیست . برای این سنت هم به اصطلاح ،مقرراتی نیست که چه عده از وکلاء حاضر باشند ولی معمولا" بایستی اکثریت باشد ، یعنی آن چهل و چند نفر باشند. اینها چهل نفر بودند.

س ـ آن جلسه علنی تلقی شد یا جلسه خصوصی ؟

ج ـ آن جلسه توی پارلمان ؟

س ـ بله .

ج ـ جلسه علنی تلقی شد .

س ـ علنی .

ج ـ جلسه علنی تلقی شد و همه رأی دادند به قوام که البته دستور شاه بود .

س ـ اسم قوام از کجا توی کار آمد؟با سابقه‌ای که قوام داشت که مغضوب شده بود و آن نامه را نوشته بود راجع به مجلس مؤسسان و

ج ـ آن نامه و جواب و بله ، همه اینها ولی چیز شد . شاه ، البته مذاکرات خارجی هم حتما" بوده ، شاه دستور داده بود که قوام که آنوقت لقب " جناب اشرف " هم سلب کرده بود دوباره توی فرمان به او برگرداند.

س ـ اینکه میگویند مدتها ایشان پشت پرده دنبال کار بوده که به نخست وزیری برسد و شرکت نفت واسطه داشته باشد مذاکره کرده . در این موارد

ج ـ هیچی نمیدانم .

س ـ شما هیچ اطلاعی ؟

ج ـ هیچ اطلاعی ندارم . ولی در اینکه یک زمینه‌ای فراهم شده بود تردید نیست . با آن فحش و فحش‌کاری که با شاه کرده بودند دوباره شاه او را بیاورد معلوم است که یک

فشارهائی بود.

س- برنامه شما چه بود که توی آن اطاق جدا نشسته بودید که غیر

ج- که نرویم شرکت‌کنیم در

س- خوب میخواستید مصدق که استعفا داده بود ، برنامه شما چه بود؟

ج- مصدق استعفا داده بود.اصلاً" مصدق رفته بود همه هم ما که مخالف‌شده بودیم هیچی موافقینش هم که نمونه‌اش‌را گفتم همان شایگان که گفت "راحت‌شدیم " هیچ چیز مصدق نبود. مصدق هم رفته بود کنار و در را هم به روی خودش‌بسته بود اصلاً" ملاقاتی ، مصاحبه‌ای چیزی هیچی نمیکرد. حالا

س- چه فکری برای جانشین شما کرده بودید که توی اطاق جدا بودید؟

ج- نه، به صحبت‌جانشین نرسید. حالا میگویم . قوام فرمان برایش‌صادر شد. البته من از این نامه‌ای که علاء نوشته‌بود به رئیس مجلس‌خیلی برای من سئوال انگیز بود که رفتم توی حزب‌و مطرح کردم که این اصلاً" کارخلافی بود و چیز. ولی تصمیمی گرفته نشد. ظهر همان روزی که اعلامیه قوام صادر شد من میرفتم شمیران با یکی دو تا از رفقا یادم نیست . رادیوی اتومبیل داشت‌اعلامیه را میخواند که " کشتیبان را سیاست‌دگر آمد و..." فلان و اینها . خوب، از آن اعلامیه من فهمیدم که قوام آمده موضوع ملی شدن و همه را بهم بزند و چیز بکند. خیلی نطق تندی بود.

س- بله. نطق بود یا اعلامیه خوانده شد ؟ صدای خودش ؟

* - صدای خودش.

ج- اعلامیه خوانده شد. نه، صدای خودش‌نبود. صدای خودش‌نبود و این اعلامیه هم متنش‌یا مورخ الدوله سپهر نوشته یا ارسنجانی . چون هردوتا البته بگردن هم انداختند. این یادداشت‌های ارسنجانی هم خیلی قیمتی است. دارید یادداشت‌ها را ؟

س- سی تیر .

ج- سی تیر را دارید ؟

س- بله.

* - منصور رفیع زاده

ج ـ آن خیلی قیمتی و آموزنده است . عرض‌کنم، آن اعلامیه که خواندەشدمن دیدم‌چاره‌ای جز اینکه قدعلم کنیم و مبارزه کنیم نیست . که عصر برگشتم توی حزب و چیز کردیم. ضمنا "
س ـ ظــــن اصلی شما این بود که میخواستند ملی شدن نفت‌را باطل کنند؟
ج ـ بله . حالا نمایندگان نهضت ملی و ما که در حاشیه بودیم همه در مجلس متحصن شدیم بعنوان اینکه این رأی تمایل غیرقانونی بوده . البته من غیر از آن تحصن اولیــــه دوره پانزدهم که تمام وقت‌در مجلس‌ماندم و هیچ بیرون نیامدم در این دو سه تا تحصن بعدی روزها با متحصنین بودم شبها میرفتم که به‌کار حزب‌و روزنامه و اینها برســـم صبح میآمدم . حالا توی شهر هم دارد شلوغ میشود. تظاهرات هست و اینها .
س ـ این خودجوش بود این تظاهرات ؟ یا اینکه ...؟
ج ـ خودحوش بود، نخیر، خودجوش‌بود. یک روز صبح ، آنوقت‌روزنامه ما در چاپخانـــه تهران مصور چاپ‌میشد توی هتل لاله‌زار. من شب‌آنجا بودم صبح تقریبا " ساعت‌بین هفت و هفت‌و نیم از آنجا آمدم و فکر کردم پیاده بیایم مجلس‌که وضع شهر را ببینم. خوب بعضی دکانها بسته بود . بعضی گروهها دیده میشد و اینها . آمدم توی مجلس . تـــوی مجلس پیش‌ازاینکه به در ورودی پارلمان برسید یک‌ایوان بود که ستون های بـــزرگ داشت اولش یک‌اطاق کوچکی بود که اطاق دفتر رئیس‌بازرسی مجلس‌بود اکباتانی، آن بود بعدش یک‌سالن نسبتا " بزرگی بقدر آن قسمت این سالن که کارمندان دفتری بازرسی و اینها بودند. چون خود دفتر مجلس‌آخر عمارت‌بود یعنی قسمت‌شرقی و پشت‌ایـــن سالن یک‌حوضخانه بود از قدیم حوضخانه‌ای که. آخر این عمارت‌را سپهسالار ساختــه پیش‌از چیز در زمان ناصرالدینشاه . مسجد سپهسالار و این عمارت‌که بعدا " ایـــن عمارت‌محل پارلمان شد. یک‌حوضخانه‌ای بود که سه تا یا چهارتا پله میخورد میرفـــت پائین . اولش‌دست‌راست‌یک‌شاه‌نشین بود که همسطح با بیرون بود و بقیه‌اش‌چیزبود.
من وقتی وارد شدم یک‌منظره عجیبی بنظرم رسید. دیدم سه چهارتا وکلای اینجا کله‌شـان را کردند توی هم دارند صحبت‌میکنند، پنج تا آنجا ، چهارتاآنجا ، اینجوری . گروههای جدا از هم و دارند پچ و پچ میکنند. یکی از این وکلا هم این وسط ولوبود. تصور میکنم

که کهبد بود، تصور میکنم .

س - بله .

ج - ولی صددرصد یقین ندارم . من رفتم پائین و گفتم " موضوع چیست؟" گفتند، "هیچی راجع به نخست‌وزیر آینده دارند صحبت میکنند." دیدیم که آقای دکتر معظمی چند نفر را جمع کرده که برای خودش‌کار بکنند. دکتر شایگان چند نفر را جمع کرده برای خودش‌کار بکنند. قنات‌آبادی چند نفر را جمع کرده برای کاشانی کار بکنند. یکی دوتا گروه دیگر هم همینطور، که من یک‌دفعه اصلاً" من بعضی وقتها که یک‌شوکی چیز به‌من دست میدهد که سه‌چهار دفعه هم بیشتر درعمرم این اتفاق نیفتاده مثل اینستکه این مغز ستون فقرات‌را بکشند بیرون یک میله یخ بجایش‌فرو کنند، این یخ میکنند و بدن من یک‌جوری میشود که نه نشسته نه ایستاده نه خوابیده نه‌راه‌رفتن، هرجور که بخواهم خودم را بگیرم ناراحتم . یک‌حالت‌عجیبی به‌من دست میدهد. که سر قضیه فروهر هم بازهمین حالت به من دست‌داد.

س - هفت‌تیر که همراهتان نبود آن روز ؟

ج - نخیر.

س - الحمدالله .

ج - عرض‌کنم، من پرسیدم که خوب، اینها هیچکدام که حاضر نیستند گذشت‌بکنند بنفع دیگری، اختلاف‌میفتد توی ما بالنتیجه قوام مسلط میشود. در این ضمن آقای زهری هم مریض‌بود ، آمده بود و چون خسته شده بود این راهی که آمده بود پائین نیامده بود توی آن شاه‌نشینی که‌گفتم آنجا نشسته بود. من رفتم آنجا پهلویش‌نشستم گفتم " آقا ، یک همچین وضعی است‌و این اگر به کشمکش‌برسد دیگر

س - کار تمام است .

ج - کار تمام است . چون نه شایگان حاضر است‌به معظمی نه معظمی." نمیدانم، مکی هم یکی بود. بله ، مکی هم بود.

س - چه‌جور شما مطمئن بودید که مصدق دیگر علاقمند نیست ؟

ج ـ خودش اعلام کرده بود در خانه را هم بسته بود با هیچکس ملاقات نمیکرد.

س ـ هیچکس نتوانسته بود از شما آقایان بروید ببینید که آقا جریان چیست؟ چه ؟

ج ـ مطلقا نخیر. عرض کنم که

س ـ تلفن هم کسی به ایشان نکرد ؟

ج ـ من اطلاع ندارم. حالا کسی کرده باشد هیچ خبر ندارم. نه آن اصولا" از دور خارج شده تلقی میشد. با آقای زهری صحبت کردیم به این نتیجه رسیدیم که باید یک اسمی بیاوریم که اینها در برابر او نتوانند بگویند یکی من یکی او.

س ـ بله.

ج ـ و توی موجود همچین اسمی نبود. بالاخره فکر کردیم دیدیم غیر از اسم دکتر مصدق هیچ اسم دیگری وجود ندارد. چون خارج از نهضت که نمیتوانست باشد. توی نهضت هم باشد شایگان میگفت "یکی من"، معظمی میگفت،" یکی من ." الی آخر. بالاخره همان جا با آقای زهری توافق کردیم من برداشتم نوشتم که امضاءکنندگان ذیل تقریبا " به این مضمون، توی روزنامه هست متنش، متعهد میشویم که هیچکس دیگری را به نخست وزیری جز جناب آقای دکتر مصدق، در موقعی بود که من صددرصد مخالف مصدق شده بودم

س ـ شده بودید آنموقع .

ج ـ بله.

س ـ آها .

ج ـ اصلا" میگویم دیگر .

س ـ حالا باید از شما بپرسم که از چه موقعی کار به صددرصد رسید ؟

ج ـ اینها جمع شد . آخرین چیزش همان چیز بود.

س ـ چون تازه مجلس هفدهم تشکیل شده

ج ـ نه.

س ـ از لاهه برگشته بودید ؟

ج ـ نه، نه، صددرصد نبود ولی باطنا " صددرصد بود.

س ـ بله.

ج ـ نه، چون جریان قانون امنیت واین چیزها بعدش بود.

س ـ بعدا " بود.

ج ـ بله.

س ـ پس هنوز خودتان توی فراکسیون بودید؟

ج ـ نه از فراکسیون بیرون آمده بودیم.

س ـ آها.

ج ـ توی فراکسیون نبودیم ولی کنار فراکسیون بودیم. عرض کنم، این رانوشتم و رفتم پائین و رفتم روی یکی از این میزهائی که آنجا بود ایستادم. خوب، چون من هم از خارج میآمدم همه

س ـ متوجه شدند.

ج ـ نه، منتظر خبرهای شهر و چیزها بودند. گفتم،" آقایان توجه کنید این وضعی که پیش آمده اگر اختلاف بیفتد برای تعیین کاندیدای نخست وزیری نهضت شکست میخورد وبه این جهت من پیشنهاد میکنم که غیر از دکتر مصدق هیچکس را برای کاندیدای نخست وزیری نپذیرید. پیشنهاد را هم خواندم. پیشنهاد را هم خواندم و گذاشتم هم روی میز که اینجا ایستاده بودم. همین پهلبد امضای اول را کرد. آنهای دیگر هم یک خرده چیز شدند. دیگر شایگان اگر میگفت که نه من هم میخواهم باشم، دیگران میزدند توی دهنش، دیگر اسم مصدق که آمد چیز شد. این پیشنهاد نوشته شد و دیگر تمام وکلای غیرشاهی به اصطلاح سفت پای این موضوع ایستادند و از فردایش هم شعار " یا مرگ یا مصدق " را تظاهرات و

س ـ این شعار پیشنهاد کی بود ؟

ج ـ یادم نیست. مثل اینکه از توی مردم بوده. آنوقت البته ما با شهرستانها تماس گرفتیم که تظاهرات کنند،نماینده بفرستند، چه بکنند. دیگر از همه جا تلگراف

و تظاهرات و اینها شد تا روز سی ام تیر. روز سی ام تیر هم ، عرض‌کنم که ،رئیس شهربانی گمان میکنم یا فرماندار نظامی یا رئیس شهربانی سپهبد علوی مقدم بود مردم هم حالا مجهز دولت هم مجهز که ایستادگی بکند. او به من تلفن کرد. البته آشنا بودیم با هم یعنی از فرنگ آشنا بودیم ولی به اصطلاح دوستی چیزی نداشتیم اما آشنا بودیم . تلفن کرد که " فردا چه میشود ؟ " گفتم ،" والله شما باید بهتر بدانید که چه میشود . مردم قیام کردند. " گفت‌که " خوب ، دولت هم میخواهد که شدیداً " بایستد و قیام را بکوبد. " با هم صحبت‌کردیم که چه میشود کرد. گفتم که " ممکن است که من یک اعلامیه‌ای بدهم که هم نظامی ها را هم مردم را دعوت به ملایمت بکنم."
یعنی این پیشنهاد از توی حرفهایمان در آمد،

س ـ بله .

ج ـ نه اینکه من فکر کرده باشم روی این و چیز کرده باشم .

س ـ بله .

ج ـ و اتفاقاً " در چاپخانه هم ما کاغذ اصلاً" نداشتیم . گفتم که " یک همچین وضعی است و ما کاغذ نداریم . " گفت‌که " من کاغذ میفرستم . " عرض‌کنم که ، من نشستم آن اعلامیه معروف‌را نوشتم که هم به نظامی ها چیز کردم که " اینها برادران شما هستند برای گرفتن حقوقشان چیز کردند . شما برادرکشی نکنیدو اینها . و به نظامی‌ها هم ، به آنها گفتم که برادر کشی نکنید، به اینها هم گفتم که مردم، شما دست در نیاورید. حمله نکنید. فقط چشمهایتان را باز کنید افسرانی که دستور تیراندازی میدهند اینها را بخاطر بسپارید. انشاءالله وقتی که ما موفق شدیم نسل اینها را نابود میکنیم . و خیلی تهدیدآمیز که افسرها که میخوانند دست و دلشان بلرزد. آن هم توی روزنامه هست . آقای سپهبد علوی مقدم هم کاغذ دیگری گیرش نیامده بود چند برگ از این کاغذهای آلفا مال کتابهای لوکس هست ؟

س ـ بله .

ج ـ و مال مکاتبات ، کاغذهای خیلی گرانقیمت و فیلیجان دارد و اینها . چند بند

از اینها فرستاد که ما اعلامیه را روی اینها چاپ کردیم . خیلی کاغذهای قیمتی بود . و صبح منتشر کردیم . منتشر کردیم که هم به افسرها و سربازها داده شد هم توی گروههای مردم . ولی اینجا حزب توده یک نقش خیلی حرامزادگی تمام بازی کرد . افراد حزب توده که دستور داشتند مشخص بودند یک پیراهن سفید پوشیده بودند . شلوار و یک پیراهن سفید . هرجا که مردم را و نظامی ها مقابل هم میشدند اینها میآمدند جلو و مردم را تحریک میکردند به فحش دادن به نظامی و اینها . همینکه درگیری شروع میشد اینها درمیرفتند مردم مواجه میشدند با سرنیزه نظامی ها . این نقش را نه یک جا چندین جا بازی کردند و بهترین دلیلش هم اینستکه از اینهائی که کشته شدند و مجروح شدند توی حادثه سی تیر یک توده‌ای وجود نداشت . چون اینها روی نقشه کار میکردند بمجرد اینکه زمینه درگیری میشد خودشان را میکشیدند کنار .

س - بله .

ج - عرض کنم ، بله ، البته همه در یک حالت روحیه عجیبی بودند واقعاً" . سرهنگ قربانی که رئیس کلانتری بهارستان بود این را فرستادند عقبش تا آمد یک عده از وکلا ریختند سر این بنا کردند این را زدن

س - عجب .

ج - چک و سیلی و مشت و لگد . مخصوصاً" این حاج سیدجوادی با آن عبا و عمامه‌ای لگد میزد ، که من و چند نفر دیگر ایستاده بودیم فکر میکردیم که آقا اینکه صحیح نیست . فرضاً" این قاتل ما وکلا کارمان نیست که رئیس کلانتری را کتک بزنیم . ولی خوب قربانی از آنهائی بود که مسلماً" کشته بود . یکی دیگر یک سروانی بود ، اسمش یادم نیست . خیابان اکباتان یادتان هست ؟

س - بله ، بله .

ج - خیابان اکباتان آخرش یک کوچه بود بعد خود خیابان کج میشد دست راست میرفت میخورد به میدان توپخانه ، آن نبش آن کوچه روبروی خیابان و این خیابان دست راستی و این راسته خیابان یک یخ فروشی بود پیرمرد بدبخت یک صندوق یخ داشت اینقدر صندوقی

که تویش یخ . وقتی تیراندازی شروع شده بود و چیز شده بود این بیچاره ترسیده بود در صندوقش را باز کرده بود رفته بود توی صندوق سر صندوق را گذاشته بود که آن سروان

* - شهیدی نبود ؟

ج - فاطمی .

* - فاطمی .

ج - میآید در صندوق را بلند میکند با کلت میزنند این را توی صندوق میکشد. مثلا" اینجور کارها هم شد.

* - امیربیجار .

ج - امیربیجار از اعضاء حزب ما بود. این تیرخورده بود همان روبروی حزب یعنی پیاده‌روی مقابل در حزب آنجا افتاده بود که خودش نوشته بود "این خون زحمتکشان ملت ایران است". که عکسش برداشته شد و چیز. از این اتفاقات خیلی افتاد.

س - پس اینکه شاه گفته بود " من دستور تیراندازی ندادم." صحت ندارد.

ج - مسلما " صحبت ندارد.

س - ایشان توی همین آخرین کتابش " پاسخ به تاریخ " نوشته که "من

ج - بله.

س - دستور تیراندازی ندادم . "

ج - چون او فرمانده کل قوا بود. این رئیس شهربانی و رئیس نمیدانم ژاندارمری و اینها از نخست‌وزیر فرمان نمیگرفتند. نخیر، دستور از بالا صادر شده بود و تردیدی در آن نیست .

س - نقش علیرضا چه بود ؟ گویا ایشان هم

ج - علیرضا هم سوار یک جیپ بود و گفتند که آن خیابان پشت مجلس یعنی شمالی مجلس خیابان ژاله

س - بله.

* - منصور رفیع زاده

ج ـ آنجا مقداری تیراندازی کرده

س ـ خودش ؟

ج ـ گفتند . من

س ـ بله .

ج ـ ندیدم . حالا اینجا یک پرانتزی بازکنیم یک برگشت مختصری به عقب بکنیم در جای خودش گفته نشد .

س ـ بله .

ج ـ این البته مال جلوتر است .

س ـ بله .

ج ـ موقع انتخاب مجدد هیئت رئیسه رسیده بود . دربار امام جمعه را کاندیدا کرده بود . این مصدقی ها دکتر معظمی را کاندیدا کرده بودند ما هم کاندیدایمان کاشانی بود . با دکترامامی من از دانشگاه آشنائی داشتم چون استاد دانشکده حقوق بود من هم دانشکده ادبیات بودم خوب سلام و علیکی داشتیم با هم . خیلی اقدامات من همیشه روی مراعات اصول و چیز بوده . از دکتر امامی خواهش کردم که برویم توی یک اطاقی بنشینیم صحبت کنیم . به او گفتم " این صحبتی که من میخواهم بکنم ماورای جریانات فعلی و ماورای موضوع مجلس است روی اصول کلی میخواهم صحبت کنم . گفتم شما یک موقعیت ممتازی در دنیا دارید . از طرف پدر اولاد امام جمعه ها هستید و این اسامی بزرگ از طرف مادر و مادر پدر شازده درجه یک هستید . چون مادر دکتر امامی دختر مظفرالدینشاه بود . مادر پدرش هم دختر ناصرالدینشاه بود . از لحاظ علمی فارغ التحصیل نجف هستید و دکتر حقوق از سوئیس و امام جمعه تهران هم هستید . اگر با مجموع این شئونات در نظر بگیریم اگر یک جلسه ای از رجال مذهبی درجه یک دنیا باشد شما هیچ چیزی که پشت سر اسقف کنتربوری یا اسقف واشنگتن یا خاخام کجا بایستد می ایستید . همسطح آنها هستید با یک امتیازات بیشتر . ولی شما با داشتن تمام این امتیازات آمدید وکیل شدید . وقتی که وکیل شدید شدید

همردیف من و کهبد ، یک وکیل مجلس . دیگر آن امتیازات کسی را وکیل تر نمیکند.

س - بله .

ج - حالا اگر بیائید رئیس بشوید . گفتم این حرفی که من میزنم هیچ نظری به اینکه کی رئیس بشود یا چی باشد ندارم دلیلش را هم میگویم . وقتی که رئیس بشوید ازاینی که الان هستید پائین تر میروید چون رئیس مجلس اگر مطابق مقررات عمل کند احترام دارد . اگر بخواهد تبعیض کند یا مقررات را زیر پا بگذارد احترامش میریزد به او چیز میکنند. و اینهائی که حالا میخواهند به شما رأی بدهند فردا انتظار دارند که به اینها اجازه نطق بیشتر بدهید، نمیدانم ، تخلفی بکنند صرفنظر بکنید، چه و چه. اگر نکردید همانها برمیگردند به شما . والا برای من شما رئیس باشید یا معظمی باشد یا کاشانی باشد یا هرکسی باشد هیچ فرقی ندارد در این سه دوره‌ای هم توی مجلس بودم نشان دادم . رئیس اگر مقرراتی باشد محترم است نباشد خشتکش را پائین میکشند. و من عقیده‌ام اینستکه شما از این کاندیداتور صرفنظر بکنید و شأن خودتان را پائین نیاورید. خیلی مفصل البته صحبت کردم . این شیره صحبت‌ها بود که گفتم . آن هم از حسن نیت من تشکر کرد و گفت ،" میدانید من یک دوستانی دارم باید با آنها مشورت کنم . ولی نظر شما را درنظر میگیرم ." که نمیدانم مشورتی کرد و نکرد. خوب ، شاه گفته بود که این رئیس مجلس بشود. رئیس مجلس شد و اولین کارش همان رأی تمایل قلابی بود که با چهل نفر رأی گرفتند. و بعد موقعی که کشمکش زیاد شد و بنا شد هیئت رئیسه مجلس بروند به‌حضور شاه، مردم سنگ زدند به اتومبیلش و " امام جمعه لندنی ، امام جمعه لندنی "و بکلی فحش و فضیحت که خیلی زود پیش‌بینی های من

س - درست درآمد .

ج - درست درآمد .

س - مصدق نظری نداشت راجع به اینکه رئیس مجلس کی بشود ؟ برای اینکه بنویسد به کاندیدا ؟ آن خودش را کنار نگهداشته بود ؟

ج - نه ، او نظرش به معظمی بود. نظرش به معظمی بود. بعد اینها رفتند با شاه

مذاکره کردند . اینها دیگر جزئیاتش هیچ خاطرم نیست ولی

س- کی ؟ این روز سی تیر است این ؟

ج - نخیر این

س- آها . این مذاکره که میفرمائید .

ج - بیست و هشتم یا بیست و نهم است . بیست و نهم است .

س- هیئت رئیس منها یه دکتر امامی رفتند با

ج - نه ، نه ، دکتر امامی هم سوار اتومبیل شد

س- آها ، بله .

ج - رفت که اتومبیلش را سنگ زدند .

س- بله

ج - بعد چیزها رفتند به اصطلاح از طرف نهضت ملی . و در این ضمن ما اطلاع پیدا کردیم که آقای مهندس رضوی رفته خانه قوام به او تبریک گفته .

س- عجب .

ج - بله . که برای این سندی نداشتم متأسفانه و اینجور چیزها صرف ادعا میشود، خوشبختانه توی یادداشت های ارسنجانی هست .

س- پیدا میکنم .

ج - بله . خوب ، این میرفت آن طرف ، آن طرف سنگین میشد . من با شمس قنات آبادی صحبت کردم که باید یک کاری کرد که این رئیس فراکسیون بشود

س- رضوی .

ج - رئیس فراکسیون نهضت بشود . و همینطور شد . رئیس فراکسیون که شد دیگر

س- نمیتوانست .

ج - نمیتوانست برود . نایب رئیس مجلس هم بود نمیتوانست که برود طرف قوام . این واقعاً " اتفاق افتاد .

س- نتیجه این ملاقات هیئت رئیسه با شاه چه شد ؟

ج ـ والله هیچ یادم نیست .

س ـ بله .

ج ـ اینها هست توی صورت مذاکرات و توی روزنامه‌ها و اینها هست . فقط میدانم که این هیئتی که بعد از امام جمعه بناشد بروند که مهندس رضوی بود و چندتا از چیزهای نهضت . یک پرچم زده بودند روی اتومبیل و مردم هم خیلی احترام کرده بودند و رفته بودند . بله ، شد عصر سی ام تیر .

س ـ در این ضمن خود شما با قوام یا شاه تماسی نداشتید ؟

ج ـ مطلقا .

س ـ در این چند روز سی تیر ؟

ج ـ نه هیچ . هیچ تماس نداشتم . نه ، خوب ، جبهه من معلوم بود که من ضد قوام هستم .

س ـ خوب ، با تماس‌هائی که قبلا" با شاه داشتید شاید از نظر میانجیگری بخواهید

ج ـ نه هیچ ، هیچ مطلقا" . هیچ نوع چیزی نداشتیم .

س ـ ایشان هم دنبال شما نفرستادند ؟

ج ـ نخیر . مردم مسلط بودند بر شهر و پاسبانها و نظامی ها اینها همه رفته بودند توی خانه‌هایشان و توده‌ای ها هم خیلی دم درآورد بودند . چون ، خوب ، مصدق مدتی بود که با آنها هم زیرزیرکی در ارتباط بود .

س ـ درست است که عده ای افسرها نظامی ها از تانک پیاده شدند و به مردم ملحق شدند . همچین چیزی هم بود ؟

ج ـ بوده بله ، این چیزها بوده . خیلی از این چیزها بوده . عرض کنم یکی مخصوصا" توی میدان توپخانه ، اسمش هیچ یادم نیست ، فرمانده تانک بود که پیاده شده بود و روی دوش مردم سوار شده بود .

س ـ چه شد که دیگر نظامی ها تیراندازی را متوقف کردند؟

قوام استعفا داد . قوام استعفا داد یا استعفایش را گرفتند . بیشتر فکر میکنم فشار

آوردند گرفتند. و چیز بود روز بیست و نهم بود ، این تاریخش هیچ یادم نیست ، خسرو قشقائی آمد توی حزب که با من صحبت کند توی آن ایوان دست چپ قدم میزدیم صحبت میکردیم . ایشان پیشنهادی داشت ، گفت ،" من خانه‌ام را فروختم و پانصدهزار تومان آماده است که در اختیارتان میگذارم حالا که همچین شد شاه هم برود با قوام ." یعنی چیز ،

س ـ بله .

ج ـ که من قبول نکردم . این مطلب هم تا الان غیر از خصیصین من به هیچکس نگفته بودم حتی به خود شاه هم نگفتم این مطلب را .

س ـ شما چرا قبول نکردید ؟

ج ـ من طرفدار رفتن شاه نبودم یا مخالف شاه نبودم . نهایت میخواستم که شاه شاه مشروطه باشد . تمام سعی ام این بود و تا آنوقت هم شاه اقدامی علیه نهضت نکرده بود واقعا " حالا زیرزیرکی هر کار کرده باشد چیز نبود . عرض کنم ، جمعیت جمع شده بود توی حیاط حزب و توی خیابان اکباتان و یک قسمتی از میدان بهارستان که من بیایم صحبت بکنم . من آمدم . حالا میگویم یک حالت هیجان عجیبی در همه بود مثلا" همان کتک زدن وکلا که رئیس کلانتری را کتک بزنند اصلا" شأن وکلا نبود و چیز نبود . ولی همه به اصطلاح افسارگسیخته شده بودند . و من هم خوب در یک حالت خیلی عجیبی بودم . آمدم توی بالکن حزب ایستادم و شروع کردم به صحبت که خوب ، قیام ملت به نتیجه رسید و قوام استعفا داد و این چیزها و آن وعده بعد از چهارماه را هم

س ـ آنجا دادید .

ج ـ آنجا دادم و از طرف حزب هم افرادی مأمور شدند که بروند توی خیابانها مأمور راهنمائی و رانندگی بشوند . سه روز شهر را افراد ما اداره کردند . بازوبند هم بسته بودند چون اصلا" پاسبانی چیزی هیچی نبود توی خیابانها . عرض کنم ، در ضمن اینکه من صحبت میکردم که خوب ، قوام رفت و نمیدانم استعمار همچین شد و فلان و اینها یک دفعه از توی جمعیت چند نفر از جاهای مختلف شعار دادند که " شاه هم باید برود ."

من فوری دستور سکوت دادم گفتم ،" اینجا میتینگ عمومی نیست . اینجا حزب است و ما داریم صحبت میکنیم . هیچکس حق صحبت ندارد و اگر کسی هم بخواهد شعار بدهد آنهائی که اطرافش هستند وظیفه دارند بزنند بیرونش کنند."که سکوت برقرار شد .

س ــ کی ها بودند اینها ؟

ج ــ توده‌ای ها بودند .

س ــ آمده بودند جزو

ج ــ جمعیت بود

* ــ (؟)

ج ــ چند هزار جمعیت بود . همه که عضو حزب ما نبودند . مردم دیگر ، اکثریت مال غیر حزبی ها بود . گفتم که من به نمایندگی از طرف شما قسم خوردم مطابق قانون اساسی برای حفظ اساس سلطنت و چیز . این جمله را و جمله بعدیش یادم نیست چه بود؟ وقتی گفتم یک دفعه مجلس جور عجیبی یخ کرد . توی این نطق های عمومی یک ارتباطی بین ناطق و جمعیت برقرار میشود ، یک ارتباط نامرئی البته .

س ــ بله .

ج ــ ولی کاملا" ناطق میتواند حس کند که این ارتباط تنگ تر میشود ، گشادمیشود ، چه میشود ، یک دفعه مجلس یخ کرد . دیدم حالا آن شعار که آنها داده بودند هیچی غیر توده‌ای ها هم حتما" طرفدار رفتن شاه هستند . چون میدانند که زیر پرده خود شاه این کارها را کرده .

* ــ منصور رفیع زاده

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفربقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۹ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۱۶

* - (؟)

ج - همان میگویم .

س - بفرمائید .

ج - گفتم که بله ، ما قسم خوردیم به حفظ مقام سلطنت و حکومت مشروطه . ولی حفظ مقام سلطنت معنایش این نیست که هر فرد آلوده‌ای در اطراف مقام سلطنت باشد و دربار را یک کانون فساد بکنند و اینها . و اشرف با آن شوهر خارجی اش باید از مملکت طرد بشوند و فلان . و دوباره ارتباط با مردم برقرار شد و

س - پشت بلندگو گفتید این را ؟

ج - بله ، بلندگو . آن سردی که در ، اینکه من گفتم مقام سلطنت را باید حفظ کنیم چیز شده بود ، وقتی شروع کردم به شل و پل کردن اطراف مقام سلطنت دوباره مجلس گرم شد و چیز شد . بعد هم در ملاقات شاه هم به او گفتم که باید اشرف برود از این مملکت .

س - ملاقات روز بعد بود بعد از این جریان ؟

ج - ملاقات عرض کنم که عصر سی تیر بود ، الان خاطرم نیست ، یا سی ویکم .

* - سی و یکم .

ج - مصدق رفته بود فرمانش را بگیرد شاه هم مرا احضار کرده بود و موقعی که من رفتم توی آن راهروئی که به مقر شاه ، چیز هم بود اگر اشتباه نکنم ، سعدآباد بود . سعدآباد بود بله . مصدق از اطاق شاه داشت میآمد بیرون من داشتم میرفتم که روبرو شدیم یک نگاه خیلی عجیبی هم به من کرد . چون مصدق هم یکی از آنهائی بود

* - منصور رفیع زاده

که حسود صددرصدای بود، صد در صد حسود بود. و نگاه خیلی عجیبی کرد. بعد رفتم به شاه و جریانات را صحبت کردیم و جریان سخنرانی ام را گفتم و توده‌ای ها و اینها و گفتم که با وضع روحی که مردم دارند، شاه گفت که " من مادرم را فرستادم خارج." گفتم که " والاحضرت اشرف هم باید برود." و من این حرف را هم زدم اینها این صحبت‌ها را هم با شاه کردم. در اینجور مواقع همیشه خیلی نرم و پائین بود شاه، خیلی.

س ـ اینجور موارد منظور وقتی که موقعیتش ضعیف میشد ؟

ج ـ بله، همین وقتی که نقشه نخست‌وزیری قوام شکست خورده بود و چیز شده بود و مصدق علیرغم آن آمده بود و وقتی رزم آراء کشته شده بود و همین این جور مواقع خیلی. زود به زود هم دلش برای من تنگ میشد. بله، دیگر از سی تیر.

س ـ این جریان والاحضرت اشرف همین بود که فرمودند ؟

* ـ بله.

ج ـ بله.

س ـ مفصل‌تر یادتان نیست با شاه چه گفتگوئی شد؟ ایشان چه جور اوضاع را میدید؟ آیا

ج ـ او تسلیم بود در اینجور مواقع، تسلیم صرف بود.

س ـ چیزی راجع به قوام نگفت؟

ج ـ فکر نمیکنم. یادم نیست. ولی فکر نمیکنم.

س ـ ایشان به خود شما پیشنهاد نخست‌وزیری نکرد ؟

ج ـ در آنموقع نه.

س ـ اولین باری که پیشنهاد کرد کی بود؟

ج ـ اولین بار در آخر مرداد یا اوائل شهریور.

س ـ تقریبا " یک ماه بعد.

ج ـ بله. چیزش هم این بود که، من حالا چندین گرفتاری داشتم. حزب بود، روزنامه بود مجلس بود، کمیسیون تحقیق بود، که واقعا " خواب تقریبا " هیچ نداشتم. بعضی وقتها مثلا"

روی میز چاپخانه یک همچین میزی نیم ساعت دراز میکشیدم یک چرت میخوابیدم . وخیلی خسته شده بودم . عرض‌کنم‌که، یک روز ظهر توی حزب بودم. یک نفر دعوتمان کرده بود برای نهار آمده بود که برویم من یک سردرد خیلی شدیدی گرفته بودم و چیز بود دیدم اصلا" نمیتوانم اصلا" نهار بخورم چه مانده به جائی بروم ، که رفتم خانه و افتادم افتادم و یک دکتری آورده بودند بالای سرم تب شدید و مادرم هم خودشان نیمه طبیب بودند، یک دوائی برای من درست میکردند واینها . یادم است‌که صبح آن روز این شیخ المشایخ شادگان رئیس‌قبیله ،نمیدانم، بنی طوروف‌است ،چیست ، به او وقت داده بودم آمده بود من همینطور خوابیده بودم با این که صحبت میکردم یک دفعه چشمم بسته میشد . من خیال میکردم که در اثر این بیخوابی های این چند روز خوابم میبرد ولی بعد معلوم شد که خوابم نمیبرده حالا میگویم که چه بود. تا حالم خیلی خراب شد و عرض‌کنم که شب آقای دکتر رضانور را آورده بودند. من در حال اغما بودم. او که معاینه کرده بود و اینها گفته بود فوری باید ببریم بیمارستان . مرا بردند بیمارستان رضانور در اواخر مرداد بود فکر میکنم ، سی تیر شد، بله، اواخر مرداد بود. بعد که تجزیه کرده بودند و اینها معلوم شده بود که من مرض‌قند دارم و قندم هم با واحد شما آمریکائی ها ۳۰۰ بود. میدانید؟

س - بله .

ج - چیز نرمالش ۱۰۰ است ۳۰۰ مرحله‌ایست‌که شروع خطر میشود. و در عین حال یک پاراتیفوئید هم گرفته بودم ، که دکتر رضانور میگفت "اگر این پاراتیفوئید بدادت‌نرسیده بود قند ترا کشته بود." حالا علتش‌هم اینستکه من همیشه خسته بودم خوب ، بعلت‌این بیخوابی و اینها و عطش‌فوق العاده داشتم . از مجلس‌میآمدم توی حزب ، خدا بیامرزدش‌حنفی که از اعضای حزب بود ضمنا " هم سرایدار حزب بود هم آبدارخانه حزب‌را اداره میکرد، یکی از این لیوانهای هشت‌ترک قهوه‌خانه‌ها دیدید ؟

س - بله .

ج - آن لیوانها ، این را پر از یخ میکرد میآورد یک‌لیوان معمولی هم نعفش‌را من

قند میریختم پر از چائی پررنگ اینها را هم میزدم میریختم توی آن لیوان یخ روزی هفت تا هشت تا همچین لیوان که این درست

س - بله.

ج - سم است برای مرض قند که به درجه سه رسیده بود. و من با اینکه این یکی از آن مواردی که من علائم مرض قند را میدانستم چیست، عطش زیاد، اشتهای زیاد، ادرار متوالی. نه ادرار زیاد، ادرار متوالی. این هرسه تا در من جمع بود ولی هیچ حالیم نبود که ممکن است چیز باشد. این شربت چائی و قند را میخوردم هر روز که رسیده بود قند به درجه سه. آنجا پانزده روز اول معالجه پاراتیفوئید را کردند و بعد شروع کردند به معالجه قند. من تازه اجازه گرفته بودم، حالا میگویم تاریخش یادم نمیآید، اجازه گرفته بودم که از تخت بیایم پائین نیم ساعت روی صندلی بنشینم، همین دیگر راه رفتن و اینها هیچ. در چنین موقعی از دربار احضار شدم. اتومبیل فرستادند و عرض کنم که، زیربغلم را گفتند و با عصا ورفتیم. سعدآباد بود این حتماً " سعدآباد بود. چون یادم هست که از پله‌ها اصلاً" رمق بالارفتن نداشتم همینطور زیربغلم را گرفته بودند مرا میبردند بالا. به این صورت رفتیم خدمت اعلیحضرت. مقداری احوالپرسی و تفقد و این چیزها و اینکه برای اینکه این اوضاع اصلاح بشود من فکر کردم که کسی غیر از تو نیست که بیاید قبول مسئولیت بکند و چیز بکند. من گفتم، " قربان من الان وضعم اینجور است که معلوم نیست چقدر وقت توی بیمارستان باشم و هیچ موقعیتی برای قبول مسئولیت نیست." تشکر کردم. خوب وضعم را هم دید، رنگ و رویم و حالتم را. آمدیم. که من همیشه بعدها هروقت فکر کردم خدا را شکر کردم که مریض بودم. والا اگر مریض نبودم حتماً " باآن حالی که نسبت به مصدق پیدا کرده بودم از این پیشنهاد حتماً " استقبال میکردم، حتماً ".

س - این زمانش یک خرده عجیب بوده. درست یک ماه بوده بعد از سی تیر و نخست وزیری مجدد

ج - مصدق، بله.

س ـ مصدق و گرفتن اختیارات از مجلس و

ج ـ نه هنوز اختیارات را یادم نیست گرفته بود یا نه ؟ الان هیچ خاطرم نیست . ولی همان موقع بود .

س ـ یعنی میتوانست واقعاً ، شاه چه جور این کار را ترتیب میداد ؟ اگر شما موافقت کرده بودید عملی بود این کار ؟

ج ـ خوب ، لابد مصدق را ساقطش میکردند . نمیدانم ، من با او صحبت نکردم چکار میخواهد بکند . آن پیشنهاد را به من کرد .

س ـ بله .

ج ـ بعد آمدم شبها توی بیمارستان راجع به این موضوع مطالعه کردم . در آن حال وهوا و آن شرایط و آن امکانات دیدم اگر من به‌جای مصدق میآمدم حتماً شکست میخوردم و شکست فاجعه آمیز .

س ـ بله .

ج ـ دیگر مطالعه اوضاع این نتیجه را به من داد که نمیتوانم موفقیتی داشته باشم . بعد که حالم بهتر شده بود تقریباً شاید دوماه بعد از این قضیه بود که مجدداً خواست و گفت ، " خوب ، حالا که حالت خوب شده دیگر مانعی نیست ." من آن حسابها را که کرده بودم دیگر عذر خواستم گفتم در این شرایط نمیتوانم . بله ، این هم

س ـ این موقعش است که بپرسم که چه جوری مصدق قوام را نجات داد ؟

ج ـ عرض کنم که ما میخواستیم که قوام را به محاکمه بکشیم و چیز بکنیم . از همان جوان هائی که تربیت شده بودند از زمان نظارت آزادی انتخابات و یک عده اعضاء حزب ، عده‌ای را مأمور کردم به تجسس . عرض کنم که چون اطلاع داشتیم که طبیب معالجش دکتر غلامرضاخان شیخ است . اگر راجع به اسمش یک کم تردید دارم ولی دکتر غلامرضاخان شیخ از دکترهای خیلی خوب بوده و متخصص قلب بود از دکترهای قدیمی هم بود یعنی نیم نسل از ما بزرگتر بود چون یک وقتی هم معلم ما بود توی دارالفنون .

س ـ بله .

این را چیز کرده بودیم که مراقب دکتر غلامرضاخان باشند و ببینند که کجا میرود وکجا میآید و اینها . بعد از مدتی معلوم شده بود که این در باغ خانم فخرالدوله است . این موقعی بود که فکر میکنم من مریض بودم، اینطور تصور میکنم . ما یکی دو نفر را مأمور کردیم که نقشه این باغ را بیاورند. میدانید کجاست باغ خانم فخرالدوله ؟

س ـ بفرمائید چون من مطمئن نیستم. شنونده هم ممکن است نداند.

ج ـ از خیابان ژاله که وارد خیابان سپاه میشوید همین خیابانی که از جلوی مجلس رد میشود بهارستان . بعد از ژاله یک کوچه است به اسم کوچه قائن گمان میکنم. از اینجا دیوار باغ شروع میشود تا چهارراه فخرآباد و از چهارراه فخرآباد هم رو به مشرق که میروید تا یک خیابان بعدی که حالا البته تویش چند تا کوچه و خیابان بیرون آمده یک همچین مربعی هست ، عرض کنم ، داخل باغ چندین ساختمان مجزا هست ، ویلاطوری که اولاد خانم فخرالدوله و اینها می نشستند. آنوقت قسمت غربی باغ را این چند تا ساختمان کرده بود که به سفارتخانه‌های خارجی اجاره میداد. و شایع بود که این از عمارت خودش هم نقب به اینجاها دارد که اگر یک وقتی حمله‌ای چیزی بشود بتواند خودش را نجات بدهد. چون زن فوق العاده‌ای بود، خوب ، مادر دکتر امینی است .

س ـ بله ، بله .

ج ـ لابد شنیدید که رضاشاه گفته بود " قاجاریه یک مرد تویشان بود آن هم خانم فخرالدوله ."

* ـ مثل اینکه مسجد هم همانجاست .

ج ـ چی ؟

* ـ مسجد فخرآباد.

ج ـ مسجد فخرآباد روبروی چیز است . آنوقت این دیوارهای اطراف باغ را آنطرف هائیش که دکان هست مثل جبهه غربی و جبهه شمالی این دکان ساخته روی دکانها هم بالاخانه ساخته که اشخاص سکونت دارند. آن دو جبهه دیگر هم خانه ساخته که فروخته یا اجاره

* ـ منصور رفیع زاده

داده که اینها باغ را در محاصره دارند . کسی نمیتواند از دیوار باغ برود بالا.
س- آها .
ج - یک همچین وضعی . چند تا ساختمان هم آنجا بود. آنجا بود و
س- قوام آنجا بود.
ج - قوام جاهای مختلف مخفی شده بود خبرشدیم که حالا آنجاست . ولی آنجا را با یک لشکر میشد بروی تصرف کنی . اصلا" امکانش نبود. بعد من از بیمارستان آمده بودم بیرون حالم بهتر شده بود. بله، این مال بعد از بیمارستان است . به ما خبر دادند که، حالا این مال بعد از بیمارستان است؟ نه. تاریخ ها را قاطی میکنم . به ما خبر داده بودند که قوام آنجاست . که من تلفن کردم به دکتر مصدق . خوب، فکر میکنم که او رهبر جبهه ملی و اینها و با آن مبارزات، او هم با ما همراه است علیه قوام . که قوام همچین جائی است . یک محلس ترحیمی بود حالا میگویم تاریخ ها را قاطی میکنم ، نمیدانم مال شهدای سی تیر بود ، مال چه بود ؟ توی مسجد ارک . آنجا یک دفعه آمدند گفتند که به آقای دکتر مصدق گزارش دادند که قوام رفته قم در باغ سالاریه مال تولیت آنجا منزل دارد، که این چیز رفع شد. بعد از مدتی ما خبر شدیم که قوام بناست باهواپیما فردا صبح زود فرار کند و برود. به ما اطلاع دادند که قوام بناست فردا صبح از مهرآباد صبح سحر پرواز کند و برود خارج. من روی همان خوش خیالی همیشگی فوری تلفن کردم به آقای دکتر مصدق که "خبر داریم که قوام باید برود و دستور بدهید که شهربانی کمک کند ما باید برویم این جاده‌ها را محاصره کنیم . " گفت که " خیلی خوب، میگویم تا یک ساعت دیگربیایند."ما حالا توی حزب بودیم و عده‌ای اعضای حزب بودند و عده‌ای هم از مریدهای مرحوم کاشانی و پسر مرحوم کاشانی و اینها . همان یک ساعت بعد دیدیم که آقای رئیس شهربانی آنوقت سرتیپ شیبانی بود اگر اشتباه نکنم . نود درصد فکر میکنم سرتیپ شیبانی بود. آمد و دو تا اتوبوس و چند تا کامیون و سرباز و افسرو انها . ما راه افتادیم رفتیم و سه نقطه را چیز کردیم . یکی راهی که از کرج میآید به تهران

که میخورد به مهرآباد. یکی باز جاده کرج که از تهران میرود به کرج پیش از انشعاب مهرآباد. یکی هم جاده‌ای که از دروازه قزوین میآید. اینها را افراد فرستادیم با افسر و سرباز و اینها . و حالا مثلا" شروع کار ما از نصف‌شب شروع شده که رفتیم آنجا و ایستادیم به انتظار که قوام برسد و چیز بکنیم . صبح شد از قوام خبری نشد و دیگر آفتاب که زد معلوم است دیگر روز که نمیتوانست بیاید. هیچی ، برگشتیم . در ضمن این تجسس‌هائی که دوستانمان میکردند به دو مطلب پی بردیم . یکی اینکه خانم قوام دو دفعه آمده منزل آقای دکتر مصدق . یکی هم اینکه خانم آقای دکتر مصدق یک شب رفته پیش قوام و شب مانده که

س- در آن باغ سالاریه قم یا

ج - نمیدانم کجا . نه،آن دروغ بود. این خبری که آقای دکتر مصدق دادند که قوام در سالاریه است از بیخ دروغ بود.

س- بله .

ج - قوام از تهران خارج نشده بود.

س- بله .

ج - البته پناهگاهش‌را چند بار تغییر داده بود ولی خارج نشده بود از تهران . وبعد از مدتی هم رفته بود توی خانه خودش تحت‌حمایت‌شهربانی . بعد همین سرتیپ‌شیبانی ، بیشتر گمان میکنم سرتیپ‌شیبانی بود، روز نهم اسفند که مارفتیم دربار، آن جریان آن هم یک داستان جداگانه‌ای است .

س- بله یادداشت

ج - رفتیم دربار او آمد جلوی آن دری که گفتند ما برویم آنجا که بیاید مرا و دونفر از رفقایمان را راهنمائی بکند به حضور اعلیحضرت ، توی راه به من گفت ،" من یک مطلبی هم میخواستم به تو بگویم . آن شبی که ما آمدیم که برویم قوام را بگیریم آقای دکتر مصدق مرا احضار کرد که این دستور را بدهد گفت قبلا" من بروم به مخفی گاه قوام به او بگویم که حرکت‌نکند. و من رفتم آن کار را کردم از آنجا آمدم باشما

رفتیم به قوام گیری . بله .

س ـ چه جور بالاخره خارج شد قوام ؟ دیگر آن را هم

ج ـ او بعدها خارج شد . دیگر اصلاً من نمیدانم . چون تعقیب نشد .

س ـ بله .

ج ـ تعقیب نشد که آن هم داستانهای مفصلی دارد . نطق هائی که شد و قانونی که آوردند مصدق برای ماندن آن قانون اولیه ، آن خیلی تفصیل دارد که جزئیاتش هم من هیچ یادم نیست . خوب ، دیگر میتوانیم ترکش بکنیم .

س ـ میخواستم ببینم که در مورد تعطیل مجلس سنا و دیوانعالی کشور چه خاطراتی دارید ؟ دوتا از ایرادهائی که به مصدق و دوره مصدق میگیرند تعطیل این دو تا تشکیلات است .

ج ـ این موقعی بود که ما از فراکسیون جدا شده بودیم .

س ـ بله .

ج ـ اینها تصمیم گرفتند و طرحی پیشنهاد کردند به مجلس که دوره ، چون دوره سنا مطابق قانون اولیه چهارسال بود ، دوره مجلس دو سال بود .

س ـ بله .

ج ـ به اینجهت همیشه دو سال چیز بود سنا بیشتر طول میکشید . اینها طرحی چیز کردند که طول مدت سنا مطابق مجلس باشد یعنی همان دو سال باشد که نتیجه‌اش این میشد که سنا تعطیل بشود چون دو سالش گذشته بود .

س ـ بله .

ج ـ این بود . راجع به دیوان

س ـ انگیزه از این کار چه بود ؟

ج ـ تمام این چیزهائی که ممکن بود یک سنگی باشند جلوی پای ، همان انگیزه‌ای که مجلس هم میخواست ببندد و آخرش هم بست .

س ـ بله .

ج - مرکزی که صحبت‌کنند انتقاد کنند. بتوانند کارشکنی بکنند اینها را از بین ببرند. به‌اصطلاح تمام قدرت یک‌جا متمرکز بشود.

س- دیوانعالی کشور ؟

ج - آن هیچ خاطره‌ای ندارم . برای اصلاحات دادگستری البته ، ولی چیز شد.

س- حالا اینجا واقعا" بسته شد یا اینکه اعضایش‌را تغییر دادند.

ج - نه، تشکیلاتش‌را تغییر دادند یعنی دادستان و رئیس عالی دیوان کشور را تغییر دادند.

س- و موضوع بعدی راجع به مسئله استعفای جنابعالی از رهبری حزب‌بودو انشعابی که شد ، اخراجی که یک عده‌ای شدند . ولی قبل از آن میخواستم خواهش‌کنم که اصولا" تاریخچه تشکیل حزب‌را بفرمائید تا برسیم به این مرحله که آن عده از حزب‌رفتند بیرون .

ج - موقعی که ما روزنامه "شاهد" را منتشر میکردیم همینطور که قبلا" هم گفتم طبعا" یک عده‌ای دور و بر ما جمع شده بودند. یک افسر اخراجی بود اهل اصفهان به اسم میرمحمد صادقی . اسم کوچکش‌شاید حسن ، ولی یقین ندارم . این هم از آنهائی بود که جزء حواریون"شاهد" شده بود. خیلی احساساتی هم بود و اینها . این یک روز یک مقاله‌ای آورد و گفت‌که " این را یک‌نفر نوشته داده . اگر مطابق سلیقه‌تان هست بگوئید که چاپ‌کنند." من خواندم دیدم خوب ، مطالب‌خوبی هست‌تویش . یک‌دو سه نکته بود که آنها مطابق سلیقه ما نبود زیرش‌خط‌کشیدم و دادم به او گفتم " اگر اینها را عوض‌بکنند چاپش‌اشکالی ندارد. " برد و دو سه روز بعد آورد و اصلاح کرده‌بود و این را چاپ‌کردیم بدون امضاء . باز چند روز دیگر یک مقاله دیگری آورد، اینهم توی روزنامه " شاهد " هست ، مقاله دیگری آورد دیدم نه این احتیاج به اصلاح هم نداشت . این هم چاپ‌کردیم باز این برای بار سوم هم یک مقاله آورد، گفتم ،" خوب این هر که هست نویسنده‌این مقالات با ما همفکر است ، خوب ، چرا معرفیش‌نمیکنی و اینها ." اول نه و نو کرد، گفتم ،" خوب ، بدانیم کیست . " گفت‌که " جلیل ملکی است ."

من خلیل مَلکی را نمیشناختم ولی دو سابقه از او داشتم . یکی وقتی دکتر کشاورز وزیر فرهنگ شد آقای احمد آرام هم رئیس ،نمیدانم ، چه قسمتی شد، که با آرام من اززمانی که رئیس فرهنگ کرمان بودم دوست شده بودم خیلی آدم حسابی است واقعا" و دانشمندی هم است . من گاهی میرفتم میدیدمش ، آن هم حالا تفصیلش را نمیگویم ، یک روز خلیل ملکی یک سفارشی کرده بود که این یک نفر را خلاف مقررات منتقل کند. چون این آموزگارهائی که برای شهرستانها استخدام میشدند میبایستی پنج سال در آن محل استخدام شان باشند ، این شرط بود. یک نفررا میخواستندچیزکنند او نوشته بود که دستور حزب است که چیز بشود. آرام عصبانی شد ، اینها را میگویم تفصیلش زیاد است .

س - حزب توده .

ج - حزب توده بله. آقای آرام رفته بود حزب توده شده بود یکی از آنهائی که من حق دادم عضو حزب توده بشود روی بدی ای که از دستگاه دیده بود آقای آرام بود. بعد که انشعاب صورت گرفت چون امضای آقای آرام توی اعلامیه انشعاب بود من به آن مناسبت نسبت به انشعابیون یک سمپاتی برایم ایجاد شده بود. خلیل ملکی هم جزو انشعابیون بود. بعد قرار شد که با خلیل ملکی ملاقاتی بکنیم . و هم را دیدیم و چیز کرد که بیاید با ما همکاری بکند و یک سلسله مقالاتی هم شروع کرد در روزنامه " شاهد " تحت عنوان " برخورد عقاید و آراء " که بعدا " هم بصورت کتاب منتشر شد . که پته حزب توده را روی آب میانداخت . بعد از مدتی هم گفت ،" ما یک عده که با ما انشعاب کردند و آمدند جوانهائی هستند با ارزش هستند و اینها میتوانند چیز کنند اینها را یک جلسهای ده دوازده نفر را آورد معرفی کرد از قبیل آل احمد وهمین آقای دیوشلی که با ما ماند و هنوز هم هست که خیلی

* - عباس .

ج - عباس دیوشلی خیلی خوب امتحان داد . عرض کنم ، همان دکتر وثوقی که اسمش را . این شیرینلو قد کوتاهی دارد؟ دکتر شیرینلو حالا چیز .... یک عدهای ، قندهاریان و اینها . اینها آمدند و خوب توی روزنامه "شاهد" کمک میکردند و مقاله مینوشتند

* - منصور رفیع زاده

و ترجمه میکردند تا موقعی که آقای دکتر مصدق نخست وزیر شد زمینه‌ای از قبل فراهم شده بود که ما تشکیل یک حزب بدهیم. چون این سازمانهای مختلف که من درست کرده بودم ، خوب ، اینها افرادش بودند ، اینهائی که دوروبر "شاهد" بودند بودند و اینها و قرار شد که حزبی تشکیل بدهیم و به پیشنهاد خلیل ملکی هم اسم "زحمتکشان" را انتخاب کردیم . اول ما توی فکرمان بود یکی از این اسمهای اینها را مثل " عدالت " " مساوات " اینجور چیزها ، گفت ،" نه ، یک حزب باید اسمش خودش یک برنامه باشد و ما که با کمونیستها میجنگیم باید یک اسمی باشد درخور چیز که یک حربه‌ای هم از دست آنها گرفته باشیم."که این اسم را انتخاب کردیم و شروع کردیم به چیز. اما علت اینکه من حاضر به همکاری شدم برخلاف مخالفت خیلی از دوستان مان ، من دیدم که اینها یک عده جوان های با استعدادی هستند از حزب توده جدا شدند . توده‌ایها اینها را خائن میدانند ، مردم هم اینها را توده‌ای میدانند، بالنتیجه اینها جا پا ندارند در جامعه . چون آنها خائن شان میدانند ، مردم هم میگویند که اینها توده‌ای هستند. موضوع انشعاب را مردم درک نکردند. من فکر کردم که اگر دست اینها را بگیریم و بیاوریم بنفع جامعه است و قابل استفاده است . بعد هم که مطالعه کردم به این نتیجه رسیدم که علت اصلی انشعاب خلیل ملکی روی جاه‌طلبی بوده که آن مقاماتی که میخواسته به او داده نشده دلخور بوده این انشعاب را راه انداخته روی این اصل . فکر کردم که اگر ما در یک تشکیلاتی که داشته باشیم به این حائی بدهیم و کاری بکنیم که ارضای آن حس جاه‌طلبی اش بشود ، دیگر صمیمانه همکاری میکند. بهمین جهت هم موقعی که میرفتیم آمریکا با اینکه خوب ، من افراد خیلی نزدیک تر از او داشتم برای به‌اصطلاح جانشینی خودم در مدت مسافرت که اولش آقای زهری بود که آن واقعا " یک وجود دیگر خود من بود، اصلا" یک وجود عجیبی بود که واقعا " فوتش نصف بیشتر وجود مرا از بین برد. و دکتر سپهبدی بود ، دیگران بودند، معذالک خلیل ملکی را قائم مقام خودم کردم . مقصودم تا این درجه . بعد از مدتی اینها در صدد برآمدند که به‌اصطلاح خودشان حزب را تصرف بکنند. روزنامه را

نتوانستند تسخیر بکنند یک روزنامه دیگری پیشنهاد کردند که منتشر بشود که خوب ما هم از خدا میخواستیم هر چه نشریاتمان بیشتر باشد بهتر است خوب. تشکیل دادند و خلاصه شروع کردند به بحث و انتقاد و نظیر آن کاری که موضوع هاله و چیز را گفتم؟ دکتر فاطمی و

س - نخیر.

ج - اه آن را . عجیب است من

* - تاریخ حزب را بفرمائید.

ج - بله.

س - من یادداشت میکنم .

ج - عرض کنم که شروع کردم به انتقاد و خلاصه در روی ما بایستند که تفصیلش خیلی زیاد است. و بالاخره یک روز که توی شورای فعالین خیلی صحبت به جاهای بالا کشید و صحبت نمیدانم جمهوری کردند و این چیزها و خلاصه دعوا شد. دعوا شد و من آمدم بیرون ، گفتم که این حزب این شما بروید ،چون دودستگی شده بود در حزب ، خودتان میدانید. من دیگر نیستم . کناره‌گیری کردم . و قصدم هم این بود که واقعا " کناره‌گیری بکنم . بعد اینها هم خوب مستقر شدند در حزب و روزنامه " نیروی سوم" هم درمیآوردند . روزنامه " شاهد " را نتوانستند دربیاورند. ولی روزنامه " نیروی سوم را درآوردند بعد شروع کردند به نوشتن یک مقالاتی . و یک نفر از کسانی نسه وقتی من آن سال چیز توی بیمارستان بودم و گفته بودم که نقشه باغ خانم فخرالدوله را بکشند برای دستگیری قوام مثلا"، این را نوشتند . بعد اینکه فلانی با سپهبد زاهدی طرح کودتا ریخته علیه رهبر ملت ایران ، و از اینجور چیزها . دیدم که نه این دیگر چیز نیست . یک عده رفقایمان هم آمدند که "نمیشود ساکت نشست اینها هر کار میخواهند بکنند." اینستکه یک عده رفتند توی حزب و اینها را زدند بیرون کردند و آنها رفتند حدا شدند. این شیرولو را که پرسیدم برای این بود که بعد از اینکه اینها جدا شدند یک نفر ، فکر میکنم پنجاه شصت درصد که این شیربنلو باشد

از همان انشعابیون بود . جوان قدکوتاه و جثه‌ریزی داشت این آمد،حالا بعد از تمام شدن این قضایا ، منزل من و گفت ،" من آمدم فقط یک مطلبی به تو بگویم. وقتی که خلیل ملکی ما را دعوت‌کرد که صحبت‌کنند که با تو بیائیم همکاری بکنیم "، چون من قبلا" تحریم شده بودم از طرف‌توده‌ای ها که اصلا" روزنامه " شاهد" تحریم بود و خوب ، نسبت‌به من معلوم بود. اینها هم که خوب قبلا" توده‌ای بودند و نظری که به من داشتند نظری است‌که حزب‌توده داشت . میگفت ،" گفت که چطور با دکتر بقائی همکاری بکنیم ؟ گفته بود که نه این چیزی نیست ماالان در جامعه هیچ موقعیتی نداریم . مامیرویم همکاری میکنیم جاپایمان که سفت‌شد بقائی را میگذاریم توی آفتاب . " این حرفی است‌که او به من زد و رفت. دیگر هم باما نبود، باملکی رفت ولی آمد این واقعه را به من گفت . دیگر، آها ، یک انشعابی هم به اشاره آقای دکتر مصدق برای حزب ما تهیه دیدند. تفصیلش‌اینستکه این هاله که گفتم اسمش را یادداشت‌کنید جوانی بود خیلی احساساتی و شاعر هم بود و خیلی هم فعالیت‌داشت و گوینده دوتا حوزه هم بود. ضمنا" این خواهرزاده شمشیری معروف‌هم بود.

* - (؟)

ج - کی ؟

* - هاله.

ج - نه. اگر اشتباه نکنم حیدر بود. رقابی است‌اسم اصلی فامیلی اش.

* - ابوالقاسم رقابی .

ج - من بیشتر فکر میکنم

* - حیدر رقابی .

ج - حیدر باشد.

* - حیدر رقابی .

ج - من بعد از ظهرهای دوشنبه توی حزب‌سخنرانی عمومی داشتم . معمولا" غیر از من هم یکی دو نفر دیگر صحبت‌میکردند و همیشه هم هاله یک‌شعر وطنی که گفته بود و احساساتی

* - منصور رفیع زاده

پیش از شروع برنامه میآمد شعر خودش را دکلامه میکرد و خیلی خوب به اصطلاح خوب دیده شده بود. این یک روز آمد گفت که " اجازه بدهید یکی از این حوزه‌ها را ما بیرون از حزب تشکیل بدهیم ." گفتم ،" برای چه ؟ " گفت ،" یک دکتری هست با ما آشناست روبروی مدرسه سپهسالار توی آن بالاخانه‌ها مطبی دارد این دو تا اطاق آزاد دارد که در اختیار ما میگذارد و آنجا ما میتوانیم استفاده کنیم و افرادی که سمپاتیزان حزب هستند هنوز به اصطلاح رویشان نمیشود یا چیز ندارند که بیایند توی حزب ، اینها را آنجا جلب میکنیم و بعد میآوریم به حزب . " من هم خوب با سوابقی که این داشت و احساساتی که داشت قبول کردم که برود. از این قضیه مدتی گذشت که البته مدتش را نمیدانم چقدر وقت است یکی از جوان های همشهری خودمان آقای موحد که آنوقت خوب جوانی بود، یک روز آمد و گفت که دستور بدهید حوزه مرا عوض بکنند. " گفتم ،" چرا ؟" گفت که " خوشم نمیآید. " گفتم ،" تو کدام حوزه هستی ؟" گفت ،" حوزه هاله." اینجا یک خرده من کنجکاو شدم . پرسیدم ،" خوب ، علتش چیست ؟" گفت که " هیچی این هاله در صحبت هائی که میکند یک گوشه کنایه‌هائی به تو میزند و من اهل دعوا و مرافعه نیستم و خوشم هم نمیآید ، به اینجهت نمیخواهم آنجا باشم ."من گفتم،" نه حالا که همچین است برعکس باید باشی و سکوت هم بکنی هرچه میشنوی و خبرش را به من بدهی ." اینها همینجور ادامه میدادند البته یک عده افراد غیرحزبی هم میآمدند و تا دیگر کم کم انتقادات شروع شده بود به اینکه صریح تر بشود نسبت به من . من گفتم که " توی این بچه‌ها کس دیگر هم هست که با تو همفکر باشد ؟ " گفت که،" بله هست ." این پاشا خبری هم نداریم از او.

* ـ نمیدانم .

ج ـ سه سال پیش آمد پهلوی من .

* ـ نمیدانم. بهرحال (؟) یک جائی

ج ـ آمریکاست ؟

* ـ آمریکاست .

* ـ منصور رفیع زاده

ج ـ بله. گفت‌که ،" او هم با من همفکر است. " گفتم ،" خیلی خوب، شما دو تا جوری عمل بکنید و خودتان را همفکر آنها نشان بدهید که نزدیک بشوید به اینها ." این هم مجری خیلی خوبی است، خیلی جوان باهوشی هم است. اینها ادامه دادند و مرتب گزارش‌را به من میداد تا بالاخره قرار میشود که یک کمیسیونی تشکیل بشود که ببینند با من چه‌کار بکنند. و آقای موحد و آقای پاشا هم در آن کمیسیون چون خوش خدمتی کرده بودند انتخاب میشوند. انتخاب میشوند و عرض‌کنم که، جلساتی میکنند و بالاخره قرار میشود که یک اعلامیه‌ای بدهند علیه من و یک صورت انشعابی از حزب درست بکنند. البته این پیش از انشعاب خلیل ملکی است. که این خیلی ترسیده بود گفتم ،" تو هیچ نترس. تو ادامه بده تا اینکه اعلامیه‌ای تهیه شد و دادند موحد که ببرد به چاپ برساند. آمد آورد برای من وباز هم خیلی ترسیده بود در عین حال. گفتم که ،" تو این را ببر بعد غلط گیری آخر را که هاله کردو امضاء کرد برای چاپ آن را بیاور برای من. " روز یکشنبه‌ای بعد از ظهر آن را آورد. آن را آورد و نقشه‌هم عبارت‌از این بود که روز دوشنبه که سخنرانی هست اولا" یک عده زیادی غیر حزبی از خارج بیاورند که محوطه حزب‌را پر بکنند. هاله که مطابق معمول میرود شعرش‌را دکلامه بکند نطقی علیه من بکند و چیز کند که،" ما از این حزب انشعاب میکنیم."واین اعلامیه‌را پخش‌کنند و همه از در بروند بیرون. این عده زیادی هم که میآورند برای اینستکه وقتی اینها رفتند حزب‌اصلا" خالی بشود. من به او گفتم که ،" تو هیچ کار نکن. فردا صبح موقعی که هاله از خانه میآید بیرون یک‌جوری بطور طبیعی سر راه این پیدا یت‌بشود. چون هاله چیزدار هم بود. قوم و خویش شمشیری بود که برادرش‌هم آن رستوران چلوکبابی توی خیابان زردشت درست‌کرده بود.

س ـ بله.

* ـ جلوی بیمارستان

ج ـ روبروی بیمارستان مهر

* منصور رفیع زاده

* - بیمارستان مهر. رقابی دائی اش است آقا.

ج - کی ؟

* - شمشیری دائی اش بود.

ج - شمشیری دائی اش بود بله. گفتم سر راه او قرار بگیر ببین که جریان چیست؟ این هاله روزنامه را آبونه بود چون چیزدار بود آبونه بود و صبح اول وقت روزنامه برایش میبردند. من این پیش بینی ها را از این لحاظ کرده بودم. روزهای یکشنبه هم هاله یک حوزه داشت در حزب که ساعت نه تمام میشد. دفتر روزنامه هم توی همین کوچه قائن بود که شرحش را گفتم راجع به باغ چیز

س - بله.

ج - این را یکی از آشناهای ما آن خانه را در اختیار ما گذاشته بود محل اداری روزنامه شاهد آنجا بود. من یک نفر را مأمور کردم که توی حزب وقتی حوزه هاله تمام شد به هاله بگویند که بیاید مرا ببیند. ضمنا" یک محکمه حزبی هم تشکیل دادیم به دادستانی آقای خلیل ملکی، ریاستش نمیدانم با کی بود با سه تا عضو، که هاله را محاکمه بکنند. هاله را محاکمه بکنند ولی گفتم کارها را جوری بکنید که زودتر از نصف شب محکمه تمام نشود. و هاله آمد ساعت نه چند دقیقه گذشته بود که آمد و من گفتم برود آن اطاق با آقایان صحبت بکند، خودم دخالت نکردم. اینها شروع کرده بودند به محاکمه و اول منکر همه چیز شده بود. بعد خط خودش را گذاشته بودند که این اعلامیه امضاء تو را دارد و چیز. دیگر اینجا به اصطلاح شما لابد بریده بود، شروع کرده بود به گریه و عذرخواهی و این چیزها و محکمه هم رفته بود توی شور و رأی صادر کردند که هاله و یک عده دیگری که به اصطلاح همدستهایش از حزب اخراج شدند و همان شب این را دادند به روزنامه که صبح دوشنبه توی روزنامه اخراج آقای هاله چیز شد. آقای موحد بعد برای من تعریف کرد که صبح همان حدود هشت در مسیری که معمولا" هاله طی میکرد که دنبال کارش برود این آنجا تصادفا" پیدایش شده بود و برخورد کرده بودند، میگفت "داشت می آمد و خیلی با وضع آشفته و اینها

* - منصور رفیع زاده

به من رسید گفت‌که میدانی چه خبر شده؟ گفتم، نه . گفت روزنامه را ندیدی ؟ گفتم نه . گفت هیچی ، کار ما فاش‌شد و ما را از حزب‌اخراج کردند. ولی خوب‌حالا چه‌کار بکنیم ؟ گفت یک‌تاکسی بگیریم برویم پاشا را هم برداریم و برویم خانه آقای دکتر فاطمی ." سوار تاکسی میشوند میروند خانه آقای دکتر فاطمی و آنجا دکتر فاطمی که معمولا" توی اطاق خوابش همیشه صبح بیدار که میشد روی تخت مینشست پیش‌از اینکه بیاید پائین سرمقاله روز را مینوشت بعد به کارهای دیگر میپرداخت . وقتی میروند دکتر فاطمی هاله را میپذیرد و این دو تا توی اطاق انتظار میمانند. بعد از مدتی میبینند که آقای مکی آمد. میگفت ،" مکی که آمد و آمد برود توی اطاق ما پرروئی کردیم دنبال مکی رفتیم توی اطاق و بعد دکتر فاطمی به مکی گفت‌که جریان کشف‌شده‌و اینها را از حزب اخراج کردند. خوب ، مکی هم گفته بود بعد باید یک‌فکر دیگری بکنیم ."تمام شده بود به‌اصطلاح این قضیه . که البته این را من هیچوقت‌به روی مکی نیاوردم و خیلی چیزهای دیگر که به روی خیلی ها در آن زمان نیاوردم چون فایده‌ای نداشت‌جز اینکه یک‌اختلاف‌اضافی توی جبهه بیفتد. ولی توی آن نطق "وصیت‌نامه سیاسی "ام اشاره کردم البته تمام موضوع را هم نگفتم ولی مکی چیز شده بود از من قهر کرده بود بعد از آن که چرا من این حرف‌را زدم . دیگر پهلوی من نمیآمد.

* - (؟)

ج - ها ؟

س - بله . توی کتاب آن که گفتند راجع به چیز هم فرموده بودید بازدیدی که آقای بهرام شاهرخ از دکتر فاطمی کرده بوده .

ج - بله .

س - در سحرگاه .

ج - این را هم بگویم ؟

س - بله ، (؟) هم که آنجا هست .

ج - بله هست .

* - منصور رفیع زاده

س ـ شنونده میتواند

ج ـ نه چون هست دیگر احتیاجی به بازگو کردنش نیست .

س ـ خوب بعد از اینکه این انشعاب شد و آقای ملکی و همکارانش رفتند بیرون حزب زحمتکشان

ج ـ ادامه داشت .

س ـ ادامه داشت .

ج ـ ادامه داشت نهایت آقای دکتر مصدق یک پنجاه هزار تومانی به آقای خلیل ملکی داده بودند برای تشکیل همان "نیروی سوم" . همکارهای خلیل ملکی از این پول خبر شده بودند و توقع سهمی داشتند که او سهمی نداده بود این سروصدا بلند کرد. سر و صدا بلند کرد بعد نمیدانم یا توی روزنامه نوشت یا مصاحبه مطبوعاتی با ملکی کردند راجع به این پول از او سئوال کرده بودند ، مثل اینکه روزنامه‌ها ، گفته بود " بله وقتی ما خواستیم حزب نیروی سوم را تشکیل بدهیم پنجاه نفر از اعضای ما نفری هزار تومان رویهم گذاشتند شد پنجاه هزار تومان . " که من هم درجوابش توی یکی از صحبت‌هایم توی حزب گفتم ،" توی "حزب زحمتکشان" از ابتدای تأسیس اش پیش از جدا شدن آقایان ما ده نفر هم نداشتیم که توانائی پرداخت هزار تومان داشته باشندو این پول حتما" از افراد حزب جمع نشده ." یک همچین چیزی

س ـ بله .

ج ـ جواب دادم دیگر

س ـ آنوقت حیات حزب تا کی ادامه پیدا کرد ؟

ج ـ حیات حزب ، عرض کنم که ، تا بعد از شهریور ادامه پیدا کرد .

س ـ بعد از

ج ـ بعد از

س ـ بیست و هشت

ج ـ ۲۸ مرداد بله ، ادامه پیدا کرد و خوب ، ما چندین سال بود آنجا مستأجر بودیم

و نشسته بودیم . البته یکی از کارهائی که از لحاظ سیاسی غلط بود یک منزه طلبی بود که در همه ما بود. چون در آن مدت سه دفعه اشخاص مختلف پیشنهاد میکردند که این محل حزب را بخرند که مال حزب باشد یا به اسم من باشد که حزب دیگر اجاره نشین نباشد ، ماهی هشتصد تومان اجاره میدادیم . البته آن موقع هم قیمتش هشتاد هزار تومان بیشتر نبود. ولی ما هیچوقت زیربار نرفتیم روی فکر اینکه، یعنی فکر کاملا" غلط! از لحاظ سیاسی که اگر امروز من این پول را قبول بکنم یک روزی ما به قدرت رسیدیم کسانی که این پول را دادند بیایند مثلا" از ما بخواهند که مالیات از آنها نگیریم من نه میتوانم مالیات نگیرم، نه میتوانم در عین حال با این دینی که دارم بگیرم. و این گرفتاری احتمالی ، احتمال غیرمحقق الوقوع سبب شد که ما صاحب حزب نشدیم . عرض کنم ...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۱۹ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۱۷

بعد در زمان ،نخست وزیری کی بود؟

س - زمان سپهبد زاهدی حزب

ج - برقرار بود بله .

س - برقرار بود. چه موقعی این به‌اصطلاح، آیا هیچوقت تعطیلش کردند یا فشار آوردند که تعطیل بشود در زمان بعد از بیست و هشت مرداد ؟

ج - نه، زاهدی در زمانی که ، خوب، قبلا" گفتم که با زاهدی ما آشنا شده بودیم از ریاست شهربانی اش و بعد که خوب وزیر کشور آقای دکتر مصدق شد که نزدیک بودیم با هم که جریان خانه سدان را گفتم

س - بله .

ج - چیز را . در زمانی که متحصن بود توی مجلس که دکتر مصدق میخواست دستگیرش کند من همیشه میرفتم پهلوی زاهدی . محلش هم توی آن عمارت وسط قسمت شرقی باغ بهارستان یک ویلای دو طبقه‌ای بود که‌این اصلا" مال عزیزالسلطان بوده آن ملیجک ناصرالدینشاه . بعد چند دست گشته بود و یک زمانی هم مجلس اینجا را خریده بود دیواری که بین آن ویلا و باغ مجلس بود برداشته بودند این عمارت جزو مجلس شده بود و یک سالن بزرگی هم داشت که کمیسیون بودجه آنجا تشکیل میشد. زاهدی آنجا منزل کرده بود در تحصن چیز. به‌این جهت من غالبا" میرفتم پیشش و این خوب خیلی صحبت های خوب میکرد که اگر یک وقتی بیاید سرکار چه خدماتی میخواهد بکند و چه‌کار بکند و اینها . ضمنا" زاهدی را من مخالف انگلیس‌ها شناخته بودم . علت هم این بود که این نسبت به انگلیس‌ها بعلت‌آنکه دستگیرش کرده بودند در اصفهان آنموقع که‌چیز

س ـ بله .

ج ـ بود برده بودندش به تبعید به اسرائیل خیلی نسبت به آنها بد بود ولی خوب نخست وزیر که شد متأسفانه حالا یا جلوتر برگشته بود یا آن زمان صدوهشتاد درجه برگشت که خوب کاملا" رفت توی خط انگلیس ها . آن موضوع تجدید روابط هم یادداشت کنید که بعد بگویم .

س ـ بله .

ج ـ چطور شد اسم زاهدی آمد؟

* ـ (؟) حزب ، (؟) حزب .

س ـ یعنی در دوره حکومت زاهدی تکلیف حزب چه شد ؟

ج ـ آها . زاهدی رودربایستی داشت نسبت به ما ، خوب ، از همفکری و همکامی که با هم داشتیم این رودربایستی داشت . روزنامه " شاهد " هم درمیآمد مرتب انتقاد میکرد و کارهای خلافی که میشد و اینها . و روزنامه‌های مخفی توده‌ای ها هم ما را مرتب میکوبیدند که این با زاهدی جنگ زرگری است والا چطور زاهدی همه روزنامه‌ها را تعطیل کرده این روزنامه را

س ـ آزاد گذاشته .

ج ـ آزاد گذاشته . که واقعا" یک وقتی با آقای زهری صحبت میکردیم که یک جوری بشود که جلوی روزنامه گرفته بشود والا با این وضع روزنامه ما و آن حملاتی که آنها میکنند هر کسی باشد مشکوک میشود که واقعا" ما با زاهدی یک حساب محرمانه‌ای داریم که اتفاقا" در اوایل ۳۲ بود ، حالا خاطرم نیست ، آخرین شماره روزنامه " شاهد " کی بود . زاهدی روزنامه را توقیف کرد که واقعا" ما خوشحال شدیم از اینکه باری از دوش ما برداشته شد . حزب ادامه میداد . البته صندوق حزب غالبا" ناتوان بود . ما کرایه را مرتب نمیتوانستیم بپردازیم این صاحبش یک کسی بود به اسم آذری. پسرش را اتفاقا" پیرارسال دیدم داریوش آذری ، این میآمد آن مقداری که توی صندوق حزب بود به او میدادند ، دویست تومان ، صدوپنجاه تومان ، پنجاه تومان ، پانصد تومان.

* ـ منصور رفیع زاده

همیشه اجاره اینجوری چیز میشد پرداخت میشد. تا اینکه این آقای آذری البته بتحریک دیگران چیز کرده بود که عرضحالی داد برای مال الاجاره در آنموقعی که واقعا " وضع دادگستری و اینها طوری بود که یک پیرزنی را از توی خانه اجاره‌ای به این آسانی ها نمیشد چیز بکنند محکمه روی دویست و پنجاه تومان اختلاف حساب روی چندین هزار تومان که ما این چند سال اجاره داده بودیم حکم تخلیه صادر کرد که حزب تخلیه شد و دیگر تشکیلاتی نداشت فقط خوب افراد با من آمدورفتی داشتند و بعدا " یک مدتی روزهای جمعه میرفتیم تابستان ها به درکه ، زمستان ها به پس‌قلعه. صبح راه میفتادیم میرفتیم . یک نهاری هم آن ارتفاعات میخوردیم و عصر هم پیاده میآمدیم شهر. تا قضیه انتخابات زمان دکتر اقبال پیش آمد که اعلیحضرت فرمودند "دستور میدهم که انتخابات حتما " آزاد باشد. " ما این دستور اعلیحضرت را گرفتیم این "سازمان نظارت آزادی " را تشکیل دادیم که یا آزادی انتخابات تامین بشود ، یا دروغ دولت معلوم بشود . که این ابتدای این مبارزات

س - آن را باید بعدا " به آن

ج - بعدی ما

س - برسیم . تقریبا " همزمان استعفای موقتی جنابعالی از حزب زحمتکشان و انشعابی که صورت گرفت تقریبا " همان هفته بود که با انگلستان قطع رابطه شد، قطع رابطه به اصطلاح

ج - نخیر، آن خیلی بعد بود، آن انشعاب که در زمان مصدق شد.

س - بله.

ج - این درزمان حکومت زاهدی

س - قطع رابطه را عرض میکنم نه

ج - آها قطع رابطه؟

س - قطع رابطه با انگلستان . چه خاطره‌ای از قطع رابطه با انگلستان و خروج کاردار سفارت انگلیس آقای میدلتون و آنها از ایران دارید ؟ آیا شما صلاح میدانستید

این قطع رابطه را یا برخلاف مصلحت میدانستید ؟

ج - نه، چون مصدق مصلحت میدانست من هم مصلحت میدانستم . تنها چیزی که خاطره‌ای که دارم اینستکه یک بعد از ظهر پهلوی آقای دکتر مصدق بودم خیلی عصبانی بود که " دستور مرا هنوز اجرا نکردند. " یک نفر از این چیزهای نمیدانم معاون وزارت خارجه بود کی بود، احضار کرد که من حضور داشتم ، که پرخاش کرد و بدوبیراه گفت که " همین الان بروید این قطع رابطه را اعلام بکنید. " آنموقع ما بطوری مسحور مصدق بودیم که هیچ مسائل جور دیگری برای ما مطرح نمیشد.

س - این مذاکراتی که درمورد نفت میشد و اینکه بالاخره پیشنهادهای مختلفی که مطرح بود از جمله پیشنهاد بانک بین الملل .

ج - این را هیچکدام من وارد نبودم . من بکلی خارج . چون گرفتاریهای من میگویم خیلی زیاد بود. اصلا" وارد نبودم .

س - نظرتان راجع به این ادامه حکومت نظامی در نقاط مختلف ایران منجمله تهران در آن زمان چه بود ؟ آیا یک امر ضروری بود و طبق ضوابط

ج - نه ما مخالف بودیم ما رأی ندادیم اصلا" به این حکومت های نظامی .

س - هیچکدامش ؟

ج - نخیر.

س - یعنی واقعا" ضروری تشخیص نمیدادید ؟ یا چیزی نبود که ...؟

ج - نخیر نمیدادیم . قبول نداشتیم اصلا" . اصلا" مسلط کردن نظامی ها را به مردم از پیش از حکومت آقای دکتر مصدق هم من مخالف بودم همان استیضاحی که دوره پانزدهم کردم و رزم آراء ، راجع به مهتدی و این چیزها

س - بله.

ج - درهمین زمینه بود.

س - حالا میرسیم به قضیه تمدید اختیارات ،که شش ماه تمام شده بود و

ج - تمام نشده بود.

س - میخواست تمام بشود .

ج - شش ماه تمام نشده بود

س - و این بار برای یک سال ایشان

ج - برای یک سال تقاضا کردندکه ما مخالفت‌کردیم .

س - آنجا واقعا" مخالفت علنی با ایشان بود ؟ یا اینکه

ج - بله دیگر چیز بود نطق مجلس‌و روزنامه و همه این چیزها . حرف‌مان هم این بود که در این شش‌ماهه ایشان آن نظرهائی که راجع به اصلاحات‌داشتند هیچ عملی نکردند حالا یک‌سال دیگر هم میخواهند مجلس را فلج کنند و چیز بکنند. اینها هست . نطق هایم و اینها هست ، الان چیزی خودم به خاطرم نیست . اینها را خیلی هم صحبت‌شد هم مقاله نوشته شد و اینها . تا اینکه اختلافات‌دربار و آقای دکتر مصدق خیلی بالا گرفت‌دیگر. دکتر مصدق همه‌اش‌تهدید به نطق میکرد و که " پرده‌ها را بالا میزنم."وفلان و از اینجور چیزها . بالاخره مجلس‌تصمیم گرفت‌که یک هیئتی انتخاب‌کنند که بروند وضع را مطالعه کنند و میانه را بگیرند و اختلافات‌را رفع بکنند .

س - این همان هیئت هشت‌نفری است ؟

ج - هیئت‌هشت‌نفری . هیئت‌هشت‌نفری هم به این مناسبت‌که هشتادتا وکیل بودند بنا شد هر ده وکیلی یک‌نماینده تعیین بکنند که من هم انتخاب‌شدم .

س - بقیه آقایان هم اسامی شان را

ج - دکتر معظمی بود . جواد گنجه‌ای بود. بهرام مجدزاده کرمانی بود. حائری زاده بود. مکی بود.

* - تهرانی ؟

ج - نه . چند تا شد ؟

س - شش‌تا .

ج - شش‌تا .

* - منصور رفیع زاده

س ـ دکتر شایگان نبود؟
ج ـ دکتر شایگان یادم نمیآید.
س ـ بله.
ج ـ اسمهایشان هست
س ـ هست.
ج ـ هم توی مذاکرات مجلس هست، هم توی روزنامه. یکیش قائم‌مقام بود. قرار شد یک ملاقاتی باشاه بشود و مذاکراتی بشود و یک روز رفتیم هر هشت نفر به دربار و با شاه صحبت‌هائی شد و صحبت اینکه بعضی اصول قانون اساسی تصریح بشود که خلاصه اختلافات تمام بشود شاه هم روی موافق نشان داد. بعد بنا شد که بروند پیش آقای دکتر مصدق. آنموقع بود که من دیگر رابطه را قطع کرده بودم و من نرفتم. ولی در مذاکراتی که شد برای زمینه اصلاح خوب معلوم بود که تصریح بعضی از مواد قانون اساسی هدف اینستکه از اختیارات شاه کاسته بشود. من گفتم که این صحیح نیست که ما اختیارات شاه را کاهش بدهیم و تمام اختیارات هم که دست آقای دکتر مصدق است یعنی هر سه قوه را در دست خودش دارد. مجلس که نیست ایشان اختیار قانونگزاری دارد. رئیس قوه اجرائیه است. وزیر جنگ است. دادگستری هم دست خودش است. این صحیح نیست. باید از اختیارات آقای دکتر مصدق هم کاسته بشود. البته برای این هم که توهم نرود که من میخواهم اینجا به اصطلاح موش‌کشی بکنم دو موضوع جزء اختیارات ایشان باشد. یکی موضوع نفت که ایشان باید تمام کنند. یکی هم موضوع مالی. این دو تا در اختیارات ایشان باشد اختیارات دیگر سلب بشود. بنا شد که هیئت با آقای دکتر مصدق ملاقات بکنند که من البته نرفتم. بعد قرار شد وقتی از آنجا میآیند خبربدهند جلسه را کجا تشکیل میدهند که برویم صحبت کنیم. رفتیم و صحبت شد و بعد راجع به اختیارات که گفته بودند، کی بود؟ یکی گفت که مصدق از روی تخت پرید پائین و یک اطاق کوچکی داشت که تختش آنجا بود، اینجا هم بخاری بود، وقتی که فصل بخاری بود، این روبرو هم یک گنجه بزرگی بود که درش را همیشه

گفتم که " نامه آقای دکتر مصدق چیز." گفت، " گفتند میفرستند." گفتم، " خوب وقتی نامه رسید من امضاء میکنم." این رفت و یک ساعت بعد مجددا " آمد که من امضاء کنم. گفتم " نامه رسید." گفت، " گفتم آقا میرسد." گفتم، " آقا وقتی نامه رسید من امضاء میکنم." گفت که " حالا همه امضاء کردند فقط امضاء تو مانده حالا نامه میرسد." که ما اینجا از حرف خودم عدول کردم اینکه کم عدول میکنم روی این تجربیات است ما قول آقای مکی را قبول کردیم و امضاء کردیم.

س - تویش نوشته‌شده بود که آقای دکتر مصدق هم قبول کردند که نامه‌ای بنویسند

ج - نه، نه. نه، آن متن همان پیشنهاد هیئت هشت‌نفری بود که نامه آقای دکتر مصدق هم باید ضمیمه بشود. جلسه خصوصی تشکیل شد مثل اینکه فردای آنروز اگر اشتباه نکنم، که گزارش هیئت هشت‌نفری یعنی کارهائی که شده و ملاقات‌هائی که شده و اینها داده بشود به نمایندگان و هر صحبتی میخواهد بشود بشود که یک وقتی جلسه علنی در حضور تماشاچی هست دیگر صحبتی نشود و آن طرح به همان ترتیب بتصویب برسد. آقای، اگر اشتباه نکنم، دکتر شایگان. فکر میکنم هشتمی اش هم همان دکتر شایگان باشد. داشت جریان کارها را گزارش میداد که ملاقات کردیم این حرفها شده و آنجا همچین شده و اینجا. در این ضمن یک پیشخدمت آمد که مرا پای تلفن خواستند. من رفتم جواب تلفن را بدهم. البته خیلی هم با عجله جواب دادم چون علاقمند بودم به بقیه موضوع. از آن کیوسک تلفن که آمدم بیرون دیدم آقا سیدکمال دارد زنگ جلسه علنی را میزند یعنی برای رفتن توی جلسه علنی آقا سیدکمال که ناظم مجلس بود یک زنگی میزد. من دیدم که این گزارش موقعی که من آمدم هنوز جریان وقایع تمام نشده بود حالا نامه را هم باید بخوانند این زودتر چیز است. آمدم یکی از وکلا یعنی اولین کسی که از در خارج شد گفتم "نامه آقای دکتر مصدق را خواندند؟" گفت، " نامه چی؟" من شصتم خبردار شد که از نامه خبری نیست. حالا وکلا ایستاده بودند که بیایند بیرون من فوری پریدم تو و رفتم روی یکی از آن میزها ایستادم گفتم " آقایان توجه کنید نامه آقای دکتر مصدق چطور شد؟ " دکتر شایگان گفت " آقای دکتر

قفل میکرد. میگفت، " پرید پائین و رفت و در گنجه را باز کرد و پوشه مربوط به اختیارات را آورد و شروع کرد به خواندن و گفت، خوب، این را نمیخواهم، این را نمیخواهم، این را نمیخواهم، این را نمیخواهم. این نفت باشد. این مالی باشد. اینها را هم نمیخواهم. " خوب، بعد هم گفته بود، " که اگر مجلس این اختیارات را پس بگیرد این تضعیف دولت است. ولی من خودم یک نامه‌ای مینویسم و این اختیارات را برمیگردانم به مجلس. " گفتند همچین شد و گفتم، " خوب، ما هم چیز دیگری نمیخواستیم. "قصد تضعیف نداشتیم. قصد این بود که ایشان صاحب این اختیارات نباشند. بنا شد که برویم به ملاقات شاه. من چون خانه مصدق نرفته بودم برای حفظ تعادل، پیش شاه هم نرفتم. آنها هفت نفری رفتند. هفت نفری رفتند و بعد از اینکه آمدند تلفن کردند منزل، یادم نیست کدام یکی، جلسه تشکیل شد و تعریف کردند که اینطور شده و شاه هم تحقیق کرده بود که این موضوع اختیارات پیشنهاد کی بود؟ گفته بودند که فلانی پیشنهاد را. بعد پرسیده بود که چرا نیامده؟ گفته بودند خواسته که تعادل برقرار باشد چون پیش مصدق نیامده. و شاه هم چیز کرد و یک مقدمه‌ای هم نوشته شده بود و ذیلش که توضیحاتی راجع به قانون اساسی. بعد موقعی که از آنجا میخواستیم برویم، همان جلسه‌ای که برگشته بودند از دربار، آقای قائم مقام مرا کشید به کناری و گفت که " آقای دکتر من میخواستم به شما تبریک عرض کنم. " گفتم، " چرا؟" گفت که " وقتی که ما میخواستیم مرخص بشویم از حضور اعلیحضرت مرا کشیدند به کناری و فرمودند که واقعا " دکتر بقائی این حرفها را زده بود؟ گفتم که بله. گفتند پس من به شما مأموریت میدهم که به او بگوئید که هرکاری که او در این جریانات بکند شما پیروی بکنید." یعنی قائم مقام از من پیروی بکند و گفت که " من هم حاضر هستم." ما هم تشکر کردیم. یک شرحی هم تهیه شد، البته اینجا باز یک نکته‌ای که جائی تا حالا نگفتم یعنی قسمت آخرش که خواهم گفت نگفتم ولی اولش را چرا. من مشغول اداره کمیسیون بودجه بودم آقای مکی آن طرح پاکنویس شده را آورد که من امضاء کنم.

فرمودند من یک واو از اختیارات را پس نمیدهم ." من هم گفتم ،" شما و آقای دکتر مصدق آرزوی تصویب این گزارش را به گور خواهید برد ." همینطور . هیچی ، دیگر جلسه علنی هم تشکیل نشد طبعاً " چون آنها فکر کردند که زمینه حاضر است و تشکیل میشود ولی خوب وقتی تشکیل بشود و ما برویم حرفهایمان را پشت تریبون بزنیم نقض غرض آنها بود قضیه کشیده میشود به صحنه مملکت . تشکیل نشد و من از همان چیز ، حائری زاده را گفتم جزء هشت نفر؟

س - بله ، بله .

ج - بله . از همان لحظه درصدد برآمدم که راههائی برای جلوگیری از این طرح هشت نفری پیدا کنیم . فکر میکردم که حائری زاده و مکی با من همراه هستند . تا آنوقت خلافش را ندیده بودم . آن حرف قائم مقام یادم آمد دست قائم مقام را گرفتم رفتیم توی یکی از اطاقها و گفتم که " بله اینها که خلاف تعهد عمل کردند و دکتر مصدق نامه را ننوشته و ما باید جلوی این طرح هشت نفری سد ایجاد کنیم . اولین چیزی که بنظر من رسید اینستکه ما هرقدر میتوانیم امضاءها را پس بگیریم از پای این طرح . ما سه نفر هستیم شما هم یک چیزی بنویسید که پس میگیرید اینها پهلوی من باشد تا خواستند این را مطرح کنند ما این چهارتا امضاء را میگذاریم روی تریبون که پس گرفتیم آن میشود طرح چهارنفری . اینها هشتصد تا طرح هم میتوانند بدهند اکثریت هم دارند توی مجلس . آنها هم نمیخواستند که قضیه باز بشود در مملکت ، میخواستند همینطور بی سروصدا کارشان را انجام بدهیم . و شما هم یک چیزی بنویسید بدهید من که امضاءتان را مسترد میدارید که هروقت لازم شد من این چهارتا را بگذارم روی تریبون ." گفت ،" چشم من با دوستانم صحبت میکنم و میآیم ." حالا اینجا یک پرانتز میشود مال قائم مقام . از آن ساعتی که ایشان به من وعده داد که امضاء بدهد که امضایش را پس میگیرد تا آخر مجلس ، دیگر ما با آقای قائم مقام روبرو نشدیم .

س - عجب .

ج ـ یعنی من مثلاً" از آن در وارد میشدم قائم مقام اینجا ایستاده بود با شما داشت صحبت میکرد تا من از آنجا وارد میشدم این فوری از اینجا از اینطرف میرفت . ما روبرو نشدیم باهم . گذشت ، حالا آ... جریانش خیلی مفصل است جریان دنباله طرح. بعد از ۲۸ مرداد که جریانات بکلی بر... از اینها و در اینجور مواقع اعلیحضرت زود به زود دلشان برای من تنگ میشد و احضار میکردند، یک روز که نشسته بودیم توی همان باغ سعدآباد یک استخر بزرگی بود صندلی گذاشته بودند آنجا نشسته بودیم ،این سگهای شاه هم دو سه تا دوروبرش بودند سگهای گردن کلفت چیزی . صحبت هیئت هشت نفری شد. گفتم ،" خوب شد که این صحبت آمد من یادم بیاید که میخواستم از اظهار لطفی که بوسیله قائم مقام کرده بودید تشکر کنم . تا حالا مجال نشد. ولی ضمناً " آقای قائم مقام که امر اعلیحضرت را ابلاغ کرد که خودش در اختیار من باشد وقتی ما به ایشان گفتیم که امضایش را پس بگیرد و بنویسد بدهد من ، دیگر با ایشان من تا آخر مجلس روبرو نشدم . " شاه خندید و گفت که " مگر شما قائم مقام را نمیشناسید؟" گفتم که " غیر از اینکه توی مجلس همکار بودیم دیگر شناسائی ندارم ." گفت ،" این جاسوس انگلیس هاست . پهلوی پدرم هم که بود جاسوسی انگلیس ها را میکرد. "گفتیم " خیلی خوب ." آنوقت شاه دستور داده بود که نمایندگانی که استعفا داده بودند دیگر اینها هیچوقت به نمایندگی مجلس انتخاب نشوند سمت هم به اینها رجوع نشود. این را دستور داده بود اصلاً".

س ـ این نمایندگان دوره هفده است

ج ـ دوره هفده .

س ـ که در اوایل تابستان

ج ـ که استعفا دادند.

س ـ استعفا دادند.

ج ـ که بعد منجر به تعطیل مجلس شد. قائم مقام یکی از آن نمایندگان مستعفی بودکه قاعدتاً " میبایستی سمتی به ایشان رجوع نشود. اولین کسی که از نمایندگان مستعفی

با آن حرفی که خود شاه به خود من گفته بود راجع به جاسوسی انگلیس‌ها، اولین کسی که دوباره وارد شد آقای قائم مقام بود آن هم به سمت سناتور انتصابی. حالا سناتور انتخابی اگر بود شاه میتوانست بگوید خوب انتخابش کردند. سناتور انتصابی یعنی خود شاه او را به سناتوری انتخاب کرد با آن اعترافی که کرد که این جاسوس انگلیس‌هاست و با آن نافرمانی که چیز کرده بود. این هم باز مربوط به اخلاق خود اعلیحضرت میشود.

س- متن این طرح صورتجلسه هیئت هشت نفری در روزنامه‌ها هیچوقت منتشر شد؟ یعنی موجود است جائی برای مراجعه؟

ج- چرا، منتشر شد بله.

س- آنوقت در متن آن گزارش هیچ اشاره‌ای شده به قولی که آقای دکتر مصدق داده بوده؟

ج- نه، نه، نه، نه. او قول داد که خودش مینویسد و میدهد دیگر

س- یعنی که

ج- آن تو نیست. ولی به اندازه کافی ما این را گفتیم در مجلس توی روزنامه اینها به اندازه کافی

س- یعنی این قبول شده که ایشان قبول کردند بعد تغییر عقیده دادند؟ یا اینکه منکر

ج- نخیر

س- حرف اولش شدند.

ج- خوب، او گفته بود که " من چیزی نمیدهم. " ولی منکر که، به هفت نفر گفته بود قبول کرده بود.

س- یعنی میخواستم ببینم که ایشان این حرف را زده بوده بعد تغییر عقیده داده بود یا اینکه بعدا " گفته بود که اصلا"

ج- نه، این

س ـ هیچوقت

ج ـ نه این

س ـ همچین چیزی قرار نبود ؟

ج ـ نه این در آنموقع این آن قول را داده بود بعد دیده بود فکر کرده بود که اوضاع مساعد است که این قول را عملی نکند .

س ـ بله .

ج ـ گفته بود " من یک وا و پس نمیدهم ." آنوقت ما در صدد برآمدیم که باز راههای دیگری برای جلوگیری این کار بتراشیم . و جنگ خیلی سخت در گرفت . البته تاریخش الان هیچ خاطرم نیست . آخر دوره هفدهم که دوره

س ـ بله در بهار

ج ـ هفدهم تشکیل شد .

س ـ ۱۳۳۲ میشود .

ج ـ بله . الان تاریخ ها را نمیتوانم تطبیق بکنم . حالا باید مراجعه بکنیم به روزنامه . خلاصه یک نقشه‌ای که با آقای زهری کشیدیم یک دویست تا پیشنهاد کردیم " پیشنهاد میکنم تبصره زیر به این طرح افزوده بشود . نظر به اینکه "، همان مقدمه طرح هشت نفری . " نظر به اینکه ... نظر به اینکه ، پیشنهاد میکنیم پایتخت ایران به گلپایگان منتقل شود . " یک سی تا پیشنهاد تغییر پایتخت . بیست تا پیشنهاد تغییر رنگ پرچم . دویست تا ، اینها را تهیه کردیم . چون پیشنهاد که چیز میشود باید این مطرح بشود یک موافق و یک مخالف صحبت بکنند بعد هم رأی گرفته بشود . ملاحظه میکنید ؟

س ـ بله .

ج ـ این چیز شد . حالا میگویم تفصیلش زیاد است که من جزئیاتش را هم هیچ بخاطر ندارم چون آن زمان در یک حال عصبانیت عجیبی هم بودم و شور عجیبی . بالاخره اینها دیدند که طرح هشت نفری لغو میشود چون فهمیدند که امضاءها پس گرفته خواهد شد

و اینها، این را بعنوان طرح نمایندگان فراکسیون نهضت ملی تقدیم مجلس کردند باقید سه فوریت که البته در فوریت هایش صحبت شد و مجلس از اکثریت افتاد و دعوا شد و فلان و اینها. این باید صورت مذاکرات را بخوانید. تا اینکه، حالا باید پیشنهادات مطرح بشود. من پنج تا از این پیشنهادات را دادم پیشخدمت ببرد برای رئیس، دکتر معظمی هم اداره میکرد مجلس را. دکتر معظمی هم خیلی کارکشته و وارد بود به مکانیسم پارلمان. این پیشنهادات را که دید فوری تا تهاش خواند، چون با این پیشنهادات ما تا آخر مجلس تا آخر دوره میتوانستیم کش بدهیم. خوب همینطوری که نمیتوانند بگویند "آقا یعنی چه که گلپایگان پایتخت باشد. اصفهان پایتخت باشد، یزد باشد؟" اینها هرکدام یک نطق موافق یک نطق مخالف یک رأی، خیلی دامنه پیدا میکرد. تا این پیشنهادات رسید این با اشاره دکتر شایگان و سنجابی را صدا کرد آمدند پشت صندلی ریاست ایستادند سرشان را بردند توی هم و یک مقداری صحبت کردند و بعد جلسه را بعنوان تنفس ختم کردند که ختم کردند که کردند که تمام شد.

س- پس این آخرین جلسه؟

ج- آخرین جلسه، بله. چون دیدند دیگر این پیشرفت نخواهد کرد و خوب

*- (؟)

ج- بله.

س- از ۹ اسفند چه خاطره‌ای دارید؟

ج- از ۹ اسفند. من یک روز توی مجلس، حالا نمیدانم کمیسیون داشتم تعطیل شده بود، یا جلسه داشتم اینها تاریخ هایش هیچ یادم نیست، مرا پای تلفن خواستند یک نفر ناشناس البته تلفن کرد که "امروز اعلیحضرت به خارج مسافرت میکنند." که ما هیچ سابقه‌ای نداشتیم. درآنموقع هم مسافرت شاه مثل مسافرت احمدشاه زمان رضاشاه میشد همان حال و هوای همان چیز را داشت. من فوری آمدم حزب و کمیته را دعوت کردیم و نشستیم و شورکردیم که چه کار بکنیم و اینها. قرار شد که بعد از ظهر

برویم به دربار که تقاضا کنیم که اعلیحضرت نروند. حالا از چیزهای خارج من هیچ اطلاع ندارم که بهبهانی را برده بودند و اینها، این را در مسیر اطلاع پیدا کردیم این چیزی بود که خودمان رأساً " تصمیم گرفتیم که رفتیم و شاه و ثریا توی محوطه بودند وقتی ما رفتیم صحبت کردیم . البته دیگران پیش از ما صحبت کرده بودند و مردم هم جمع بودند دم کاخ و اینها و که اعلیحضرت گفتند، " بله من منصرف شدم." و بعد با هم آمدیم پشت آن در شبکه‌دار کاخ اختصاصی . مردم هم بودند، شاه همان پشت در صحبت کرد و تشکر از مردم و اینکه " من منصرف شدم از چیز." این موضوعات را یک قسمتی اش توی روزنامه ما مطرح کردیم ، یک قسمتی اش را توی مجلس که با ز او بستروکسیون کردند نگذاشتند که نطق من تمام بشود ،بقیه‌اش هم بصورت نشریه منتشر کردیم که این دو تا نشریه است. آخر همان کتاب " محاکمات " که دادند خدمتتان ، یکی"توطئه برای تغییر رژیم"، یکی"گفتنی هائی که در مجلس گفته نشد."

س - بله.

ج - آن هم جالب است که بخوانیدشان .

س - بله.

ج - بله. در ضمن آن دیگر کاملا" معلوم بود که اینها رفتند از طرف مصدق به شاه گفتند که " شما باید تشریف ببرید. " و آن هم

س - اینکه دکتر مصدق و اطرافیانشان ادعا کردند که آن روز نقشد این بوده که دکتر مصدق را بکشند بمحض اینکه از کاخ میآید بیرون ، این واقعیت داشته ؟

ج - اجتماع بوده دم کاخ ، نمیدانم ، چون آقای دکتر مصدق هم مثل خیلی دیگر از رجال سیاسی دروغ زیاد میگفت . حالا چنین چیزی بوده یا نبوده فکر هم نمیکنم که صحت داشته باشد ولی عصر آن روز ایشان با پیژامه آمد توی جلسه خصوصی مجلس صحبت کرد . و آنجا هم چیز کردیم وقتی که این صحبت میکرد کاظمی در آن موقع وزیر دارائی بود یا وزیر خارجه ؟ حالا خاطرم نیست . چی ؟

* - خارجه.

* - منصور رفیع زاده

ج ـ و قائم مقام نخست‌وزیر هم بود . همیشه به مجلس

س ـ بله .

ج ـ می‌آمد از طرف نخست‌وزیر . آن روز توی نطقش این را به اندازه‌ای پستش کرد و بد گفت بهش ، نسبت‌های بد خیانت و فلان به او داد که من یقین داشتم که کاظمی میرود خانه‌اش و دیگر ممکن نیست که چیز بکند . ولی دیدیم که نخیر .

س ـ چرا ؟ مگر او چه کرده بود ؟

ج ـ یادم نیست جزئیاتش ، ولی حمله خیلی شدید و خیلی بدوبیراه گفت . که آدم به نوکرش اینجور حرف بزند آن نوکر دیگر در خانه ادم نمیماند . بله ، این را جزئیاتش را

س ـ مثل اینکه گفتند که رفتن برنامه سفر شاه به خارج ساختگی بوده و همچنین برنامه‌ای اصلاً نبوده .

ج ـ نخیر برنامه بوده . عرض کنم که ، این آقای دکتر مصباح زاده هم در آن جریان یک نقشی داشت . حالا آن دو تا جزوه را بخوانید آنوقت اگر چیزهائی بنظرتان رسید ممکن است من توضیحات اضافی

س ـ بله .

ج ـ یادم بیاید . الان هیچ خاطرم نیست . میخواهید هم بیاوریم همین الان بخوانیمشان .

س ـ نه بعداً "

ج ـ بله .

س ـ الان میرسیم به زمان قتل افشارطوس . در آن مورد چه خاطراتی شما ارید و آن اتهاماتکه به شما و دوستانتان وارد کرده بودند از چه قرار بود ؟

ج ـ عرض کنم که این را باید در چیز خودش بگذاریم . در یک مخالفتی که من با مصدق کردم راجع به قانون مالیات بر ثروت

س ـ بله .

ج ـ که ایشان امضاء نکرده بود . الان یادم نیست که یک مخالفت دیگری راجع به یک

موضوع دیگری کرده بودم که ایشان آن کلمه "مزخرف" را چسبید بعنوان اهانت و تقاضای توبیخ مرا کرد.

س - بله.

ج - بعد راجع به انحلال مجلس که آن طرح چیز را ما داده بودیم. طرحی که قانونی که ایشان امضاء کنند شامل این دوره مجلس نمیشود

س - بله.

ج - ایشان آن نطق را کرد که تعجب‌کرد که من که به‌اصطلاح احقاق حق شهدای سی تیر هستم اسم خودم را پهلوی سه نفر که دستشان تا مرفق به خون شهدای تیر آلوده شده چیز گذاشتیم. این دفعه سوم هم روی این مخالفت‌هائی که ما کردیم یک‌دفعه قضیه افشارطوس‌رو شد. و تمام دخالت‌ما در قضیه افشارطوس‌این قضیه بود که بعد هم گفتم که بنا بود اعلامیه بدهند و چطور شد و اینها را ؟

س - اعلامیه چیزی

ج - گفتم که بنا بود یک‌اعلامیه‌ای بدهند برای اینکه جریان را به استحضار مردم برسانند راجع به قتل افشارطوس.

س - بنده خاطرم نیست.

ج - نگفتم ؟

* - راجع به آن هیچی نگفتید.

س - راجع به قتل افشارطوس‌هیچی نفرمودید.

* - یک‌کلمه هیچی نگفتید.

ج - حافظه من عجیب‌شده. من این را مثلاً فکر میکردم از دیروز این را گفته باشم.

س - نخیر.

ج - اینها شروع کردند توی رادیو و روزنامه‌ها و اینها که فلانی قاتل افشارطوس است و تفسیرات‌و اعترافات کسانی که دستگیر شده بودند و بتفصیل رادیو وقتی ... درصورتی که این رادیوئی که دکتر مصدق یک‌دفعه دستور داد که

* - منصور رفیع زاده

رادیو نطق های مخالفین را پخش کند. چون قبلاً" پخش میشد در دوره شانزدهم . چون دکتر مصدق ، خوب ، ملت طرفدارش بود و اینها هر چه میگفتند بضرر خودشان بود. ایشان دستور داد که پخش بشود یکی از نطق های من که الان خاطرم نیست کدام نطق است ، نصفش پخش شد که مجلس تمام شد ماند برای جلسه بعد . بعد دیگر رادیو منتشر نکرد و بعد هم گفتند که بله ، آقای دکتر دستور دادند ولی برنامه رادیو طوری است که نمیدانم ساعت ها و اینها و وقت ندارند. ساعت ها وقت داشتند که راجع به قاتل بودن من چیز کنند ولی مذاکرات مجلس را فرصت نداشتند که پخش بکنند. بعد ، آها ، آقای دکتر مصدق دستور دادند یک هیئتی از قضات بروند این پرونده را رسیدگی کنند و اعلامیه بدهند که خلاصه پرونده و جریان را . چون خیلی هم صحبت شد که چطور هنوز محاکمه‌ای نشده کسی متهم نشده محکوم نشده اینقدر توی رادیو و روزنامه‌ها قاتل چیز میشود اینها سابقه داشت . بنا بود که ساعت‌ده ،این را جزء ناصر زمانی من نگفتم ؟

* - نه ، نگفتید.

ج - اه . که بهرامی متوجه میشود که آقای زهری در آن جلسه فرضی نبودند. این را میبرد که اصلاح کند که گفتند بعداً " اعلامیه میدهند. بعد گفتند بعد از ظهرمیدهند بعدندادند که توی روزنامه " شاهد " هر روز آقای زهری سئوال میکرد که "آن اعلامیه چطور شد؟" بعد از چند روز فرمانداری نظامی یک اعلامیه بیسروتهی داد.

س - بله ، صحیح میفرمائید . این قسمت را دیروز فرموده بودید.

ج - بله.

س - ولی اطلاعات شما راجع به خود اصل این جریان قتل افشارطوس چه بوده ؟ یعنی تا آنجائی که خود شما توانستید تحقیق بکنیدیا اطلاع‌پیدا کنید این جریانش چه بوده و کی ها

ج - تا آنجائی کهخود من به اصطلاح چیز کردم یکی احتمال اینکه این افسرها در این کار دخالت داشتند . این احتمال هست .

* - منصور رفیع زاده

س ـ کانون بازنشستگی

ج ـ همین هائی که گرفتار شدند و اقرارهائی کردند. یک احتمال دیگر هم هست چون مطابق اطلاعاتی که ما بدست آوردیم افشارطوس با مصدق اختلاف پیدا کرده بودو خیال داشت که استعفا بدهد. حتی گفتند روز پیش از این واقعه کاغذهایش و اینها را از شهربانی برده بود یعنی اسباب و چیزهایش را و خیال استعفا داشته. وآنطوری که پزشکی قانونی به اصطلاح روی جسد مطالعه کرده بود و گزارش داده بود در روی جسد آثار خون مردگی در اثر سرما ذکر شده بود. اینها گفتند که این جسد را کنار نهر آب دفن کردند. نهر آب اصولا" مرطوب است وقتی هم خاک روی یک چیزی باشد این به حدی نمیرسد که جسد یخ ببندد و این چیز را داشته باشد. یک احتمال هست که این را جای دیگری کشته باشند و جسد را برده باشند آنجا. چون دو تا واقعه اتفاق افتاد مقارن همان زمان، یکی یکی از کارمندان شهربانی در بیرون تهران خودکشی کرده بود. این را نوشتند که این شخص قبلا" نمیدانم توی اداره آگاهی بوده توی اداره چی بوده، اقدام کرده بود که به حسابداری منتقل بشود و تازه یکی دو ماه بود منتقل شده بود و از کارش هم راضی بوده و این خودکشی کرده. یکی دیگر یک جنازه‌ای در حفره‌های زیر کلاک توی جاده کرج پیدا کردند که نوشته بودند که این لخت بوده و جزئیاتش حالا یادم نیست، خودکشی بوده یا کشته شده بود، که این هم مشکوک بود. یک احتمال هم از این طرف هست. ولی در هر صورت شخص بنده هیچ نوع دخالتی نداشتم.

س ـ نه دخالت نه اطلاعی.

ج ـ مسلما " هیچ اطلاعی نداشتم.

س ـ احتمال اینکه احتمالا" این از طرف آن مأمورین انگلیسی و آمریکائی که بالمآل گویا در مسئله ۲۸ مرداد همکاری داشتند و با همکاری برادران رشیدیان و اینها، امکان دارد آنها برای بهم زدن اوضاع و احوال این کار را کرده باشند ؟

ج ـ اخیرا " یک چیز شنیدم یعنی نقل قول، گفتند که بی بی سی یک جریانی را

منتشر کرده راجع به اسناد آن زمان که آنها هم یک همچین چیزی گفتند

س - بله.

ج - که مثل اینکه از ناحیه انگلیس‌ها بوده. ولی من خودم نشنیدم نمیدانم.
این تقریبا" دو سه ماه پیش

س - بله آن مؤسسه گرانادا هست که یک فیلمی درست کرده بود راجع به، به اسم "End of Empire" که یک جلسه‌اش راجع به ایران بود. درآنجا یک اشاره‌ای شده.

ج - بر کسی اشاره شده بود؟

س - آن قسمت اصلی اش که گویا صحبت این شده بوده گویا بریده بودند آن قسمتی که مربوط به این موضوع بحث ما میشود.

ج - صحیح.

س - ولی اینکه برادران رشیدیان همکاری داشتند و مأمورهای آنها بودند آنها

ج - نه آنها که

س - گرفته شد.

ج - توی جریان چیز هم، جریان گروگانها معلوم شد. یعنی هم کرمیت روزولت نوشت هم یکی دیگر از اینهائی که نوشتند. البته کرمیت روزولت اسم نبرد ولی یکی دیگر اسم برده بود. یکی از همین کتابهائی که منتشر شد.

* - بله.

ج - نه این را من هیچ خاطره‌ای در این موضوع ندارم.

س - ندارید؟

ج - نه.

س - چه شد که نماینده‌ها شروع کردند استعفا دادن؟ آنجور که شرح دادید آخرین جلسه مجلس همان بود که شما پنج تا پیشنهاد را راجع به تغییر مکان پایتخت دادید. اگر بتوانید از آنجا رشته کلام را بدست بگیرید چه شد که استعفا دادند و بعد

رفراندوم که

ج ـ این چیز ظاهرا " فراکسیون نهضت ملی چیز کرد، این نظر را گرفت که حالا که مجلس نمیتواند کار بکند استعفا بدهیم . ها، خوب شد این را گفتید راجع به دکتر معظمی هم یک چیزی یادم آمد. آنها تصمیم به استعفا گرفتند. اول تهدید کردند که اگر به اصطلاح این تشنجات رفع نشود و مجلس چیز نکند ما استعفا میدهیم و بعد هم استعفا دادند. بعد هم وکلای دیگر یعنی این باندی که به قوام رأی داده بودند آنها هم شروع کردند به استعفا دادن ، حتی دکتر طاهری استعفا داد.

س ـ آنها چرا استعفا دادند ؟

ج ـ دستور شاه بوده لابد نمیدانم. هیچی ، ما غیر از اینکه میدیدیم استعفا میدهند چیز نداشتیم . دکتر معظمی رئیس مجلس بود. با دکتر معظمی هم همینطور که قبلا" هم گفتم ما سابقه دوستی قدیم داشتیم. من رفتم پهلویش گفتم که " من آمدم اینجا یک چیزی مربوط به سابقه دوستی مان بگویم نه راجع به جریان مجلس. و آن اینستکه مؤتمن الملک چندان شخصیتی نداشت . برخلاف برادرش که خوب محقق بود و آن تاریخ " ایران باستان " را نوشت که خوب خدمت خیلی ارزنده‌ای است ، مؤتمن الملک هیچ بخاری از خودش نشان نداده بود. فقط در دوران ریاستش این دو تا کار کرد که شد مؤتمن الملک و قبله ملت . یکی موقعی که رضاخان سردار سپه آن روز جمهوریت آمد توی مجلس و دستور داد که مردم را بزنند بیرون بکنند، وقتی آمد بالا توی سرسرا مؤتمن الملک به او پرخاش کرد و گفت ،" میخواهی بگویم زنگ را بزنند؟" یا گفت " آقا سیدکمال "، مثلا" " آقا سیدمحمود"، آنوقت آقا سید محمود بود،" زنگ را بزن." که فوری رضاخان به اصطلاح از خر شیطان آمده بود پائین و عذرخواهی کرده بود و چیز شده بود . یعنی آن موقع اگر مجلس را تشکیل داده بود رأی اعتماد بگیرند حتما " رضاخان ساقط میشد در حال و هوای آن روز. این اجمالا" ، خرب ، من آنوقت بچه بودم ولی میدانستم . گفتم ،" مؤتمن الملک این دو چیز باعث شد که بشود مؤتمن الملک ، و اینجور موقعیت‌ها برای هر کسی ممکن است پیش آمد بکند اما تفاوت

یک کسی که مؤتمن الملک میشود و یک کسی که نمیشود اینستکه از آن موقعیت استفاده بکند یا نکند." گفتم،" الان تو در یک همچین موقعیتی هستی . همه دارند استعفا میدهند تو هم که با آنها هستی انتظار دارند که استعفا بدهی . ولی تو یک بهانه خوبی داری که وکلا رفتند و محلس بی سرپرست است ، چون مطابق قانون در زمان فترت که مجلس نیست هیئت رئیسه قدیم به کار خودش ادامه میدهد برای نگهداری محلس تا انتخابات بشود. تو بعنوان اینکه مجلس فلج شده و تشکیل نمیشود و من وظیفه دارم که دستگاه را حفظ کنم استعفا نده. " مقداری صحبت کردیم و روی موافقت هم نشان داد و ، چون آنموقع من متحصن بودم توی محلس ، چون مرا از آنجا گرفتند بردند. فردا صبح دکتر معظمی فرستاد عقب من . فرستاد عقب من و یک متنی چیز کرده بود مثل همه کارهایش اینجوری و هشت پهلو ، هم استعفا هم نه استعفا هم چیز . تخصص کار هشت پهلوئی را داشت . او گفت ،" من این را نوشتم . " گفتم که" این به هیچ دردی نمیخورد. چون اگر جبهه ما موفق بشوند میزنند توی سرت که تو همان هستی که استعفا دادی . اگر آنها موفق بشوند استعفایت را قبول ندارند میگویند تو شل استعفا دادی . حالا میخواهی استعفا بدهی روراست استعفا بده. ولی من همانطوری که گفتم عقیده‌ام اینستکه استعفا ندهی ."ولی خوب استعفا داد بالاخره بله. این واقعه هم حالا توی همان جزوه خواهید خواند وقتی من موضوع تغییر رژیم را مطرح کردم و حمله مستقیم کردم به اینهائی که دست اندرکار بودند یعنی دکتر معظمی و دکتر شایگان و اینها . دکتر معظمی دست کرد توی جیبش یک قرآن درآورد اینجوری گرفت گفت " به این قرآن من روحم از این موضوع اطلاع نداشت ." قسمش هم دروغ بود چون مسلما " اطلاع داشت . من هم بعضی وقتها توی آن حالت روحی مخصوص

* - تقویم بوده لابد.

ج - نه یک قرآن بود. شاید هم تقویم بود ولی من بنظرم از این قرآن های کوچک آمد. سیاه توئسه هم بود انگشتهای باریک درازی هم داشت . این آنا " بنظر من آمد گفتم که این دفعه اولی نیست که در مقابل حق چیزهای معاویه قرآن سر نیزه میکنند. این

* - منصور رفیع زاده

همان موقع از آن کلمات خیلی جالب بود که درحال عادی هیچوقت همچین چیزی به آن فوریت بنظرم نمیرسد.

* - این راجع به اسلحه قربان. حالا من عرض میکنم خدمتتان

ج - هیچ.

* - شاید یادتان بیاید. افشارطوس مهمان داشت، یعنی خانمش مهمان داشت. به افشارطوس هم گفته بودزودبیا خانه که نهار با هم بخوریم. افشارطوس میرود پیش مصدق اسلحه اش را میگیرند قبلا" نمیگرفتند.

ج - صحیح.

* - بعد موقعی که خانه میآید دیر میآید خانه. خانمش اوقات تلخی میکند که چرا دیر آمدی فلان. میگوید پیش نخست وزیر بودم. بعد میگوید که اگر امروز اسلحه ام را نگرفته بودند این پیرسگ را کشته بودم.

ج - صحیح.

* - یادتان است؟

ج - نه یادم نیست.

س - این مأخذش چیست آقا؟

* - مأخذش پسر افشارطوس است.

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۱۹ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۱۸

* ـ مصدق میدانست خودش افشارطوس را میخواهند بکشند.
ج ـ شاید میدانست. او هم به من هیچوقت چیزی نگفت.
س ـ این جریان تحصن خود سرکار در مجلس چه بوده موضوعش؟ کی تحصن اختیار کردید؟
ج ـ همان موقعی که وکلا استعفا دادند و مجلس فلج شد ما نه بعنوان تحصن بعنوان اینکه چون انجام وظیفه نمایندگی مقدور نیست من با آقای زهری دوتائی در مجلس متحصن شدیم. بودیم تا روز بیست و چهارم مثل اینکه مرداد آمدند و ما را توقیف کردند و بردند زندان. البته روز پنجشنبه هم روزنامه "باختر"، شما اینها را هم پیدا نکردید، آخرین شماره "باختر"،
س ـ "باختر امروز"؟
ج ـ "باختر امروز" که نوشته است که "فردا
* ـ چوبه دار.
ج ـ محاکمه چیزها تشکیل میشود محکمه نظامی و تعدادی هم چوبه دار تهیه کرده بودند که عده‌ای را ،نمیدانم، یازده نفر یا بیست و یک نفر را میبایستی به دار بزنند. که عکسش هم توی مجله‌ای منتشر شد عکس دارها. ما میبایستی یعنی پنجشنبه ۲۹ مرداد میبایستی ما محاکمه بشویم. جمعه سی ام که روز عید هم بود، نمیدانم یکی از اعیاد مذهبی بود، برویم بالای دار که نشد.
س ـ این موضوع دار مثل اینکه در محاکمه دکتر مصدق هم مطرح شده بوده، مسئله آماده کردن چوبه دار و اینها.

* ـ منصور رفیع زاده

ج - یادم نیست .

س - هستش آنجا توی محاکمه‌اش .

ج - صحیح .

س - این تحصن تیمسار زاهدی در مجلس و بعد خروجش توسط دکتر معظمی ، این چه بود ؟

ج - این هم از آن چیزهای خیلی جالب است .

س - بله .

ج - مصدق میخواست چیز بکند زاهدی را دستگیر بکند به چیز اینکه خیال کودتا داشت . آمد در مجلس متحصن بود . مدتی هم طول کشید تحصنش یعنی از پیش از ماه رمضان آن سال تا کی ؟ خلاصه ،

* - معظمی فرارش داد .

ج - معظمی حالا میگویم تفصیل فرارش را میگویم . دارم ... نهضت ملی یک میتینگی تشکیل داده بودند در میدان بهارستان و نقشه عبارت از این بود که ملت هجوم بیاورد به مجلس و گارد مجلس هم مقاومت نکند ، بریزند توی مجلس و خائنینی که آنجا لانه کردند بگیرند حسابشان را برسند . این دیگر محرز بود که این عمل میشود . حالا ما در مجلس با آقای زاهدی متحصن هستیم . زاهدی هم هست .

س - در یک اطاق بودید ؟

ج - نخیر ، زاهدی توی همان عمارت عزیزالسلطان بود . ما توی یکی از اطاقهای کمیسیون ها اتاق کمیسیون بودجه ،یک اطاق کوچکی است یک خرده از اینجا . من یک تلگراف شهری کردم به دکتر مصدق که توی روزنامه هست که " چون یک همچین چیزی هست و ظاهرا " دولت از عهده جلوگیری برنمیآید اعلام بکنید که من دویست نفر از افراد حزب زحمتکشان را بیاورم برای حفاظت مجلس چیز بکنم ."که این تلگراف کردیم توی روزنامه هم فردایش منتشر شد . بعد با زاهدی چیزکردیم . با زاهدی نشستیم نقشه بکشیم که اگر ریختند چه کار بکنیم . چون آنها میخواستند ما را هول کنند که

* - منصور رفیع زاده

ما برویم از مجلس ، قصد این بود. ما هم هیچکدام خیال رفتن نداشتیم. بازاهدی آمدیم و جاهای مختلف را دیدیم و بالاخره یک پاسدارخانه هست در قسمت شمالشرقی باغ مجلس. زاهدی چیز کردکه آنجا ما سنگرگیری ، چون حساب هم میکردیم که اگر مردم هم ریختند دولت نمیتواند الی الابد دست روی دست بگذارد و بگوید از من کاری ساخته نبود. آن تظاهر میکند که ملت ریخته ولی دولت باید حفظ نظم بکند. ما حسابمان این بود که اگر ما دو ساعت مقاومت بکنیم دولت مجبور است که بیاید مردم را متفرق کند و چیز است. حساب این بود که ما دو ساعت مقاومت بکنیم. عرض کنم که، هیچی ، نقشه کشیدیم که آنجا چیز بکنیم . البته من گفته بودم برای من یک اسلحه آورده بودند. آقای زهری هم یک اسلحه داشت که برای او هم آورده بودند و این نقشه را کشیدیم . صبح آن روز میتینگ الان خاطرم نیست که چه روزی بود؟ روز جمعه بود ؟ همان روز پیش از دستگیری ما .

س ـ بله .

ج ـ که میبایستی حالا میتینگ چیز بشود و شروع هم شده بود .

* ـ بیست و یک مرداد .

ج ـ بیست و سه مرداد. شروع هم شده بود و شعار علیه من و فحش و بد و بیراه و "بق بقو " و چیز میکردند " بقائی کیفت کو و قدیفه و لیفت کو؟" نمیدانم ، از این جور چیزها میخواندند. آخر ما توی باغ چاپخانه یک حوض بزرگی داشت آنجا آبتنی میکردیم. صبح زود آقای ، یکی از روسای داخلی مجلس بود که بعداً " رئیس بازرسی سنا شد .آبتین.

س ـ علی آبتین .

ج ـ شاید علی بود نمیدانم . آمد و گفت که امروز پیش از آفتاب آقای دکتر معظمی آمد خدمت تیمسار و به ایشان اطمینان داد که ایشان را ببرد هرجا که میخواهند ایشان را برساند و قول داد که ایشان را هرجا که میخواهد برود مخفی بشود برساند که کسی کاریش نداشته باشد. و آقای زاهدی هم فرصت نبود بوسیله من خداحافظی کرد پانصد تومان هم داد که من بدهم به صدر مشرقی . مدیر یک روزنامه‌ای بود ، از آن

* ـ منصور رفیع زاده

کلاش های چیز بود. این هم آقای آبتین به من داد که بدهم به او و ایشان رفتند. ایشان رفتند و حالا ما ماندیم با آقای زهری توی مجلس. آقای مهندس رضوی هم که حالا بعنوان نایب رئیس مجلس اختیاردار کل هست دستور داده بود که قالی ها وتابلوها و اینها را جمع کنند بعنوان اینکه تابستان اینها بید میخورد. اینها را جمع کرده بودند. خوب، دیدیم که با آقای زهری دیدیم که آن نقشهٔ پاسدارخانه برای ما عملی نیست که آنجا را بتوانیم سنگر بگیریم. توی مجلس شروع کردیم به تجسس که کجا، چون تمام حساب ما این بود که دو ساعت مقاومت بکنیم بهر قیمتی شده تا تکلیف معلوم بشود. بین آن سرسرای بالای مجلس یک راهروئی هست که میرسد به اطاقهای دفتری محلس همانطور ادامه دارد تا دفتر خود رئیس. یک راهروی بلندی است وسط این راهرو یک در کوچکی بود که در راه‌پله‌کان بود. ما بفکرمان رسید که برویم آنجا را بازدید کنیم. رفتیم این زیر شیروانی مجلس، اما چه شیروانی‌ای که تا آدم نبیند باور نمیکند. از میدان بهارستان تا دیوار شرقی مجلس یک شیروانی پر از لوله‌و سیم و دیگر حالا چقدر تارعنکبوت اینها هست باشد، ولی پر از سیم و لوله و اینها که یک هنگ واقعا " تویش گم میشود. ما گفتیم " خوب اینجا جای خوبی است. ما وقتی اینها ریختند میآئیم اینجا. این در را هم از پشت میبندیم آنجا می نشینیم تا قضایا خاتمه پیدا کند. خوب، راحت شدیم از این قضیه. صبح که حالا صبحی است که باید بریزند، آمدیم بیرون دیگر چیزی به اصطلاح شناسائی محل بکنیم و اوضاع را در نظر بگیریم. مهندس رضوی هم اکباتانی را برداشته بود یک نفر دیگر را رئیس بازرسی کرده بود که این از خودی هایشان بود، اسمش الان خاطرم نمیآید. ما دیدیم آن در راهروئی که ما راه‌پله‌کانی که چیز یک قفل پغکی داشت دیدیم یک قفل بزرگ آلمانی زدند به آن در و خلاصه معلوم شد که آقای مهندس رضوی دستور داده که، چون اینها یک عده‌ای جاسوس‌های او بودند خبر داده بودند که ما رفتیم زیر شیروانی فهمیدند که ما ممکن است آنجا سنگر بگیریم این در را قفل کرده بودند و تمام راههای دیگر هم بسته. دیدیم چه کار کنیم. دیدیم خوب، اینها وقتی بیایند

از سرسرای پائین باید از این پله‌ها بیایند بالا ، این پله‌های خیلی پهنی هم بود وسط که روبرویش هم یک آئینه بود، آنوقت پله‌ها یکی از این طرف می‌آمد یکی از آنطرف . من چیزی که بنظرم رسید اینستکه من و آقای زهری هرکدام سر یک پله‌ای را بگیریم و اینها که می‌آیند بالا چیزشان کنیم بزنیمشان . خوب، چند تا که افتادند توی پله هم پله بسته میشود هم دیگران جرأت نمیکنند بیایند بالا. چون آنها رو به اینطرف می‌آیند رو به ما نیستند که بتوانند تیراندازی بکنند. ما میتوانیم بزنیم . این را من پیشنهاد کردم ولی آقای زهری هفت‌تیر را داد به من گفت‌که " من یک‌کسی هم بیاید هفت‌تیر بگذارد روی سینه من ، من آدمی که بتوانم ماشه بکشم نیستم . او طبیعتش‌حنگی نبود. نه اینکه بخواهد مرا تنها بگذارد اصلا" طبیعتش‌نبود. هیچی ، ما به‌این صورت چیز کردیم و میتینگ‌دادند و حزب‌ایران هم توی آن کوچه سیدهاشم بودند یک‌کوچه ظهیرالاسلام ، کوچه‌ای که دم بهارستان است دست‌راست‌توی شاه‌آباد ، از آنجا بلندگویشان را گذاشته بودند رو به مجلس‌و فحش‌و بدوبیراه و تهمت‌و همه چیز. اما میتینگ‌تمام شد و نریختند توی مجلس . چون دیگر باآن تلگراف من و آن که توی روزنامه منتشر شده بود وتمام این چیزها دیگر خیلی آبروریزی بود اگر این کار را میکردند. شد فردا صبح . فردا صبح ما متوجه شدیم که ، یعنی پیشخدمت‌هائی که طرفدار ما بودند خبر میدادند، باغ و حیاط چاپخانه پر از مأمور تأمینات‌و این چیزهااست . و خوب معلوم بود که می‌آیند ما را دستگیر بکنند. ما نگران اسلحه بودیم. یکی از پیشخدمت‌های مجلس ،خدابیامرزدش ، یک‌کسی بود به اسم حسین مظلوم ، درویش‌هم بود این خیلی به ما اظهار محبت‌میکرد. این را فرستادیم عقبش‌آمد و گفتیم که"آقای مظلوم این دو تا اسلحه را جائی نداریم مخفی کنیم و اینها هم آمدند برای دستگیری ما و چیز است تو میتوانی یک‌جائی این‌ها را مخفی کنی ؟" گفت‌که " هر جا میگوئید من ببرم برسانم ." گفتم که " ببر منزل ما ." منزل ما هم همین پشت مجلس‌بود آن کوچه والی که بعدا" چند تا اسم عوض‌کرد. گفتم ،" ببر آنجا ."

این رفت و تقریبا " نیم ساعتی هم نشد که مادرم تلفن کردند گفتند که رسید. خوب فهمیدیم . بعد که مظلوم آمد گفتم ،" چه کار کردی ؟ " گفت ،" هیچی ، یکی را کردم توی این جیبم ، یکی را هم کردم توی آن جیبم رفتم ." و این شجاعت این برای اینکه آن همه مأمور، پر بود از مأمور مجلس و این اگر دستگیر میشد شش سال حبس دو قبضه اسلحه بی جواز هر قبضه‌ای سه سال حبس دارد. یک همچین خطری کرده بود و رفته بود اینها را رسانده بود به خانه ما . بعد حوالی بعد از ظهر آمدند که ما را توقیف کنند. ما کاغذ و کتاب و اینهائی که داشتیم جمع کردیم و آمدیم در چیز پشت مجلس طرف در زنانه مدرسه سپهسالار ، یک در داشت که درکتابخانه به آن میگفتند ، در بزرگ آهنی هم بود. ولی آنجا که رسیدیم که چیز کردند گفتم " این عمل شما سنت شکنی است . ما در تحصن مجلس هستیم و آقای دکتر مصدق که همه سنت‌ها و قوانین را زیرپا گذاشته این یکی را هم زیرپا میگذارد . ولی من خودم به اختیار خودم از این در بیرون نمیروم . شما باید بطور سمبولیک مرا از در خارج کنید ."که او هم مرا گرفت و البته نه بصورت خشونت ولی سمبولیک به اصطلاح مرا هول داد به بیرون و عرض کنم که، حالا چند تا اتومبیل و پاسبان و افسر و اینها بود یک اتومبیل کروکی چیزی بود . آقای زهری که زودتر از من خارج شده بود رفت سوار این اتومبیل شد. من هم که آمدم بیرون طبیعتا " سوار این اتومبیل شدیم. ما را بردند به دژبان . عرض کنم که در دژبان چندین ساعت بودیم آنجا . یکی آمدند که از آنجا ما را منتقل کنند به لشکر دوزرهی چهارراه عباس‌آباد توی جاده پهلوی . ما را ببرند آنجا . مرا از آقای زهری جدا کرده بودند . من توی جیپی وسط دو تا مأمور نشسته بودم دو تا افسر هم پهلوی راننده نشسته بودند. این یکی به آن یکی گفت که بله، این قوم و خویش ما این قباله خانه‌اش را که چیز کرده بود، یک همچین چیزی در این حدود، این رفته یازده‌تا فتوکپی از روی این چیز کرده‌برداشته و اینها که من بعدا " فهمیدم این رسیدی که مصدق برای نامه شاه داده ،عزلش را ، آن رسید را نصیری داده فتوکپی گرفتند که همان فتوکپی ها بعدا " منتشر شد.

این این را چیز کرد. بعد این سرهنگ، کمن ، کمند ، یک همچین اسمی. خلاصه
* - کمانگر ؟
ج - نه کمانگر نه. یک اسم کوتاهی داشت. حافظه‌ام خیلی خراب‌شده. بعدا" به ما گفتند که نقشه‌ای که برای ما کشیده بودند آنجاهائی که آدم واقعا" باید معتقد بشود که یک اراده دیگری غیر از اراده بشری هم وجود دارد. نقشه عبارت‌از این بوده است‌که من توی جیپ پهلوی راننده یعنی نفر دوم پهلوی راننده طرف‌در مرا سوار کنند و وقتی که میرویم به یک‌چراغ قرمزی میرسیم آن افسری که پشت‌سر من نشسته مرا بزند و بیندازد بیرون بعنوان اینکه من خواستم فرار کنم مرا زدند. وقتی سوار آن ماشین کروکی سواری شدم بدنبال آقای زهری دیگر خوب‌آن نقشه هم عملی نشد. آنکه تعریف‌میکرد میگفت" ما خیلی ناراحت بودیم اصلا" هیچ کار هم نمیتوانستیم بکنیم . و میدیدیم که ترا خواهند کشت."بله این هم
س- خوب ، از این لحظه تا وقتی که به‌اصطلاح ۲۸ مرداد پیش‌آمد و اینها چه خاطره‌ای دارید ؟ این چند روز
ج - این چند روز خیلی خاطره دارم . عرض‌کنم که یک‌سرهنگی بود ترک‌بود گمان میکنم اسمش‌احودی بود یا امجدی ، ولی بیشتر فکر میکنم احودی بود، این آمد وخوب خیلی اظهار مهر و محبت‌و ما را توی یک‌سلولی گذاشتند. البته ما توی پاسدارخانه لشکر زندانی شده بودیم . پاسدارخانه یک‌قسمتش‌برای زندان سربازها بود و اطاقش تقریبا" یک‌متر و بیست‌در دومترونیم چیز بود که نصفش‌هم سکو بود یک‌سکوئی تقریبا" شصت‌سانتیمتر ،این سکو نیم متر یا کمی بیشتر ارتفاع داشت‌که به‌اصطلاح پتوی خواب‌را آنجامیانداختند. این هم یک‌کناره‌ای بقدر همین فاصله آن تخته تا دیوار بود که من میتوانستم چهارقدم بروم و چهارقدم برگردم . همین دیگر هیچی دیگر نداشت. اولین چیزی که جلب‌توجه ما را کرد یک‌افسر توده‌ای بود که این به جرم جاسوسی زندانی بود که ما این را خیلی تعقیب‌میکردیم که اصلا" میبایستی اعدام بشود. ایشان دیدیم که کدخدای زندان است، میرود آزادانه و میآید ودستور

* - منصور رفیع زاده

میدهد و چیز میکند. مرزبان یا مرزوان . و ما به جناب سرهنگ گفتیم که این کتابهای مرا بدهند. گفت که فرستادند ستاد مطالعه کنند و میآورند. باز آخر شب آمد، گفتم که کتابها چطور شد ؟ گفت که هنوز نفرستادند. و ضمنا" یک پیپ خیلی خوشگلی هم من داشتم که توی همان بقچه‌بندی بود. خیلی پیپ خوش ترکیبی بود با یک ستاره طلائی که این را بعدا" دانستیم این آقای سرگرد هم اسم آن سپهبد شاهبختی ولی قوم و خویش شاهبختی نبود هم اسمش بود، ایشان خوشش آمده بود برداشته بود. خلاصه، گفتند، " کتابها نرسیده." گفتم ،" خوب، یک کتابی بدهید به من . " گفت،" ما اینجا هیچ کتاب نداریم . " گفتم ،" یک دیوان حافظی ، سعدی ای ، شعری چیزی ." گفت،" ما هیچ کتاب نداریم ." حالا من هم از بچگی عادت کردم که باکتاب بخوابم. یعنی کتاب که دستم باشد ممکن است نصف سطر را نتوانم،مثل همین حالا همینطور است ، نصف سطر را نخواندم خوابم میبرد. اما اگر کتاب دستم نباشد نیم ساعت باید غلط بزنم تا خوابم ببرد. این هم یک مرضی است خودش . گفتم " آقا آقا کتاب الفبای اکابر، آخر برای سربازها کلاس اکابر گذاشته بودند که سواد یادشان بدهند." گفت،" ما اصلا" کلاس اکابر نداریم ." هیچی . بعدا" معلوم شد که نه اینکه من همیشه تعریف میکردم که من توی زندان هیچوقت ناراحت نمیشدم فقط دو موقع توی زندان یادم میآمد که زندانی هستم . یک موقع که شبها ستاره‌ها را نمیتوانستم ببینم . یک موقع هم روز که میخواستم بروم به دستشوئی که میبایستی در بزنم بیایند در را باز کنند. دیگر اصلا" چون مطالعه میکردم هیچ ، واقعا" همینطور است وقتی من مطالعه میکنم چه اینجا مطالعه کنم چه توی اطاق خوابم چه توی زندان چه توی کاخ ابیض ، هیچ فرقی نمیکند چون میروم توی کتاب دیگر خارج را نمی بینم . و این را ما همیشه تعریف کرده بودیم که در زندان این . آقای دکتر مصدق دستور داده بود که مطلقا" کتاب و کاغذ و هیچ چیز در اختیار ما نگذارند، هیچی . دو روز بعدش لباس برای من آورده بودند از منزل . این لباسها را پیچیده بودند توی یک روزنامه کهنه‌ای نه روزنامه روز، همینطور که یک پوششی بشود. این را آوردند. ما هم بعد از چند

روز که اصلاً چشمم به هیچ خطی نیفتاده شروع کردم به خواندن این روزنامه. یکدفعه دیدیم که سروصدا توی کریدور زندان و بیا و برو و اینها ، یکدفعه دیدیم که جناب سرهنگ که آنجور هم اظهار ارادت میکرد همانطور که با دو نفر دیگر وارد شدند و که " این چیست؟ " گفتم ،" هیچی یک روزنامه کهنه است لباسهای من تویش بوده." گرفت نگاه کرد دید که روزنامه کهنه است واقعاً ". فکر کرد که شاید روزنامه توئی بوده من قایم کردم . ما را بلند کردند و زیر پتو و توی ملافه و توی بالش و اینها نگاه کردند دیدند،خوب، چیزی نیست که رفتند. آنوقت شب ۲۸ مرداد از این بختیاری ها ئی که زندانی بودند یادم هم نیست که کی ها بودند، دو سه تا از این خان های بختیاری به یکی از گروهبان ها که با او دوست بودند چیز کرده بودند موقعیت را سنجیده بودند و دیدیم این آمد توی اطاق من و یک لیوان پر ویسکی و که خیلی مزه داد و یک روزنامه، گمان میکنم روزنامه " باختر " بود، فکر میکنم حالا یقین ندارم،برای ما آوردند. ما هم با شرایط اختفا نشستیم به خواندن روزنامه . توی روزنامه عکس مجسمه رضاشاه توی میدان بهارستان که طناب انداختند گردنش دارند کج شده که بیفتد . من این عکس را که دیدم ، دلیلش را هم نمیدانم چیست؟ این عکس را که دیدم دلم قرص شد . یقین کردم که چیز است، این جریان شکست میخورد.

س - عجب.

ج - بی دلیل ها ، همچین به دلم اثر کرد با دیدن این عکسی که مجسمه‌ای که دارد میافتد. حالا روزش هم یک اتفاق دیگری افتاده بود. من تقاضا کرده بودم که بروم حمام . یک استواری را با من همراه کردند که برویم حمام. ببخشید این لشکر دونبود

* - عشرت آباد بود .

ج - اشتباه کردم عشرت آباد بود.

* - من از اول میخواستم این

ج - خوب میبایستی بگوئید بله . نه حالا موقعیت محلی را که در نظر گرفتم یادم آمد.

* - منصور رفیع زاده

عرض کنم .

س - پس از اول بازداشت تان در عشرت آباد بودید.

ج - عشرت آباد. یعنی از دژبان ما را آوردند توی پاسدارخانه

س - بله.

ج - عشرت آباد.

* - لشکر دو نبود.

ج - بله، لشکر دو نا زرهی بود. آن هم لشکر دو بود.

* - بله، نا زرهی با لشکر دو زرهی چه فرقی میکند؟

ج - زرهی آن چهارراه عباس آباد است. آن مال یک زندان دیگر است. عرض کنم که یک استواری آمد و حمام های لشکر هم آن قسمت شرق کاملا" شرقی جدا. یعنی اینجا اول پاسدارخانه بود بعد یک مقداری سربازخانه، عمارت های جدا جدا که هرکدام گنجایش چند صد تا سرباز داشت. سالن ها و اطاق ها و اینها همینطور پهلوی هم مثل قوطی کبریت. آنوقت بعد از همه اینها حمام بود. حالا من از جریانات خارج هم هیچ خبر ندارم که در خارج چه شده و اینها، چون هیچ تماسی نداشتیم. از وسط این عمارتها که داشتیم رد میشدیم یک دفعه شنیدم که یکی به دیگری گفت، "اه دکتر بقائی دارد میآید." این دوید توی داخله سربازخانه "دکتر بقائی، دکتر بقائی" و یک دفعه سربازها ریختند بیرون. معلوم شد که اینها سربازهای گارد شاهنشاهی بودند که دکتر مصدق گفته بود اینها را خلع سلاح کرده بودند و در عشرت آباد زندانی شان کرده بودند. هیچی، ما رد شدیم رفتیم حمام و استحمامی کردیم و در برگشتن آن استوار گفت، "آقای دکتر اگر اجازه بدهید ما از داخله این ساختمانها نرویم. چون اینها تظاهرات میکنند و این باعث گرفتگی برای خودتان میشود، بیندازیم از آن پائین چیز یعنی از پائین جبهه جنوبی ساختمانها بیائیم که بیائیم." گفتم، "بله ما اینجا برای تظاهرات نیامدیم. من میخواهم باز هم حمام بیایم، خوب، حتما" چیزی بشود جلوی حمام مان را میگیرند." باز هم

* - منصور رفیع زاده

از آنطرف‌که می‌آمدیم که فاصله‌ای بود با مقر سربازها، اینها مرا دیدند و هورا و چیز. اما حالا یادم هم آمد که همانجا اطاقم را عوض‌کردند. خوب، ما تند رد شدیم و توی محوطه که رسیدیم سرتیپ کیانی و فرمانده لشکر یادم نیست‌کی بود؟ ایستاده بودند رنگها پریده. و اینها خیال کرده بودند، اینها را البته بعدا" دانستم نه آن لحظه، خیال کرده بودند که مردم دیوار شرقی عشرت‌آباد را شکستند هجوم آوردند توی عشرت‌آباد و این سروصداها مال مردم بوده. به اینجهت‌فوری پاسدار بیرون و دستورات‌و اینها و فوری هم اطاق ما را عوض‌کردند بردند توی یک راهروی فرعی بود توی راهروی اصلی که تهاش‌یک اطاقی بود که غیر از در معمولی یک در از این کشوئی های آهنی خیلی محکم داشت. ما را آنجا، البته این تقریبا" مربع بود ولی کوتاهتر از سلول بود اما پهنایش‌بیشتر بود جایش‌نسبتا" راحت‌بود. ما را بردند آنجا و یک‌قفل گنده هم زدند به آن در چیز، تا که شب‌همان استوار که گفتم، نه آن‌که مرا برده بود حمام یک‌استوار دیگری، آن لیوان و روزنامه را برای من آورد و چیز کردیم. شد صبح ۲۸ مرداد. آها، آنموقع هم که این سروصدا شد و اینها رنگشان پریده بودمرا که بردند توی آن زندان فوری صدای آمدن تانکها و این چیزها را ما شنیدیم معلوم میشود فوری تلفن‌کرده بودند که مردم هجوم آوردند و اینها و تانک‌فرستاده بودند اینها برای حفظ باغشاه. که مردمی نیامده بودند چیزی نشده بود. بعد شد صبح چهارشنبه. صبح چهارشنبه، البته آنموقع بین عشرت‌آباد و جاده قدیم شمیران که حالا شده خیابان دکتر شریعتی تقریبا" هیچ ساختمانی نبود یعنی زمین خالی بود قسمت‌عمده‌اش. از دیوار به اصطلاح غربی عشرت‌آباد به این طرف بیشترش‌زمین خالی بود. صدای آمد و رفت و شعار و این‌چیزها را میشنیدیم، همین ها که میرفتند چیز را چیست‌اسمش؟ رادیو را تصرف‌کنند. بعد هم صدای تیراندازی و اینها را میشنیدیم. ولی خوب هیچ نه اطلاعی ـ دسترسی به خارج داشتیم. کم کم اخبار جسته گریخته میرسید که حمله به خانه مصدق شده و چه و فلان و اینها. نزدیک غروب مردم ریختند

آن درهای زندان را باز کردند و چیز کردند که بـــرویم . گفتم، " من تا دستـــــور آزادیم نرسد از زندان خارج نمیشوم . اینجوری من بیایم صورت فرار دارد و خـارج نمیشوم . " دیگر رفقایمان نمیدانم . شما بودید آنموقع یا نه؟

* - نبودم .

ج - رفقایمان رفته بودند . بعد زاهدی به من خودش تعریف‌کرد. گفت، " وقتـــــی از پله‌های رادیو میرفته بالا برای صحبت‌که می‌آمده پائین ، خلاصه، وسط پله‌ها یـــک کسی این را چسبیده بوده که دستور آزادی فلانی را بنویسد." گفت: " آن موقع مـــرا مجبور کردند بایستم دستور..." دیگر دستور را آوردند و رفقا هم آمده بودنـــــد و ما سوار شدیم و رفتیم . بله، این هم آن زندان چند روزه. ولی از لحاظ سختـی واقعا " سخت‌ترین زندانها بود چون کسی که عادت به خواندن و نوشتن دارد تـــوی یک همچین جای باریکی که گردش هم نتواند برود . هیچ کار هم نکند بنشیند که تنها کاری که توانستم بکنم بیلان زندگیم را در نظر آوردم آنجا ، همین . این هم ...

س - انگیزه دکتر معظمی از فرار دادن تیمسار زاهدی چه بوده؟

ج - به‌دستور مصدق بوده. به دستور مصدق آمد او بدون دستور مصدق

س - چرا ؟

ج - دیگر چرایش را نمیدانم . برای اینکه

س - مصـــدق که میخواسته زاهدی را دستگیـــر بکند .

ج - درست است . ولی معلوم نیست که روابط به اصطلاح محیط های بالاتر چه بوده؟ یا، قصد کشتن زاهدی را نداشت ولی مسلما " قصد کشتن مرا داشته.

س - آها .

ج - در هر صورت‌معظمی از طرف مصدق آمده

س - اینکه میگویند دکتر مصدق از دکتر معظمی دلخور بوده سر این مسئله که

ج - نخیر دروغ است . کاملا" دروغ است .

س - اینجوری که تعریف‌کردید شما در مورد برنامه‌هائی که برای براندازی مصدق بوده

* - منصور رفیع زاده

که منجر به بالاخره ۲۸ مرداد شد در جریان بودید اینها ؟

ج - مطلقا ، مطلقا هیچ اصلا" وارد نبودم .

س - تماس هائی که آقای شاهرخ داشته یا ارنست پرون داشته ؟ یا داخلی ، آن سرلشکر اخوی اینها ؟

ج - ها ، یک جریانی که این را میخواستم سرلشکر اخوی را ببینیم . خوب شد گفتیدکه یادم آمد. موقعی که دوره پانزدهم من میخواستم استیضاح بکنم درصدد جمع آوری اطلاعات و مدارکی علیه رزم آراء بودم که از هر راهی بنظرم میرسید اقدام میکردم. اجمالا" میدانستم که بین رزم آراء و سرلشکر ارفع دشمنی خیلی شدید هست و

س - بله .

ج - اینها نسبت به هم چه توی روزنامه چه خارج علیه هم اقدام میکنند و چیز میکنند. باسرلشکر ارفع هم اصلا" آشنائی نداشتم . البته موقعی که من نظام وظیفه میکردم یکی دو ماه برادرش آن سرلشکر ابراهیم خان که کشته شد،

س - بله .

ج - او معاون دانشکده افسری بود ولی تماس و آشنائی نداشتیم . با این هم که مطلقا " چیزی نداشتیم . من تلفنش را گیر آوردم و تلفن کردم خودم را معرفی کردم گفتم که " من دولت را استیضاح کردم ولی استیضاح من درواقع متوجه رزم آراء است و میخواهم اگر شما اطلاعاتی یا مدارکی علیه رزم آراء دارید مرا در جریان بگذارید که چیز است . " گفت که ،" خیلی خوب یکی از دوستانم را میفرستم در اختیار شما باشد." یکی دو روز بعد یک بعد از ظهری یک جناب سرهنگی آمد البته با لباس سرهنگی هم نبود ، آمد پیش من و خودش را معرفی کرد به اسم سرهنگ دیهیمی که از نزدیکان ارفع بود. گفت که " تیمسار فرمودند که من بیایم در اختیار شما باشم و اینها ." و این مقدمه دوستی خیلی صمیمی بین من و این آقای سرهنگ دیهیمی شد که خیلی به ما کمک های مختلف در مراحل مختلف کرد. این سابقه بین ما بود. حالا این اواخر کار ، حالا مثلا" یکی از چیزها ،این سرهنگ دیهیمی آمد به من اطلاع دادکه

فدائیان اسلام دارند توطئه میچینند برای کشتن مصدق . و درآنموقع آن توی دربار شاغل شده بود و چیز هم بود درجه هم گرفته بود و تیمسار شده بود. من هم فورا " رفتم این را به آقای دکتر مصدق گفتم که یک همچین جریانی است . ایشان هم نگذاشت و نه برداشت یکی دوروز بعدش که نطق کرد ، حالا توی مجلس نمیآمد مثل اینکه نطق را دیوئی کرد ، اینهایش یادم نیست ولی توی روزنامه‌ها هست ، ایشان گفت که " بله ، دربار برای اینکه مرا بترسانند بوسیله دکتر بقائی چیز کردند که فدائیان اسلام توطئه کشتن مرا دارند. " یعنی درست عکس نیت ما و عکس جریان ، این را اینجوری برگرداند مزد دستمان داد. بله ، خلاصه با این سرهنگ دیهیمی ما خیلی دوست شده بودیم و میگویم خیلی هم در راه ما زحمت کشید که آشنائی مان هم با سرهنگ مقدم بوسیله فضل اله مقدم، نمیدانم شناخته بودید شما یا نه؟ افسر شهربانی بود بسیار هم افسر خوبی هم آدم خوبی بود و ضد کمونیست شدیدی بود که کمونیستها یک دفعه قصد کشتنش را کردند یعنی یک ضربت هم زدند به او ولی چیز نشد. آنموقعی که آقای دکتر مصدق با توده‌ای ها همراه شده بود. بنش هم یادداشت کنید که .
یک روزی توی همان بحبوحه اواخر کار سرهنگ دیهیمی پیغام داد برای من که یک جای محرمانه‌ای با یک نفر دیگر میخواهیم ترا ملاقات بکنیم . آن قرار گذاشتیم که منزل خواهرم ، شب بیایند آنجا . و من رفتم دیدم نفر دیگرش هم آقای سرلشکر اخوی است . سرلشکر اخوی را هم دورادور میشناختم . ولی با هم خصوصیتی هیچوقت نداشتیم اما مشافهة میشناختیم هم را . نشستند و بعد از مقدماتی گفتند که - اینکه گفتم سرلشکر اخوی را ببینی میخواستم راحع به آن کودتا و راجع به این جریانات

س - (؟)

ج - از او سئوال بکنی -" گفتند که "بله تهیه مقدمات کودتائی چیز شده و همه‌چیزش حاضر است و ما میخواهیم کودتا که انجام شد زمام امور را بدهیم به تو. یعنی دوستان ما زمام امور، تو نخست‌وزیر بشوی." گفتم که " چطور شده که به من لطف پیدا کردید ؟ کسی عاشق چشم و ابروی من شده ؟ " گفت ،" نه ، شما همچین ،

همچین ، فلان ." گفتم ،" نه آخر این باید یک علتی داشته باشد والا دلیلی ندارد که یک کس دیگری کودتا بکند من نتیجه‌اش را ببرم . " گفتند ،" والله حقیقت اینستکه ما مطالعه کردیم غیراز تو هیچکس دیگر نیست که زمامدار بشود بتواند مردم را آرام بکند و چیز بکند . موقعیتی که تو داری اینستکه تو میتوانی این کار را بکنی که مورد قبول مردم هستی . والا هیچکس دیگر را نداریم . گفتم ،" اولا" شما باید دانسته باشید که من اصولا" مخالف کودتا هستم و اگر ببینم کودتائی دارد میشود من مبارزه میکنم . " اینها هردوتا رنگشان پرید یعنی آمدند دستشان را پیش من باز کردند حالا من میگویم که با کودتا مبارزه میکنم خیلی ناراحت شدند . گفتم ،" ولی چون شما مرا امین دانستید آمدید دستتان را رو کردید راجع به این موضوع ، راه علاجش هم به شما میدهم و آن اینستکه اول کار که چیز میکنید مرا توقیف کنید. من وقتی زندان باشم هیچ مسئولیتی ندارم هیچ وظیفه‌ای هم ندارم دخالتی ندارم . ولی من اگر بیرون باشم حتما " درمقابل کودتا چیز میکنم ." این مذاکرات ما بود آنشب که میخواستم اخوی را ببینیم جریانات را از او بپرسیم.

* ـ چشم تلفن

ج ـ بعد

س ـ این تقریبا " چه موقعی بود ؟ چه ماهی بود ؟ چه مقدار قبل از ۲۸ مرداد بود؟

ج ـ والله حدودش را نمیدانم ، نزدیک بود ولی

س ـ خوب ، یکی دو هفته ؟

ج ـ نه بیشتر بود. نخیر یکی دو هفته بیشتر بود.

س ـ مجلس تعطیل شده بود ؟

ج ـ مجلس تعطیل شده بود بله. محلس؟ نه هنوز استعفا داده نشده بود. ولی در داخله مجلس یک عده وکلای اقلیت متحصن شده بودند. هم باقیمانده اقلیت جمال امامی ، هم چند نفر از جبهه ملی های جدا شده. منجمله آقای حائری زاده . آقای قنات‌آبادی هم هم توی فراکسیون ما که دیگر منحله بود بود، هم با آنها در ارتباط

* ـ منصور رفیع زاده

بود. در ارتباط بود و یک روز، که این هم میخواستم یک وقتی با قنات‌آبادی این را صحبت‌کنیم یادآوری بکنیم .

س - با کی ؟

ج - شمس‌قنات‌آبادی .

س - بله .

ج - یک روز دیدم میخواهد یک‌چیزی بگوید ولی چیز نمیکند. شروع کرد یه چیزی که‌من دیدم این راجع به خودتا میخواهد صحبت‌بکند. الان یادم نیست‌که چه موضوعی بود من فوری حرف‌را گرداندم و تحویل نگرفتم نخواستم که ، چون احساس‌کردم که نقشه‌هائی هست یعنی حرفهائی که اینها باهم میزدند همین وکلای متحصن مثلا" میراشرافی و دیگران هما نطور باهم چیز که " دیشب‌تو تیمسار را دیدی ؟ " مثلا" اینجور حرفها ، معلوم بود که یک‌ارتباطات و یک‌حرکاتی هست ، من نخواستم که چیزی بشنوم و وارد نقشه بشوم . این خاطره هم یادم آمد. بله، دیگر همان موقعی هم بود که شب‌این داریوش‌فروهر را یک‌عده‌ای ریختند منزل مرحوم کاشانی روضه خوانی بود برق را خاموش کردند و سنگباران کردند اینها را آن حدادزاده بیچاره را کشتند. بعد برادرهای حدادزاده مصدقی شدند و آقای دکتر مصدق بعنوان اینکه این از دوستان من بوده کشتندش اشک‌ریخت‌و اینها، در صورتیکه او جزء مریدهای مرحوم کاشانی بود. بله، این هم از وقایع همان ایام است .

س - در این سال آخر که شما در جبهه مقابل‌ومخالف‌دکتر مصدق قرار گرفته بودید استنباط این بود که یک همکاری نزدیکتری با آقای مکی و آیت‌الله کاشانی داشتید در صورتیکه در این صحبت‌هائی که تاحالا کردید تقریبا" اسمی از آنها نبردید.

ج - نه با . با مرحوم کاشانی چرا کاملا" در ارتباط بودیم . آقای مکی این موضوع را راجع به طرح هشت‌نفری چیز. بعد از آن جریان که من گفتم و جلسه تشکیل نشد راجع به نامه دکتر مصدق ، آقای مکی هم در مجلس هم در مصاحبه روزنامه چند دفعه راجع به طرح هشت‌نفری صحبت کرد، هیچوقت‌اسمی از وعده دکتر مصدق و نامه هیچ

نیاورد و خودش‌را متمایل به آن جبهه نشان میداد. بله، این را یادم رفت بگویم .

س - پس ایشان هیچوقت جبهه

ج - چرا

س - مخالف دکتر مصدق

ج - جبهه مخالف‌گرفت . چرا جبهه مخالف‌گرفت .

س - چه موقعی گرفت ؟ آن را میشود بفرمائید از چه موقعی ایشان ؟ تا کجا با همکاری داشتید ؟ از کجا همکاری نداشتید شما با ایشان ؟

ج - حالا اینها را نمیتوانم تاریخ رویش بگذارم . مکی انتخاب شد بعنوان ناظر بانک ملی .

س - بله .

ج - و دکتر مصدق از این چیز خیلی ناراحت‌شده بود چون میخواستند اسکناس منتشر کنند و خوب یک نماینده مخالف‌چیز باشد نمیتوانستند یعنی افشا میشود. از این موضوع خیلی ناراحت‌شد. مکی هم از ناراحت‌شدن مصدق ناراحت‌شد. یک‌دفعه هم مکی را گرفتند، یک‌دو ساعت‌توقیف‌بود ، الان یادم نمیآید در چه موقع و راجع به چه بود . خیلی بهم پیچیده و درهم برهم بود اوضاع در آن زمان .

* - معذرت‌خواهی کردند آزاد

ج - بله؟

* - معذرت‌خواهی شد تا آزاد کردند . من اشتباه میکنم.

ج - یادم نیست‌هیچ . هیچ یادم نیست .

س - آیا آقای مکی هم با شاه شرفیابی داشت . ملاقات‌اختصاصی داشت یا ؟

ج - چرا بی ارتباط نبود. سالهای بعد هم که شاه مازندران میرفت‌آقای مکی یک دوستی داشت‌آقای پروفسور علی آبادی،خدا بیامرزدش‌مرد خوبی بود، مکی تابستانها میرفت‌پهلوی آن . یکی دو بار هم که شاه از همان مسیر میرفته این در سر مسیر قرار گرفته بود و از شاه خواهش‌کرده بود بیاید چائی بخورد خانه علی آبادی، و

* - منصور رفیع زاده

یک همچین چیزهائی هم داشتند.

س- اینکه میگویند یکی از دلائلی که آقای مکی با دکتر مصدق مخالفت میکرده قول و قرارهائی که به او داده بودند که مثلاً" امکان چرا خود جنابعالی نخست وزیر نمیشوید ؟ و مصدق پیر شده و به اصطلاح بعنوان جاه... میگویند انگیزه ایشان جاه‌طلبی بوده تا اینکه مخالفت اصولی با دکتر مصدق .

ج- فکر نمیکنم . فکر نمیکنم . یعنی اطلاعی ندارم ولی فکر نمیکنم شاه به مکی چنین پیشنهادی کرده باشد. چون مکی دارای چنان شخصیتی نیست .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۱۹

س ـ ادامه خاطرات آقای دکتر مظفر بقائی ، ۲۴ جون ۱۹۸۶ در شهر نیویورک ، مصاحبه کننده حبیب لاجوردی .

در جلسه قبل آقای دکتر تا آنجا رسیدیم که سرکار وقتی که در بازداشتگاه بسر میبردید اتفاقات روز ۲۸ مرداد رخ داد و شما بعد از اینکه سپهبد زاهدی یادداشتی نوشت درمورد آزادی سرکار از بازداشتگاه آمدید بیرون . حالا اگر خاطرات‌خودتان را از همان لحظه شروع بفرمائید و به پیش‌ببرید، چه اتفاقات مهمی افتاد ؟ چه نقشی خود شما داشتید ؟ اصولا" آن روزی که از زندان بیرون آمدید کجا تشریف بردید ؟

ج ـ مطابق معمول به حزب‌رفتم و سخنرانی کردم . اما الان هیچ سخنرانی ام به‌خاطرم نمیآید ولی توی روزنامه

س ـ توی " شاهد" هستش؟ " شاهد " آن روز ؟

ج ـ حتما" هست حالا پیدا میکنیم . بعد سپهبد زاهدی به نخست‌وزیری رسید و مشغول کار شد. روی سوابقی هم که در مجلس‌پیدا کرده بودیم قرار شد که عصرهای یکشنبه من بروم به نخست‌وزیری که محلش‌هم در باشگاه افسران بود شام را باهم بخوریم و صحبت‌هایمان را بکنیم .

س ـ فقط دو نفری ؟

ج ـ دو نفری بله. البته یک انتصاباتی میکرد سپهبد زاهدی که بنظر من برخلاف‌اصول بود مخصوصا" بعضی ها که مارک‌خیلی قوی انگلیسی داشتند که اینها را در روزنامه هم از لحاظ تاریخ ما منعکس‌میکردیم . چون باخوردن یک‌شام نمیشد آدم چشمش را

هم بگذارد. تا اینکه موضوع تجدید رابطه با انگلستان پیش آمد. سپهبد زاهدی موضوع را مطرح کرد و اینکه خیلی فشار هست برای اینکه ما تجدید رابطه بکنیم .من با ایشان صحبت کردم که الان موقعیت دنیا طوری هست که ما برای تحدید رابطه میتوانیم یک امتیازاتی از انگلستان بگیریم . چه بسا که مثلا" موضوع بحرین حل بشود و موضوع یک عده تجار ایرانی که سرمایه‌هایشان آنجا بلوکه شده بود آن حل بشود و حسابهای دیگر. زاهدی به من گفت که بروم این صحبت‌ها را با شاه بکنم . گفتم ،" من بلامقدمه این کار را نمیکنم . اگر اعلیحضرت احضار کنند حاضرم بروم مطالب خودم را بگویم . "

س- ببخشید، چرا ایشان این حرف را زد ؟

ج - کدام حرف را ؟

س- که شما بروید با شاه صحبت کنید .

ج - برون نظرم را به شاه بگویم .

س- انگیزه ایشان از این پیشنهاد چه بود ؟ چرا خودش نمیرفت این حرف را بزند؟

ج - میخواست که من حرفهایم را زده باشم . شاه احضار کرد و رفتم . آنموقع بنا بود کنفرانس برمودا تشکیل بشود که الان از جزئیاتش هیچ بخاطر ندارم . این باید به روزنامه‌های آن زمان مراجعه بشود. گفتم ،" وضع مملکت ما در قبال انگلستان خیلی پائین و کوچک است . ولی این یک نوع شکستی است برای انگلستان که در موقعی که میخواهد در این مذاکرات شرکت کند ما در حال قهر باشیم و به اصطلاح میخواهد دستش پرتر باشد در آن کنفرانس علاقمند است . چون علتش هم این بود که یک دفعه وزیر خارجه ، یادم نیست بوین بود یا این ، در یک نطق انتخاباتی در شمال انگلستان گفته بود که " ما باید با ایران تجدید رابطه بکنیم . " بعد هم در مجلس عوام در ضمن نطقی گفت ،" من از اینجا دست دوستی بطرف ایران دراز میکنم ." گفتم " این دوتا صحبت نمودار احتیاجی است که آنها به تجدید رابطه دارند. و اگر ما در این موضوع ایستادگی بکنیم میتوانیم یک امتیازات زیادی در قبال تجدید رابطه

بگیریم ." شاه گفت‌که " خیلی خوب ، شما بروید همین موضوع ها را به زاهدی بگوئید و موافقت مرا هم بگوئید. " من هم آمدم به سپهبد زاهدی گفتم . بدنبال این وزارت خارجه ایران یک اعلامیه‌ای منتشر کرد. این را قطع کنید من شاید بتوانم اگر این کتابی چیزی پیدا کنم بد نیست

س - این را پیدایش میکنیم .

ج - بله .

س - این حتما " در روزنامه‌ها هست دیگر ؟

ج - نه توی آخر همین کتاب " محاکمات ، چه کسی منحرف شد؟"

س - بله .

ج -"حزب زحمتکشان و تجدید رابطه با انگلستان"، تمام این جریان هست که من خلاصه‌اش را حالا میگویم .

س - بله بفرمائید.

ج - وصل شد ؟

س - بله ، بله .

ج - عرض کنم، یک روز بعد وزیر خارجه یک بیانیه‌ای داد که چکیده همان حرفهای من بود که " دولت ایران البته با نظر موافق با تجدید رابطه با انگلستان نظر میکند، ولی باید قبلا" یک مسائل اختلافی که موجود هست حل بشود. " یعنی فشرده همان چیز خیلی هم خوب تنظیم شده بود آن اعلامیه که متنش را حالا پیدا میکنیم میدهید توی چیز .

س - بله .

ج - که من روز بعد رفتم پهلوی سپهبد زاهدی غیر از یکشنبه‌مان . یک روز صبح رفتم پهلویش گفتم ،" من آمدم از شما خواهش کنم آن کسی که این اعلامیه را انشاء کرده باید یک جایزه بهش بدهید چون از لحاظ سیاسی خیلی خوب تنظیم شده ." او شوخی کرد گفت ،" پس تو باید یک جایزه به من بدهی چون این متنی که تو خوشت آمده من

خودم ..."

س - عجب .

ج - این راسپهبد زاهدی گفت .دو روز بعد یک دعوتنامه‌ای از وزارت‌خارجه رسید برای مشورت در امر مهمی ساعت‌فلان بعد از ظهر به وزارت‌خارجه تشریف‌بیاورید. موضوعش را هم نمیدانستم . من رفتم آنجا و چند تا از نمایندگان غیرمستعفی هم بودند و تمام هیئت‌دولت‌و سران وزارت‌خارجه و چند تا سفیر که آنموقع در ایران بودند، ایرانی های سفیر ،

س - بله .

ج - اینها هم حضور داشتند . یک محمع پنجاه شصت‌نفری . آنجا بعضی ها صحبت‌کردند منجمله مرحوم احمد فرامرزی برادر عبدالرحمن فرامرزی . البته صحبتی به نفع انگلستان کرد. یک صحبت‌هائی هیچ خاطرم نمانده. بعد سپهبد زاهدی بلند شد و شروع به صحبت‌کرد و گفت‌که " ما با انگلستان تجدید رابطه کردیم . " گفتم که، " خوب آن شرایط چه شد ؟ " گفت ،" الان فرصت این حرفها نیست. " گفتم ،" شما ما را بعنوان شور دعوت‌کردید و اینجا به اصطلاح بیان یک‌امر واقع شده را بما میگوئید. گفت ،" اشتباه شده. شوری نبود در کار. " که از آن جلسه من پا شدم آمدم بیرون و این آخرین ملاقات‌من با زاهدی بود دیگر

س - عجب .

ج - البته قطع رابطه کردم با زاهدی . باتجدید رابطه با انگلستان من قطع رابطه کردم .

س - مدت‌زیادی پس‌نبود این رابطه شما با سپهبد زاهدی بعنوان نخست‌وزیر ؟

ج - چند هفته‌ای بود. الان تاریخ آن چیز یادم نیست .

س - آها .

ج - تاریخ آن را پیدا میکنم .

س - بله .

ج ـ بله، دیگر، چون این دیگر کاملا" معلوم بود که تسلیم بلاشرط انگلیس‌ها شدند. در صورتی که من یقین دارم در آنموقع اگر ما سیاستمدارانی داشتیم که میتوانستند درست عمل بکنند ما حتما" امتیازات زیادی حتی من مسئله بحرین را هم دور نمیدیدم که بعنوان به اصطلاح قیمت تحدید روابط ما بتوانیم بدست بیاوریم که دیگر چیز نشد. بعد البته در ملاقات‌های خصوصی که با سپهبد زاهدی داشتیم

س ـ بعد از آن؟

ج ـ نه پیش از آن.

س ـ بله.

ج ـ دیگر بعد از آن ما هیچ ملاقاتی نداشتیم. پیش از آن در ملاقاتهائی که داشتیم همان اوائل نخست وزیریش، به من پیشنهاد کرد که استانداری کرمان را با اختیارات کامل و صدمیلیون تومان بودجه به من بدهد. یا اینکه دوتا وزارتخانه را به من بدهد که استقلال کامل داشته باشم در آن وزارتخانه که البته من نپذیرفتم.

س ـ چرا؟

ج ـ دلائل زیادی دارد. چون پیشامد کابینه معلوم بود که چیز نیست. اولا" یک نوع حکومت نظامی است. ثانیا" همین انتخاباتی که از ایادی انگلیس‌ها میکرد و اینها، خوب، اینها چیزی نبود که برای من قابل قبول باشد. بعد بوسیله آقای شمس قنات‌آبادی پیغام داد که بیست و پنج تا وکیل هر کی و از هر کجا که من تعیین کنم به حزب ما بدهد بشرط اینکه از حالا تا وقتی مجلس تشکیل میشود ما سکوت بکنیم. وقتی مجلس تشکیل شد هر کار دلمان میخواهد بکنیم. با آقای زهری مشورت کردیم روی این قضیه دیدیم که اگر ما الان سکوت بکنیم دیگر وقتی مجلس تشکیل میشود ما نمیتوانیم حرف بزنیم،

س ـ بله.

ج ـ چون چیزهائی که حالا باید گفته بشود ما نگوئیم. بعد میگویند آقا چرا آن روز نگفتید؟ اینستکه این پیشنهاد را هم ما قبول نکردیم. این هم دو تا پیشنهاد

آقای زاهدی بود. دیگر انتخابات دوره هیجدهم شروع میشد. انتخابات دوره هیجدهم شروع میشدو از کرمان تلگرافاتی رسیده بود مطابق معمول که

س ــ پس

ج ــ من به کرمان بروم . ماهم تصمیم به رفتن کرمان گرفتیم. بلیط طیاره هم هواپیما پربود . بالاخره اینکه آن یک داستان مفصلی دارد خصوصی است حالا، آن بدرد این نوار نمیخورد ولی خارج برایتان تعریف میکنم . یکی از دوستان ما که عازم کرمان بود تصادفا" همان شب‌قبل ما اطلاع پیدا کردیم که میخواهد برود . بنا شد که خودش بیاید عقب من و مرا برساند به فرودگاه و با بلیط او من مسافرت کنم. رفتیم فرودگاه و اتفاقا" یک عده از رفقایمان هم آمده بودند موقعی که من آن وقت شکل حالا نبود یک راه باریکی بود که دو طرفش نرده بود که میرفت توی محوطه فرودگاه برای سوار شدن هواپیما . موقعی که من داشتم میرفتم یک سرگردی که توی جمعیت ایستاده بود خارج از نرده سلام کرد و آمد جلو گفت که " یک عرضی داشتم." گفتم ،" بفرمائید." گفت ،" نه تشریف بیاورید." من برگشتم ازآن راهرو و آمدم بیرون و چیزش را در آورد به اصطلاح فرمان چیز که آقای سرگرد فلان عضو ، به اصطلاح چیز فرمانداری نظامی است . گفت ،" به ما دستور دادند که مانع رفتن شما به کرمان بشویم . "

س ــ عجب .

ج ــ بله . گفتم،" خوب ، این که نمیشود." گفت ،" خوب ، دستور است ما چاره‌ای نداریم . " من آمدم توی دفتر فرودگاه ، تلفن کردیم به فرمانداری نظامی

س ــ آنموقع هنوز بختیار نبود ؟

ج ــ نخیر .

س ــ دادستان بود ؟ کی بود آنموقع ؟

ج ــ یادم نیست .

س ــ بله .

ج ـ فرماندار نظامی نبود معاونش سرهنگ ، گفت که " والله ما در این کار دخالتی نداریم وازستاد ارتش به ما دستور دادند. " البته حالا ساعت مثلا" شش و نیم هفت است یادم نیست درست خیلی زود بود

* ـ شش ونیم سبح .

س ـ شش و نیم صبح .

ج ـ صبح . ما تلفن کردیم به رئیس ستاد ، با او آشنائی داشتم ، تیمسار باتمانقلیچ گفتند ،"توی حمام است ." گفتم ،" خوب ، تلفن را ببرید توی حمام با ایشان صحبت کنم . " بردند و صحبت کردیم ، گفت ،" والله آقای نخست وزیر گفتند که چون در کرمان توطئه‌ای برای کشتن فلانی ما کشف کردیم به این جهت از لحاظ سلامت فلانی دستور بدهید مانع رفتنش بشوند. "خوب ، دیگر معلوم بود که نمیخواهند بگذارند ما برویم. بعد از تلفن من در همین ضمن هم که ما تلفن میکردیم هواپیما پرواز کرد. بعد آن سرگرد تلفن کرد به فرمانداری نظامی که "هواپیما رفت و فلانی اینجاست . حالا بیاورمشان زندان یا مرخص‌شان کنم ؟"

س ـ عجب .

ج ـ این عین عبارتش است .

س ـ عجب .

ج ـ بله . آنها هم گفتند که مرخص‌شان کنید. هیچی ما از آنجا آمدیم بیرون توی فکر که چه کار بکنیم ، یکی از دوستان من گفت که " خوب با اتومبیل." گفتم ،"وقتی اینها یک همچین افتضاحی توی فرودگاه بکنند از لحاظ چیز، رفتن با اتومبیل که حتما " به گاراژها هم سپردند و جلوگیری خواهند کرد. آن خیلی بی آبروئی اش کمتر از عملی است که در فرودگاه کردند. یکی از رفقا گفت که اگر با اتومبیل شخصی . . . گفتم ،" اتومبیل شخصی از کجا بیاوریم ؟" او گفت ، این مرحوم مهندس کیوانی بود از دوستان ما بود، مقاطعه کار بزرگی بود مهندس رضا کیوانی که من بوسیله مرحوم سرتیپ دیهمی که ذکرش را کردم ،

س - بله، بله.

ج - با او آشنا شده بودم و در این مبارزات ما خیلی کمک کرد ، مخصوصا" با تنگدستی دائمی ما او دو دفعه کمک مالی خوبی به ما کرد. مرد خوبی هم بود برخلاف اکثر مقاطعه‌کارها ، چون توی دزدی ها و سوء استفاده‌های آنها نبود. گفت‌که ،" این چند تا اتومبیل دارد و برایش زحمتی نیست. " قرار شد این دوستمان برود به او بگوید که یک همچین موضوعی هست و بعد به من خبرداد که دستور داده که یک کادیلاکش را آماده کنند ساعت یازده میفرستد.

س - همان روز ؟

ج - بله. حالا یک اتفاق خوشمزه‌ای هم با مأمورین شهربانی افتاد. شما بودید آنجا.

* - (؟)

س - منظورتان از"شما "آقای رفیع زاده است نه بنده .

ج - آقای رفیع زاده بله. جریان این بود که همینطور که در آخر حکومت آقای دکتر مصدق من تحت‌نظر بودم در زمان سپهبد زاهدی هم از وقتی که ما به اصطلاح علیه تجدید رابطه اعتراض‌کرده بودیم بعد هم دیگر قطع رابطه شده بود همیشه مأمور در خانه‌مان بود.

س - بالباس شخصی ؟

ج - بله مأمور تأمینات. نهایت ما موقعی که برگشتیم خانه هنوز ساعت هشت نشده بود. مأمورین معمولا" ساعت هشت میآمدند خانه. عرض‌کنم که، ما آمدیم خانه ورفتیم و قرار شد که ، ها ، الان جزئیاتش‌خاطرم نیست ، قرار گذاشتیم که اتومبیل رابیاورند منزل یکی از دوستانمان توی خیابان ژاله توی کوچه ناصر آذری ، آنجا که از آنجا حرکت‌کنیم . و الان خاطرم نیست‌که مأمورین نیامده بودند یا سرکجشان کردیم، این خاطرم نیست. در هر صورت موقعی که مارفتیم آن هم پیاده و به اصطلاح بطور عادی رفتیم خیابان ژاله کسی متوجه نشد . اما قرار شد که گمان‌میکنم همین آقای رفیع زاده پای تلفن من بنشیند هرکسی چیز میکند بگویند فلانی کسالت‌دارد استراحت

کرده. هرکس هم آمد به ملاقات بگویند "او حالا خواب است به علت همین نرفتن. که مأمورین مرتب این را گزارش میدادند که "من توی خانه هستم و کسالت دارم و کسی را هم نمیپذیرم. ساعت یازده اتومبیل آمد و ما سوار شدیم با همان دوستمان که بلیطش را به من داده بود و طبعاً" او هم نارو شده بود راه افتادیم بطرف کرمان. البته من یک کلاه پوستی هم همان مرحوم مهندس کیوانی گذاشته بود توی اتومبیل این را میگذاشتم سرم. هرجا هم که میرسیدیم به این پاسدارها و چیزها پاسگاهها، عینکم را برمیداشتم. خوب، با کلاه پوستی و بدون عینک خیلی قیافه ام تغییر میکرد. ما رفتیم بطرف کرمان. البته از راه معمولی هم نرفتیم، از راه کاشان و نائین رفتیم نه از راه اصفهان. به شهرها هم که میرسیدیم یعنی شب که میرسیدیم من کف اتومبیل میخوابیدم. دو بعد از ظهر من وارد کرمان شدم. وارد کرمان شدم، این را البته بعداً" از یکی از همین مامورین آگاهی که با ما بعداً" رفیق شده بود شنیدم، رئیس شهربانی کرمان گزارش میدهد به تهران که ساعت دو بعد از ظهر دکتر بقائی وارد شد. رئیس شهربانی هم علوی مقدم بود.

س- رئیس شهربانی کل.

ج- کل، بله. این آمده بوده شروع کرده بوده به خواندن گزارشها مرتب که فلانی بیمار است و کسی را نمیپذیرد و تلفن و اینها. بعد، چون اینها را به ترتیب میخوانده، میرسد به گزارش شهربانی کرمان یکدفعه چیز میشود مأمورین را میخواهد دستور میدهد شلاق شان بزنند. آخر مأمورین بیچاره خیال میکردند من توی خانه هستم چون بیرون رفتن مرا ندیده بودند دیگر کف دستشان را هم بو نکرده بودند که. این سفر خیلی هم انعکاس پیدا کرد حتی توی روزنامه های آمریکا هم انعکاس پیدا کرد این سفر به کرمان. عرض کنم که بعد کرمان مقدمات انتخابات داشت شروع میشد و اینها دیدند که به اصطلاح کاری نمیتوانند بکنند. حالا باز مثل اینکه در این فاصله من آمدم دوباره تهران گمان میکنم. الان هیچ بخاطرم نیست. آها نه این پیش از رفتن ما به کرمان بود. جریان انتخاب استاندار مال پیش از رفتن مان

بود. مال موقعی بود که هنوز با زاهدی معاشرت داشتیم . بنا بود برای کرمان یک استاندار انتخاب بشود. زاهدی، این مال پیش از این جریان است .

س - بله .

ج - البته این برگشت .

س - بله .

ج - زاعدی گفت ،" کسی را پیشنهاد کنید من موافقم ." چند تا از دوستان ما آنموقع تهران بودند . یعنی از سران کرمان که یکیش مرحوم هرندی بود یکی آقای آگاه بود، یکی مرحوم یاسائی بود، مرحوم صدرمیرحسینی بود، و دو سه نفر دیگر، محمدعلی یاسائی

* - (؟)

ج - بله؟

* - ارجمند نبود ؟

ج - مرحوم ارجمند بود. یعنی اینها کسانی بودند که درواقع وزنه‌های شهر بودند و چیز شهر در دستشان بود. صحبت میکردیم که که را پیشنهاد کنیم برای استانداری. مرحوم یاسائی پیشنهاد کرد که " بیائیم ببینیم این کسانی که از شهریور تا حالا استاندار بودند کدام یکیشان مؤثر بوده و کاری از او ساخته بوده او را در نظر بگیریم . " نشستند و بیلان این استاندارهای به اصطلاح ده دوازده ساله را مطالعه کردند نتیجه این شد که بهتر از همه هرمز احمدی کار کرده بود. درصورتیکه با هرمز احمدی به دلائلی من در آن زمان مخالفت کرده بودم . دلائلش اولش این بود که رزم آراء که نخست‌وزیر شد بدون مشورت با ما که نمایندگان استان بودیم یا نظر خواهی از ما هرمز احمدی را استاندار کرد. این علت اول مخالفت من با هرمز احمدی بود. دوم اینکه کرمان همیشه از زمان ساسانیان استاندارهای کرمانی ها شازده‌های درجه اول بودند یا رجال درجه اول مملکت در تمام دوران تاریخ اینطور بوده و هرمز احمدی برای این کار کوچک بود برای اینکه سابقا " این قره‌سوران یعنی رئیس قره‌سوران شرکت نفت بوده . بعدا " هم در وزارت‌کشور شغل هائی داشته که

مهمترین شغلش فرمانداری همدان بود و این یک دفعه بیاید استاندار بشود این برای ما سنگین بود. و تریاکی هم بود و صبح ها هم دیر میآمد سرکار ولی با تمام این چیز وقتی بیلان مدت استانداریش را مطالعه کردند دیدند از همه استاندارهای دیگر مؤثرتر بوده در کارهائی که کرده. بنا شد که هرمز احمدی را پیشنهاد کنیم. به تیمسار زاهدی گفتم که نظر من ... گفت،" خیلی خوب، به او بگوئید که خودش برود وزارت کشور فرمانش صادر میشود. "آنموقع هم باز گرفتاری من زیاد بود یکی از دوستانمان را که با او هم آشنائی داشت خواهش کردم بروند به او بگویند که برود فرمانش را بگیرد. او گفته بود،" مگر من دیوانه هستم پول بختیاری را بیایم کرمان خرج کنم. پول بختیاری را تهران خرج میکنم خیلی کیفش بیشتر است." چون واقعا" این خیلی دست و دلباز و خیلی گشاده دست بود بهاصطلاح ولی اصلا" برخلاف اکثر بختیاری ها اهل سوء استفاده لااقل درمدتی که کرمان بود نبود. و این پول خودش را آورده بود کرمان خرج کرده بود. گفت،" پولم را تهران خرج میکنم خیلی بهتراست."

این ثریا بود

* - پارتی اش ثریا بود.

س - بله گفت،" من کرمان نمیروم."

ج - نمیروم. من به زاهدی گفتم، گفت که " من میگویم"، کفیل وزارت داخله تیمسار جهانبانی. گفت،" میگویم که او یک صورتی تنظیم کند تو از صورت آن." یا این را هم نگفت بعدا" جهانبانی تلفن کرد به من گفت که " یک صورتی از پانزده نفر آماده کردیم شما توی اینها هرکدام را میخواهید انتخاب کنید." من رفتم وزارت کشور و آن صورت را دیدم پانزده نفر کم و بیش قلابی بود. ضمنا" اسم مرحوم میرسیدمصطفی خان کاظمی هم بود. میرسیدمصطفی خان کاظمی از جوانان مبارز صدر مشروطیت بود که اول مشروطه هم رئیس معارف کرمان شده بود. یعنی در سال ۱۳۳۰ مقارن تولد من، و از دوستان خیلی صمیمی پدرم بود اصولا" هم خیلی آدم صمیمی و باصفائی بود. من رسم بودم منزل مرحوم کاظمی و با او صحبت کردم. او نمیخواست قبول بکند. گفتم،

" من میدانم شما گیرتان اینستکه باید انتخابات بشود و دولت هم با من مخالف است و شما اینجا درگیر ممکن است بشوید. اینستکه من آمدم به شما اعلام بکنم که من شما را برای کرمان میخواهم نه برای انتخابات خودم ."چون این در سال ۱۳۱۱ هم والی کرمان بود و خیلی زحمت کشیده بود در آن زمان برای آبادی کرمان و خاطره خیلی خوبی داشت . دوره چهاردهم هم نماینده کرمان بود. چون دوستان زیادی در کرمان داشت و خاطره خوبی از او داشتند. گفتم ،" من خواهش میکنم شما قبول کنید. ولی من از شما حتی آنقدری که از یک استاندار بیگانه‌ای ممکن است در جریان انتخابات توقع داشته باشم توقع نخواهم داشت . شما کار خودتان را بکنید ما مبارزه خودمان را میکنیم هیچ انتظار همراهی و کمک و آشنائی با شما ندارم . " با این استدلال ایشان قبول کرد و استاندار کرمان شد. استاندار کرمان شد و آنجا فرمانداری انجمن نظارت نیمه‌قلابی درست‌کرده بود و مردم هم به سروصدا در آمده بودند و چیز شده بود. این برای اینکه انتخابات را متوقف‌کند یک گزارش مفصلی نوشته بود برای وزارت‌کشور زاهدی داد فرماندار که اسمش آقای میرشب بودبیاورد به این قصد که تا فرماندار در محل نباشد انتخابات صورت نمیگیرد. بعد یک شب آمد پهلوی من گفت ،" گزارشی که داده بود به جهانبانی ، این دیوانه شده بود شروع کرده بود به نعره کشیدن که این گزارش چیست ؟ کی نوشته ؟ فلانی را حسن صباح کرده. کرمان را قلعه الموت کرده. فلان کرده . داد و قال و خلاصه هم فرماندار را منتظر خدمت کرد هم مرحوم کاظمی را از استانداری کرمان برداشتند.

س ـ عجب . در همین حین انتخابات ؟

ج ـ بله. و مرحوم احمد فریدونی را فرستادند به استانداری کرمان . با آن هم من مطلقا " سابقه آشنائی نداشتم و فقط خوب ، بمناسبت اینکه تقریبا " دائما معاون وزارت‌کشور بودمن چند بار یا در وزارت‌کشور یا توی کمیسیون مجلس‌دیده بودم یک سلام و علیکی داشتیم . هیچ دوستی و معارفه‌ای باهم نداشتیم . دوباره مقدمات انتخابات داشت‌شروع میشد که من راه افتادم بروم کرمان . البته اول دراصفهان

دو سه روزی ماندم . دراین ضمن خبر شدیم که آقای فریدونی هم اصفهان است . چیز کردیم و یادم نیست منزل کسی بود یا توی هتل بود رفتم دیدنش . گفتم ،" اینجا چه کار میکنی ؟" گفت ،" هیچی من استعفا دادم از
س - کرمان .
ج - کرمان . برای اینکه دیدم با این روحیه مردم انتخابات دولتی بهیچ صورتی عملی نمیشود و این تویش بوی خون میآید "، آن آدم درویشی بود ."با اینکه به من وعده سناتوری دادند بعد از انتخابات معذالک چیز نکردم."و آن رفت
س - دولت کسی را هم به اسم کاندید معرفی کرده بوده؟
ج - به اسم کاندید بله معرفی کرده بود. یا در آن وهلهء اول یادم نیست . چون این دو وعده شد انتخابات تهران .
س - بله .
ج - عرض کنم که ، من رفتم کرمان و همان موقع ورود من به کرمان سرتیپ شمس ملک آرا ، یادم نیست به چه سمتی آمده بود کرمان، آنجا بود. من منزل مرحوم ارجمند، چون من کرمان که میرفتم یا منزل مرحوم ارجمند بودم یا منزل مرحوم محمدعلی یاسائی . خانه مرحوم ارجمند اینطرف شهر بود. خانه مرحوم یاسائی آنطرف شهر . یک چند روز اینجا میماندم چند روز آنجا . هنوز یعنی روز اول ورود من بود، عرض کنم که، صبح ما وارد شدیم و با چه اوضاعی ، چه استقبال حزبی هم شده بود، آمدیم منزل مرحوم ارجمند و خوب ، همه طبقات میآمدند دیدن . آقای ملک آراء هم آمد دیدن من و چیز کردیم . سرشب که توی تراس نشسته بودیم و عده زیادی هم بودند. بعضی ها جلو نشسته بودند بعضی ها توی محوطه ایستاده بودند، از منزل آقای آگاه آمدند گفتند که تیمسار ملک آراء میخواهد ملاقات خصوصی بکند و صحبتی دارد تشریف بیاورید آنجا منزل آقای آگاه . من هم همین جور که آنجا نشسته بودم با پیراهن و شلوار به اصطلاح، گفتیم ،" خوب ، نیم ساعت صحبت میکنیم برای شام برمیگردیم. رفتیم آنجا و ایشان مقداری صحبت کرد ، صحبت های متفرقه راجع به اوضاع روز و اینها ،

دیدیم هیچ صحبتی که مستلزم تقاضای ملاقات خصوصی باشد و اینها

* - نشد.

ج - نشد. البته آقای آگاه که منزلشان بود. مرحوم ارجمند و مرحوم هرندی هم با من آمده بودند. خوب، آنها محرم بودند به اصطلاح. بعد هم یک وقتی من دیدم این ساعتش را نگاه میکند و دارد راجع به رنگرزی قالی و نقش قالی و اینها صحبت میکند که من خیلی تعجب کردم که موضوع چیست؟ عمارت آقای آگاه هم وسط یک باغی است که تقریباً " یکصد متر تا دیوار خیابان فاصله دارد. یک وقت دیدیم صدای پای زیادی میآید. گفتیم، " این صدا چیست؟ " ملک آراء گفت، " این شاید این دهاتیها با الاغ هایشان برمیگردند از توی خیابان میروند. بعد دیدیم که نخیر الاغ ها تبدیل شدند به سرباز و ژاندارم و یک سی نفر سرباز بودند نه ژاندارم، سرباز با آن چیز (؟) کی بود؟ سرهنگ، اسمش خاطرم نیست، او آمد و رأی کمیسیون امنیت را که معلوم شد همان روز کمیسیون تشکیل شده

س - درکرمان ؟

ج - درکرمان. رأی صادر کردند که من تبعید بشوم به جزیره هرمز، و اینها آمدند برای اجرای حکم. البته یک کمیسیون قلابی تشکیل داده بودند از فرماندار ومعاون دارائی، چون باید رئیس دارائی باشد توی کمیسیون، معاون دادگستری، ونمیدانم کی، که خود کمیسیونش هم قلابی بود.

س - این همان قانون کذائی است؟

ج - دنباله قانون آقای دکتر مصدق است بله. یا همانست هنوز،

* - (؟)

ج - نه هنوز طرح، آخر بعداً " زاهدی تعدیل کرد.

* - بعداً " کرد.

ج - زاهدی تعدیل کرد. هیچی، گفتم، " من که آزادانه تسلیم این رأی قلابی نمیشوم شما باید "، همان حرفی که توی مجلس، "سمبولیک بیائید را ببرید." که او هم آمد

* - منصور رفیع زاده

زیربغل مرا گرفت من پا شدم و آمدیم و دیگر من فهمیدم که آقای سرتیپ شمس ملک آرا
که خیلی این بنظرم ناپسند آمد. چون عملی که این کرد عمل مأمور آگاهی مأمور
تأمینات است که مثلاً میخواهند شما را دستگیر کنند نمیخواهند وسط خیابان بگیرند
که چیز بشود میآید به شما میگوید ،" آقا توی این کوچه یک خانمی با شما کار
دارد. " خوب، شما میروید ببینید خانم چه کار دارد ، آنجا دستگیرتان میکنند.
عین ، آخر یک سرتیپ ارتش این عمل را
س ـ این فرمانده لشکر بود یا چه کار بود ؟
ج ـ نه فرمانده لشکر نبود. با یک سمت مثل اینکه بزرگتری آمده بود که انتخابات
را اداره کند یک همچین چیزی . حالا سمتش درست خاطرم نیست . در هر صورت مقام
عالیرتبه، درست عمل این چیز را انجام داد. موقعی هم که پا شدیم برویم من اصلاً
نگاه هم به او نکردم . بعد هم معلوم شد که همان شبانه یعنی ما را بردند توی
ژاندارمری نگهداشتند و همان شبانه هم ریخته بودند توی خانه یک عده از دوستان
من ، آنها را هم دستگیر کردند و آوردند که جمعاً " یازده نفر میشدیم . مرحوم
سیدمحمود شجاع بود . مرحوم علی اکبر معینی و سه نفر از خانواده هنرمند بودند.
آقای محمدی دوست عزیز من بود. آقای مبشر که دبیر فرهنگ بود. عرض کنم که،
* ـ آوخی .
ج ـ نه آوخی را بعدا " تبعید کردند ، دور بعد. حاج قاسم محرابی بود. اینها
ده یازده نفر. ما را باکامیون چیز کردند. البته تعارفی که به من کردند مرا
جلوی کامیون نشاندند ، رفقایمان را هم دستبند زدند و هر دو نفری یک دستبند
زدند سوار کامیون کردند و با مأمورین مسلح اسکورت ما را بردند بطرف بندرعباس
س ـ همان شبانه؟
ج ـ بله. ما عصر پنجشنبه رسیدیم . این جریان گمان میکنم روز چهارشنبه بود،
چون عصر پنجشنبه ما رسیدیم به بندرعباس .
س ـ ماهش هم یادتان است آقا ؟

* ـ منصور رفیع زاده

ج - بله؟

س - کی بود این ؟

ج - ماه فکر میکنم اواخر خرداد بود. معلوم است ولی من الان خاطرم نیست. بله.

س - پس یک سال هنوز از ۲۸ مرداد نگذشته بود ؟

ج - نخیر نگذشته بود. بعد صبح ما را آوردند دم اسکله یک موتور لنج بزرگی که دو تا عرشه داشت. یک طبقه بالا،یک طبقه پائین. آن بالا فرماندار بندرعباس ورئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری و یکی دو تا دیگر از مقامات محلی و من ایستاده بودیم رفقایمان هم آن عرشه پائین بودند ، که حرکت کردیم بطرف جزیره هرمز. حالا وارد جزیره هرمز شدیم آنجا یک مدرسه‌ای

س - چقدر راه بود آقا ؟

ج - تقریبا "

س - چند ساعت؟

ج - حدودسه‌ساعت ،فکرمیکنم. یک مدرسه نیمه‌خرابه‌ای که‌یک دیوارا طلا"نداشت‌دیوار روبه دریا را نداشت، یک دیوار نیمه خرابه‌ای سمت شمالش‌بود. عرض‌کنم که، ما را آوردند آنجا. بعد در آنجا رئیس، چون معدن خاک سرخ هست‌آنجا که صادراتش‌اصولا" کم است یعنی میزان طلبش‌کم است‌ولی خیلی اهمیت‌دارد. چون برای رنگ‌کشتی ها واین چیزها، این آلیاژ آهن است‌خاک سرخ. رئیس معدن آقای مهندس‌اکبری بود یزدی. ما هم آشنائی نداشتیم بااو. او خیلی محبت میکرد به ما. اولا" یک ساختمان قدیمی بود که از زمان پرتقالی ها مانده بود، ساختمان بزرگی بود دوطبقه ، طبقه‌بالایش را این اختصاص‌داده بود به ما که از ساعت ۹ صبح تا چهار پنج بعد از ظهر میرفتیم آنجا هوایش‌نسبتا " بهتر بود نسبت‌به بقیه. اولا" این جزیره هرمز را نگفتم برایتان اصلا" ؟ دوستان ما از بندرعباس‌چند چیز فرستاده بودند برای ما منجمله یک‌توپ‌از این پارچه‌های وال خیلی نازک هست، از این فرستاده بودند. و برای من هم یک‌پیت‌نفتی ، نه تا بطر عرق ، که این عرق اگرنبود من حتما " آنجا مرده بودم

چون من اصلاً از سرما عاجز هستم .

س - از گرما .

ج - از گرما . ما صبح اول آنجا کت و پیراهن و شلوار و جوراب و اینها اصلاً تن رد میکرد اینها را . خلاصه بعد از دو ساعت هر کدام یک تیکه از آن وال را اینجوری به خودمان میپیچیدیم و می نشستیم که وال هم اصلاً حجاب هم نبود ولی برای اینکه یک چیزی روی بدنمان باشد .

س - بله .

ج - چون بدن واقعاً تحمل هیچ چیز را نداشت . آب دریا تا پیش از طلوع آفتاب قابل تحمل بود . آفتاب که میآمد بالا اصلاً توی آب هم نمیشد آدم بماند . و گرمای هرمز آنچنان است که اهالی هرمز در تابستان میروند به بندرعباس به ییلاق . حالا ببینید آنجا چیست . از خاطراتی هم که آنجا داشتیم ، شب دوم ، نمیدانم این مأمور پست بود ، مأمور گمرک ؟ یک مأمور دولتی بود خلاصه ، یک اونیفورمی تنش بود چون درست ندیدمش نمیدانم چی بود . این آمد پشت آن دیوار نیمه خرابه که مثلاً دو تا آجر زیرپایش گذاشته بود سرش را از دیوار بیاورد بالا . سیگار فرستاده بودند رفقایمان از بندرعباس این سیگارها را ریخت و گفت ، " زنده باد دکتر بقائی " و دررفت . بله ، این هم از خاطرات

س - یعنی آنجا که بودید که آزاد بودید دیگر یعنی مجبور بودید در جزیره بمانید ولی اینکه

ج - بله ، بله .

س - در ساختمان بخصوص که

ج - نه ، نخیر

س - مجبور نبودید بمانید .

ج - ولی منزلمان توی آن چیز بود . به اصطلاح آشپزخانه و این چیزها توی آن مدرسه بود . یعنی محل سکونت رسمی مان توی مدرسه بود نهایت روزها آقای مهندس اکبری

ما را میبرد آنجا و این بزرگواری او را هم باید بگویم و کارش را . اولا" چون یزدی بود مبتکر بود. آب جزیره هرمز آب شور بود. آبی که از آن چند تا کوههای کوتاه ولی کوه داشت . این آبی که میآمد رویش مثل آب یخ که میبندد همین جور نمک می بست . و آب مشروب را از بندرعباس میآوردند. این آقای مهندس اکبری یک نقطه‌ای را درنظر گرفته بود که از کوه آب جاری میشود مجرای این را پاک کرده بود و یک باغی در حدود تقریبا " سه هزار متر، باغی آنجا احداث کرده بود با یک استخری که بقدر همین اطاق بود که آب میآمد توی این استخر جمع میشد و باغ را آبیاری میکرد آنوقت مقداری نباتات گرمسیری اینها از هند و جاهای دیگر آورده بود یک همچین باغچه‌ای روی ابتکار شخصی ، این جزء چیزش نبود. ضمنا " در جزیره هرمز دوتا به‌اصطلاح یخچال ، چی این یخچالهای برقی را چه میگویند اسمش را ؟

* - فریزر ؟

ج - نه . آن یکی اش . فریزر آنهائی است که

* - رفریجریتور میگویند.

ج - فریجیدر نه فریزر.

* - فریجیدر.

ج - باز یک اسم دیگری دارد فارسی اش اسم دیگری . یخچال هائی که توی خانه هست

س - بله .

ج - غذا میگذارند تویش ، چیز میگذارند. دوتا از اینها وجود داشت یکی توی بهداری یکی توی خانه‌اش . دستور داده بود هرچه این یخچال خودش یخ درست میکند با نصف یخ بهداری را برای ما بیاورند.

س - عجب .

ج - بله . و صبح ها که ما صبحانه میخوردیم من یک لیوان را پر یخ میکردم و عرق میریختم و خردخرد میخوردم . بعدهم که میرفتیم آن طبقه دوم اداره معدن آنجا هم همینطور تا ظهر دو تا سه تا لیوان اینجوری میخوردم که این مرا زنده نگهداشت

والا حتما ". برای اینکه ببینید وضع گرما چه جور بود ؟ من یک اطاقی تقریبا " به اندازه همین جا یک خرده هم شاید کوچکتر داشتم که یک پنجره‌اش به دریا باز میشد یک پنجره به خشکی و کوران داشت. یک تختخواب هم

س- این در منزل

ج- در اداره معادن.

س- بله.

ج- طبقه دوم. رفقا توی سالن بودند. من اینجا تنها می نشستم که کتاب بخوانم. من در عرض‌ده روز که آنجا بودیم دوازده صفحه کتاب خواندم.

س- (؟)

ج- و تازه میخواندم مطلب از دستم درمیرفت دوباره میخواندم و از این دوازده صفحه هم هیچی یادم نبود. کتابش الان خاطرم است کتاب دوم الکسیس کارل بود کتاب (؟) قبلا" خوانده بودم این کتاب دومش که الان اسمش یادم نیست. فقط دوازده صفحه خیال کرده بودم خواندم. بعد روزها میآمد عقب ما و ما را میبرد به گردش توی جزیره بالای کوه یک خرابه چیزی بود میگفتند قصر بی بی زبیده، خرابه‌هائی بود، وچیزهای دیگر. واز بزرگواریش یک روزی این حاج قاسم محرابی، خدا سلامتش بدارد، یک آدم خیلی متشرع و خیلی مرتب و منضبطی است از هرلحاظ. این به من گفت که "آقای مهندس اکبری از یخ ما نمیخورد از آن آب توی کوزه که گرم است"یعنی آب توی کوزه مثل این چائی ای که جنابعالی اینجا میل کردید، واقعا " اینطور بود. این را گفت. یک روز که از گردش برگشته بودیم، خوب، همه تشنه شده بودیم طبعا "، نشستیم، این به راننده‌اش گفت برایش آب بیاورد. نهایت راننده راننده هر روزی نبود عوض شده بود یک راننده دیگر بود، این رفت بطرف فلاسک که آب یخ بیاورد من دیدم با چشم اشاره کرد که از کوزه بیاورد. یعنی اینقدر چیز داشت که برای خودش یک لیوان را نمیخواست از سهمی که خودش به ما داده باشد بخورد. خیلی هم مرتب بود مثلا" توی آن گرما بالباس

تمام و کت و شلوار و کراوات و کفش میرفت سر معدن .

س - عجب .

ج - خیلی آدم عجیبی بود . بله ، بعد همینطور روزها را میگذراندیم فقط یکی از دوستانمان حمله قلبی کرد و خیلی حالت وخیمی پیدا کرد مرحوم شجاع که بردندش بندرعباس بردند سیرجان توی بیمارستان بستری اش کردند .

س - دکتری چیزی بود در چیز در

ج - در هرمز ؟

س - هرمز .

ج - نخیر . فقط یک معین پزشک برای بهداری معدن بود . نه هیچی نبود . مدرسه هم تعطیل بود البته که ما اشغال کرده بودیم . بعد صبح روز دهم یا یازدهم فرمانده ژاندارمری که بایست این اسمش را باید حتما " بپرسم چون لازم است در تاریخ بماند ، یک سرهنگ ترک بیلمزی آمد مژده آورد که از تهران تلگراف کردند و شما آزاد شدید یعنی من .

س - بله .

ج - گفتم " بقیه آقایان ؟" گفت که " راجع به آنها دستوری نرسیده . " حالا در این فاصله اتفاقی که افتاده بود این بود که بعد از بردن ما از کرمان مردم بعنوان اعتراض؟ مند در مسجد جامع معتکف شدند .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۰

س- فرمودید که دستور آزادی شما رسیده بوده ولی نسبت‌به بقیه رفقا خبری نرسیده بود.

ج- خبری نبود. نه داشتم داستان مسجد را میگفتم مثل اینکه.

س- بله. که مردم در کرمان در مسجد جامع تجمع کردند.

ج- در مسجد جامع تجمع کردند، گلدسته‌های مسجد را سیاهپوش‌کردند و سیل تلگراف و اعتراضات به تهران،که این اعتکاف مسجد یادم نیست‌چند وقت‌طول کشید تا اینکه امان پور رفته بود برای تطمیع و تهدید مردم. فایده‌ای هم نکرده بود. الان آن تاریخ هایش هیچ خاطرم

س- امان پور کی بود ؟

ج- سرلشکر امان پور. که او هم لعبت عجیبی بود، واقعاً" یک‌خر به‌تمام معنی. حالا داستانهایش‌را یک‌وقتی تعریف‌میکنم. درنتیجه این اعتراضات‌و این چیزها بود که زاهدی دستور داده بود که من آزاد بشوم. ولی نه بقیه تبعیدی ها. خوب، ایشان دستور آزادی ما را آورد و ما هم تشکر کردیم. گفت،" خوب، حالا بفرمائید برویم." گفتم،" کجا؟" گفت،" بندر عباس." گفتم،" مگر من آزاد نیستم؟" گفت،" چرا." گفتم،" من میخواهم اینجا بمانم. من تا رفقایم اینجا هستند نمیآیم." گفت، " جناب‌دکتر تلگراف‌آزادی شما رسید." گفتم،" خوب، مگر من آزاد نیستم؟ آزادم میخواهم اینجا بمانم." گفت،" نه برویم بندرعباس." گفتم،" نمیخواهم." میگفت " به پاگونم قسم دستور آزادی شما رسیده. به سر اعلیحضرت‌قسم." گفتم،" خیلی خوب ممنونم. خیلی متشکر. حالا که آزاد هستم. مگر یک‌فرد ایرانی نمیتواند هرجا

دلش میخواهد برود؟ من میخواهم اینجا اقامت بکنم ."میگفت ،" نه، شما آزادید بیائید بروید ." خلاصه تا ظهر ایشان چانه زد و هی قسم خورد که تو آزاد هستی . من هم میگفتم خوب آزاد هستم اینجا میمانم . گفت ،" ما مجبورهستیم شما را ببریم." گفتم ،" من حاضر نیستم بیایم . تو میگوئی من آزاد هستم . " سوار شد و رفت . رفت و حدود ساعت پنج ونیم شش بعد از ظهر دیدیم که دو تا سه تا موتور لنج آمد جناب سرهنگ و معاونش و یک عده‌ای ژاندارم ، این رئیس ژاندارمری بندرعباس بود ، و رئیس شهربانی با پانزده تا پاسبان . دوباره صحنه صبح تکرار شد . گفت ،" شما آزاد هستید و بیائید برویم ."میگفتم ،" من آزاد هستم میخواهم اینجا بمانم ." گفت ،" ما مجبور هستیم شما را ببریم ." گفتم که " من مقاومت میکنم ." بالاخره بعد از دو ساعت سه ساعت نشسته این بحث ها چیز شد ، گفت ،" خوب ، من دستور میدهم شما را دستگیر کنند ." گفتم ،" تو میگوئی من آزاد هستم . " گفت ،" بله ،بله ما دستور داریم شما را ببریم ." من پا شدم پشت به همین دیوار نیمه خرابه‌ای که گفتم ایستادم یک میز اینقدری هم آنجا بود که رویش غذا میخوردیم معمولا"، میز چوبی چوب سفید ، این را هم کشیدم جلو ، عصایم را هم دستم گرفتم و گفتم ،" من مقاومت میکنم ." خلاصه این چند دفعه چیز کرد و عصبانی هم شده بود . ترک و عصبانی هم شده تکلیف معلوم است . در این ضمن دستور داد که ژاندارم ها پیشروی کنند و بیایند مرا بگیرند . من گفتم که " من کسی بیاید میزنم با این عصا مقاومت میکنم ." اینها شروع به پیشروی کردند ، معاونش مرحوم سرگرد عشقی که آن هم آنجا من شناختم سابقه آشنائی نداشتیم ، معلوم شد برادرزاده میرزاده عشقی معروف است . میرزاده عشقی که

س - بله ، بله .

ج - میشناسیدش . یا برادرزاده یا نوه‌برادر

* - میرزا

ج - بله .

* - منصور رفیع زاده

ﻫ - او را کشتندش.

ج - این یک چیزی بیخ گوش سرهنگ گفت و سرهنگ دستور توقف داد و عرض کنم که، با این رفتند قدم بزنند حرف بزنند. که بعداً " به من گفت، یعنی وقتی آمدیم بندرعباس و این قضایا چیز شد دیدمش، گفت که" من به او گفتم آخر این چه کاریست شما مسئولیت بعهده میگیرید. شهربانی که با شما باید همکاری بکند ببینید رئیس شهربانی پانزده تا پاسبانش آن ته محوطه رفتند صف کشیدند ایستادند شما دستور پیشروی دادید اینها تکان نخوردند و این یک چیزی است به ضرر شما تمام میشود. که مسئولیت بزرگی است. خلاصه ترسانده بودش. ایشان برگشت و عرض کنم آمد و دوباره با التماس که " آقا بیائید برویم. خوب، ما را اذیت میکنی. آمدیم و فلان."گفتم " نه آنها هم بیایند من میآیم حرفی ندارم، والا من ماندم اینجا." اینها رفتند. اینها رفتند و ساعت دو بعد از نصف شب شده بود که ما از شش بعد از ظهر همه‌اش درگیر مذاکره و بعدهم درگیر حمله و دفاع بودیم تا اینها رفتند. و آنموقع یادم هست چون خوب خسته شده بودیم و اینها رفتیم لب دریا که آبتنی بکنیم. باور کنید من دست کردم توی آب آب دریا ولرم بود دو بعد از نصف شب. این اصلاً" باورنکردنی است، بله. دیگر بعد از چند روز دستور تبدیل محل، چون قانون چیز را مثل اینکه همان موقع تعدیل کرده بودند گمان میکنم، تبدیل تبعید جزیره هرمز به اراک صادر شد. که آمدند و زندانی ها را سوار کردند و آوردند بندرعباس که تحت الحفظ ببرند به

س - اراک.

ج - اراک. که آنجا من گفتم " من هم با اینها باید بیایم. من اینها را تنها نمیگذارم. آن فرمانده‌ای که چیز بود سرگرد، عجب اسمها یادم رفته، بعداً " معلوم شد خواهرزاده خلیل ملکی است. بسیار هم مرد هم وظیفه شناس بود ولی ملایم ومتحمل و خیلی مؤدب. ما از آنجا با وسایل ارتشی البته، ما را آوردند به سیرجان. در سیرجان چند روز توقف کردیم چون مرحوم شجاع گفتم حمله قلبی کرده بود

س - بله .

ج - و توی بیمارستان بود که باز هم بود وقتی ما آمدیم هنوز آنجا بود. بعد ما را از سیرجان حرکت دادند از بیراهه، برای اینکه از سیرجان قاعدتا " باید بیائیم کرمان ولی دستور بود از بیراهه ما را ببرند. از شهربابک و چهارشتران، یک همچین اسمی، از آنجا ما را آوردند. در نزدیکی یزد دوستان ما از کرمان سفارش کرده بودند یعنی مرحوم هرندی به آقای ریسمانی که از تجار معروف یزد بود که او ازما پذیرائی بکند. چند فرسخی یزد دیدیم که دو تا اتومبیل آمده پسرش و اینها که ما را ببرند آنجا آن سرگرد هم، عجب باید اسمش یادمان بیاید، موافقت کرد. همه رفتیم منزل مرحوم ریسمانی. و انصافا " خیلی محبت کرد. با اینکه خوب ما وضع همچین چیزی از لحاظ دولت نداشتیم

س - بله .

ج - یک تاجر میلیونر هم باید حساب

س - همین، من تعجب کردم چطور

ج - بله .

س - ملاحظه نکرده بود .

ج - بله، همین . برای همین ذکرش را میکنم . در طول راه دو تا از دوستان ما یکی آقای مبشر یکی حاج احمد هنرمند سخت مریض شده بودند که اینها را برده بودند بیمارستان و حالشان روز به روز بدتر میشد . بعد ما متوجه شدیم، حالا یادم نیست که کی متوجه‌مان کرد، که دکترهای یزد واهمه داشتند که یک معالجه قطعی بکنند. چون میترسیدند که اینها بمیرند آنوقت برای خودشان بد باشد. بعد از شاید ده روز که یزد بودیم قرار شد که اینها را با هواپیما بفرستیم اصفهان، ترتیبش تلگرافا " داده شد با دوستانمان و خودمان هم با همان اتومبیل ها حرکت کنیم و بیائیم اصفهان . بله . این را هم یادداشت کنید بعدا " سرنهار تعارف

* - یزدی .

* - منصور رفیع زاده

یزدی را تعریف‌کنم ، نهار اردکان . شنیدنی است‌ولی بدرد تاریخ نمیخورد. عرض کنم که، آمدیم اصفهان و دوستانمان ، البته دوستانمان باهواپیما با یک‌ژاندارم فرستاده شدند و ژاندارم هم توی بیمارستان همراهشان بود. دیگر حال آنها بهتر شدو بنا شد که برویم بطرف اراک‌که من هم گفتم همراه دوستانم میآیم اراک . در اراک هم من آشنائی های مختلف‌داشتم هم از خانواده حاج آقامحسن اولادش‌و نوه‌هایش ، بعضی ها با من‌آشنا بودند. هم از خانواده بیات . اما خانواده بیات‌بعلت‌مخالفتی که با سهام السلطان کرده بودم و آن جریانات‌نمیخواستم بروم ، آنها را هم خوش نداشتم که بروم . آقای زهری یک‌دوستی داشتند که او هم وابسته به خاندان حاج آقا محسن بود یعنی پدرش‌عموزاده حاج آقامحسن بود ولی باآنها به‌اصطلاح چیز سیاسی با آنها نداشت. آقای زهری از تهران به او خبر داده بودند و او از ما پذیرائی کرد که داستان خیلی مفصلی دارد ماندنمان در اراک‌و پذیرائی ها و چیزهایش‌که اینها بدرد تاریخ نمیخورد. تا بعدا" گمان میکنم در آبان آن سال اگر اشتباه نکنم ، دستور آزادی و بازگشت تبعیدیان صادر شد و برگشتیم به کرمان .

س ــ شماتاآخر ماندید بادوستانتان ؟

ج ــ بله، بله ماندم . باهم برگشتیم به کرمان . دراینموقع صمصام استاندارکرمان شده بود، صمصام بختیاری ، و میخواستند انتخابات‌را شروع کنند. حالا انتخابات اولیه در ، نمیدانم، اردیبهشت‌در همه ایران تمام شده بود مجلس‌هم تشکیل بود ولی انتخابات‌کرمان نشده بود. یعنی هر دو دفعه‌ای که خواسته بودند نتوانسته بودند ، حالا دفعه سوم خواستند انتخابات‌را شروع بکنند. اولا" من یک‌نامه‌ای نوشتم به اعلیحضرت، به فرانسه هم نوشتم ، این را هم باید متنش‌را پیدا کنم ، هست‌توی کاغذهای من .

س ــ چرا به فرانسه نوشته بودید ؟

ج ــ که دیگر مستقیما" بدست‌خودش

س ــ آها .

ج - برسد چیز بشود. نوشتم که ،" در این چند سالی که من در مجلس بودم لابد اعلیحضرت متوجه شدید که من جاه‌طلب نیستم و در مجلسی هم که به این صورت تشکیل شده اصولا" جای من نیست. ولی همشهریهای من از من دعوت کردند برای انتخابات، من هم دعوتشان را پذیرفتم و نمیت' 'م وسط کار این را بشکنم این پذیرش خودم را. اما چون علاقه‌ای به انتخابات ندارم اینستکه اعلیحضرت دستور بدهید همینطور که در دوره شانزدهم دولت نگذاشت در کرمان انتخابات بشود، این دور هم انتخابات نشود، و چیز بشود که این هیجان مردم تمام بشود. من هم که مدعی این کار باید باشم من هیچ ادعائی ندارم و چیز بکنم. " این را بوسیله یکی از دوستان مان مرحوم مهندس عقیلی فرستادم برای اعلیحضرت و وقتی هم که باز کرده بود گفته بود " چرا به فرانسه؟"او گفته بود ،" نمیدانم. " شاه گذاشته بود توی جیبش و رفته بود. بعد شور مردم همینطور بود. حالا صحبت انجمن نظارتی هم تشکیل دادند قلابی یعنی مطابق قانون که باید از طبقات ششگانه باشد توی طبقات ششگانه بالاخره یک کسان ضعیفی را پیدا کرده بودند که انجمن تشکیل بدهند. مردم هم مقاومت میکنند. صمام از من دعوت کرد که "خوب، راجع به این انتخابات چه‌کار میکنید؟" گفتم،" من چنین نامه‌ای به اعلیحضرت نوشتم و حالا هم به شما میگویم من اصراری برای انتخاب شدن ندارم. ولی تا وقتی که وضع مردم اینطور باشد من، حالا دو تا کاندیدای وکالت هم آمدند کرمان، یکی لقمان نفیسی و

* - (؟)

ج - شاید مجید ابراهیمی، یادم نیست. یقین ندارم. چون مجید ابراهیمی، شاید، در هر صورت.

* - یدالله‌خان ؟

ج - یدالله‌خان.

* - یدالله.

ج - یدالله ابراهیمی، متولی همان موقوفه نوریه که

س - بله .

ج - شرحش آمد . و ما هم مرتب شبها توی شبستان مسجد جامع سخنرانی هست و اعتراض . که روی همین چیزها با مصام مذاکره کردیم . گفتم که ،" من حاضرهستم از کرمان بروم به شرط اینکه این وکلای تحمیلی هم که معرفی کردند اینها هم بروند خواه انتخابات بشود کرمان ، خواه نشود ، من هیچ چیزی ندارم ." گفت ،" یعنی شما حاضرهستید از کرمان بروید؟ " گفتم ،" بله ، به شرط اینکه شما قول ایلیاتی بدهید که اینها هم بروند ." با اینکه به ما قول داد عمل به قول نکرد . اینجا یک قسمت خصوصی را باید از لحاظ تاریخی بگویم . ابتدای ، چون روزنامه‌های توده‌ای درمیآمدند روزنامه‌های مخفی توده‌ای ، دفعه اولی که خواستند انتخابات بکنند که مرحوم کاظمی استاندار بود و اینها ، اینها نوشتند که " جلوی انتخابات گرفته شد ، که چون قانون نفت باید بیاید توی مجلس و تصویب بشود و فلانی با سابقه‌ای که دارد نمیتواند سکوت بکند این است که انتخابات کرمان را به تأخیر انداختند که فلانی دیرتر انتخاب بشود که این قانون از مجلس گذشته باشد ." این را نوشتند . دفعه دوم هم باز درهمین زمینه یک چیزی نوشتند . خلاصه ، من دیدم که چه انتخابات بشود و من وکیل بشوم ، چه انتخابات نشود اینها باز این زهرپاشی اش را میکنند و این افکار مردم را خراب میکنند ، قضاوت مردم را . یک روز صبح در منزل مرحوم پاسائی بودم . یک باغ بزرگی پهلوی منزلش بود ، تا ظهر آنجا قدم زدم و فکر کردم که چه کار بکنم ؟ دیدم تنها راه حل برای خروج از این بن بست مبارزه توده‌ای ها اینستکه من کشته بشوم در این جریان . و تصمیم گرفتم که به اصطلاح مردم را دعوت کنم که دسته‌جمعی برویم تلگرافخانه متحصن بشویم و خبر داشتم که از طرف لشکر کسی را مأمور کردند که اگر ما راه افتادیم توی شهر مرا نشان کنند و بزنند . این تصمیم را هم پیش خودم گرفتم که این به اینطور ختم بشود . شب که توی مسجد صحبت کردیم در ضمن صحبتم خواهش کردم که ما فردا یا برای فردا شب مقداری کفن تهیه کنند بیاورند که ما روز بعد از مسجد حرکت کنیم برویم تلگرافخانه متحصن بشویم .

س ـ کفن پوشیده ؟

ج ـ کفن پوشیده که خوب کاملا" مشخص باشد برای

س ـ این یک سنتی از سابق بوده این کفن پوشیدن ؟

ج ـ بله .

س ـ چیز تازه‌ای نیست ؟

ج ـ نه تازه نیست . قصدم این بود که من مشخص باشم که

س ـ بله .

ج ـ آن مأمور بتواند کار خودش را ، یعنی از لحاظ عصبی به مرحله‌ای رسیده بودم که دیدم این تنها راه حل این قضایاست . عرض کنم که ، فردایش موقعی که عصر منزل مرحوم ارجمند بودیم یعنی شام آنجا خورده بودیم که برویم مسجد . از آنجا با ماشین حرکت کردیم که بیائیم مسجد و آن برنامه عملی بشود ، سرپیچ که از کوچه دوم خانه ایشان وارد خیابان میشد یک دفعه اتومبیل ها پیچیدند جلوی اتومبیل ما و ما را متوقف کردند و عرض کنم که مرا پیاده کردند سوار ماشین کردند باز ژاندارمری و همان شبانه حرکت دادند بطرف بافت . دربافت من یک ماه زندانی مجرد بودم ، البته توی اطاق رئیس تلگراف که غایب بود یک بالاخانه‌ای بود آنجا چیز بودم . بعد از دستگیری و فرستادن من به بافت کمیسیون امنیت تشکیل شده بود برای صدور حکم تبعید من به زاهدان . نهایت بعد از رأی کمیسیون چون مطابق قانون در ظرف ده روز کمیسیون میتوانست تجدیدنظر بکند . یعنی محکوم

س ـ اعتراض داشت .

ج ـ اعتراض داشت و تجدید نظر . قضات دادگستری که میبایستی در آن کمیسیون شرکت داشته باشند از کرمان گذاشته بودند رفته بودند که این ده روز کسی اعتراض نکند . من یک ماه بافت بودم که اتفاقا" خیلی برای من پرثمر بود . برای اینکه روز اولی که رفتیم رؤسا و اینها آمدند دیدن من و فردایش هم همینطور . فرماندار بافت اگر اشتباه نکنم لنگری بود که خیلی اظهار اخلاص و کوچکی و فلان واینها .

روز سوم دیدیم که هیچکس نیامد و آن فرمانده ژاندارمری گفت که دستور رسیده از کرمان که تو زندانی مجرد باشی ، که ما را بردند توی آن اطاق . بعداً " دانستیم که همان فرمانداری که آن جور اظهار اخلاص و دست ببوس و چه میکرد گزارش داده که خوب ، این آمده اینجا و همه مرتباً " میآیند دیدنش و اینها و از آنجا هم دستور دادند که ما زندانی مجرد باشیم . یکی از فرهنگیان کرمان که رئیس یک مدرسه‌ای بود در بافت آقای امیدوار ، خدا سلامتش بدارد ، حالا بیچاره کور شده تهران است . این کتابخانه خوبی داشت . مقداری کتاب برای من فرستاد که خیلی کیف کردم از این لحاظ ، منجمله سالها بود که میخواستم تاریخ بیهقی را بخوانم و هیچوقت فرصت نکرده بودم . آنجا سر فرصت خواندم . یکی دیگر از آشناهایمان هم در بافت مرحوم قراری بود که برادرزن مرحوم ارجمند بود ، او مرتب غذای مرا میفرستاد و اینها تا بعد از یک ماه از کرمان قوای انتظامی آمدند که مرا ببرند به زاهدان . فرمانده‌شان یک سرهنگ دومی بود به اسم جهاد ،جهادی،مجاهد،مجاهدی ، یک همچین اسمی که خیلی هم باهم توی راه آشنا شدیم . و برای این هم که ما از جاهای سکنه‌دار عبور نکنیم دستور بود که همه‌اش از بیراهه برویم . یک دفعه هم راه را گم کردیم سر از معادن اسفندقه درآوردیم ، معادنی که کرومیت که ، البته توی معادن نرفتیم ولی رسیدیم به آنجا و دوباره برگشتیم و رسیدیم به زاهدان . بله ، بعد هم یک سال در زاهدان بودم .

س ـ من دو سه تا سئوال دارم ، اسم اول آقای یاسائی ، ارجمند ، آگاه و هرندی را ممکن است

ج ـ آقای یاسائی محمد علی یاسائی است .

س ـ بله . ارجمند .

ج ـ ارجمند محمد ارجمند کرمانی .

س ـ بله .

ج ـ سلطان قالی . در آمریکا به او سلطان قالی میگفتند .

س - بله .

ج - بله .

س - آگاه ؟

ج - غلامرضا آگاه .

س - و هرندی ؟

ج - هرندی حاج ابوالقاسم هرندی .

س - این آقای محمدعلی یاسائی با آن تیمسار دریادار یاسائی نسبت داشت ؟

ج - نخیر . هیچ نسبت نداشت .

س - بله .

ج - بعد از حرکت ما از کرمان دستور انتخابات صادر شد . صادر شد و همان انجمنی که زمان صمصام تشکیل شده بود شروع به انتخابات کردند و مردم قیام کردند . مردم قیام کردند و عرض کنم ، دستور تیراندازی توی مردم دادند . دونفر از دوستان ما یکی حسن یزدان پناه که حالا شرحش را برایتان در زاهدان هم خواهم گفت ، یکی هم لوءلوء کشته شدند . عده زیادی هم مجروح شدند . مجروح شدند و انتخابات هم مطابق دستور انجام گرفت و وکلا معرفی شدند .

س - همان دو آقا لقمان نفیسی و یدأله

ج - یداله ابراهیمی .

س - ابراهیمی .

ج - بله .

س - پس نامه شما به شاه فایده نکرده بود به انتخابات ؟

ج - ظاهرا " فایده نکرده بود . شاید هم خوب علیرغم شاه زاهدی ، چون زاهدی این توانائی را داشت . اینش را هیچوقت نفهمیدم . یعنی ظاهر نشد که آن نامه تأثیری کرده یا نه ؟ بله ، بعد دیگر راجع به کشتار کرمان اینها شما چه یادتان است بگوئید .

* - (؟) حسن یزدان پناه کشته شد که شلوغ شد شهر

ج - بله.

* - و بعد هم

ج - ریخته بودند توی انجمن نظار و

* - و تلگراف هم کرده بودند به مرکز که چقدر خوب شد. ایشان را تبعید کرده بودند. اگر تبعید نکرده بودند (؟) به بافت وضع خیلی وخیم تر بود. تلگرافات

س - شما خودتان حضور داشتید؟

* - یزدان پناه دوست من بود. افسر همینطور آمد

س - چه شد؟

* - آن افسری که یزدان پناه را کشت حسین کاظمی را کشت. یزدان پناه شعار میداد که آمد با

س - با هفت تیر زدش.

* - با هفت تیر توی شکمش زد.

ج - این یزدان پناه پدرش محرر سابق یکی از آخوندهای کرمان بوده سالها قبل. بعد از آنکه آخوندها دیگر دفتر نداشتند و محرر نداشتند این نامه نویس دم دادگستری بود. توی خیابان می نشینند تهران هم هست جلوی پستخانه

س - بله.

ج - نامه نویس بود. خدا بیامرزدش بسیار هم بدخط بود. با خطش من خیلی آشنائی داشتم. چون خیلی ها که از کرمان به من نامه مینوشتند سواد نداشتند نویسنده نامه او بود. و این یزدان پناه شاگرد دانشسرا بود سال دوم یا سوم دانشسرا بود که یک روز هم یادم هست این شاگردهای دانشسرا آمده بودند یکی از سفرهای من به دیدن من معرفی میکردند گفتند یزدان پناه، گفتم "شما با مرحوم دیلمقانی چه نسبتی دارید؟" دیلمقانی یکی از تجار و مالکین بزرگ کرمان بود که اسم

فامیلش یزدان پناه بود. گفت که " با او هیچ نسبتی نداریم ما در پناه یزدان هستیم."
اینطور. و این هم از چیزهائی است که خوشدارم یادآوری بکنم چون صمصام بعد از
قضیه این کشتار خودش ناراحت شده بود. بعد دوستان ما خبر آوردند که صمصام این
شیخ اسداله یزدان پناه پدر این مقتول را خواسته و دلجوئی کرده که خوب تو چه کار
میکنی و فلان و اینها. بعد میگوید که "من دستور دادم صندوق دوهزارتومان به تو
بدهند با زنت برو زیارت مشهد." این هم تشکر میکند میآید بیرون. صمصام از پنجره
اطاقش می بیند که این نرفته

س - صندوق.

ج - صندوق و دارد میرود بیرون. پنجره را باز میکند به او میگوید که " من
گمان میکنم اشتباه شده من گفتم پنج هزار تومان به تو بدهند." این آدمی که
دهشاهی میگرفت یک نامه مینوشت آنجا میایستد وسط استانداری هر چه به زبانش
میآید فحش میدهد به صمصام. پنج هزار تومان برای او مثل اینکه بگویند به ما
پنجاه میلیون دلار میدهند. اصلا" فحش میدهد و میآید بیرون. عرض کنم که این قضیه
را برای ما خبر آوردند. ضمنا" لباس‌های این مرحوم یزدان پناه را هم خون آلود
آوردند که من بفرستم تهران شاید خونخواهی بشود یا چیز بشود، اینها را هم برای
من آورده بودند

س - به زاهدان.

ج - زاهدان بله. من خیلی از این قضیه متأثر بودم برای اینکه این یک پسر دیگر
این شیخ حسن

* - شیخ اسداله.

ج - شیخ اسداله عمله‌بنا بود نه بنا یا معمار، عمله‌ای که خشت‌بده بالا.

س - بله.

ج - حالا این پسر رفته دانشسرا که سال دیگر آموزگار میشود یک شاهی حقوق دارد
میتواند خانواده را اداره‌بکند. یعنی این چشم و چراغ این خانواده بود. عرض‌کنم

که، من از دوستانم خواهش کردم چون مرتب دوستانم از کرمان و تهران میآمدند دیدن من، گفتم که این شیخ اسداله را هم بیاورند ما دیدنی بکنیم. آمد اولاً" من وقتی این را دیدم بطوری متأثر شدم که واقعاً" نزدیک بود که اختیار خودم را از دست بدهم و خاطره گریه‌های دروغی آقای دکتر مصدق باعث‌شده بود که من از اینکه در جمع متأثر بشوم ناراحت باشم. چون فوری خاطره آن گریه‌های دروغ یادم میآمد. این تا نشست من پاشدم رفتم توی اطاق خودم مدتی که تسکینی پیدا کنم و برگشتم. برگشتم بعد از چند روز که آن دوستانی که این را آورده بودند میخواستند بروند این اجازه خواست که برود. گفتم،" کجا میروی؟ دفتری داری امضاء کنی؟ اداره‌ای؟ چیزی؟ " گفت،" نه." گفتم،" کرمان که کاری نداری." ها، بعد از این قضیه هم این فلج شده بود.

س - عجب.

ج - دستش دیگر

س - (؟)

ج - چیز نداشت نمیتوانست بنویسد. اصلاً" علت عمده‌اش هم این بود که گفتم بیاورندش. دیگر کار نداشت اصلاً". گفتم،" من اینجا تنها هستم. این خانه هم هست. اطاق خالی هم هست. همین جا پهلوی من بمان." این ماند. ماند و روزهای، من خوب، آنجا دوستانم برایم کتاب آورده بودند. خودم هم مقداری خریده بودم که یک هفتاد تومنی هم که دادم که داغش هیچوقت از دلم بیرون نمیرود. روی بی کتابی رفتم کتابخانه مرحوم ایرانشهر را من به شهرت میشناختم یک چیزهائی هم بچگی خوانده بودم توی مجله "ایرانشهر" یا "کاوه" اینها مال زمان بچگی و خوب بنظرم یکی از دانشمندان عالیقدر بود. من هفتاد تومان کتابهای این را روانشناسی و جامعه‌شناسی و نمیدانم، چی؟ چند تا کتاب اینجوری خریدم که مال او هفتاد تومان شد دیگر که این داغش هنوز توی دلم هست. آقا دیدم که به‌اندازه‌ای بی محتوا، به‌اندازه‌ای مزخرف که قابل تصور نیست. به‌حدی که مثلاً" سقراط را با کنفوسیوس اشتباه بکنند به این حد. حالا کار

نداریم . یک جلد ناسخ التواریخ هم برای من آورده بودند این را داده بودم که یزدان پناه روزها مطالعه کند. خوب، او توی اطاق خودش، من توی اطاق خودم، دائم که با هم نمی نشستیم. و مشغول بودیم . یک روز من متوجه شدم این دائم مشغول مطالعه بود من هم خوشحال که این از فکر پسرش و اینها بیرون رفته. یک روز که میرفتم بروم دستشوئی از جلوی اطاق او میگذشتم ، این دم پنجره نشسته بود کتاب جلویش باز بود من دیدم همان صفحهای که روز اول باز کرده بان هم همان صفحه را دارد نگاه میکند. دو سه بار دیدم ، چون بالای صفحهها عنوان مطلب درشت نوشته بود من میتوانستم در حال عبور . بعد هم دیدم که همینطور است . این نمیخواند، سرش پائین بود توی فکر خودش بود تظاهر به خواندن میکرد. و یک نکته عجیب تری شنیدم از او دیدم ما جاهائی که اجازه داشتیم برویم یکی تا میرجاوه بود که سرحد پاکستان است . یکی تا دهپاوید بود که نیمه راه خاش است ،که این حدود ما اجازه آمد و رفت داشتیم . رئیس شهربانی میرجاوه یکی از همشهری های بسیار عزیز ما بود آقای سرلشکر علی اکبر طاهری کرمانی . علی اکبر است اسمش ؟ حاجی .

* - (؟)

ج - علی اکبر است بله. این رئیس شهربانی میرجاوه بود. دعوت کرده بود که ما یک روز برویم آنجا ، با ترن میرفتیم البته، نهار مهمانش باشیم . من با مرحوم شیخ اسداله توی اطاق نشسته بودیم آقای،سرهنگ بود آنوقت ، سرهنگ طاهری رفت که دستور نهار بدهد اینها رادیو را باز کرد. رادیو را باز کرد ، تا صدای رادیو بلند شد این جمله شنیده شد جلوترش شنیده نشد" سیدمصطفی کاشانی مجلس تعطیل شد." خوب ، این معلوم است مقدمهاش چیست . به مناسبت فوت سید مصطفی کاشانی ، وکیل مجلس بود

س - بله .

ج - پسر مرحوم کاشانی ، مجلس تعطیل شد. من بی اختیار گفتم ،" ای وای آقا سید مصطفی ؟ " مصطفی اش را هم تمام نکردم ها ، مصط گفتم ، یک دفعه ساکت شدم ،

دیدم برابر من کسی نشسته که جوانش کشته شده . اصلا" قابل مقایسه با آقاسیدمصطفی نبود. آقاسیدمصطفی من عاطفه‌ای داشتم بعلت این است که پسر مرحوم کاشانی بود ، والا اینکه با زاهدی سازش کرده بود و انتخاب شده بود و عیب‌های دیگری هم داشت چیز نبود، فقط بمناسبت کاشانی من عاطفه داشتم . یک دفعه من متوجه شدم که این کسی که جلوی من نشسته بچه جوانش شهید شده، حالا من اسم او را آوردم . میگویم باقی کلمه را قورت دادم . این هم چیزی نگفت . این هم چیزی نگفت ، بعد از دقایق بسیاری گفت که " آقاسیدمصطفی بیش از شصت سال داشت ؟" به دروغ گفتم "بله ." و خوشحال که این چیز نشده، یعنی پارالل نکرده .بعدا " که باروحیات این آشنا شدم این ناراحتی مرا فهمیده برای اینکه مرا از خیال در بیاورد این سئوال را کرده که او بیش از شصت سال داشت . یعنی ارتباطی با جوان من

س - بله .

ج - نمیتواند داشته باشد .

س - عجب .

ج - عجیب . میگویم یک آدمی در این مایه چه از لحاظ مقام اجتماعی چه از لحاظ سطح علمی ، فلان در این مایه. یک چیز دیگری هم از او دیدم که این را هم باید بگویم . درمدتی که مانده بود هوا سرد شد درزاهدان

* - عبا .

ج - این یک عبای نازک تابستانی داشت وقتی آمد. حالا هوا سردشده بود. من یک عبای کهنه‌ای داشتم که از وقتی هم به من رسیده بود کهنه بود این در سفر همیشه باخودم میبردم خیلی برای سفر غیر هواپیما بااتوبوس و بااتومبیل واینها خیلی همسفر خوبی است خیلی . این عبا را داده بودم آقاشیخ اسداله بپوشد. ضمنا " به مرحوم مهندس عقیلی که آنموقع معاون آستانه بود در مشهد نوشتم که یک عبای خوبی تهیه کند بفرستد. او هم یک عبای خوبی فرستاده بود که بعدا " یعنی ا_ پولش را از من نگرفت ولی قیمتش را دانستم دویست و پنجاه تومان است آن زمان که خیلی

* - منصور رفیع زاده

گران بود آن موقع . این عبا توی یک بقچه‌ای پیچیده شده بود و بردم برای
* - شیخ اسداله .
ج - مرحوم شیخ اسداله عبا را گذاشت گوشه اطاق . این همانجا گوشه اطاق بود تا تقریبا" دوماه بعد که دیگر بنا شده بود که من بیایم تهران و اینها . آن دوستانی که کرمان بودند همان روز پیش از حرکت من آنها برمیگشتند کرمان بنا شد که آقا شیخ اسداله را ببرند کرمان . وقتی اینها خداحافظی کردند و داشتند میرفتند من نگاه کردم دیدم که آن بقچه عبا همانجائی که بوده . صدا کردم گفتم ،" آقا شیخ اسداله این را فراموش کردی ." گفت ،" نه ، من همین عبا خوب است و عادت کردم ." همان عبای کهنه‌ای که به او داده بودم .
س - بله .
ج - عبا کهنه بود بکلی چیزهایش رفته بود . گفتم ،" خوب ، من نگفتم آن را بدهی این را هم ببر . گفت ،" نه لازم نیست ." من اصرار کردم گفتم ،" من عبا لازم ندارم آخر . " گفتم ،" آخر علتش چیست ؟" گفت ،" من نمیخواهم کرمان بگویند که شیخ اسداله رفته زاهدان یک عبا گرفته ."
س - عجب .
ج - درصورتیکه این عبا خرج دو ماه زندگی این میشد میفروخت عبا را . یک همچین آدمی .
س - عجب .
ج - بله . حالا
س - کجا زندگی میکردید در زاهدان ؟ در منزلی جائی بودید ؟
ج - یک خانه برای من کرایه کرده بودند . موضوع قطع رابطه که گفتیم ؟ راجع به
س - بله .
ج - قطع رابطه با
س - بله ، با انگلستان .

ج ـ تجدید روابط با انگلستان .

س ـ تجدید روابط با انگلستان . و آخرین ملاقات تان با تیمسار زاهدی .

ج ـ زاهدی .

س ـ بله .

ج ـ بعداً " من رفتم پیش شاه . الان به اصطلاح موضوعش یادم نیست که تقاضا کردم یا احضار کرده بود خاطرم نیست . رفتیم و راجع به همین موضوع صحبت کردیم و من گفتم با سابقه‌ای که این موضوع داشت و روحیه‌ای که مردم دارند این خیلی مشکل است که مردم این را تحمل بکنند . و آخرین چیزی که شاه گفت که من بلند شدم این بود که " مردم دیگر کاری نمیتوانند بکنند . خردشان میکنم ،" یک همچین چیزی گفت ،" ارتش قوی است . " یک همچین موضوعی را میگویم ، جزئیاتش خاطرم نیست . معنی اش یادم است .

س ـ مطرح نیست

ج ـ بله . من گفتم ،" ولی فکر کنید اعلیحضرت یک وقت ممکن است که اسلحه‌ها بجای اینکه به روی مردم گشوده بشود به عقب برگردد . " این آخرین جمله‌ای بود که من به شاه گفتم و آمدم بیرون .

س ـ آنوقت دیگر شاه را ندیدید تا ؟

ج ـ دیگر بعدش جریان تبعیدهای من پیش آمد و البته از تبعید زاهدان که برگشتم آقای بهبودی تلفن کرد و آمد منزل و گفت که " اعلیحضرت سلام رساندند و اظهار تأسف کردند از این جریاناتی که شده و فرمودند که شما سفارت هر مملکتی را که میل دارید

* - (؟)

ج ـ بگوئید که برایتان آگر مان خواسته بشود ." من هم از مراحم اعلیحضرت تشکر کردم و گفتم ،" نه ، فعلاً" تهران کار دارم . "

س ـ که از ایران تشریف ببرید؟

ج ـ بله ، سفیر بشوم . هر سفارتی که بخواهم .

س - آها .

ج - بله .

س - قبول نکردید ؟

ج - نخیر .

س - خوب ، آنوقت پس ایا ، تان چه جور گذشت از آن به‌بعد؟ حزب‌در چه حال بود ؟ آیا حزب

ج - حزب‌هنوز ادامه داشت‌تا اینکه در، تاریخش‌خاطرم نیست ، حقه‌بازی کردند برای تحلیه حزب

س - بله .

ج - میگویم روی همان ، گفتم این را قبلا"

س - بله، بله .

ج - دویست‌و پنجاد تومان اختلاف‌حساب . حزب‌تخلیه شد و تا مدتی محلی نداشتیم فقط‌رفقا دور هم جمع میشدند . روزهای جمعه هم میآمدند یک عده‌ای پهلوی من که باهم میرفتیم به تابستانها به درکه ، زمستانها به پس‌قلعه. صبح میرفتیم ، سواره میرفتیم تا آنجائی که میشد سواره رفت بقیه‌اش‌را پیاده میرفتیم ، آن بالاها می نشستیم نهاری میخوردیم و عصر پیاده راه می افتادیم و میآمدیم به شهر ، تا شهر پیاده میآمدیم . روزهای جمعه برنامه‌مان این بود تا انتخابات‌دوره بیستم . حکومت‌دکتر اقبال .

ﻫ - دکتر اقبال .

س - نوزدهم چی بود ؟

ج - نه نوزدهم قبلا" شده بود .

س - درمورد برکناری سپهبد زاهدی شما خاطره‌ای ندارید ؟

ج - من که چیز بودم . من زاهدان بودم .

س - زاهدان .

ج ـ که برکنار شد . فقط تنها چیزی که بخاطرم مانده نمودار روحیه شاه است ،زاهدی که شرفیاب شده برای اجازه مرخصی ، آخر سفیر سیار شد ،

س ـ بله .

ج ـ که به سوئیس برود . دارد دست شاه را میبوسد . و شاه هم نگاهش ، چشمهایش رفته بالا ، درست حالت یک زنی که در آن حالت بخصوص چیز چشمهایش

س ـ لذت ببرد .

ج ـ چه حالی پیدا شد ، عینا " ، این عکسش را من دارم . این حالت به او دست داده

س ـ در روزنامه بود این عکس ؟

ج ـ عکس روزنامه بود من که نبودم آنجا .

س ـ بله .

ج ـ بله ، که این زاهدی است که اینجور دارد دست مرا میبوسد ، کیف کرده . دیگر حد اکثر کیف را کرده . بله ، آنجا بودیم که بعد علاء چیز شد و

س ـ نخست وزیر شد .

ج ـ نخست وزیر شد . ضمنا " آقای علم هم یک محبتی کرد چون راجع به اینکه ما محدود بودیم که غیر از این دو نقطه به جائی نرویم ، من اعتراض کرده بودم ، بعد ، نمیدانم مهران استاندار شده بود؟ مثل اینکه مهران .

* مهران

ج ـ بله مهران استاندار شد .

س ـ استاندار ؟

* ـ استاندار هم نبود .

ج ـ زاهدان . چرا ؟

* ـ زاهـــــــــدان برای اینکه استان نبود .

س ـ فرماندار بود .

ج ـ نه استاندار استان شده بود . فکر میکنم حالا یقین ندارم . ولی بنظر من عنوان

استانداری داشت.

س - بله.

ج - در هر صورت، یکی از تجار زاهدان که نمایندگی از طرف آقای علم داشت آمد پهلوی من گفت که " آقای علم تلگراف کردند که تو اگر میل داری بروی بیرجند در منزل ایشان منزل کنی و هر جور که دلت میخواهد آنجا باشید. " تشکرکردم و گفتم " نخیر همین جا که هستم راحت‌ترهستم."

س - بله.

ج - این کار هم آقای علم کرد.

س - شما وقتی تشریف آوردید تهران آقای علاء هنوز نخست‌وزیر بود یا دکتر اقبال آمده بود؟

ج - نه علاء نخست‌وزیر بود.

س - آها. با ایشان تماسی چیزی رابطه‌ای نداشتید؟

ج - مطلقا". بعد انتخابات دوره بیستم زمان دکتر اقبال پیش‌آمد کرد. روی سر و صداها و چیزهای مختلفی که شده بود شاه در یکی از سخنرانی هایش یا همینطوری گفته بود " دستور میدهم که انتخابات آزاد باشد." حالا کجا گفته بود یادم نیست.

* - نیوزویک.

ج - شاید هم به روزنامه‌های خارجی. ما این موضوع را چسبیدیم و "سازمان نگهبانان آزادی " را از نو تشکیل دادم به این هدف‌که یا آزادی انتخابات را تأمین کنید یا دروغ بودن دستور شاه را افشاء کنید. و شروع شد و عرض‌کنم که، خیلی هم استقبال شد روی سوابقی که بود. یک محلی در اختیارمان قرار گرفت‌توی خیابان آشیخ هادی. محوطه وسیعی داشت و یک ساختمان یعنی دو تا ساختمان. یک ساختمان جلوی این سابقا" گویا بیمارستان مرحوم دکتر معتمد بوده حالا توی وارث افتاده بود و یک عده هم شریک بودند به علت اینکه وارث صغیر بودند روی این نمیتوانستند تصمیمی بگیرند این شد که در اختیار ما گذاشتند که تا وقتی که بتوانند ترتیبش‌را بدهند، البته بدون اجاره. سخنرانی هائی میشد و نشریاتی

منتشر میکردیم در همین زمینه که گفتم. تا، حالا پیش و پس وقایع یادم نمیآید.
در این ضمن به وساطت شاپور بختیار از طرف دولت بهاصطلاح چراغ سبز نشان دادند که
جبهه ملی دوباره تشکیل بشود و شروع به فعالیت بکند. این برای این بود که جلوی
کار ما را بگیرند. و این جریان ادامه داشت تا ما دعوت کرده بودیم برای
میتینگ روز عیدی بود که روزش الان خاطرم نیست، و ترتیبات خوبی هم داده بودیم
که یک راهپیمائی بشود در تهران و شعارهای زیادی هم نوشته بودیم که البته این
شعارها جداجدا بود ولی مجموعش خیلی معنی دار میشد. مثلا" یکی از شعارهائی که
اینها را بنا بود وقتی راه افتادند توی خیابان اینها را باز کنند. سر دو تا
چوب بود یکیش گفته داریوش بود که " ای کسی که پس از من شاه خواهی بود از دروغ
بپرهیز و دروغگو را نابود کن." شعار بعدیش این بود که " اعلیحضرت گفتند که
من دستور خواهم داد انتخابات آزاد باشد. " شعار سومش این بود که " دولت
چه مداخلهای کرده." اینجوری . از چیز که آمدیم بیرون بهاصطلاح برای راهپیمائی
یک خیابانی بود روبروی در آن محل سازمان که مستقیم میرفت به خیابان پهلوی
جنوب چهارراه پهلوی .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۱

س - بله.

ج - نصف اینجا را که پیمودیم صف پاسبان و افسر جلویمان که اجازه راهپیمائی نیست. من هم گفتم ،" خوب ، راهپیمائی نمیکنیم همین جا می نشینیم. " اینهائی هم که دنبال ما بودند نشستند. خیابان آشیخ هادی هم مسدود شد. چون توی خیابان آشیخ هادی هم یک عده‌ای بودند، نشستند و راه‌بندان شد. راه‌بندان شد بعد تیمسار شاه‌خلیلی آمد که خواهش‌کند که ما برگردیم محل مان ، ما ننشستیم و خیلی مذاکرات‌کردیم که الان هیچ خاطرم نیست. بالاخره بعد از یک‌یک ساعت‌و نیم دوساعتی که آنجا نشستیم برگشتیم به محل سازمان ، آنجا من یک‌سخنرانی کردم و دعوت‌کردیم برای عیدی که چند روز بعد بود یکی از اعیاد بزرگ‌اسلامی بود. آن روز من البته پیش‌از ظهر رفتم حالا بعد از ظهر دعوت‌بود برای میتینگ ، دیدیم که خیابان پر از پاسبان و افسر هست‌و اینها. من رفتم تو مانع من نشدند دیدم دو سه تا از رفقایمان که قبلا" آمده بودند آن تو بودند بعدا" هرکس‌می‌آمد اجازه ورود نمیدادند. و خود کوچه‌های اطراف‌و خیابان آشیخ هادی تمام را قرق کرده بودند کسی آمد و رفت‌نکند. به دو سه جا از این چیزها تلفن کردیم جوابی ندادند. من دادم یک‌اعلامیه‌ای ماشین کردند که اول همین کتاب " محاکمات " هست ، که آقای افسر شهربانی شما حافظ جان و مال و ناموس‌مردم هستید و اینها و این عملی که الان صورت‌گرفته‌مخالف‌قانون اساسی و چیز است. اگر شما امریه کتبی برای این کار خلاف‌قانون داشته باشید شما مسئولیتی ندارید. ولی اگر امر کتبی نداشته باشید شما هم در مسئولیت‌شریک هستید. یک همچین چیزی. این را دادیم پنجاه شصت‌تا روی کاغذ کوچک ماشین کردند.

خیلی پنج شش سطر بیشتر نیست . و خودم آمدم بیرون و رفتم هر جا که یک افسری بود یک دانه به او دادم ، توی تمام خیابان آشیخ هادی ، توی خیابان پهلوی، توی این کوچه‌ها . شاید مثلا" چهل پنجاه تا اینها را تقسیم کردیم . فقط یک کاری ازنا شیگری مأمورین ،چون اینطور جاها مأمورین نمیدانند چه کار کنند، چند تا مخبر خارجی میآمدند برای دیدن من ، خوب ، اینها را میبایست راه نداده باشند، اینها را راه دادند تو . نتیجه این شد که من برای اینها یک مصاحبه مطبوعاتی چیز کردم و توضیح دادم که اصلا" ما چه کار میکنیم و امروز روز عید است و همچین و همچین کاری کردند و اینها ، خیلی خوب قضایا را برایشان روشن کردم . بعد یادم نیست که روی چه جریانی دنباله همین جریانات که مرا توقیف کردند، الان هیچ خاطرم نیست .

* - بعد از زدن علا" نیست ؟

ج - چی ؟

* - بعد از زدن علاء ؟

ج - شاید . توقیف کردند و یک یک ماهی من در زندان موقت شهربانی بودم که بازجوئی چیزی هم نشدم همینطور توی زندان بودم . تا اینکه یک تعهد گرفتند که بدون اطلاع من از حوزه قضائی تهران خارج نشوم . یک دو بار هم یک دفعه مازندران میخواستم بروم یک دفعه نمیدانم کجا که نوشته بودم، حالا یادم نیست کدام مرجع بود، اینهایش توی کتاب چیز باید باشد همان " محاکمات "، چیز نبود. تا اینکه یک سفر رفتم کرمان . یک سفر رفتم کرمان در مراجعت از کرمان مرا بعنوان تخلف از دستور دستگیر کردند. دستگیر کردند و مثل اینکه منزلم آمدند. بله، منزلم نیامدند ما از خانه آمدیم بیرون که برویم ،با پسرعمویم بودم، که برویم عصری بود سر راهمان را گرفتند دو تا اتومبیل بود و ما را سوار کردند که ببرند. من کیفم هم دستم بود ، این را مخصوصا " میگویم چون بعضی وقتها دستور اگر درست اجرا نشود اسباب زحمت میشود این کیف هم تویش خیلی اسناد و چیزها بود توی اتومبیل که میرفتیم من کیف را کج کردم بطرف پسرعمویم و گفتم " ترا که نمیگیرند وقتی که تو پیاده شدی کیف را ببر وکیف

* - منصور رفیع زاده

را بده به مادرم ."با مادرم دو تا خانه بهم چسبیده بود توی یک خانه مادرم می نشستند یکی خانه من بود. هیچی ، مرا بردند زندان و فردایش هم با چندتا مأمور چیز کردند که برویم خانه برای بازجوئی و تحقیقات محلی .که آن حالا داستانش مفصل است و جزئیاتش هم یادم رفته. اول آمدند بالا توی کتابخانه من که اطاق نشیمن ام هم همانجاست به اصطلاح میز کارم هم توی همان کتابخانه است. اینها هم نمیدانستند که اصلا" دنبال چه میگردند . چون دستوری نداشتند که دنبال چه چیزی میگردند. میگشتند که یک چیزی پیدا کنند که آن سرهنگ که آمده بود پشت میز من نشسته بود و کاغذهای مرا بازرسی میکرد به یک کاغذی برخورد کرد که خیلی ناراحتش کرد اصلا" از لحاظ انسانی ناراحت شد. کاغذی بود که برادر آقای زهری بعد از فوت آقای زهری نوشته بود که " کلیه دارائی آقای زهری را و قروض ایشان را به من واگذار میکند." که این وقتی خواند گفت ،" دارائی آقای زهری همین قدر بود؟"گفتم " بله. مطابق چیزاست که اینجا هم دارید می بینید خیلی کمتر."بله، بعد این دفعه چیز کردند ادعانامه صادر کردند برای همان چند سطری که من نوشته بودم بعنوان تزلزل صمیمیت در ارتش منطبق با ماده نمیدانم شصت قانون که مجازاتش هم اعدام است . که یک سال در زندان بودم که محصولش همان کتابی است که خدمتتان رسیده.

س- و محاکمه هم بعد از این دستگیری ...؟

ج - محاکمه بله راجع به همین بود.

س- آنوقت آن کیفی که داده بودید به پسرعمویتان چه شد ؟

ج - ها ، از کتابخانه که آمدیم پائین ، خانه ما وارد خانه که میشدید یک راهروئی بود طرف دست راست سالن پذیرائی بود. طرف دست چپ یک اطاق مربعی بود که اطاق نهارخوری بود، آنجا یک قفسه بود تویش روزنامه های کهنه، اینها ریخته شده بود این پسرعموی من بجای اینکه طبق دستور من عمل کند کیف را بدهد به مادرم کیف را داده بود به عباس گفته بود این را بگذار یک جای محفوظی . او هم گذاشته بود

بالای همین قفسه چیز. این قفسه را که باز کردند کیف را در آوردند و کیف را همراه ما بردند به زندان ، البته به من ندادند بردند دادستانی به اصطلاح که کیف اتفاقا " چند روز هم بعد از آزادی من بعد از یک سال که آزاد شدم چند روز دیگر هم هنوز در زندان بود که بعدش آزاد شد بله.

س - آنوقت دادستان کی بود ؟ هنوز

ج - دادستان ؟

س - آزموده بود هنوز ؟

ج - ابتدا آزموده بود . ابتدا فکر میکنم آزموده بود . بعدش بهآفرید شده بود.

س - بله، صحبت از انتخابات دوره بیست را میکردیم که یک عقب گردی کردیم به جریان دستگیری تان در زمان علاء .

ج - بله. انتخابات اقبال شد و دیگر ما میتینگ میدادیم و اعلامیه و فلان و اینها که این دیگر افتضاحش عالمگیر شد. عالمگیر شد که شاه دستور داد که وکلاء استعفا بدهند.

س - شما خودتان شرکت نکردید در انتخابات ؟

ج - من زندان بودم .

س - آها.

ج - یا الان باز تاریخ ها بنظرم نمیآید. درهرصورت مبارزه کردیم .

س - بله.

ج - برضد انتخابات و بالاخره شاه دستور داد که ، چیز نه هنوز زندان نبودم برای اینکه بمناسبت نمیدانم ۲۸ مرداد فکر میکنم همان ۲۸ مرداد، دکتر اقبال سخنرانی کرد در میدان مخبرالدوله و گفت که " ما چهارسال دیگر هم در خدمت آقایان هستیم."

س - بله.

ج - یعنی اینکه این انتخابات که بشود چهارسال دوره اش است ما هم هستیم که مدتی طول نکشید که معزول شد و شریف امامی نخست وزیر شد و او انتخابات دوم دورۀ بیستم

را انجام داد که بعد دکتر امینی ، آها ، در این انتخابات دوم شریف امامی من زندان بودم . زندان بودم که بعد دکتر امینی نخست وزیر شد و انحلال مجلس را از شاه گرفت . حالا توی این جریانات خیلی چیزها هست که باید فکر کنم یا روزنامه‌ها را ببینم یادم بیاید . گرچه روزنامه نبود

* - روزنامه نیست .

ج - روزنامه نیست ، بله ، اعلامیه . خیلی مطالب هست الان دیگر هیچ .

س - دکتر امینی تماسی چیزی با شما نگرفت که ، چون سعی داشت که تا یک حدی

ج - نه من زندان بودم .

س - تمام دوره امینی .

ج - تمامش را باز آن هم نه مثل اینکه . موقعی که من زندان بودم توی یکی از روزنامه‌ها نوشته بودند که راجع به من از امینی سئوال کرده بودند ، گفته بود که او

* - ترمز ندارد .

ج - آدم خوبی است فقط ترمز ندارد . یک همچین چیزی . آها ، موقعی که من زاهدان بودم ، این را هم باید بگویم از لحاظ تاریخ چیز ، حقوق به من نمیدادند بعد حالا

س - حقوق دانشگاه ؟

ج - بله . بعد نمیدانم دکتر اقبال آنموقع رئیس دانشگاه بود؟ او گفته بود که من دستور میدهم یا دستور دادم که حقوق فلانی را بپردازند گرچه ممکن است همین عمل مرا بعداً " او اعلام جرم بکنند . یک همچین چیزی گفته بود ولی خوب دستور داد حقوق ما را دادند . بله موقعی که زندان بودم ، موقعی که تبعید زاهدان بودم حقوقمان پرداخت شد .

س - خاطراتتان راجع به آن اقدام آقای علم در مورد دادن حق رأی به زنان ومخالفت آیت الله بهبهانی ؟

ج - آن چندین مطلب مخلوط شد . یکی حق رأی در انتخابات شهرداری البته نه

س - بله ، بله .

* - منصور رفیع زاده

ج - که علماء مخالفت‌کردند. بعد

س - قسم خوردن به کتاب آسمانی بود بجای قرآن.

ج - این را جزئیاتش هیچ

س - بله.

ج - خاطرم نیست. قضیه آخوندها را گفتم که اعلامیه حزب و اینها را؟

س - نخیر.

ج - اصلاً؟

س - نخیر.

ج - آیت‌الله‌ها از تمام استان ها آمده بودند تهران جمع شده بودند. بعداز قضایای قضیه قم بود و آن کشتاری که شد در زمان، گرچه این مال بعد است. انتخابات دکتر اقبال در سال ۳۹ بود اگر اشتباه نکنم.

س - بله.

ج - ۳۹ بود. نه این مال بعد از ۴۰ است که اینها آمده بودند تهران و

* - روز تحریم انتخابات.

ج - میرسیم به تحریم انتخابات. ولی حالا، کابینه دکتر اقبال بود؟

س - این حق رأی در انتخاب شهرداری مثل اینکه در کابینه دکتر اقبال بود که آقای علم مثل اینکه وزیرکشور بود.

ج - علم وزیر کشور بود بله. درهرصورت آنچه که یادم هست میگویم. حالا بقیه‌اش را میشود از روی چیزها درآورد. آقای خمینی را زندانی کرده بودند با یکی دوتا دیگر از آیت‌الله‌ها را، ولی بقیه تهران بودند و کم و بیش تحت‌نظر. یک شب یک نفر دعوتی کرده بود به شام از من و چند نفر دوستانم. آنجا چند نفر دیگر هم آشنا و ناآشنا بودند. درکشمکش بین شاه و آخوندها من اصلاً خیال مداخله‌ای نداشتم. یعنی نه من حزب ما هم قصد مداخله‌ای نداشت. خوب، اینها میزنند توی سروکله‌هم بالاخره یک طوری میشود. آن شب که دعوت‌داشتیم بعد از شام من یک جائی نشستم یکی از

دوستان طرف چپ من بود یکی طرف راست ، من با این حرف میزدم بعد خواستم با آن یکی صحبتی بکنم دو نفر پهلویش نشسته بودند که یکیش را همینطوری میشناختم آن یکی را هم نمیشناختم . یکی داشت به دوست من میگفت که "این تیمسار قوم و خویش ما را یک کاری برایش در نظر گرفته بودند این رندانه توانست خودش را خلاص کند ."با آن وضعیت آن زمان و این چیزها این حرف توی گوش من زنگ زد. در صدد تحقیق برآمدم معلوم شد تیمسار قوم و خویشش یک اسم ترکی دوکلمه بود قره باغی، قرجه داغی، قرجه باغی ، دو کلمه چیز بود. بیشتر فکر میکنم همین قره باغی باشد ولی یقین ندارم . گفت ،" این را میخواستند محکمه تجدیدنظر خمینی را این رئیس محکمه تجدیدنظر باشد و این شانه خالی کرده رندانه ." این خیلی برای من اهمیت داشت چون درآن موقع مطابق قانون دادرسی ارتش محکمه تجدید نظر دائم وجود نداشت . وقتی یک محاکمه‌ای میشد کسی محکوم میشد یا محکوم یا دادستان تقاضای تجدیدنظر که میکرد چیز میشد محکمه تجدید نظر برای این پرونده تشکیل میشد.

س - ...

ج - کما اینکه هر دو دفعه تجدید نظر خود من هم اینطور شده بود. یعنی یک محکمه‌ای وجود نداشت که پرونده را بفرستند به آن محکمه. معین میکردند کی رئیس محکمه ، کی عضو محکمه، کی فلان . اینکه هنوز خمینی محاکمه بدوی نشده تجدید نظر میخواهند چیز کنند این بنظر من خیلی عجیب درآمد و سئوال انگیز بود. توی دادرسی ارتش هم در طول این سالهائی که ما زندان و محاکمه داشتیم، خوب ، من یک آشناهائی پیدا کرده بودم ، در صدد تحقیق برآمدم . معلوم شد که نقشه خیلی خوبی کشیدند. واقعاً " نقشه خوبی است از لحاظ ساواک . نقشه عبارت از این بود که خمینی را در محکمه سری این موقعی بود که علم در مصاحبه مطبوعاتی با مخبرین خارجی گفته بود که " ملاها مثل موش در دست ما هستند و اینها را به محکمه نظامی میفرستیم و محکمه نظامی ممکن است معنای اعدام داشته باشد. " که این را ما خیلی استناد کردیم به آن . نقشه عبارت از این بود که در محکمهٔ بدوی بطور سری خمینی را محکوم کنند به اعدام

فورا " هم تجدیدنظر تشکیل بشود آن هم سری محکوم بشود تأئید بشود حکم . بعد این حکم را امشب روزنامه‌ها بنویسند. شب که مردم کاری نمیتوانند بکنند. هرکار باید بکنند صبح میکنند. صبح هم شریعتمداری که با او زدوبند شده بود که بعدا " خیلی اطلاعات پیدا کردیم ، شریعتمداری آیت الله‌های دیگر را میاندازد عقب خودش و تحت الحنک اش را هم باز میکند میاندازد پشت گردنش و، تحت الحنک میدانید یک تکه عمامه است که ول میکنند اینجوری میاندازند دور گردن

س - بله.

ج - درموارد خیلی مهم . یا مثلا" در نماز عیدفطر یا عید قربان . و میروند به حضور شاه و میافتد پشت پای شاه عفو خمینی را میخواهد. شاه هم با یک درجه عفو موافقت میکند خمینی میشود زندان ابد. شریعتمداری هم در ازای این خدمتی که کرده به عالم اسلام میشود جانشین بروجردی . نقشه خیلی نقشه عالی بود. اگر ما خبر نشده بودیم انجام شده بود و تمام بود ، قضیه اصلا" دیگر به هیچ جا نمیرسید. چون خمینی از صحنه خارج بود و بعد هم یک وقتی آب‌ها از آسیاب افتاد، خوب ، اعلیحضرت باقیش را هم عفو میکردند. من یک نامه سرگشاده‌ای نوشتم به علماء که حالا آن را هم باید پیدا کنید به‌ایشان بدهید. باید داشته باشید.

س - بله.

ج - تجدید چاپش را هم دارید با عکس خمینی . این یک نامه سرگشاده نوشتم به علماء که در لفافه رساندم که ما نقشه‌تان را خواندیم . البته تصریح نکردم ولی حالا شما بخوانید می بینید که در لفافه چه هست . اینستکه این نقشه بهم خورد. حالا قبلا" هم یک اقدام دیگر هم دولت کرده بود. در آن شرایطی که عبور ومرور محدود بود واینها یک روز صبح دیدیم توی تمام دیوارهای تهران از این چیزهائی که با اسپری چیز میکنند حلبی هائی که

س - بله مینویسند.

ج - مینویسند."خمینی خائن به وطن "، " خمینی دشمن اسلام "، خمینی فلان . بعد هم

باز در همان شرایط مردم غیرت کرده بودند رفته بودند یک کلمه دشمن به این شعارها اضافه کرده بودند، شه بود " دشمن خمینی دشمن اسلام "،"دشمن خمینی خائن به ایران". اینها . که ... مقدمه بود برای صدور رأی اعدام. بعد دیگر آن نقشه عملی نشد خمینی را ... زندان بیرون آوردند و توی یک خانه‌ای در قلهک یا تجریش تحت الحفظ زندانی بود و ملاقات خیلی محدود و اینها . که بعد دیگر فرستادنش به قم که چیز شد فرستادند که دوباره یک سخنرانی کرد خمینی که به شاه گفت " میخواهی بیرونت کنم ؟" یک همچین چیزی که بعد تبعیدش کردند به ترکیه و از ترکیه هم به نجف . بله دخالت ما این شد. بعد به‌دنبال این چون آقای علم میخواست کارخانجات را بفروشد نمیدانم یک کاری میخواست بکند که من اعلام جرم کردم راجع به آن موضوع بعد یک جزوه‌ای منتشر کردیم . اول آن نامه، یک نامه اینجوری بود به علما ، بعد یک جزوه‌ای کردیم به اسم " حزب زحمتکشان و موضوع آیت‌الله خمینی " که هم آن نامه را چیز کردیم و هم مقدمه‌ای راجع به موضوع نوشتم ، هم آن اعلام جرم اینها توی یک جزوه منتشر شد که شاه خیلی عصبانی شده بود از این جزوه. یکی هم موضوع کاپیتولاسیون در کابینه منصور . این را درکمال اختفا چیز کرده بودند که در مجلس که تصویب شده بود صورت مذاکرات مجلس را اصلا" منتشر نکردند. و خدابیامرزد مرحوم فریدونی ، این اسم ... فریدونی من یادم نمیآید.

* - من هم یادم نمیآید.

ج - سلطان محمد بود پسر مرحوم احمد فریدونی . این از دوستان خیلی صدیق و باوفای ما بود. این صورت مذاکرات مجلس را برای من آورد. بعد در مجلس که تصویب شده بود جلسه فوق العاده سنا شب تشکیل دادند و اول یک چیز دیگر مطرح کردند ، نصف شب که این سناتورهای پیر خرفت همه خواب آلود بودند این را مطرح کردند و به تصویب رساندند که این جریان مجلس سنا را من تشریح کردم در یک جزوه‌ای به اسم " هست یا نیست ؟" منتشر کردیم که خیلی صدا کرد. یعنی این کاپیتولاسیون هست یا نیست ؟ چون کاپیتولاسیون بود ،میدانید آن ...

س ـ بله .

ج ـ که راجع به این هم شاه خیلی عصبانی شده بود فحش داده بود به همه اینها که " این همه بودجه خرج شما میشود آنوقت زیر دماغ شما چهل و هشت صفحه جزوه بیرون میآید ." و خیلی چیز شده بود . و یک نکته جالب دیگر اینکه این جزوه ما روز اول آبان منتشر شد . درچهارم آبان آقای خمینی در قم منبر رفته بود و صحبت هائی کرده بود منجمله راجع به این موضوع . که آن جزوه ما را که کسی بخواند و نطق آقای خمینی میبیند حتی بعضی جملاتی که من نوشتم توی نطق ایشان منعکس است .

س ـ عجب .

ج ـ این از چیزهای جالب تاریخ است .

* ـ که بعد هم تبعید شد .

ج ـ که بعد تبعید شدند بله . آنوقت سه سال پیش آقای رفسنجانی در نمیدانم نماز جمعه یا در مجلس ، یادم نیست ، راجع به این جریان صحبت کردند ، گفتند که " بله ، من آمدم تهران و یکی از نمایندگان که با یکی از دوستان ما چیز داشت صورت مذاکرات را داد به من ، من بردم قم دادم خدمت آقا که آن سخنرانی را کردند ." ولی سخنرانی ایشان چهارم آبان است . جزوه ما اول آبان منتشر شده . واینجور چیزها همیشه یکی از نقاطی که ما میفرستادیم قم بود ، حتما " بنظر

س ـ بله .

ج ـ همه‌شان رسیده ، ولی از لحاظ تاریخی صلاح در این دیدند که این را حذفش بکنند . یک نکته دیگر اینکه بعد از انتشار جزوه ما که خوب خیلی سروصدا کردو اصلا" چیز شد ، آقای منصور آمد در مجلس گفت که " آمریکائی ها به ما نوشتند که از این قانون استفاده نخواهند کرد ." ولی بعدا " معلوم شد که نوشته‌ای درکار نبوده ولی آمریکائی ها گفتند که ما احتیاج به این قانون نداریم . چون خیلی گندش در آمد . یعنی خوب یک سرباز آمریکائی میزد یک افسر ایرانی را میکشت این را میبایستی بفرستند به آلمان غربی آنجا توی چیز آمریکا محاکمه بشود . اصلا" خیلی مفتضح بود .

س ــ یک نسخه‌ای از این جزوه "هست یا نیست؟" موجود است؟

ج ــ بله، این را اول انقلاب هم تجدید چاپ شد.

* ــ (؟)

ج ــ با چیزهایش. آن فقط موضوع است ولی آقای قوانینی که تجدید چاپ کرد یک مقدمه‌ای اضافه کرد به آن و یک حمله هویدا را هم استناد کرد که معنایش مخالفت با این موضوع بود، و نطق آقای خمینی را هم آخرش گذاشته. بله، این جزوه را میدهند خدمتتان.

س ــ آن اعلامیه هم که در مورد خطاب به آیت‌الله‌ها

ج ــ اول همان آن توی آن جزوه چیز هست.

س ــ محاکمات؟

ج ــ نه توی جزوه مربوط به حزب زحمتکشان و آیت‌الله خمینی.

س ــ بله.

ج ــ آن نامه هست. یک مقدمه مفصلی هم من نوشتم در الزام اینکه خمینی را مرجع بشناسند چون مطابق قانون مصونیت دارد که بعد هم عده‌ای را مأمور کردیم رفتند از آیت‌الله‌ها چیز گرفتند، فتوا گرفتند که خمینی مرجع است. که به این جهت نمیتوانستند خمینی را محاکمه‌اش بکنند

س ــ بله.

ج ــ مطابق قانون چیز مصونیت دارد.

س ــ انگیزه شما از این کار چه بود؟ شما گفتید که در مرحله اول نخواستید خودتان را داخل این اختلاف بین علماء و شاه بکنید؟ چه شد که تصمیم گرفتید

ج ــ نه این نقشه‌ای که اینجوری کشیده بودند که اولاً" شریعتمداری را قلابی مرجع تقلید بکنند. بعد این چیزها و خمینی مستلزم این چیز نبود. این حقه‌بازی را من خواستم مبارزه کنم با آن.

س ــ ایرادتان به شریعتمداری چه بود؟ سابقه‌ای داشتید از او؟

ج - نه هیچ سابقه‌ای نداشتم ولی ساخته بود که این صحنه را بازی بکنند.

س - بله.

ج - بعدا" هم مدتها شریعتمداری مرا نفرین میکرد.

س - عجب.

ج - چون خوب من از یک قدمی مسند بروجردی این را عقب‌زده بودم. نقشه بکلی بهم خورد.

س - آنوقت راجع به آن مسئله حق رأی در انتخابات شهرداری و مخالفت آیت الله بروجردی شما ؟

ج - ما وارد نبودیم .

س - نبودید.

ج - میگویم اول ما وارد نشدیم

س - بله.

ج - توی آن دعوا .

س - آن سالها شما پس کار اصلی تان همان تدریس در دانشگاه بود درآن

ج - تدریس بود و

س - بینابین

ج - در فاصله بله تدریس در دانشگاه بود . بعد که خوب، "سازمان نگهبانان آزادی" تشکیلاتش و سخنرانی ها و میتینگ ها و نشریات و همه اینها.

س - آنوقت از افراد سرشناس کسانی بودند که در این انجمن آزادی انتخابات با شما همکاری داشته باشند ؟

ج - در "سازمان نگهبانان آزادی "

س - بله.

ج - عده‌ای بودند. مرحوم اردلان بود، ناصرقلی اردلان ، مرحوم مهندس شقاقی بود. مهندس حامی بود. عرض کنم که، چند تا از وکلای عدلیه بودند. عرض کنم که، سرلشکر

گرزن بود . دیگر

س ـ بعد از ۲۸ مرداد دیگر آقای مکی با شما همکاری نداشتند ؟

ج ـ چرا ، همکاری داشتیم در همین " سازمان نگهبانان آزادی " هم موقعی که مرا زندانی کردند بهاصطلاح او قائم مقام من شد و مدتی اداره آنجا بهعهدهاش بود و مصاحبه مطبوعاتی میکرد و اقداماتی میکرد بله . چون آن موضوعاتی را که گفتم من هیچوقت با او مطرح نکرده بودم به رویش

س ـ نیاوردید .

ج ـ نیاورده بودم و او هم نمیدانستکه من میدانم بله .

س ـ آنوقت بین ۲۸ مرداد و فوتآیتالله کاشانی چه مناسباتی ، چه همکاری هائی ، چه همفکری هائی باهم داشتید ؟

ج ـ چرا ، همفکر بودیم و توی همین مبارزاتانتخاباتی و اینها توی مسجد پامنار که پهلوی خانه مرحوم کاشانی بود ، سخنرانی میکردیم . دیگران هم سخنرانی میکردند. باهم تا آخر مرتبط بودیم . بله ، ولی مرحوم کاشانی یک ضعفی نسبت به بچههایش داشت . یکی هم یک عده افراد ناجور دورش را چیز کرده بودند ، خودش خیلی سادهلوح بود. در عین اینکه دارای فکر سیاسی هم بود. ولی اصولا" این روحانیون خیلی دین باور سادهلوح میشوند. کما اینکه مثلا" یکی از کارهائی که بدست مرحوم کاشانی داده بودند ما یک وقتخبر شدیم ، این البته زمان مصدق بود، که ایشان یک اعلامیه فرستاده برای انجمن صلح ، چه بود ؟

* ـ صلح بود.

ج ـ یک چیز صلح بود که در وین تشکیل شد که دو تا از روحانیون رفته بودند که توی روزنامه خیلی حالشان را حا آوردیم . یکی آن سید برقعی بود. یکی حالا دیدم اسمش را ، کمرهای ، ولی تطبیق نکردم کدام کمرهای است . خلاصه ایشان اعلامیه دادند. بله ، من خیلی تعجبکردم . تحقیق کردیم معلوم شد که یک عده مثل برادران لنکرانی و سه چهار نفر دیگر از آن چپی های چپ ، اینها چند روز ریششان

را نتراشیدند، کراوات هم نزدند رفتند پشت سر آقا نماز خواندند. بعد ایشان را وادار کردند یک اعلامیه بدهد. یکی دیگر که سر این قضیه، خوب، با ایشان صحبت کردیم که کار صحیحی نبود و اینها. یک دفعه ایشان مرا احضار کرد خانه‌اش. رفتم بازهم متأسفانه موضوعش هیچ خاطرم نیست. تابستان بود و زمان دکتر مصدق بود هنوز، توی زیرزمین، رفتیم آنجا و ایشان یک اعلامیه‌ای داد من بخوانم. گفت که "این چطور است؟" من خواندم گفتم که "درست نیست." این آقا سید مصطفی پسر کوچکترش بود که با من هم رفیق بود. آقا سید محمد بزرگترین پسرش است که یکی از آن

* - دزدها.

ج - دزد و آلوده بتمام معنی، بتمام معنی. یکی دیگر را صدا زد. اتفاقاً" هر دو تا آمدند. او یک اعلامیه آورد در همان موضوع ولی یک (؟) دیگر. میگویم موضوعش متأسفانه هیچ خاطرم نیست. آن هم خواندم گفتم که این بدرد نمیخورد. آنها داخل صحبت شدند و چیز و بعد کاشانی گفت،" خوب، عیب اینها چیست؟" گفتم،" آقا، این را اگر صادر کنید میگویند از سفارت آمریکا به شما دادند. آن را اگر صادر کنید میگویند از سفارت انگلیس دادند. دیگر خودتان میدانید." دیگر البته او صادر نکرد. این مثلاً" اینطور بود. و دستش هم برای توصیه باز بود که توصیه‌های عجیب و غریب. مثلاً" یک دفعه نوشته بود به وزارت راه که رئیس حسابداری وزارت راه بهائی است. رئیس حسابداری وزارت راه از دوستان خیلی قدیمی من بود، آقای محمود بهمنیار. این آمد به من گفت که" فلانی تو مرا میشناسی. من ممکن است دین نداشته باشم ولی میدانید که بهائی نیستم. ویک همچین چیزی شده." چند روز بعد با مرحوم کاشانی میرفتیم شمیران توی اتومبیل سوار بودیم، گفتم،" آقا شما در مسند پیغمبر نشستید؟ این چیست برداشتید نوشتید؟" گفت که" من فهمیدم اشتباه شده رفتم نامه‌ام را گرفتم پاره کردم." گفتم،" آقا پاره کردن که چیز است شما چرا باید یک همچین چیزی بنویسید؟" از این قبیل چیزها

* - منصور رفیع زاده

بود. بعد دکتر مصدق دستور داده بود توصیه‌های مرحوم کاشانی را از ادارات و وزارت‌خانه‌ها جمع کنند، قصدش افشاگری و آبروریزی بود. که همان موقع ما خبر شدیم. آقا سیدمصطفی یک مترسی داشت از این خوانندههای رادیو بود که اسمش یادم نیست. رفته بودند به آقای کاشانی گفته بودند این یک زن بیوه‌ایست دارای چند تا صغیر است و مثلا" توی رادیو رختشوئی میکند. یک همچین چیزی. و این را بنویسید یک اضافه حقوقی به او بدهند. کاشانی بدبخت هم برداشته بود نوشته بود. برای ما خبر آوردند که یک همچین چیزی است. من تنها موردی که در عمرم تجویز رشوه کردم این بود که یکی از رفقایمان که آنجا بود گفتم اگر بشود برود این را خریداری کنند. رفته بود دویست تومان خرید این چیز را. آخر فکر کنید

س- آن توصیه نامه را.

ج- توصیه نامه را. آخر فکر کنید که مثلا" خط کاشانی بیاید منتشر بشود که به رادیو سفارش کرده که مثلا" حقوق مهوش را زیاد کنند. این چه میماند برای کاشانی؟ روی این سابقه وقتی که ۲۸ مرداد شد و زاهدی سر کار آمد همان روزهای اول شاید روز دوم سوم شهریور، زاهدی در باغ یکی از دوستانش که یکی از جاهائی بود که زمان مصدق مخفی بود، آنجا دعوتی کرده بود به نهار از ما باقیمانده‌های جبهه ملی و وکلای غیرمستعفی چیز

س- که هم میشدید جنابعالی و

ج- مرحوم کاشانی و آقای زهری و شمس‌قنات‌آبادی و نادعلی کریمی و

س- مکی هم بود؟

ج- مکی و مشار و اینها. عرض‌کنم نهار خوردیم و بعد از نهار هم استراحت‌کردیم من بیدار شده بودم دیدم مرحوم کاشانی رفته توی باغ که وضو بگیرد. موقعیتی بدستم افتاد چون میخواستم یک‌جای تنها گیرش بیاورم. رفتم صحبت کردیم گفتم، "آقا میدانید که مصدق چه کاری میخواست بکند؟ چیزهای شما را منتشر بکند.

س- توصیه‌نامه‌ها را.

ج - توصیه نامه‌ها را . و میخواستم چون ما با این دولت هم نمیدانم تا چه مدت دوستی خواهیم داشت . ممکن است همین تکرار بشود . من میخواستم خواهش کنم که جلوی این توصیه‌تان را بگیرید . " گفت ، " آخر من که چیزی نمینویسم . من مینویسم احقاق حق بکنید . " راست هم میگفت . چیز دیگری نمینوشت . گفتم ، " قربان شما بجای اینکه بنویسید احقاق حق بکنید فقط یک آیه قرآن هم بنویسید زیرش را امضاء کنید ، زیرآن تقاضا ، آن کسی که این بدستش میآید به استناد این میتواند هزار تا حق را ناحق کند . هزارتا ناحق را حق بکند . " گفت ، " آخر مردم گرفتاری دارند . " گفتم ، " آقا این چیزی نیست . این به‌تمام نهضت لطمه میزند این آبروریزی میشود وفلان . و بهتر اینستکه خودداری بکنید . " گفت ، " نمیتوانم . "

س - گفت نمیتوانم .

ج - گفت ، " هفتاد سال این کار را کردم نمیتوانم یک‌کسی از من تقاضا کند رد کنم . " این ، و من واقعاً " قبول دارم که

س - او نمیتوانست .

ج - البته توی دستگاهش هم یک منشی داشت‌که خط خودش را و امضایش را عیناً " تقلید میکرد . یکی هم این سیدمحمد که او هم همین کار را میکرد . نصف توصیه‌ها هم تقلید خط . . .

* - (؟)

س - مال خودش نبود اصلاً " .

ج - مال خودش نبود . ولی خوب اگر اینها درمیآمد آبروی خودش میرفت . اثبات اینکه سید محمد جعل کرده چیز نبود .

* - مصدق یک‌کیلو و نیم جمع کرده بود .

ج - خیلی جمع کرده بود ولی دیگر خورد به ۲۸ مرداد و چیز نشد . راجع به خیال دکتر مصدق در تعطیل مجلس بوسیله قانون انتخابات مثل اینکه شرحی گفتم ،یا نه ؟

س - بله ، بله .

* - منصور رفیع زاده

ج ـ بله. ما یک پیشنهاد دادیم به امضای پانزده نفر که البته چند نفرش از فراکسیون نهضت ملی بودند. چند نفر هم از مخالفین که هیچ طرح یا قانونی که طبق قانون اختیارات بوسیله آقای دکتر مصدق امضاء بشود راجع به انتخابات مجلس نمیتواند شامل دوره فعلی باشد که توضیح دادم راجع به

س ـ بله، بله.

ج ـ تعداد افراد و اینها. آنجا آقای دکتر شایگان آمد چون او جزء کمیسیون انتخابات بود که آن قانون را تهیه کرده بودند که " نخیر آقا این چه حرفی است آقای دکتر مصدق هیچوقت چنین نظری نداشتند و محلس همچین و همچین." گفتیم، " خوب این طرح که عیبی ندارد." گفتند، " نه عیبی ندارد. تحصیل حاصل است لزومی ندارد چیز بشود. " آقای دکتر صدیقی هم وزیر کشور بود او هم آمد گفت که " من قول میدهم به شما که چنین چیزی نیست و من نمیتوانم تصور کنم که آقای دکتر مصدق بنحوی از انحاء که حتی نحوش هم در تصور من نمیتواند باشدقصد فلج کردن یا تعطیل مجلس را ندارد." بعد من که بهاصطلاح مبتکر طرح بودم پاشدم توضیح دادم " خوب آقایان میگویند که چنین چیزی نیست و آقای دکتر شایگان هم گفتند تحصیل حاصل است پس چه بهتر که این را ما تصویب کنیم. این ضرری که بهجائی نمیزند." اعلام رأی که شد وکلای باند دکتر مصدق پاشدند از جلسه رفتند بیرون که تصویب‌نشود این موضوع. الان خاطرم نیست که همان شب یا فردایش، حالا شایداینها اینجا،

س ـ بله.

ج ـ بله فردایش. اینجا تاریخش را دیدم. نطقی کردند که با آن مقدمه راجع به ملت و نمیدانم قدرت‌ناشی از ملت‌است و چه و فلان واینها و دسائس‌بیگانگان که میخواهند نفاق بیفکنند و ایجاد اضطراب‌کنند و ایجاد سوء تفاهم کنند.و من تعجب میکنم از کسی که خودش بهاصطلاح خواهان تعقیب‌جنایتکاران سی ام تیر است‌چطور امضایش را گذاشته پهلوی امضای سه نفر که دستشان تا مرفق به خون شهدای تیر آلوده است. که ما البته در روزنامه " شاهد " گذشته از اینکه اول یک‌نامه

رسمی نوشتیم به آقای دکتر مصدق بعنوان رئیس کمیته تحقیق که "خیلی خوشوقتیم از این که بعد از این همه مدت که دستگاه دولتی با ما همکاری نکردند برای شناسائی مسببین سی تیر حالا که جنابعالی سه نفر را تشخیص دادید توی این امضاء کنندگان خواهش میکنیم مدارک و اسناد راجع به چیز را به کمیته تحقیق بفرستید." بعد هم توی روزنامه مرتب از ایشان سئوال میشد که " این سه نفر کی هستند؟". این همینطور کشکی گفته بود. بعد این قضیه را ما دنبال کردیم حاضر نشدیم به این چیزهائی که میدادند به اصطلاح اطمینانهائی که میدادند که، این مال مجلس آینده است و ربطی به این مجلس ندارد، همینطور این را ادامه دادیم تا اینکه آقای دکتر مصدق نامه‌ای به مجلس نوشتند ماده واحده تقاضای یک سال تمدید اختیارات. آنوقت آخر آن ماده واحده یک تبصره گذاشتند که " حدنصابی که در قانون جدید انتخابات ممکن است باشد ارتباطی به مجلس فعلی نخواهد داشت." که معنی این تبصره این شد که یا به اختیارات رأی بدهید که این تبصره هم تصویب بشود. یا اگر رأی ندهید تبصره هم تصویب نشده قانون par contrecoup شامل این مجلس میشود. که راجع به این مقالاتی نوشتیم توی مجلس صحبت کردیم که یا به اختیاراتتان بدهید یا مجلس تعطیل بشود. بله یا تمدید اختیارات یا تعطیل مجلس. و بعد چند ماه بعد از این قضیه موضوع رفراندوم پیش آمد که خوب معلوم بود قصد تعطیل مجلس است. من یک نامه سرگشاده‌ای در " شاهد " نوشتم به آقای دکتر صدیقی. چون با دکتر صدیقی ما از قدیم آشنا بودیم یعنی ایشان هم جزء محصلین اعزامی دوره دوم بود ما باهم رفتیم اروپا، رشته تحصیلاتمان هم در تعلیم و تربیت یکی بود یعنی همان دوره Ecole Normale را گذراندیم. بعدهم در سوربن چیز کردیم فلسفه را ادامه دادیم، اینستکه دوستی مان از قدیم بود. ولی ایشان وقتی وزیر شد من چند کار از او دیدم که حالا بعدا " میگویم. ولی در این موقع که رفراندوم چیز شد من یک مقاله‌ای نوشتم که " آقای دکتر صدیقی شما که آن روز در مجلس گفتید که چنین خیالی اصلا" نیست و نه هیچکدام از ما نه آقای دکتر مصدق استغفرالله که چنین چیزی

داشته باشند و به هیچ نحوی از انحاء که من حتی نحوه‌اش را هم نمیتوانم فکر کنم، خیال تعطیل مجلس است." گفتم،" شما چند ماه پیش این مطلب را در مجلس گفتید. حالا بعنوان وزیر کشور باید نتیجه این رفراندوم تعطیل مجلس را به خدمت آقای نخست‌وزیر ببرید. اگر شما به حرف خودتان اهمیت میدهید قاعدتاً" باید استعفا بدهید و مرتکب این کار نشوید." این هم چیز. اما سوابق دیگر با آقای دکتر صدیقی، خوب، گفتم سابقه دوستی خیلی دوستی نزدیک هم با هم داشتیم. ولی ایشان وزیر پست و تلگراف بود موقعی که خلع ید صورت گرفت. ما وقتی که خانه سدان را تصرف کردیم و آن گاوصندوق محتوی دفترهای رمز، لای یکی از دفترها آن دستنویس کوتاه استاکیل (؟) را پیدا کردیم که همان را بردند لاهه که نمودار دخالت انگلیس در کارهای ما بود، دخالت شرکت نفت

س - بله.

ج - که همان باعث شد که در دفعه اول لاهه ما نرفته بودیم فقط دکتر شایگان و یک هیئتی رفته بودند، باعث شد که دادگاه لاهه رأی به عدم صلاحیت خودش صادر کرد. چون این دیگر صحبت یک شرکت و دولت وایران نبود، دخالت در دولت ایران بود. این کاغذ را که ما پیدا کردیم و به اهمیتش واقف بودیم من به‌فکر افتادم که انگلیس ها خوب تلگراف هایشان را بوسیله تلگرافخانه میفرستادند حالا که ما دفاتر رمز را داریم میتوانیم یک استفاده خیلی بزرگی بکنیم. چون قاعده تلگرافخانه هم که من تحقیق کرده بودم این بود که لاشه‌های تلگراف را بعد از دوسال میسوزاندند. یعنی حالا لاشه‌های تلگرافی که تا ۶۲ داده شده بود به تلگرافخانه حالا میسوزانند. بعد در ۶۶ لاشه‌های تا امسال را میسوزانند.

س - بله.

ج - این قاعده تلگرافخانه بود. من هم با آن سابقه الفت و دوستی که با آقای دکتر صدیقی داشتیم حالا ایشان هم آمده جزء نهضت ملی وزیر کابینه نهضت ملی شده در مجلس به ایشان گفتم " آقا یک همچین چیزی است و ما یک منبع خیلی ذیقیمتی دراختیارمان

هست . دستور بدهید که این تلگراف های شرکت نفت را از هر جایش که هست تا دربیاورند و بعد اینها ما رمزهایش را کشف کنیم . این یک خدمت خیلی بزرگی است ." و گفتم ،"اگر هم که از لحاظ کارمند یا چیز در مضیقه باشید من افرادی را دارم که توانائی این کار را داشته باشند که بیایند اینها را جدا کنند ." ایشان هم گفت ،" بله ببینم و خیلی خوب است و اینها ." چندروز از این قضیه گذشت . یکی از افرادی که جزء آن سازمان نظارت خلع ید بودند این روزی که بنا بود بیاید پستش را تحویل بگیرد غایب بود . روز بعد که من از او بازخواست کردم که "چرا نیامدی ؟ " گفت ،" والله توی تلگرافخانه کار اضافی جلویمان گذاشتند نمیشد بیایم . گفتم ،" کار اضافی چه بود؟ " گفت ،" آقای وزیر دستور دادند که لاشه‌های تلگراف هرچه هست تا امروز همه را بسوزانند .

س - اه .

ج - و ما مشغول سوختن اینها بودیم ." همین . یعنی بزرگترین خدمت به انگلستان . فکر کنید در این دو سال تمام این تلگرافات محتوی چه مطالبی میتوانست باشد . جاسوس های اینها شناخته میشد . پولهائی که ردوبدل شده بود . هرچیزی ،تمام اسرارشان برملامیشد . ایشان بجای اینکه به ما این کمک را بکند دستور داده بود هرچه لاشه تلگراف است ، نه از دو سال به آن ور ، تاامروز هرچه هست همه را سوزاندند . این

س - هیچ پیش خودتان فکر کردید که انگیزه ایشان ممکن است چه باشد ؟

ج - خدمت به انگلیس دیگر . هیچ انگیزه دیگری به عقل من نمیرسد .

س - بله .

ج - آخر اگر روال وزارتخانه بود که میبایستی اینها صبر کنند دو سال دیگر بسوزانند . بعد از آن تقاضای من ایشان این دستور را داده . این جز اینکه بخاطر انگلیس ها این کار را بکند هیچ

س - عجب .

ج - یعنی به عقل من نمیرسد .

س - بله .

ج - شما توجیهی میتوانید پیدا کنید ؟

س - نخیر .

ج - موضوع دیگری هم که از ایشان دیدم . چون قبلاً" اگر کسی از من سئوال میکرد که اصولی ترین استاد دانشگاه تهران کیست ، من بدون اینکه فکر کنم میگفتم دکترصدیقی. خیلی آدم اصولی خودش‌را معرفی کرده بود سالهای سال . بعد درموقعی که ایشان وزیر کشور بود برای این پرونده‌ای که برای ما ساخته شد برای افشارطوس‌ایشان دستور شکنجه داده بود .

س - دستور شکنجه .

ج - دستور شکنجه . آخر وزیر کشور بر ژاندارمری و پلیس آنها تحت‌نظر او هستند . و یک‌جریانی هم بود که خود شخص‌اش‌را من دیدم یعنی همان دوستمان مرحوم سرهنگ به من معرفی اش‌کرد ، به اسم ، باز یادم نیست . این یک‌ستوان یکم شهربانی بود .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۲۴ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۲۲

س - بله.

ج - یک متهمی را که برده بودند توی شهربانی آقای دکتر صدیقی آمده بود به این افسر گفته بود به این دستبند قپانی بزنید. این گفته بود "آقا اینجور که مقررات نیست." گفته بود "من دستور میدهم." گفته بود، "خوب، دستور کتبی بدهید اطاعت میشود." این را منتظر خدمت کرده بود. که بعداً "البته برگشت به خدمت، تا سرهنگی هم رسید. الان

س - کی را شکنجه کرده بودند سر جریان افشارطوس؟

ج - همین متهمین را.

س - همه‌شان را؟

ج - همه‌شان را.

س - فرق نمیکرد.

ج - یک عده‌شان که مسلم است. حالا همه‌شان را نمیدانم. ولی یک عده را مسلماً" شکنجه کرده بودند. و این بدستور آقای دکتر صدیقی که آنقدر آدم اصولی بود.

س - این مسلم شد که

ج - مسلم بله. بله، این هم جریان ...

س - شما یکی دوبار در مصاحبه قبلیتان فرمودید که مصدق میخواست شاه را بیرون کند و خودش همه‌کاره بشود.

ج - بله.

س - این سئوال ممکن است برای شنونده پیش بیاید که منظور از "همه‌کاره" چیست؟ آیا

بنظر شما میخواست رئیس‌جمهور بشود یا خودش مثلا" پادشاه بشود یا دیکتاتور بشـــود منظور

ج - البته

س - از همه‌کاره چه بود ؟

ج - استنباط من است .

س - بله .

ج - ابتدا مثل اینکه قصد ریاست‌جمهور داشت . ولی بعدا" تغییرتصمیم داد، ایـــن استنباط است ،

س - بله ، بله .

ج - و خواست پادشاه بشود. برای اینکه بعد از، نمیدانم، نهم اسفند بود یا کـــی ، که قرآن مهر کرد برای شاه فرستاد؟ چه وقت‌بود یادتان هست؟

* - بعد از نهم اسفند.

ج - پشت قرآن نوشته این توی روزنامه‌ها هم نوشته شد که " به این قرآن محید سوگنـد میخورم که اگر مملکت‌جمهوری شود و بخواهند مرا رئیس‌جمهور بکنند قبول نکنم."

س - بله .

ج - امضاء دکتر مصدق . خوب ، یک‌کسی که مطابق قانون اساسی چند بار در مجلس‌قسم خورده که مهمـــا امکـن در حفظ سلطنت مشروطه و قانون اساسی اقدام کند. ایـــن قسم را خورده. این قسم دوم اصلا" لازم نیست‌که تو قرآن میفرستی قسم بخوری تو کـه قسم خوردی .

س - بله .

ج - بعد وقتی مینویسد که اگر جمهوری بشود بخواهند مرا رئیس‌جمهور بکنند من قبول نکنم. با موقعیتی که دکتر مصدق داشت‌در آن زمان اگر جمهوری میشد ایشان غیـــراز ریاست‌جمهور کاری نمیشد به‌او بدهند. طبعا" به‌اصطلاح روی شاخش‌بود.

س - بله .

* - منصور رفیع زاده

ج - وقتی قسم میخورد که من حاضر نیستم رئیس‌جمهور بشوم اینستکه اگر تغییر رژیم داده شد اگر سلطنت باشد حاضرهستم قبول بکنم . معنایش اینست .

س - بله .

ج - والا هیچ دلیلی ندارد که قسم بخورد که اگر جمهوری شد من ریاست‌جمهور را قبول نکنم . مگر اینکه یک

س - بله .

ج - چیزی توی فکرش باشد . و این مسلما " توی فکرش بوده ، به استنباط من البته .

س - بله .

ج - سندی که راجع به سلطنت‌ایشان من دارم غیر از همین قسم قرآن چیز دیگری نیست .

س - بله .

ج - ولی بنظر من به‌اندازه کافی گویاست .

س - بعد یک مطلب‌دیگر هم آنچه که نوار دفعه قبل را گوش‌میکردم راجع به این اسناد منزل ، خانه سدان ، این سئوال پیش‌آمد که چطور شد که ،اگر درست‌شنیده باشم ، یک‌نسخه از این مدارک پهلوی خود سرکار بوده یا هست .

ج - فتوکپی اش بله .

س - فتوکپی اش‌بله . این چطور هیچوقت‌این بطور کامل منتشر نشد بعد از این همه سال که مردم دسترسی داشته باشند و محققین بتوانند مطالعه کنند؟

ج - عرض‌کنم که ، اصل اسناد را که‌بعد از آنکه‌ما رفتیم به لاهه چیز کردند اینها را یک مقداریش‌را دربانک ملی به‌امانت‌گذاشتند . یک مقداریش هم منتقل کردند به‌وزارت دادگستری . که ما وقتی برگشتیم یک‌روز من رفتم وزارت‌دادگستری در یکی ازآن طبقات بالا هم بود نه پائین که‌یک اطاق کوچکی بود اینها را همه را آنجا چیده بودند . دیگر دست‌من نبود که راجع به این موضوع کاری بکنم . آنچه که من به‌سهم خودم کردم اینستکه یک‌مقداری از این اسناد را دادم به مرحوم رائین .

س ـ بله .

ج ـ و او یک مقداری ازاینها را منتشر کرد که اسم اسناد خانه سدان که

س ـ بله دیدم .

ج ـ چاپ هم شد. البته مقداری هم پهلویش مانده بود که استفاده نکرده بود. سفر ماقبل آخری که سیآمد به خارج به من گفت که این اسناد را من دادم به یک کسی که اسم آن هم همان وقت هم فراموش کردم، پهلوی اوست که اگر من برنگشتم اوبیاورد بدهد به شما. سفربعد آمد ایران ما چند دفعه هم را دیدیم ولی صحبتی پیش نیامد که همان سفر کشته شد بیچاره و دیگر آن شخصی هم که اسناد پیشش بود به من مراجعه نکرد. من بوسیله وکیل ورثه مرحوم راثین گفتم از آنها تحقیق کنند ببینند چیزی میدانند یا نه، او جوابی هنوز به من نداده. یک مقداریش هم هنوز پیش خود من هست .

س ـ چیزی نیست که فکر کنید مفید باشد انتشارش و اینها ؟

ج ـ چرا، ولی من که وسیله انتشار ندارم . اینها هم به انگلیسی است همهاش .

س ـ بله .

ج ـ این چیزهائی که هست همهاش به انگلیسی است . این را باید کسانی بیایند بخوانند و چیز کنند.

س ـ بله. یا به همان صورت انگلیسی مثل اسناد بهاصطلاح لانه جاسوسی که منتشر شد خوب خیلی اسناد جالبی آن تو بود .

ج ـ بله .

س ـ برای کسانی که

ج ـ بله اینها هم چیزهای خوبی بود .

س ـ بعد یک مطلبی فرمودید راجع به اینکه سندی راجع به ، بنام خودتان فرمودید، یا درجای دیگر گفته شده که ، سندی راجع به شاپور بختیار در این اسناد خان سدان بوده .

ج - نخیر بیش از یک سند.

س - آها، آن چه بوده موضوع ؟

ج - عرض کنم که، اولا" سابقه خودم را با آقای شاپور بختیار بگویم . ایشان در پاریس تحصیل میکرد

س - صحیح .

ج - و اگر هم یادم نرفته باشد خیابان پاسی بود خانه اش . ما با هم خیلی دوست شده بودیم . خیلی وقتها مثلا" شام با هم میخوردیم . او میآمد پهلوی من یا من میرفتم پهلوی او. یا توی خیابان ها قدم میزدیم تا نصف شب با هم صحبت میکردیم راجع به وطن و چیزهای دیگر. توی اطاقش هم روی میز پهلوی تختخوابش یک عکسی با برادرش انداخته بودند دستهایشان را اینجوری بالا گرفته بودند و میگفت،" ما قسم خوردیم که انتقام خون پدرمان را از شاه بگیریم . " این خاطره ایست که من داشتم .

س - بله.

ج - یک همچین سوابقی ما با هم داشتیم تا موقع قطع روابط که شد میآمدم ایران اونیامد ایران . ماند تا چند سال بعدش هم در فرانسه بود که دکترایش را گذراند و چیز. در ایران ما با هم تماسی پیدا نکردیم . تا رسیدیم به اسناد اداره تبلیغات و اسناد خانه سدان . اینها بیشترش توی اداره تبلیغات بود. چون مال گذشته بود. توی خانه سدان اسناد به اصطلاح مال جریانات روز بود. کارهای روزانه شان بود. اولین چیزی که پیدا کردیم این بود که ایشان رئیس کار اداره آبادان شده بود درزمان قوام السلطنه و ایشان مأمور شده بود که طرح اولیه قانون کار را بنظر اولیای شرکت نفت برسانند و با اصلاحات آنها برگرداند که چیز بشود. این اولین چیزی بود که ما برخورد کردیم . بعد یک هیئتی روی شکایت دولت ایران رفته بود به ژنو برای رسیدگی به موضوع نفت. این هیئت یکی نماینده شرکت نفت بود یکی نماینده کارگران بود و یکی هم آقای شاپور بختیار بعنوان نماینده دولت ایران که چیز بود. چیست اسمش ؟ رئیس اداره کار مدیرکل اداره کار خوزستان بود. آنوقت یک تلگراف ما پیدا کردیم که سدان میکنند به

انگلستان به نورت‌کرافت‌که " چون حرکت شاپور بختیار به سرعت انجام گرفت، ما فرصت نکردیم متن نطق دفاعی ایشان را اینجا به او بدهیم . شما از لندن مستقیماً " بـه آدرس ژنو بفرستید. یعنی نطق دفاعی که باید بکند انگلیس‌ها متن اش را

س ـ آها .

ج ـ تهیه میکنند. ملاحظه میکنید ؟ بعد آنجا که به اصطلاح جلسه رسیدگی که‌تشکیـل میشود نماینده کارگران پا میشود وضع کارگران را تشریح میکند. این روزنامه سوئیسی‌اش هست ، که اینها اینطور است‌وضع زندگی شان ، دستمزد کم است ، زندگی شان اینها هیـچ وسایل زندگی ندارند و چه و فلان و اینها . آقای شاپور بختیار شروع میکند به جواب شروع جوابش یادم هست ، میگوید،" نمیدانم آنچه که شنیدم در خواب هستم یا دربیداری این چیزها را شنیدم . این مطالبی که دوست‌کارگر ما گفت‌بکلی خلاف است‌و کارگرهـا درکمال رفاه هستند و همه چیز دارند و فلان و فلان و فلان ." این یکی از اینهـا . مسئله دیگـری که این را در آبادان رفقایمان پیدا کردند از شرکت‌نفت ماهی ده‌هزار و خرده‌ای تومان پول به ایشان داده میشد. کـه آنموقع به عنوان مدیرکـل حقوقش ، نمیدانم، هفتصدوده‌تومان یک همچین چیزی ، هفتصدوبیست‌تومان بوده . کـه او آن زمانها گفته بود که اینها را شرکت‌نفت میداده که من کمک‌به کارگرها بکنـم فلان و اینها ولی بعداً " بکلی منکر شده .دیگرغیراز این باز هم ، نه ، یعنی چیزهـایی که کاملاً" وابستگی اش‌را به انگلیس‌ها میرساند دیگر هم بود توی

س ـ آها .

ج ـ این چیزها . الان من خاطرم نمیآید.

س ـ بفرمائید، بفرمائید.

ج ـ یکی از موارد اختلاف‌ما باآقای دکتر مصدق همین بود که بعد از سی تیر کسی را که خودش سند جاسوسی اش‌را روی میز شورای امنیت‌گذاشته بود آورد معاون وزارت‌کار کرد. و وزیر کار از دوستان سابق من بود. آقای دکتر عالمی . من از او گله کردم که" چـرا او را برای معاونت‌آوردید؟" گفت‌که " آقای دکتر مصدق گفتنـد او را

بعنوان معاوت انتخاب کنم . " گفتم ،" آخر تو چطور قبول کردی با این سوابق ؟ "
گفت که " خوب ." معنی حرفش اینستکه دیدم اگر نخواهم قبول بکنم از وزارت کار
معزول میشوم . برای حفظ مقامم این کار را کردم . این خلاصه موضوع بود. ما
کرارا " توی روزنامه همان موقع راجع به جاسوسی بختیار راجع به این جریانات مفصل
نوشتیم . ایراداتی که ما راجع به عمل دکتر مصدق بعد از ملی شدن نفت داشتیم
یکیش همین دکتر بختیار بود، یکی مدیرعاملی سهام السلطان بیات بود، یکی دکتر
فلاح را که آوردند سرکار با داشتن مدال وفاداری انگلستان . آخر مدال
وفاداری را برای خدمت غیرسیاسی به کسی نمیدهند. بله، اینها از چیزهائی بود که
همان وقت درمجلس طرح شد . در مجلس یک دفعه آقای حسیبی درحواب من گفت که ،"شما
نمیدانید دکتر فلاح چقدر متخصص است، چقدر وطن پرست است . من افتخار دارم که از
پشت این تریبون دیپلم وطن پرستی به او بدهم . " اینها ، بله.
س - بعد اینجا سئوال در تکمیل مطلب راجع به آیت الله کاشانی بود و آن اینکه
آیا آیت الله کاشانی هم مثل سرکار به سلطنت مشروطه معتقد بود ؟ یا ...؟
ج - نه، تا آنجائی که میدانم مخالفت نداشت .
س - آها . درآن زمان که صحبت از ولایت فقیه و این صحبت ها ...؟
ج - نخیر، نبود اصلا". صحبت ولایت
فقیه نبود. صحبت ولایت فقیه یک چیزی است که خیلی قدیمی نیست .یعنی
آنچه که من درخاطر دارم ، یا دراواخر صفویه ، یا درزمان سلطنت فتحعلیشاه یکی از
علمای زمان راجع به ولایت فقیه چیزی نوشته که بعدا " هم خوب بعضی های‌دیگر نوشتند،
والا قبلا" اصلا" این موضوع سابقه نداشته هیچ .
س - آها . بنظر شما علت یا علل مخالفت آیت الله کاشانی با دکتر مصدق چه بود؟
اختلافات خودتان را شما شرح دادید که دلائلش چه بوده ، مال آیت الله کاشانی چه‌بود؟
ج - مال آیت الله کاشانی دوچیز بود. یکی همان اختلافاتی که ما داشتیم مثلا" راجع
به "قانون اختیارات "، او آنموقع رئیس مجلس بود رسما " اظهار مخالفت کرد. یک

چیزهای جنبه‌های شخصی هم بود. مثلا" سرلشکر دفتری که او برادر متین دفتری است و برادرزاده دکتر مصدق است، او کسی بود که درحادثه ۱۵ بهمن رفته بود خانه مرحوم کاشانی و خیلی به او بی احترامی کرده بود و کتک زده بود و اینها وبردندش به تبعید، نمیدانم، قلعه فلک الافلاک، کجا، در دوره پانزدهم. خوب، این طبعا" نسبت به او خیلی ناراحت بود. آنوقت دکتر مصدق او را آورد، یادم نیست، رئیس چه کارش کرد؟

س- رئیس گارد گمرکات.

ج- گارد گمرک، گارد گمرک، بله. این هم بود. یکی هم یک دلخوری هائی که مثلا" یک نامه‌ای نوشته بود همان انتصابات اول شرکت نفت بعد از خلع ید،

x- (؟)

ج- بعد از سی تیر. همین فلاح و چیز. نامه‌ای آقای کاشانی مینویسد و به این انتصابات حتی دکتر بختیار و اینها اعتراض میکند. دکتر مصدق یک جواب خیلی تندی مینویسد که "من اینها بدردم میخورند آوردم." ها، کاشانی توی نامه‌اش نوشته بود که اگر مثلا" وجود من چیز است من از این مملکت بگذارم بروم. دکتر مصدق جواب داد"، نخیر شما بمانید من میگذارم میروم." یک همچنین مکاتبه‌ای باهم کردند. البته دلخوری اینکه تقاضاهایش هم انجام نمیشود این هم از لحاظ فکری باید بحساب بیاید.

س- بله، بعضی از آقایانی که باآنها مصاحبه کردیم در مصاحبه‌هایشان از توصیه‌های بی حساب و دخالت‌های آیت الله کاشانی درامور کشور و بخصوص درامر انتخابات برای نمایندگی پسرشان در مجلس هفده صحبت کردند وآن را عامل مهمی در اختلاف با دولت مصدق قلمداد کردند.

ج- در دوره هفده پسر ایشان ابدا" کاندیدا نبود.

س- نبود.

ج- نخیر.

س- از سبزواری ، جائی .

ج - نه ، این دوره هیجده‌اش انتخاب شد .

س- بله ، آن که دیگر

ج - انتخاب شد. ولی خوب مثلاً حالا وضع مرحوم کاشانی این بود که ، نه از سبزوار هم نبود، از کجا بود ؟ از منحیل یک همچین جائی مال طرف شمال.

س- آها .

ج - یک روز، حالا معلوم شده بود که این کاندیدا شده و انتخاب هم میشود، زاهدی این کار را کرده بود. من رفته بودم پهلوی ایشان گفت‌که " بله یک عده از منحیل آمدند که مصطفی را انتخاب کنند." گفتم ،" آقا خواهش میکنم ، این شأن شما نیست این حرف را بزنید. همه میدانند که این دستوری است و اصلاً صحبتش را نکنید."

مقصودم این به‌اصطلاح چیزش در این حد بود.

س- بله. آنوقت در مورد ریاست مجلس ایشان اگر درست بخاطر داشته باشم در مورد امام جمعه شما مثل اینکه گفته بودید که "در شأن شما نیست چون خودتان جزء علماء هستید و اینها "، آیا درمورد آیت‌الله کاشانی هم شما لازم دانستید این گوشزد را به ایشان بکنید که ریاست‌را قبول نکنند یا وضع فرق داشت ؟

ج - آنموقع وضع خیلی فرق داشت .

س- بله .

ج - در آنموقع اصلاً به‌اصطلاح دوتا شاخص نهضت یکی مصدق بود و یکی کاشانی. و این بطور خیلی طبیعی شد بی سابقه بطور طبیعی کاشانی انتخاب شد. و به مجلس هم نمیآمد یعنی در جلسات شرکت نمیکرد. فقط گاهی میآمد توی دفتر رئیس می نشست و نایب رئیسها چیز میکردند. نخیر موقعیت خیلی فرق داشت. و آنموقع کشمکشی نبود که چیز باشد مثل این موقعی که با امام جمعه صحبت کردم .

س- آها .

ج - هم شخصیتش فرق داشت هم موقعیت فرق داشت. ولی مثلاً یکی از چیزهائی که حالا

یادم آمد که آن روز آقای هرندی اینجا بود یادم آمد. مرحوم هرندی برای من تعریف کرد. چون آقای کاشانی مدتی در تجریش خانه مفید منزل کرده بود. مفید از تجار خیلی سرشناس بود. مرحوم هرندی برای من نقل کرد که یک روز پهلوی مرحوم اردکانی بوده، اردکانی که آن هم از میلیونرهای

س- بله.

ج- معروف بود، گفت که یک کسی آمد آنجا ،که من روی نشانی ها تطبیقش کردم به سیدمحمد ،

*- سیدمحمد کاشانی.

ج- سیدمحمد کاشانی بله پسر آیت‌الله. آمد و چیز کرد که ممکن است آقای کاشانی بیایند منزل شما منزل بکنند. چون این برای یک تاجر خیلی

س- بله مهم بود.

ج- کمک به صادرات، کمک به وام از بانک، تحمیل هرچه بخواهد به دولت، که کاشانی توی خانه منست. دستگاه را که میدانید تکلیفش

س- بله.

ج- چیز کرد که ممکن است آقا تشریف بیاورند. اردکانی گفته بود قدمشان روی چشم، خیلی چیز. این چیز کرده بود که صحبت محرمانه‌ای میخواهد بکند. اردکانی گفته بود که ایشان مثل خود، یعنی آقای هرندی را، چیز محرمانه‌ای از ایشان ندارند. گفته بود یک ده هزارتومان لطف کنید که ما ترتیب این کار را بدهیم. او گفته بود که اگر ایشان بخواهند بیایند منزل خودشان است. ولی من از این پولها ندارم بدهم. این راوی اش هم مرحوم هرندی است.

س- عجب.

ج- بله. آنها اینجور کارها میکردند. حتما" مثلا" از مفید هم یک چیزی گرفته این کار را کرده. یا یک چیز دیگری که این دیگر خود من شاهد قضیه بودم. ما از وقتی که دزفول رفتیم حزب تشکیل دادیم جز دوتا خانواده و دارودسته‌شان یعنی قطب‌ها

و اینها دیگر بقیه مردم دزفول از تاجر و کاسب و اداری و پائین و بالا همه عضو "حزب زحمتکشان" شده بودند که اصلا" میگفتند دزفول شهر زحمتکشان است. و موقعی که من رفتم آنجا در ودیوار دزفول شعار "دکتر مصدق، کاشانی، دکتر بقائی" همه جا نوشته بود. در سال ۳۱ یعنی فروردین ۳۲ فکر میکنم یا همان ۳۱ بود، خاطرم نیست، من رفتم دزفول و خوب، استقبال خیلی پرشوری شده بود و اینها، میآمدیم توی خیابان ها دیدم که اسم کاشانی را همه جا سیاه کردند. از آن که پهلوی دستم نشسته بود گفتم "این اسم را چرا همچین کردند؟" گفت، "بعدا" میگویم." چون دور اتومبیل جمعیت بود حرفهایمان شنیده میشد. بعدکه رفتیم توی خانه گفت که "یک عکسی"، که عکسش هم من باید داشته باشم،" به کمک سیدمحمد این دارودسته قطب رفتند تهران، تمام اینها ایستادند دور مرحوم کاشانی، کاشانی هم نشسته وسط و این عکس را انداختند، پنجاه هزار عکس چاپ کردند توی دزفول و اهواز و اینجاها پخش کردند که اینها را تبرئه کنند. بجای اینکه اینها را تبرئه کنند کاشانی آلوده شده مردم آمدند اسم کاشانی را پاک کردند. من خیلی ناراحت شدم. و سیدمحمد برای این خدمت پانصد تومان گرفته بوده که این خدمت را بکند. من که آمدم تهران همان روزی که وارد شدم تحقیق کردم معلوم شد مرحوم کاشانی منزل یکی از بستگانش توی کوچه معزالدوله توی خیابان عین الدوله که نزدیک خانه ما هم بود اتفاقا" آنجا هستند. رفتم آنجا. رفتم و نشستیم و صحبت و "دزفول چه خبر بود؟" گفتم، "خبر خوشی نبود. آقا این چه عکسی بود که شما با قطب ها انداختید؟" گفت، "خوب، من چه میدانم با کی انداختم؟ من بنشینم ممکن است شمر هم ایستاده باشد عکس بیفتد." گفتم، "نه آخر این تمام اینها جمع بودند." اینها را دزفولی ها به اینها لقب حط دادند. حط از چیز منحط عربی است یعنی پست.

س - بله.

ج - یا الاغ مثلا".

س - بله.

ج ـ اصلاً اینها را میگویند "حط". گفتم، "یک همچین عکسی است و قضیه اینستکه آقازاده همچین پولی گرفته و این عکس. و این آنجا اسباب بی آبروئی شده نتیجه‌اش هم این شده که توی شعارهای سه‌گانه‌ای که شهر دزفول پر میکرد هرجا اسم شما بوده رویش را سیاه کردند." ما توی بالاخانه نشسته بودیم ایشان صدا زد "سیدمحمد، سید محمد." سید محمد آمد بالا. گفت، "خدا مرگت بده. این چه‌کارهائی است تو بدست من میدهی؟" شروع کرد به نفرین کردن و چیز کردن، بله.

س ـ پس رابطه آیت‌الله کاشانی با آیت‌الله بروجردی به چه شکل بود؟

ج ـ آن رسمی بود.

س ـ چیز بخصوصی رابطه؟

ج ـ نه چیز بخصوصی. ولی خوب هروقت که ایشان میرفت قم دیدوبازدید میشد و این چیزها بود ولی باطنش را هیچ اطلاعی ندارم.

س ـ با مصدق چطور؟ رابطه آیت‌الله بروحردی با مصدق چطور بود؟

ج ـ آن را هم نمیدانم.

س ـ نمیدانید.

ج ـ قاعدتاً باید ارتباط باشد چون امام جمعه، عرض‌کنم که، عمه یعنی خانم مصدق عمه امام جمعه بود.

س ـ امام جمعه تهران.

ج ـ امام جمعه تهران. خانم مصدق خواهر ظهیرالاسلام بود و عمه امام جمعه.

س ـ بله.

ج ـ دکتر امامی.

س ـ درست است. آنوقت این چه ارتباط با آیت‌الله بروجردی دارد؟

ج ـ خوب امام جمعه طبعاً مرتبط است با آیت‌الله بروجردی. بله. بله شنیدیم که رفت.

س ـ چه بود موضوع؟

ج - رفته عیادت مرحوم کاشانی شاه.

س - وقتی مریض بود؟

ج - همان مرض آخر که دیگر

س - بله دیگر فوت کرد.

ج - چند روز بعد فوت کرد. بله، رفته بود خانه‌اش.

س - ولیکن در دوره نخست وزیری سپهبد زاهدی و علاً دیگر آقای کاشانی بروبیائی نداشت. داشت؟

ج - تقریبا" نه. کم شده بود.

س - هیچ ایشان تحدیدنظری کرده بود در به اصطلاح مناسباتش یا تصمیماتش در دوره مصدق؟ یا ...؟ حتما" علت اینکه ایشان وقتی بیست و هشت مرداد آمده امیدوار بوده که وضع بهتر بشود دیگر؟

ج - این البته بعد از آن نامه‌ای که مرحوم کاشانی مخالفت با اختیارات به مجلس نوشت و گفت که " من اجازه نمیدهم که این قانون مطرح بشود." که بعد جواب دادند که این رئیس مجلس نمیتواند چنین وتوئی بگذارد و اینها که روابط قطع شده بود، بعدا" مکی واسطه شد و بین آقای دکتر مصدق و مرحوم کاشانی را به اصطلاح یک ملاقاتی ترتیب دادند و آشتی کردند و یک اعلامیه‌ای دادند که ما باهم در راه نهضت همراه هستیم و فلان و اینها. ولی دیگر بعدش چیزی نشد.

س - یعنی ایشان که به اصطلاح به قانون اساسی توجه میکرده در دوره مصدق، خوب، در دوره بعد از مصدق و ۲۸ مرداد هم وضع قانون اساسی خیلی روشن و محکم نبود.

ج - نبود نخیر.

س - منظور اینستکه آیا هیچوقت تماسی صحبتی بود در این مورد. مقایسه دوره بعد از ۲۸ مرداد با قبل از ۲۸ مرداد، که کدام

ج - نه ولی

س - بدتر بود یا ...

ج ـ در مبارزاتی که ما میکردیم و سخنرانی هائی که میشد گفتم توی مسجد بود بعضی هایش ، خوب ، ایشان همراهی داشت .

س ـ بله .

ج ـ با ما همراهی داشت .

س ـ یکی دو تا سئوال هم راجع به سی تیر بنظرم رسیده بود که برای تکمیل مطالبی که تاحالا گفته شده. گفته شده که آقای دکتر عیسی سپهبدی

ج ـ بله .

س ـ که یکی از رهبران حزب زحمتکشان بودند، در روز ۲۹ تیر ۱۳۳۱ به دیدار آقای قوام السلطنه ،به منزل آقای قوام السلطنه و دیدار ایشان رفتند. آیا این صحت داشته ؟

ج ـ متأسفانه بله صحت داشت . چون

س ـ آیا ایشان از طرف سرکار

ج ـ نخیر .

س ـ یا حزب مأموریت داشته ؟

ج ـ نه ،چون

س ـ و موضوع جلسه چه بوده ؟

ج ـ دکتر سپهبدی خیلی احساساتی بود و خیلی هم خیالاتی . این قضیه که پیش آمد که ما البته پیش از اینکه او آنجا برود مخالفت با قوام را شروع کرده بودیم .

س ـ آها .

ج ـ در روزنامه و مجلس . ایشان به پیش خودش فکر میکند که برود با قوام السلطنه ملاقات بکند و زمینه‌ای فراهم کند که بین من و قوام را التیام بدهد.

س ـ بله .

ج ـ رأساً " و احمقانه .

س ـ بله .

ج - چنین کاری کرده بود. رفته بود آنجا و اتفاقاً" آنجا هم با آبروریزی بیرونش کرده بودند. یعنی موفق به ملاقات قوام هم نشده بود. یعنی مسخره اش کرده بودند و بیرونش کرده بودند. ما هم از این قضیه که خبر شدیم الان یادم نیست موردش چیست که چند نفر را از حزب ما اخراج کردیم. ضمناً" آخرش هم دادیم نوشتند که استعفای آقای دکتر سپهبدی هم

س - بله.

ج - پذیرفته شد. البته او استعفا نداده بود. من از جانب او استعفا دادم.

س - صحیح.

ج - بله، او یک همچین حالتی داشت.

س - آنوقت این سئوال راجع به سی تیر اینستکه سرکار ضمن صحبت از سی ام تیر سه موضوع را مطرح کردید. یکی اصرار شاه در انتخاب امام جمعه به ریاست مجلس. یکی اصرار شاه در انتخاب وزیر جنگ. و بعد هم دستور شاه به نیروهای انتظامی برای تیراندازی. حالا این سئوال پیش میآید، و هر سه را تخلف از قانون اساسی شناختید. حالا این سئوال پیش میآید که چطور بعد از پیروزی قیام سی تیر وقتی دیگران شاه را عامل اصلی جریان سی تیر معرفی میکردند حزب زحمتکشان از او بعنوان شاه مشروطه صحبت میکرد و در عوض اصرار در مجازات قوام السلطنه و مقامات پائین تر داشت. آیا این یک تصمیم به اصطلاح تاکتیکی بوده آن زمان که نمیخواستید با اساس به اصطلاح حکومت طرف بشوید؟ یا اینکه واقعاً"

ج - نه ما اصولاً" با حکومت مشروطه مخالفت نداشتیم.

س - بله.

ج - تمام سعی من این بود که شاه را یک شاه مشروطه بکنم.

س - آها.

ج - تمام این تذکراتی که چه در آن زمان، چه بعدها حتی تا همین آخر همیشه میدادم اینستکه شاه را برگردانم به سلطنت مشروطه. نه این جهت ما بهیچوجه طرفدار تغییر

سلطنت نبودیم

س ـ بله .

ج ـ که آقای دکتر میخواست تغییر بدهد. طرفدار وضع دیگری هم نبودیم از لحاظ اینکه در آن شرایط کمونیست ها برنده میشدند. به اینجهت من طرفدار حفظ شاه بودم . تا آخر هم بودم . تمام این کارهائی هم که میکردیم ، خوب ، این نامه‌ها ، تلگرافات ، فلان و اینها ، برای این بود که شاه را متوجه کنم که این کارها را نکند و یک پادشاه مشروطه باشد. در سال ۳۹ بود گمان میکنم اگر اشتباه نکنم، که یک مصاحبه غایبانه‌ای با روزنامه لوموند با من کردند که در آنجا من گفتم که شاه باید سلطنت کند نه حکومت . که اینجا خیلی ناراحت شده بودند. آنموقعی بود که تیمسار پاکروان رئیس سازمان بود. کی بود ؟

* ـ ۱۹۶۱ .

ج ـ و تیمسار پاکروان آمد پهلوی من و خیلی اصرار داشت که من این مصاحبه را تکذیب بکنم . که من البته تکذیب نکردم . یعنی شاه باید سلطنت کند نه حکومت . این توی روزنامه لوموند چاپ شد. برایشان خیلی سنگین بود.

* ـ (؟)

س ـ بله ؟

* ـ (؟)

س ـ یعنی منظور اینستکه آن اقداماتی که شاه کرده بود که تخلف از قانون اساسی محسوب میشد، پس بنابراین من از صحبت شما اینطور میفهمم که در آن موقع مصلحت نمیدانستید که

ج ـ نه اصولا" مطابق قانون

س ـ شاه را مطرح کنید.

ج ـ نه اصولا" مطابق قانون اساسی شاه مسئول نیست .

س ـ آها .

ج ـ یکی از اصول قانون اساسی اینستکه هیچ یک از وزراء نمیتواند عمل خلافی را به استناد امر شفاهی یا کتبی شاه قلمداد بکند.

س ـ بله.

ج ـ یعنی شاه کتبا" هم دستور بدهد آقای منصور که وزیر است اجرا کند این

س ـ این نباید بکند.

ج ـ نه. کرده این هم دستور هست، ولی به استناد این دستور او نمیبایستی این عمل را بکند چون عمل را که خودشاه شخصا" نمیکند بوسیله مأمورین میکند.

س ـ بله.

ج ـ مأموری که این کار را بکند حتی با دردست داشتن دستور کتبی شاه این مأمور است که خلافکار است و مجازات میشود نه شاه. شاه از مسئولیت مبرا است.

س ـ آها.

ج ـ مطابق قانون.

س ـ ولی در هر حال هم این دستورات را در مورد اصرار به انتخاب امام جمعه به ریاست مجلس و تیراندازی مردم روز تیر و اینها

ج ـ و خیلی چیزهای دیگر.

س ـ را کرده بوده.

ج ـ بله خیلی چیزهای دیگر کرده بود بدون تردید. ولی مجرمش آن کسانی هستند که این دستورات را اجرا کردند نه خود شاه.

س ـ بله.

ج ـ این صریح قانون اساسی است.

* ـ سئوال آقای لاجوردی ممکن این باشد که در سی ام تیر مقصر اصلی شاه بوده، دستور را ایشان دادند، قوام را ایشان نخست وزیر کرده. شما میگوئید مسببین سی تیر باید مجازات بشوند.

ج ـ بله.

* ـ منصور رفیع زاده

* - حالا سایرین را مجازات کنید شاه‌را مجازات نکنید ول کنید. شاید حرف ایشان این باشد.

س - بله.

ج - قانوناً" هم همینطور است. قانون هم همین را میگوید. اینها دستور شاه را اجرا کردند. میگوئیم چرا این کار را کردید؟ میگویند این دستور شاه است. میگوئیم مطابق این اصل قانون اساسی دستورات کتبی یا شفاهی شاه باعث رفع مسئولیت کسی که عمل کرده نمیشود.

* - (؟) آیا آن رئیس میتوانسته مثلاً" من که زیردست او بودم میتوانستم رد کنم دستور آن بابا را ؟

ج - بله میتوانستید رد کنید. بله، استعفا بدهید.

* - وقتی ———— من افسر شهربانی هستم میتوانم

ج - استعفا بدهید بله.

* - دستور رئیس شهربانی‌را رد کنم ؟

ج - بله. اگر رئیس شهربانی به شما دستور داد آدم بکشید. توی خیابان بروید تیر بزنید آدم بکشید، میکنید ؟

* - رئیس شهربانی

ج - نه جواب بدهید. شما افسر شهربانی، رئیس شهربانی میگوید بروید توی خیابان آقای حسنعلی خان را ترور کنید. شما چه کار میکنید؟

* - حالا من سئوال دیگری مطرح میکنم. این سربازهائی که

ج - نه، نه، نه. سئوال مطرح نکنید. شما بعنوان افسر شهربانی

* - نمیکنم. من نمیکنم.

ج - حداکثر اینستکه استعفا میدهید از کار. همین. حالا جرم نوع دیگر، فرم دیگر هم عین همین موضوع است.

* - خوب، حالا مثلاً" این بحث میتواند وارد بشود توی همان قسمتی که سربازها

* - منصور رفیع زاده

تیراندازی میکنند به شخصی که جلوی جوخه اعدام باید قرار بگیرد؟
ج - نه.
* - نمیتواند وارد باشد ؟
ج - آن چیز دیگر است. آن جریان قانونی است. آن جریان قانونی است، مطابق قانون این شخص باید اعدام بشود. این شخص باید اعدام بشود و ممکن هم است سربازهائی هم پیدا میشوند که تیراندازی نمیکنند. یعنی میگوید من نمیتوانم بکنم. مجازاتش هم نمیکنند. دیده شده افراد حاضر نشدند.
س - یک سئوال هم راجع به قتل افشارطوس هست و آنستکه آیا درست است که افشارطوس در منزل آقای حسین خطیبی در خیابان صفی علیشاه بیهوش و ربوده شده ؟ و اصولا" آقای حسین خطیبی کیست ؟ و این مطلب درست است یا نه که در منزل ایشان ... ؟
ج - یکی از احتمالاتش همینطور که دیروز گفتم همین هست.
س - بله.
ج - حسین خطیبی هم با من دوست بود،
س - بله.
ج - و هیچ هم چنین تصوری را نسبت به او نمیکردم برای اینکه وقتی که او را گرفتند من توی روزنامه مقاله نوشتم. توی مجلس صحبت کردم راجع به خود حسین خطیبی. هیچ برای من معلوم نشد قضیه. نمیتوانم رویش قسم بخورم ولی برای من هیچ معلوم
س - هیچ چیز مسلمی نیست.
ج - نه برای من مسلم نیست.
س - آها.
ج - ولی درمجموع راجع به چیز اگر بخواهید یک نظر جامعی داشته باشید وقتی که من از دولت راجع به سی تیر صحبت کردم و چون دولت مجرم بود در این کار. دولت که میبایستی دستگاههای دولتی که پرونده‌ها را در اختیار من بگذارند، مجرمین را تعقیب بکنند و فلان، جواب ندادند یا جواب سربالا دادند. مثلا" ما یکی از نامه‌هائی که

* - منصور رفیع زاده

نوشتیم به وزارت‌جنگ اینستکه این افسران تا وقتی که به کارشان رسیدگی نشده از تهران خارج نشوند و به مرخصی هم خارج از تهران نروند.

س- بله.

ج- این نامه‌را خودمن نوشتم به چیز. بعد از یک ماه مثلا" یکی از این افسران را احضار کردیم برای تحقیقات جواب مینویسند که ایشان به آذربایجان غربی مأمور شده. این ها را من در مجلس‌گفتم توی همان چیز. درجواب‌نطق من و جوابهای سربالائی که داده شد آقای دکتر مصدق تقاضای توبیخ مرا کرد در مجلس‌که چرا من گفتم که این مزخرفات را بگذارید کنار و عمل نشان بدهید. برای آن کلمه مزخرفات

س- بله.

ج- درمقابل فحش‌خواهر و مادرهائی که دیگران به او داده بودند که هیچ تقاضا نکرد. که من توبیخ شدم البته سر این قضیه یعنی مرحوم کاشانی گیر کرده بود که چه کار کند، گفتم،" خوب، توبیخ کنید چون یک همچین بهانه‌ای بدست این دیوانه نباید داد." این یکی. دوم در قضیه انتخابات که من نقشه را برملا کردم و آن طرحی را دادم که نتوانند مجلس‌را منحل بکنند

س- بله.

ج- ایشان در نطقشان مرا مرفقی کردند که من امضایم را گذاشتم پهلوی

س- سه نفر.

ج- سه نفر دیگر. در مورد سوم، آخر سال سی و یک‌چند موضوع بود، حالا من هنوز نرسیدم که این تاریخ هایش‌را چیز کنم. یکی اختیارات‌یک‌ساله بود که من شدیدا" مخالفت میکردم. یکی قانون امنیت‌اجتماعی بود که شدیدا" مخالفت‌میکردم. دو سه موضوع دیگر هم بود که اینها در جریان بود آخر سال سی و یک. یک‌دفعه اول سال سی و دو من قاتل چیز از کار درآمدم.

*- افشارطوس.

ج- قاتل افشارطوس‌آن هم پیش‌ازاینکه تحقیقاتی شده باشد رادیو شروع کرد به‌بوق زدن

*- منصور رفیع زاده

که فلانی قاتل است .

س - یعنی قتلش هم در همان اوائل ۳۲ بوقوع پیوست ؟

ج - بله .

س - بله .

* - آوریل بود .

ج - بله مثل اینکه یا اواخر فروردین بود یا اوائل اردیبهشت درآن حدود . یعنی این سه مرحله‌ای که آقای دکتر مصدق روبروی من شمشیر کشیده هرکدام مسبوق به یک عمل مخالفت من است ، بله .

س - این شرح انتخابات دوره هیجده را که میفرمائید در زمان زاهدی ، من به این فکر هستم که از شما سئوال کنم رویهمرفته عمل دولت زاهدی در رابطه با انتخابات دوره هیجده و عمل دولت دکتر مصدق در ارتباط با دوره هفده این را توی ترازو بگذارید چه حور وزن میکنید؟ درکدام مورد انتخابات بهتر می بینید رویهمرفته ؟

ج - انتخابات بهتر که نمیتوانیم بگوئیم ولی رویهمرفته انتخابات دکتر مصدق جز در چند مورد که دو موردش را گفتم برایتان ، یکی مال بندرعباس و دکتر مصباح زاده

س - مال دکتر مصباحزاده بله .

ج - یکی هم مال یزد و دکتر طاهری .

س - بله .

ج - این دو تا را گفتم .

س - بله .

ج - غیر از چند مورد اینجوری که دکتر مصدق بهاصطلاح علاقه خاص داشت که یک افراد بخصوصی انتخاب بشوند بقیه‌اش رویهمرفته نرمال بود .

س - آها . بعد شرح اینکه چه شد که خود سرکار در آن دوره وکیل نشدید چون ممانعت شد و اینها در کرمان ،

ج - دوره شانزدهم بود .

س ـ دوره هیجدهم دوره

ج ـ دوره هیجدهم هم بله.

س ـ بله. چطور شد که آن همکاران به اصطلاح کسانی که مثل شما از مصدق جدا شده بودند مثل آقای حائری زاده و اینها، نادعلی کریمی و شمس‌قنات‌آبادی، چطور بود که آنها در انتخابات بعد خوب گذاشتند شرکت کنند آنها.

ج ـ بله خوب زاهدی، خوب، زاهدی خودش برای من پیغام داده بود که

س ـ بله.

ج ـ بیست و پنج تا وکیل به من بده.

س ـ بله، بله.

ج ـ به حزب من.

س ـ بله.

ج ـ خوب، سازش کردند با زاهدی بدون تردید.

س ـ آها. پس دیگر با شما همکاری سابق را دیگر نداشتند یعنی با شما مشورت چیز نکردند که

ج ـ نخیر، فقط چیز سر چه، مرحوم حائری زاده یک مأموریت گرفت از زاهدی بعنوان بازرسی سفارتخانه‌های ایران در خارج، و این رفت به خارج. الان خاطرم نیست که چه موضوعی مطرح بود، موضوع تجدید رابطه که شده بود. کنسرسیوم هم هنوز. خلاصه یک موضوعی مطرح بود

س ـ بله.

ج ـ که حائری زاده اگر درمجلس میبود میبایستی مخالفت بکند.

س ـ بله.

ج ـ الان هیچ یادم نمیآید. من یک تلگراف به ایشان کردم به آلمان و یک نامه سرگشاده که، نه برگشته بود از چیزش، برگشته بود. حالا کم‌کم حافظه‌ام یاری میکند. آمده بود تهران. باز تردید کردم. که خلاصه این موضوع که مطرح هست شما حالا که تشریف

ندارید بعدش میآئید میگوئید من نبودم والا اگر بودم مخالفت میکردم . حالا یا تشریف بیاورید یا نظر خودتان را تلگرافا" مخالفت خودتان را اعلام بکنید. که البته به این موضوع جواب نداد ولی بعدا" گله کرده بود به یکی از دوستان مشترکمان که فلانی برای من نامه سرگشاده فرستاده و سرش را لاک و مهر کرده. نه، شمس قنات آبادی و نادعلی کریمی در آن سطح بالا نبودند . خوب، سازش کردند و وکیل شدند. ولی مکی هم زیربار نرفت و وکیل هم نشد.

س - آن آقایانیکه در مجلس هیجدهم با قرارداد کنسرسیوم مخالفت کردند مثلا" آقای محمد درخشش یا گویا آقای شریف امامی در سنا صحبت از عدم موافقت کرده بوده. آیا در آن زمان با توجه به نظراتی که خود شما داشتید با آنها در تماس بودید یا همفکری داشتید ؟

ج - عرض کنم در آن موقع من در تبعید بودم . و آقای زهری یک طرح اصلاح شده‌ای برای قانون کنسرسیوم

س - تهیه کردند.

ج - تهیه کردند با مشورت دوستانمان که وارد به مسائل بودند . در گمان میکنم سی صفحه باشد اقلا"، قطع بزرگ . که این را داده بودند و غیر از درخشش سیدمصطفی کاشانی هم بنا بود مخالفت بکند و چند نفر دیگر ، میگویم ، من در تبعید بودم حالا بخاطر ندارم . درهرصورت رفقایمان اینجا آرام ننشسته بودند. ولی من تنها کاری که کردم در موقع طرحش ، به اصطلاح، آخرهای طرحش من در اراک بودم،

س - بله.

ج - یعنی از جزیره هرمز

س - بله آنجا در تبعید

ج - آمده بودیم به اراک . من یک نامه‌ای نوشتم به وکلای مجلس . خلاصه نامه اینستکه " شما مجبور هستید که به این قانون رأی بدهید. ولی فکر کنید اگر همین قانون منطبق با املاک و دارائی شما باشد، یعنی بجای نفت مال شما باشد،

س ـ بله .

ج ـ بجای ملت ایران هم خود شما که صاحب این هستید . چنین قانونی را میتوانید قبول کنید یا نه؟ واگربه‌چنین قانونی رأی بدهید انتظار داشته باشید که یک روزی نظیر همین قانون گردنگیر خودتان بشود." چون وسائل تکثیر هم نداشتیم یادم نیست با دو سه تا رفقا که آنجا بودیم پانزده‌تا نسخه از این نوشتیم . آنوقت بالایش نوشتم بوسیله آقای حبیب لاجوردی آقایان غلان و فلان و فلان . بوسیله کی باز به ده نفر که . به هر ده نفرشان

س ـ سه نفر یکی برسد.

ج ـ یک نسخه فرستادیم . که البته چیز نشد.

س ـ پس این ماشین زیراکس هم چه خدمتی کرده به کارهای سیاسی .

ج ـ خیلی، خیلی خدمت کرده . بله اولین زیراکسی که ما داشتیم موقعی که دوره پانزدهم استیضاح کردم که آن نامه سرگشاده را به شاه نوشتم و نامه‌ای به رجال صدرمشروطیت نوشتم و اینها ، یکی از این ماشین های دستی که تایپ میکنند بعد مثل ژلاتین مانند میشود. این را یکی از رفقایمان توانست محرمانه بیاورد توی محلس . من هم طرز کارش را نمیدانستم . با آقای زهری هم ما دوست ، یعنی دوست مشترک با صادق هدایت بودیم، آشنائی مان هم درحد کافه فردوس و

س ـ بله .

ج ـ شب نشینی و مشروب‌خوری بود ، به‌اصطلاح، هیچ چیز سیاسی و همکاری و اینها نداشتیم . من توی فکر بودم که کی میتواند کمک کند آقای زهری بنظرم آمد که گفتم چاپخانه انجمن فرهنگی ایران و فرانسه را داشت . آن شرحش را هم گفتم یا نه؟

* ـ بله گفتید.

ج ـ شرح استعفایش و اینها را . بله، پیغام دادیم به ایشان آمد و خواهش کردیم که این را چیز کند. البته ساعت هشت و نیم شب آمد و رفت آن سالن پهلوئی یک اطاق من که خلوت بود البته کارمندان شب نیستند، شروع کرد به چیز کردن . هی تجربه

* ـ منصور رفیع زاده

کرد و نشد و باز تجربه کرد تا بالاخره نزدیک نصف شب نسخه‌های چاپ شده را ، زیراکس شده را یعنی ، برای من آورد. بعد موقعی که میخواست برود به من گفت که من یک راندهوو هم داشتم امشب ساعت ده دیگر چیز . گفتم ،" خوب ، میگذاشتی فردا شب میآمدی تمام میکردی . " گفت ،" نه دیگر شروع کردم . " این دیگر همکاری مان از همان شب شروع شد که تا وفات ایشان ادامه پیدا کرد. واقعا " برای من خیلی کشنده بود. بله ، بعد یک ماشین بهتری پیدا کردیم که زیراکس‌های بعدی را چیز میکردیم . البته آن هم ماشین دستی بود ولی تند کار میکرد و خیلی هم خوب کار میکرد.

* ـ باصدای موسیقی کار میکرد.

ج ـ چی ؟

* ـ باصدای موسیقی کار میکرد.

ج ـ باصدای موسیقی بله. بعد این موقعی بود که آقای زهری از دنیا رفته بود ولی خانه‌اش را هنوز ما پس‌نداده بودیم .

س ـ بله .

ج ـ چون دستگاه مثل اینکه سازمان امنیت بود آنموقع، بله .

* ـ نمیدانم .

ج ـ سی و شش شد سازمان امنیت .

* ـ (؟)

ج ـ دنبال کشف این بودند . چون جلوترش یک مدتی یک چاپخانه دستی یعنی حروف تهیه کرده بودند رفقا ، یک چاپخانه دستی توی یکی از این خانه‌های کبریت‌آباد بود؟ کجا بود؟ آنطرف شهر. یک خانه کوچکی گرفته بودند و آنجا چاپ میکردند به زحمت . که همین اعلامیه‌هائی که ایشان میگوید بیشترش آنجا چاپ میشد که آن یادم نیست حالا چطور شد از دست رفت . بعد این ماشین زیراکس‌را پیدا کرده بودیم . این را برای اینکه از خطر مصون باشد رفقا برده بودند منزل آقای زهری که آنجا کار میکردند. گمان میکنم موقع نامه تقی زاده بود، در هر صورت یک اعلامیه من بود که

* ـ منصور رفیع زاده

خیلی هم مفصل بود. این را میگویم از لحاظ اینکه چطور ممکن است یک کسی بدون قصد ضربت بزنند. یکی از رفقای بسیار خوب زحمتکش ما آقای علی اصغر قناد شب رفته بود آنجا و تا صبح به این کار پرداخته بود که اینها را حاضر کرد و آورد توی چیز...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۴ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۳

توی "سازمان نگهبانان آزادی". بعد یک ساعت بعد ما شنیدیم که مأمورین ریختند منزل آقای زهری و ماشین را بردند. تحقیق کردیم علتش معلوم شد که آقای قناد که آمده بود شب نخوابیده بوده آمده بود آنجا این چیزها را تحویل داده بود بعد یکی از رفقا گفته بود که مثلاً" منصور مریض است برویم یک احوالی بپرسیم. این گفته بود من حالا حالش را ندارم. این اصرار کرده بود. این حوصله‌اش سر رفته بود گفت، " آقا من دیشب تا صبح توی خانه آقا داشتم زیراکس میکردم. حالا عیادت باشد برای یک وقت دیگر. " معلوم میشود از اشخاصی که آنجا بودند این توی گوش مناسبی افتاده و او فوراً" خبر داد. درست نیم ساعت بعد از آنکه این چیزها بدست ما رسید ماشین زیراکس مرخص شد. بعد وقتی " سازمان نگهبانان آزادی " را تشکیل دادیم ابتدا محل کارمان یک خانه کوچکی بود که متعلق به آقای مهندس شقاقی بود، آقای مهندس شقاقی یک خانه بزرگ توی خیابان کوشک داشت. پشت آن یک خانه کوچک بود که حیاتش تقریباً" دوبرابر این

س- بله.

ج- عمارت میشد. و چند تا اطاق داشت و یک ماشین زیراکس برقی عالی که آنموقع شش‌هزار تومان خریده بودند آورد که ساعتی دویست تا نسخه بیرون میداد که واقعاً" مثل یک مسلسل برای ما کار میکرد. بعداً" این آخری ها خود من از همشهری هایمان کمک گرفتیم دستگاه برقی خیلی مکمل چیزی عکس برداری و این چیزها که آن هم سازمان به وجودش پی برد. ما از شناسائی یکی از مأمورین سازمان استفاده کردیم. یکی از مأمورین شان به اصطلاح از اعضاء حزب، یک راننده‌ای بود که خیلی علاقمند

بود و تاکسی داشت. البته روزهای پذیرائی من تقریبا" همیشه میآمد، خوب، دو سه ساعت تاکسی اش را میخواباند روی محبت ما. بعد هم ما خبرشدیم که این مأمور آقایان است. ضمنا" احساس میکردیم که این ماشین مان در خطر است. یک روز من گفتم بیاید پهلوی من یک وقت غیرپذیرائی و چیز گفتم یک کار خیلی محرمانه‌ای داریم. آمد و گفتم، "یک موضوع خیلی محرمانه‌ای هست که هیچکس نباید بداند و تو اولا" با تاکسی ات میتوانی از تهران خارج بشوی. چون مقرراتی که از محدوده فلان، " گفت " بله میتوانم." گفتم که " حقیقتش اینستکه ما یک همچین ماشینی داریم اینقدر هم قیمتی است و این در خطر است. و ترتیبش را دادیم که این را منتقل کنیم به قزوین و این را میخواهیم که از اینجا ببریم تا مثلا" شریف‌آباد یک جائی وسط راه و از آنجا یک ماشین دیگر بیاید این را بگیرد ببرد چیز. و تومیتوانی این را تا شریف‌آباد بیاوری ؟" گفت،" بله، باکمال میل و خیلی خوشوقت میشوم." ما هم گفتیم، " خیلی خوشوقت میشویم." و قرار شد که هر وقت خواستیم این کار را بکنیم خبرش بدهیم. که البته هیچوقت خبرش ندادیم ماشین را هم از جایش حرکت ندادیم ولی او گزارش داده که اینها میخواهند ماشین را ببرند قزوین. خوب اینها فکر

س - کی گزارش داد ؟ راننده ؟

ج - راننده مال سازمان بود.

س - مال سازمان بود، عجب.

ج - بله مال سازمان بود.

س - عجب.

ج - بله، چندین سال تاکسی داشت بعد هم مدتی ندیدیمش بعد آمد تریلی داشت. دیگر حدود سال سوم انقلاب هم یک دفعه آمد پهلوی من. دیگر عنوانش این بود چون تریلی دارد کمتر توی شهر هست نمیآید. بله ما چند تا استفاده اینجوری از مأمورین کردیم.

* - ولی الان (؟)

ج - چطور ؟

* - گزارش‌هایش را من (؟)

ج - نه

* - بعدش هم هیچوقت دیده نشده ، بو برده بوده

ج - چی ؟

* - یا یک نفر به او گفته بوده که ...

اصلا" هیچوقت ندیدیم .

ج - صحیح .

* - با من هم خیلی بحث کم میکرد .

ج - صحیح .

س - یک اختلافی که بین شاه و مصدق بوده سر نحوه اصلاحات ارضی یا فروش زمین زمین های

ج - بله مصدق مخالف بود .

س - شاه گویا زمین ها را

ج - شروع کرده بود .

س - بله به اقساط میفروخته

ج - بله .

س - مصدق میخواسته زمین ها را پس بگیرد به اسم دولت بکند و بعد بنحو دیگری عمل بکند . اساس این اختلاف چه بود و شما حق را به جانب کدام میدادید در آن زمان ؟

ج - این هم یک مسئله باریکی است . البته شاه به اصطلاح تقسیم میکرد املاکش را اما آنجوری که تظاهر میکرد برای او گذشتی نبود برای اینکه این بانک عمران را که درست کرده بودند این قبض های اقساطی را فورا " escompte میکردند و تمام پول را از بانک میگرفتند که بعدا " بانک وصول بکند . یعنی شاه درواقع بخششی نمیکرد .

* - منصور رفیع زاده

س - (؟)

ج - بله؟

س - زمین ها را میفروخت .

ج - زمین را میفروخت به اقساط طویل المده به زارعین اما پول اقساط را از بانک میگرفت که بانک از زارعین

س - بله .

ج - بتدریج وصول بکند. ولی اصولا" مصدق از لحاظ اینکه خودش مالک بزرگ بود مخالف با این نحوه عمل بود اصولا" .

س - بله .

ج - ریشه اختلافات یکیش آنجا بود .

س - برنامه مصدق چه بود برای اصلاحات ارضی .

ج - والله راجع به اصلاحات ارضی ما بعد از آنکه صحبت های زیاد کرده بودیم و به نتیجه نرسید یک طرحی من و دوستانم تهیه کردیم برای اصلاح چیز که یادم نیست پانزده درصد بود یا بیست درصد بود که به چه ترتیبی

س - بیست در صد بود .

ج - به اصطلاح کمک بشود به زارعین و به آبادی دهات . این طرح را ما دادیم به مجلس فوری آقای دکتر مصدق مطابق قانون اختیارات یک اصلاحات ارضی ای تصویب کرد هول هولکی ،

س - بله .

ج - چون این برای این بود که جلوی طرح ما را بگیرد .

س - بله .

ج - بعد این طرح در عمل دچار اشکال شد . یک اصلاحیه رویش صادر کردند. اصلاحیه هم دچار اشکال شد. خلاصه سه تا اصلاحیه صادر کردند آخر هم چیزی از آب در نیامد. ولی تمامش برای این بود که جلوی طرح شدن پیشنهاد ما گرفته بشود. بله ، اینها

مراحلش باز توی صورت مجالس هست ، توی روزنامه هم هست .

س ـ بله . درمورد شناسائی دولت اسرائیل درهمان زمان ، فکر کنم زمان رزم آراء بوده یا ساعد بوده ، چه خاطره‌ای دارید؟ یعنی چه باعث شد که دولت ایران اسرائیل را بصورت دوفاکتو بشناسد؟

ج ـ هیچ خاطرم نیست .

س ـ چون در آن موقع با قدرتی که علماء داشتند و آیت‌الله کاشانی و

ج ـ بله .

س ـ اینها داشتند آدم تعجب میکند که چه جور

ج ـ بله .

س ـ همچین کاری ممکن بود؟ و چه انگیزه‌ای بود؟

ج ـ انگیزه که خوب از لحاظ این بود که اسرائیل شناخته بشود. ولی حقیقتش را هم بخواهید که جائی هم لازم نیست گفته بشود اینستکه من هم مخالف نبودم که اسرائیل شناخته بشود . چون اعراب هیچوقت با ما خوب نبودند. هیچوقت با ما خوب نبودند. اولا" ما را مسلمان نمیدانستند. ثانیا" با ایران مخالف بودند. به اینجهت من هیچ غصه‌دار نبودم ازاینکه فلسطینی ها را بیرون کردند . کما اینکه اول هم بیرون نکردند. اول شروع کردن به خریدن ، میدانید که؟ و داستانش هم اینستکه پیش از جنگ بین الملل اول لرد بالفور وعده داد به یهودی ها که آنها را در اسرائیل مستقر کند. بعد که جنگ تمام شد انگلیس‌ها ازاین نقشه منصرف شدند و تامدتها مخالف چیز بودند

س ـ ایجاد

ج ـ نقشه بالفور بودند. بعد که فلسطین تحت‌قیمومت انگلستان درآمد چون عثمانی که متلاشی شد سوریه و لبنان به فرانسه رسید ، فلسطین و عراق و حجاز به انگلیسها رسید که اینها تحت‌الحمایه انگلیس بودند. آنوقت انگلیس‌صلاحش نبود که نقشه بالفور را عملی بکند. ولی یهودی ها شروع کردند به خرید زمین و خانه و این

چیزها و مبارزات زیادی ، حالا جزئیاتش یادم نیست ، ولی مبارزات زیادی اسرائیلی ها با انگلیس ها کردند سر همین قضیه

س ـ بله .

ج ـ تا بعد به این صورت درآمد . لذا من شخصا" ته دلم

س ـ ازعقیدهٔ آیت الله کاشانی در این مورد اطلاع داشتید آن زمان ؟ یعنی صحبت از

ج ـ نه او طرفدار اسرائیل بود

س ـ طرفدار ؟

ج ـ او طرفدار اسرائیل

س ـ طرفدار؟

ج ـ یعنی طرفدار

س ـ فلسطین .

ج ـ فلسطینی ها بود بله .

س ـ خیلی شدید

ج ـ شدید

س ـ و درحدی که آقایان

ج ـ نه کمک میکرد .

س ـ امروز هستند توی آن ؟ یا ...؟

ج ـ نه به این حد نه ، ولی کمک میکرد اصلا" . یک حسابی باز کرده بود برای کمک به اینهائی که آواره شدند و کرارا" من دیده بودم که میآمدند پهلویش و چک برایشان مینوشت و اینها . نه ، کمک میکرد . او از لحاظ اسلامی به اصطلاح چیز بود .

س ـ بله خوب .

ج ـ بله .

س ـ قبلا" صحبت شد راجع به خاطراتتان ، راجع به یک سری از شخصیت های به اصطلاح سیاسی ایران ، یکی از آن آقایان هم آقای مرحوم تقی زاده است . در مورد آقای

تقی زاده شما چه خاطراتی دارید ؟

ج ـ آن خیلی مفصل است . باید یک وقتی که سرحال باشیم بگویم .

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ‌مصاحبه : ۲۵ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب‌لاجوردی

نوار شماره : ۲۴

س - ادامه خاطرات‌آقای دکتر مظفر بقائی ۲۵ جون ۱۹۸۶ در شهر نیویورک ، مصاحبه کننده حبیب‌لاجوردی .

ج - قبلا" گمان میکنم اشاره‌ای راجع به سئوالی که من از دولت‌راجع به برنج و اندونزی کردم اشاره‌ای کردم . حالا تصادفا " توی روزنامه برخورد کردم به این موضوع و خاطرات

س - (؟) مختصری بود .

ج - خاطراتم تازه شد

س - بفرمائید .

ج - اینستکه این را مطرح میکنیم . من اطلاع پیدا کردم که دو نفر یک‌کلاهبرداری از سفارت‌اندونزی کرده بودند برای فروش‌برنج و جریاناتی بود که ، چون در آنموقع اندونزی تازه استقلال پیدا کرده بود و او دارای امتعه‌ای بود که بدردما میخورد. ما هم تولیداتی داشتیم که بدرد او میخورد و میتوانستیم روابط تجارتی خیلی مهمی داشته باشیم . و طبعا " این با سیاست‌انگلستان جور درنمیآمد که یک‌گوشزد مختصری آنموقعی که راجع به قندوشکر من سئوال کردم که موضوع نیک‌پی و اینها را که گفتم‌به شما ،

س - بله .

ج - آنجا پی بردم که خوب اندونزی از چیزهای ممالک‌تولیدکننده شکر است‌و ما هم احتیاج به شکر داریم و میتوانست منبعی برای ما باشد. ولی این دور نگهداشته بود. توی این جریان وقتی که رسیدگی کردم و به جریان پی بردم از دولت‌سئوال کردم در

مجلس . درنتیجه این سئوال سفیر اندونزی هم از من وقت خواست و آمد به ملاقات من و اطلاعات کلی که داشتم او تکمیل کرد جریان را و به من گفت . دولت اندونزی میخواست مقداری برنج خریداری بکند. یک نفر داوطلب شده بود که این معامله را انجام بدهد به اسم آقای مقتدر شفیعا . سفیر اندونزی از بانک ملی راجع به این موضوع ، چون رسم است وقتی یک تاجری با یک دولتی میخواهد چیز کند آن دولت از بانک ملی میپرسد که آیا این اعتبار دارد یا اعتبار ندارد. بانک ملی اعتبار این را تأئید کرده بود . درنتیجه تأئید بانک ملی قرارداد بسته بودند که هر کماش مقدارش هفده‌هزار و پانصد تن ، یک همچین رقمی. این مطابق قرارداد وقتی که بارنامه حمل به خرمشهر، نه از خرمشهر به خارج ، حمل از رشت به خرمشهر و بیمه‌نامه را ارائه بدهد نصف چیز را میگیرد، نصف مبلغ قرارداد را میگیرد. نصف مبلغ قرارداد را میگیرد و نصفه دیگرش هم موقعی که چیز حمل کشتی را بیاورد میگیرد. اینها این قرارداد را بسته بودند و بعد آقای مقتدر شفیعا بارنامه‌ای میبرد ارائه میدهد با بیمه‌نامه و یک میلیون و چندصدهزار تومان میگیرد. این هرچه منتظر میشود که خبری از خرمشهر برسد که اینها رسیده برای حمل می بینند خبری نشد. میرود تعقیب میکند قضیه را . تعقیب میکند قضیه را به او میگویند که بله این در راه بوده و همچین شده و همچین شده و تا چند روز دیگر میرسد. این باز منتظر میماند باز خبری نمیشود . خبری نمیشود خلاصه ، قضیه کشف میشود که این آقای مقتدرشفیعا اصلاً نه بازرگان است وسابقه کلاهبرداری در خارج ودرایران دارد. دربانک ملی هم پرونده او بوده ، کارهائی که کرده ، و اعتباری هم در بانک ملی نداشته . یعنی آن تصدیقی که بانک ملی داده تصدیق خلاف بوده . کمپانی حمل کننده هم که بارنامه داده آقای سلمان اسدی

س ـ بله .

ج ـ سلمان اسدی معروف .

س ـ وزیر کابینه دکتر مصدق .

ج - نه، نه.

س - آقای قوام السلطنه.

ج - قوام السلطنه، درست است. اما این کمپانی حمل و نقل و کامیونهایش و اینها همه توی کیف دستی آقای سلمان اسدی بوده. البته اوراق چاپی، ضمانت نامه، نمیدانم فلان، همه این چیزها بوده اما اصلا" یک دوچرخه هم نداشت این. به استناد این این پول را گرفتند. و بعد از مدتی دوباره تعقیب میشود قضیه. من در آن مرحله اطلاع پیدا کردم که اینها تمام حقه بازی شده، پول را از این گرفتند و برنجی ندادند. ولی در فاصله اینکه من سئوال کردم از دولت که مدتها طول کشید تا آمدند جواب بدهند معلوم شد که یک جریاناتی صورت گرفته که احتمالا" خود آن سفیر هم رشوه‌ای گرفته چیز کرده. خلاصه، به اصطلاح درجوابی که وزیر اقتصاد داد آقای دکتر اخوی که او شکایتش را پس گرفت. و یک کمپانی دیگری حاضر شده شش هزار تن برنج حمل کند به خرمشهر مابه ازای اینکه این دیگر تعقیب نکند و معامله را اینجور انجام بدهند. اینطوری باز وزیر اقتصاد گفت او آمده و تقاضای جواز کرده، چون آن موضوع جواز برنج هم یک داستان علیحده دیگری بود که خیلی مفصل و پیچیده است. تقاضای جواز کرده که اینها به او ندادند البته. وخلاصه وزارت اقتصاد جوابی که در مجلس داد این بود که بله این معامله خارج از حیطه وزارتخانه بوده و ما در این کار دخالتی نداشتیم و چون این بعدا " شکایتش را پس گرفته تعقیبی نشده. من مجددا " گفتم، "آقا این درست است او شکایتش را پس گرفته از لحاظ او تعقیب نشد. " بعدا " هم شنیدم که این بیچاره سفیر اندونزی وقتی برگشت به اندونزی خودکشی کرد سر این قضیه.

س - عجب.

ج - بله، چون یک پول دیگر هم داده بوده همینطور، حالا رشوه‌ای گرفته بوده، نگرفته بوده، نمیدانم. ولی در هر صورت اندونزی به برنجی نرسید. و این قضیه که من تعقیب کردم از لحاظ اقتصادی نبود چون از لحاظ اقتصادی همیشه کلاهبرداریهائی

میشد چیز میشد این کار من نبود که تعقیب کنم . این از لحاظ این بود که این یک لطمه‌ای به آینده معاملات و مناسبات ما با اندونزی میزد. وقتی در اولین معامله رسمی که سفیر اندونزی میکند اینجور کلاهبرداری بشود برنجی هم تحویل نشود، خوب طبعاً" اینها دیگر با ما احتیاط میکنند که معامله بکنند. یعنی آن نقشی که انگلیس‌ها داشتند که ما با اندونزی ارتباط مستقیم پیدا نکنیم. چون سلمان اسدی بطور مسلم از عوامل انگلیسی ها بود عوامل شناخته شده انگلیس‌ها بود. من بعد از توضیحات وزیر اقتصاد که تمام حرفهای مرا تأئید کرد اولا" که این معامله اینطور شده ، او حقه‌باز بوده، او وسایل حمل و نقل را نداشته تمام صوری بوده اینها را همه را تأئید کرد.

س ـ اینها توی صورتجلسه مجلس هست دیگر.

ج ـ بله، بله، هست. توی روزنامه هم هست.

س ـ بله.

ج ـ عرض کنم چیزش را هم ممکن است پیدا کنم بدهم بخوانید.

س ـ روزنامه "شاهد".

ج ـ همین روزنامه " شاهد" دیگر.

س ـ بله.

ج ـ به همین رسیدم دیروز ورق میزدم که یادم آمد جریانات را .

س ـ پس شما نه تنها فکر کردید که یک سوءاستفاده شخصی توی این کار بوده، فکر میکردید جنبه سیاسی هم داشته.

ج ـ یقیناً" جنبه سیاسی داشته. بعد وزیر اقتصاد اینها را چیز کرد بعد گفت " با اینکه کارهای آن سفیر اندونزی یک خرده مشکوک بنظر آمد و بعد هم خودش شکایتش را پس گرفت دیگر تعقیب نشد." گفتم ،" آقا ، این درست او شکایتش را پس گرفت از بابت او تعقیب نشد. ولی شما میبایست تعقیب کنید که بانک ملی چطور تأئید اعتبار این شخص کلاهبردار را کرده. آقای سلمان اسدی را تعقیب کنید که

این کدام شرکت حمل و نقل را داشته که آمده سند داده و شرکتش هم به اسم ، چیز توراکسپرس یا نوراکسپرس چیز کرده. آن شرکت بیمه‌ای که ، که برای من هم معلوم نشد که کدام شرکت بیمه بوده ، حمل برنج را از رشت به خرمشهر بیمه‌نامه صادرکرده. گفت که " بله من نگفتم که آنها تعقیب نمیشود . آن درجریان تعقیب است و انشاءالله بعداً " ." درصورتیکه نه درجریان تعقیب بود نه بعداً " تعقیب شد. معلوم شد همه سبیل شان را چرب کردند در این قضیه.

س ـ بله.

ج ـ بله ، این موضوع یادم آمد. راجع به آقای تقی زاده ما هیچی صحبت نکردیم ؟

س ـ چرا یک مقداری صحبت کردیم . شما فرمودید که درجوانی یک مقدار به ایشان احترام فوق العاده قائل بودید بعد مواردی پیش آمد که دیدید که یک مقداری در این تشخیص بله...

ج ـ بله آنها را گفتم و آن محاکمه تقی زاده و رضاشاه را هم که

س ـ بله ، بله.

ج ـ در ذهن خودم کردم که حق را بطرف رضاشاه دادم و دیدم که او حتماً " درموقعیتی بود که حرف تقی زاده برایش میبایستی وحی منزل باشد.

س ـ بله.

ج ـ و یک دلیل خارجی این موضوع هم اینستکه وقتی که رضاشاه فهمید که چه شده تقی زاده را اخراجش کرد از ایران ، تبعیدش کرد.

س ـ بله.

ج ـ بله بعداً " درموقعی که اینها میخواستند محلس مؤسسان درست کنند که گفتم گمان میکنم که

س ـ در کرمان تشریف داشتید که

ج ـ کرمان بودم

س ـ تلگراف زدید.

ج ـ بله. بعد که آمدم یک نامه سرگشاده به تقی زاده نوشتم که " شما که پدر مشروطیت بودید حالا چطور در این شرایط که انگلستان سفارش کرده که قانون اساسی ما تجدید نظر بشود شما چطور صحه گذاشتید و اینها ." این هم در آن موقع نوشتم همان موقعی که مطرح بود که مجلس مؤسسان تشکیل بشود گمان میکنم توی استیضاح هم اشاره شده، یادم نیست . بعدا " درموقعی که کنگره چی بود ؟ شاه ومردم برای اصلاحات ارضی

س ـ آزاد زنان و آزادمردان ؟

ج ـ آها، که اصلاحات ارضی چیز شده

س ـ بله، بله .

ج ـ کنگره به ریاست ایشان تشکیل شد و من یک نامه سرگشاده مفصل ده‌صفحه‌ای برای ایشان نوشتم که، چون آنجا خیلی لوس‌بازی هم درآورده بود. ولی خلاصه یک چیز که متأسفانه در آن وقت اطلاع نداشتم مطالعه نکرده بودم کتاب "تاریخ مشروطه" مرحوم کسروی

س ـ بله .

ج ـ که کسروی در آن کتاب نوشته که تقی زاده در آن زمان یعنی درزمان انقلاب مشروطه پیش‌از مشروطیت

س ـ بله .

ج ـ که او جزء سران آزادیخواهان بود نوشته که در تبریز معروف‌به " کبوتر دوبرجه " بود .

س ـ صحیح .

ج ـ بله. و توی اسناد منتشره از طرف‌دولت‌انگلیس‌که هرسی سال یا پنجاه سال یکبار

س ـ بله .

ج ـ منتشر

س ـ اسناد وزارت‌خارجه‌شان .

ج - وزارت خارجه‌شان . چند تا تلگراف راجع به تقی زاده هست که فقط نوشته تقی زاده . هرکسی را مینویسد که این کیست ، چیست ، فلان است .

س - بله .

ج - یا یک عنوانی میگذارد ، این فقط تقی زاده است که این حاکی از شناسائی کامل است .

س - بله .

ج - بله خلاصه متأسفانه ایشان بنظر من یکی از عمال شناخته نشده انگلیس‌ها بود که در چند مرحله به‌اصطلاح نقش خودش را بازی کرد .

س - راجع به مجلس مؤسسان شما فرمودید شما بهیچوجه لازم نمیدانستید تشکیل اش‌را ؟

ج - اصلا" مخالف بودم .

س - برای تغییر و اصلاح قانون اساسی ؟

ج - نخیر مخالف بودم . اصلا" تشکیل مجلس موسسان در قانون اساسی ما پیش‌بینی نشده .

س - بله .

ج - این یک چیز پیش‌بینی نشده‌ای بود که شاه وقتی وادارش کردند به این کار و تطمیعش کردند متوسل به رجال صدر مشروطیت شد که آن جلسه را تشکیل دادند در حضور شاه و تجویز کردند که مجلس مؤسسان تشکیل بشود .

س - ولی گفته میشود آنهائی که به اسناد همین وزارت خارجه انگلیس نگاه کردند گفته میشود که کسی که بیش از هر کسی دنبال این بوده که مجلس موسسان تشکیل بشود و قانون اساسی اصلاح بشود خود شخص شاه بوده . این فقط نبوده که انگلیس‌ها تشویقش کردند . ایشان دنبال این بوده که تائید آنها را بگیرد برای این کار .

ج - نه پیش از آنکه او بخواهد تأئید آنها را بگیرد وزیر خارجه انگلستان به‌وزیر خارجه ما نوری اسفندیاری گفته بود که این قانون اساسی دیگر کهنه شده و احتیاج به تجدید نظر دارد . که رادیو لندن این خبر را داد . این مال پیش از استیضاح من

بود .

س - بله .

ج - مال اوائل دوره پانزدهم . رادیو لندن این خبر را داد . بعد ما اطلاع پیدا کردیم که از طرف دولت ایران اقداماتی شد که رادیو لندن خبر خودش را تکذیب بکند

س - بله .

ج - که تکذیب نکرد . ولی رادیو ایران بعدا" خبر را تکذیب کرد . اما این برای من مسلم بود .

س - پس به تشخیص جنابعالی خود شاه بانی این کار نبوده در مرحله اول .

ج - بانی کار دستور وزیر خارجه انگلستان بود ، بعد شاه برای اینکه اختیارات بدست بیاورد و چیز بکند راغب به این موضوع شد و

س - بله .

ج - همراه شد . اصولا" هم نسل رضاشاه نسبت به انگلیس ها یک توهم فوق العاده ای داشتند . خیلی از انگلیس ها حساب میبردند میترسیدند و برای اینها قدرت فوق الهی قائل بودند که دو نکته اش یکی مسافرت شاه به انگلستان که از طرف ملکه ایشان فرمانده افتخاری یک اسکادران هوائی انگلیس شد . یعنی سرهنگ ارتش انگلیس ، که در آنموقع در ایران هم خیلی انعکاس پیدا کرد که هم اعلامیه و این چیزها داده - از طرف دیگران ، نه از ما ، آنوقت من هنوز وارد در قضایا نبودم . هم یزدانبخش قهرمان داماد ملک الشعراء

س - بله .

ج - یک قصیده ای گفت راجع به این موضوع البته هجو شاه است که اولش اینست :

از آن بجانب لندن نموده شاه سفر — که هر دو خواهر او کس دهند بی سرخر

برای راحتی خواهران جنده خویش — بتن خرید شه کون گشاد رنج سفر

این اولش است . آنوقت بعد شعرهایش یادم نیست . خیلی هم قشنگ گفته یعنی درست

گرده قصیده عنصری است برای فتح هندوستان

س - عجب .

ج - همان وزن و همان قافیه . که آنجا به او حمله میکند که رفتی به لندن واظهار عبودیت بردی و این چیزها . بله یکی این موضوع بود . این موضوع را بهچه مناسبت گفتم ؟

س - برای تقی زاده بود که بعد صحبت کشید به مجلس مؤسسان .

ج - بله .

س - و اینکه خانواده پهلوی فرمودید که

ج - آها میخواستند که . ها ، یک چیز دیگری

* - (؟)

ج - گفتم دو مورد یک چیز دیگر یک وقت شاهپورعلیرضا برای اولین دفعه و آخرین دفعه دعوت کرده بود که من و آقای مکی برویم به ملاقاتش .

س - ممکن است یک مقداری راجع به ، درمورد شخص ایشان خصوصیاتش هم توضیح بفرمائید که چه جور آدمی بود .

ج - آنچه که از خارج میدانستم البته ، آدمی بود که شخصیتش از شاه خیلی بیشتربود قوی تر بود از شاه . ولی میخواست که بجای شاه بیاید سلطنت کند . دردلش این چیز بود . دعوتی هم که از ما کرده بود این بود که ما را بهاصطلاح جزء باند خودش بکند .

س - عجب .

ج - البته نه به این صراحتی که من میگویم ولی معلوم بود اصلا" یک جوری از وجناتش معلوم بود که میخواهد یک کاری بکند ، داورودستهای راه بیندازد ، چیز بکند که خلاصه جانشین شاه بشود چون توی بچههای رضاشاه تنها کسی که از لحاظ قانونی شرایط سلطنت داشت شاهپور علیرضا بود .

س - بله .

* - منصور رفیع زاده

ج ـ چون مادرش مادر شاه بود. آنهای دیگر مادرشان از خانواده قاجار بود که قانونا" نمیتوانستند. بله، آنجا در ضمن صحبت جریاناتی صحبت میکردیم با هم راجع به انگلیس ها و فلان و اینها، این خیلی به اصطلاح اظهار چیز میکرد که انگلیس ها خیلی قدرت دارند و فلان و اینها. به مناسبتی من جریان آن عکس چیز را تعریف کردم، گفتم، " در دو سه مرحله ما با انگلیس ها شاخ به شاخ شدیم." یکیش همان جریان عکس را گفتم که گفتم برایتان ؟

س ـ بله، بله، عکسی که شاه با

ج ـ نورث کرافت.

س ـ بله. و شرکت نفت آن قسمت را قطع کرد.

ج ـ بله. روی آن تذکر ما در روزنامه. یک دفعه ای با یک حالت چیزی گفت که " آقای دکتر چطور انگلیس ها تا حالا شما را نکشتند؟" گفتم، " برای اینکه انگلیس ها آن قدرتی که شما تصور میکنید ندارند و آن احاطه به امور دنیا مثل اینکه در تصور شما هست ندارند." مخصوصا" اینکه اصولا" بچه های رضا شاه نسبت به انگلیس ها که خوب هم پدرشان را آورده بودند و هم برده بودند یک ترس فوق العاده ای داشتند.

س ـ حالا که صحبت از علیرضا است ممکن است اطلاعاتتان را در مورد سقوط هواپیمایش را هم بفرمائید.

ج ـ آنچه که شایع شد در تهران، آن کسانی که کم و بیش مطلع بودند میگفتند این مرتب از گرگان میآمده به تهران و میرفته. چون آنجا اقدامات کشاورزی کرده بوده. یک سرهنگی هم بوده که همیشه همراه این بوده. حالا نمیدانم خلبان بوده یا نبوده. بعد در آن مسافرت یک مریضی چیز میشود که میبایستی حمل بشود به تهران. شاهپور علیرضا از اینجور اقدامات، حالا یا واقعا" نیت نوع پرستانه ای داشت یا به قصد عوامفریبی، آنش را خدا میداند، من هیچ اطلاعی ندارم، توی هواپیما جا نبوده هواپیما شخصی دوموتوره یک موتوره بوده، برای اینکه این مریض را بیاورد آن سرهنگ را

س - پیاده کرد.

ج - سوار نمیکند. ولی گویا در پرکردن باک بنزینش تخطی میشود یا غفلت میشود بنزین کافی نداشته. وعلت سقوط هواپیما هم همین تمام شدن بنزین بوده چون هواپیما را بعدا" که پیدا کردند توی کوهها افتاده بود توی کوههای جبال البرز

س - بله.

ج - یعنی از مسیر گرگان به تهران آنجا در ارتفاعات بالای آن تونل کندوان آنجاها افتاده بود. و یک چیز دیگر هم گفته شد که البته اینها برای من مستند نیست ولی گفته شد که وقتی هواپیما را چیز کردند آثار تیراندازی هم به هواپیما بوده و یک احتمال هم اینستکه سپهبد خاتم شوهر خواهر شاه دستور داشته که برود به استقبال علیرضا و آنجا هواپیمایش را ساقط بکند. این هم گفته شد ولی بیش از این من شخصا" هیچ اطلاعی ندارم. ولی در اینکه علیرضا کرارا" با شاه کله میگرفته حتی یک دفعه خواسته لگد بزند به شاه

س - عجب.

ج - و چیز بوده در این تردیدی نیست.

س - کله میگرفته منظور ؟

ج - یعنی مبارزه میکرده ، دعوا میکرده، فحش میداده.

س - آها.

ج - این چیزهائی استکه ما قبلا" شنیده بودیم. یعنی این اتهامات غیرمنطقی بنظر نمیرسد. اما واقعیتش چیست؟ من نمیدانم.

س - در سی تیر هم مثل اینکه ایشان به شاه کمک کرده بود ؟

ج - بله. بله با جیپ آمده بوده توی شهر و در سه راه ژاله آنجا تیراندازی هم کرده بوده. این همانوقت گفته شد.

س - در موضوع ۲۸ مرداد چی ؟ ایشان نقشی نداشتند؟

ج - ۲۸ مرداد، هیچ یادم نیست ، هیچ.

* - قبل از ۲۸ مرداد کرمان آمد.

ج - کرمان آمد میدانم.

* - بله، کرمان آمد و تمام رؤسای امـرای ارتش‌را ملاقات‌کرد.

ج - بله بعد از ۲۸ مرداد.

* - قبل از آن.

ج - قبل از ۲۸ مرداد.

* - قبل از آن بود.

ج - صحیح. نه من وارد نبودم.

س - گویا برادرش‌ والاحضرت‌عبدالرضا هم قرار بود سوار همان هواپیما بشود کـه از گرگان میآید به تهران که به عللی ایشان سوار نمیشود در دقیقه آخر.

ج - نشنیدم. نشنیدم و عبدالرضا هم در گرگان کاری نداشته.

س - (؟)

ج - آنموقع عبدالرضا هنوز وارد معاملات‌و این چیزها نشده بود. یعنی دو تـا از اولاد رضاشاء ابتدا وارد این سوء استفاده‌ها و اینها نبودند.

س - بله.

ج - یکی عبدالرضا بود که به‌اصطلاح چیز سازمان برنامه هم بود دیگر

س - بله، ریاست‌عالیه‌اش.

ج - ریاست‌عالیه‌اش. من یک دو دفعه هم دیده بودمش خیلی آدم وارد و مطالعـه کرده‌ای بود و خیلی آدم متینی او را دیدم. یکی این بود که وارد این چیزها نبود یکی هم والاحضرت‌شمس.

س - بله.

ج - که درابتدا هیچ صحبتی از سوء استفاده و دخالت‌در امور و اینها نبود. ولـی بعد از چند سال هر دو تا شروع کردند،نهایت راجع به عبدالرضا سوء استفاده‌ای من نشنیدم، اما شروع کرده بود به کارهای کشاورزی و

و در منطقه ارتفاعات نزدیک گلندوئک یک طرح سیب کاری چیز کرده بود که بعد از انقلاب من دیدم . از کنار جاده که دیوار باغش بود تا قله کوه شاید پنجاه هکتار که در حدود یک ثلث این درختها به ثمر رسیده بود یک ثلثش نزدیک به ثمر بود، یک ثلث دیگرش هنوز در حال آباد کردن زمین بود برای درختکاری که انقلاب شد.

س ـ بله.

ج ـ مقصودم اینستکه وارد این کارها آنموقع شده بود. یکی هم والاحضرت شمس بود که مطلقا " وارد این جریانات قبلا" نبود، ولی بعدا " وارد شد و آن مهرشهر را درست کرد و آن کاخ را برای خودش ساخت و خیلی چیزها که یک جریانی را من à côté وارد شدم ، یکی از دوستان آقای مهندس رستگار شوهر خواهرم ، که چیزهای کشاورزی داشت و باغ داشت در ، طرف کجا بود ؟ سیب کاری داشت.

x ـ طرف همین باغ ؟

ج ـ نه ، طرف همان کرج یا راه سیرجان و آنجاها . خلاصه، این سیب کاری داشته بعد این سیبش را خوب میدانی ها میآمدند میخریدند و میبردند. بعد این متوجه میشود که اینها سیب ها را نگهمیدارند و خارج فصل خیلی گرانتر میفروشند. این در صدد برمیآید که یک سردخانه ایجاد کند

x ـ چهار (؟)

ج ـ (؟)

x ـ رد شده از کرج .

ج ـ طرف کرج است بله؟

x ـ رد شده از کرج .

ج ـ رد شده از کرج . حساب میکند که اگر یک سردخانه داشته باشد و بجای اینکه سیب را حالا بفروشد بگذارد توی سردخانه بعد بفروشد قیمت سردخانه همان سال اول مستهلک میشود با عایدات بیشتری . درصدد برمیآید که اجازه نصب یک سردخانه بگیرد. بعد از مدتی که هی میدوانندش از این اداره به آن اداره ، از این وزارتخانه به آن

x ـ خانم رستگار

وزارتخانه آخرش به او میگویند آقا تو بیخود چیز میکنی . اجازه سردخانه به کسی داده نمیشود. چیز میکند که چرا؟ میگویند سردخانه‌ها در تمام ایران در انحصار والاحضرت شمس است .

س ـ صحیح .

ج ـ همین ، این خبری بود که من همینطوری میگویم بطور خصوصی شنیدم . مقصودم اینستکه والاحضرت شمس هم همین کار را کرد. کاخش هم اتفاقاً " ما یک روز دو سه سال پیش رفتیم دیدیم ، رفته بودیم کرج رفتیم . یک کاخ عجیب و خرج عجیب و فلان و اینها را که با آن وضعیت سابقش اصلاً"

س ـ تطبیق .

ج ـ تناسب نداشت . بله ، این دو تا اینجور.

س ـ یک شایعاتی بود که درزمان دکتر مصدق یک نظر خاصی به والاحضرت عبدالرضا پیدا شده بود و صحبت از اینکه احتمالاً" مثلاً" ایشان جانشین برادرش بشود. آیا این فقط به همین در سطح شایعات بود یا اینکه اساسی هم داشت ؟

ج ـ در اینکه نظری پیدا شده باشد هیچ نمیدانم ، ولی از لحاظ قانونی عبدالرضا نمیتوانست جانشین شاه بشود .

س ـ بله .

ج ـ چون صریح آن موادی که در مجلس مؤسسان اول چیز شد

س ـ بله .

ج ـ که بزرگترین پسر شاه ولیعهد است و بشرط اینکه مادرش از خاندان قاجار نباشد. این شرط را نمیشد از قانون اساسی حذف کرد مگر اینکه یک مجلس مؤسسان دیگری باشد و قانون را دستکاری بکنند و چیز کنند،

س ـ بله .

ج ـ فکر نمیکنم . به گوش من نخورده بود در هر صورت .

س ـ شما هیچ تماس یا آشنائی هم با والاحضرت اشرف هم داشتید ؟

ج - یک دفعه ایشان مرا احضار کردند با آقای مکی . یادم نیست در چه موقعی بود و اینها ، یک چائی در خدمت ایشان خوردیم . دیگر هیچی . ولی او با من خیلی دشمنی داشت

س - عجب .

ج - اشرف ، بله .

س - چرا ؟

ج - چون من با چند تا از نورچشمی هایش مبارزه کرده بودم ، خوب .

س - کدام ها ؟

ج - رزم آراء و هژیر، و راجع به خودش هم خیلی حرفها زده بودم و آن حرفی که به شاه توی آن سخنرانی سی تیر گفتم ،

س - (؟)

ج - و به شاه هم گفتم ، خوب ، طبعا " به گوشش رسیده بود .

س - آها .

ج - نمیتوانست به من کم محبت داشته باشد .

* - تیمسار خاتم را فرمودید که راجع به شاهپور علیرضا

ج - آها .

* - آن شایعاتی بود که بعد خودش را هم کشتند آن را

ج - بعید نیست ، نمیدانم ، یعنی آن پروازش با هواپیمای بی موتور اسمش چیست ؟

س - گلایدر به آن میگویند .

ج - گلایدر یک همچین چیزی ، گفته شد که وقتی که در آن ارتفاعات بوده از بالای کوه تیراندازی شده و این تعادلش بهم خورده . این گفته شد ولی هیچ اطلاعی ندارم من . اما از اینکه خوب هر کار بدی را به شاه نسبت میدادند این هم ممکن است همینطور تهمت باشد . ممکن هم هست واقعیت داشته باشد. چون آن هر دو کار از او ساخته بود. هم که آماج تهمت قرار بگیرد ، هم اینکه خودش توی این کارها دست داشته

باشد. چون توی یکی دو تا قتل تنها نبود که او مسلما" دست داشت این یکی هم بعید نیست.

س- حالا اگر جنابعالی (؟) نداشته باشید برسیم به مقدمات انقلاب.

ج - مقدمات این انقلاب فعلی.

س- بله، بله، که از چه موقعی شما متوجه بحران شدید و چه بنظرتان رسید ؟ چه اقداماتی کردید ؟ چه ملاقاتهائی با افراد مختلف، همفکرهایتان، حتی با شاه احتمالا" داشتید ؟ چه اعلامیه‌هائی صادر کردید ؟

ج - عرض کنم این خیلی مفصل و خیلی چیز است ما

س- مایل باشید همین نوار بخصوص را میشود یک محدودیت خیلی

ج - نه چیز

س- سختی رویش گذاشت.

ج - محرمانه‌ای نیست. ما در اعلامیه‌هائی که میدادیم همیشه راجع به تبعید آقای خمینی معترض بودیم. و همچنین راجع به حبس نظر آیت‌الله قمی که سیزده سال در کرج توی یک خانه‌ای محصور بود و فقط هفته‌ای یکبار بستگانش میتوانستند با او ملاقات بکنند. راجع به این چیزها ما همیشه اعتراض میکردیم. بعد این جریانات که شروع شد و نوارهای آقای خمینی از نجف و بعد از چیز میآمد ما هم مثل سایر مردم در جریان قرار میگرفتیم ولی هیچ اقدام بخصوصی نمیکردیم. تا جریان مسجد جامع کرمان که پیشآمد کرد.

س- چه بود آقا این جریانش ؟

ج - جریانش عرض کنم که

س- این

ج - ساواک یک عده‌ای را مجهز کرده بود و بیشتر هم از کولی ها، کولی که در همه جا هست میدانید که ؟

س- بله.

ج ـ اینها را با چوبهای کلفت چماق مانند که سرش هم آهن کوبیده بودند آینها را مجهز کرده بودند و مردم که توی مسجد اجتماع داشتند میریزند و چون وسیله نقلیه معمولی مردم متوسط کرمان دوچرخه است و تک و توکی موتورسیکلت، اینها در جلوی در شمالی مسجد جامع تعدادی دوچرخه و چیز بود، اینها را آتش میزنند و میروند روی پشت بام دیوارهای مسجدو شروع میکنند به سنگ پرتاب کردن و بعد هم میریزند مردم را میزنند و خیلی فاجعه آمیز بود.

س ـ بهانه این کار چه بود آقا ؟

ج ـ که اینها به اصطلاح شرارت میکنند، اینهائی که توی مسجد جمع شدند.

س ـ بله.

ج ـ آنها ملت هستند

س ـ بله.

ج ـ ملت بر علیه . همان ملتی که توی دانشگاه هم ریخت چیز کرد. اینها عکس های این جریان برای من رسیده بود و یک جائی صحبت شد گفتم اگر فرصتی میشد که من این عکس ها را به شاه نشان بدهم خیلی خوب بود. نه اینکه من تقاضائی کرده باشم

س ـ بله.

ج ـ همینطور صحبت. چند روز بعد از دربار احضار شدیم. احضار شدیم و رفتم کاخ صاحبقرانیه. خوب، چندین سال بود که شاه را ندیده بودم.

س ـ چقدر وقت بود ؟

ج ـ یعنی از همان تجدید رابطه با انگلستان.

س ـ زمان نخست وزیری زاهدی.

ج ـ بله.

* ـ پنجاه و چهار.

ج ـ یعنی بیش از تبعیدهای من دیگر شاه را ندیده بودم.

س ـ بله.

ج - دیگر شاه را ندیده بودم . تنها تماسی که با او گرفتم در برگشت از تبعید زاهدان بود که گفتم بهبودی آمد و

س - بله .

ج - اظهار عطوفت

س - پس بیست و دو سه سال میشد .

ج - بله . بعد رفتم و این عکس‌ها را هم برده بودم . عکس‌ها را هم برده بودم و متأسفانه باز جزئیات این ملاقات‌ها و اینها را چون وقتی برگشتم برای آن هیئت مشاورینم که تعدادی از هیئت اجرائیه حزب بودند چیز کردم نوار هم گذاشتیم، حالا نمیدانم نوار را من دکمه‌اش را نزده بودم یا این پاک شده نگرفته، خلاصه نوار را پشتش نوشتم که ملاقات‌ها با شاه و شهبانو. ولی همین اخیرا" که گذاشتم دیدم نوار سفید است .

س - عجب .

ج - بله . جزئیات صحبت‌هایمان یادم نیست . ولی کلیاتش این است . اولا" موقعی که مرا احضار کردند که من آمدم شاه آمده بود تا نزدیک در که مثلا" وقتی من وارد شدم در را باز کردم وارد شدم این سه قدم تا در فاصله داشت . توی یکی از تالارهای کاخ صاحبقرانیه تالار بزرگی هست که یک شاه‌نشین دارد که پنجره‌هایش رو به باغ باز میشود . آمد و با خنده گفت که " شما که هیچ پیر نشدید در این چند سال ." گفتم ،" نظر لطف اعلیحضرت است . اعلیحضرت هم شکسته نشدید ." که من هم تعارف کردم . اولا" رنگ شاه یک رنگ تقریبا " خرمائی کمرنگی بود یعنی کدر بود پوست صورتش برخلاف سابق که دیده بودم ، و چهره‌اش هم کشیده بود . بعد رفتیم توی همان شاه‌نشین و نشستیم و چائی آوردند و عرض‌کنم که ، نشستیم یک مقداری راجع به اوضاع روز صحبت‌کردیم که میگویم متأسفانه هیچ چیزی به‌خاطرم نمانده . بعد صحبت‌کرمان را پیش‌کشیدم و این عکس‌ها را نشان دادم و این عملی که انجام شده و این چیزها . گفت‌که " شریف امامی این موضوع را تعقیب میکند ." نمیدانم فلان . گفتم ،"شریف امامی

هیچ غلطی نمیتواند بکند.

س - حالا شریف امامی نخست وزیر است.

ج - نخست وزیر است. این هم از دهانم پرید. اصلا"

س - بله.

ج - نمیخواهند این کار را بکنند. خودشان میدانند کی کرده و تغییری هم نخواهد شد و یک همچین چیزهائی. بعد شاه هم خیلی به اصطلاح بیحال بود. نشسته بود همینطور، یک نگاه بیرمقی داشت. و معمولا" هم هیچ حرف نمیزد گاهی یک جمله چیز میکرد. و از مجموع صحبت ها به اصطلاح مثل اینکه مجال میداد که من پیشنهاد نخست وزیری بکنم

س - عجب.

ج - نه اینکه چیزی بگوید ولی از صحبت ها. ما هم همینطور صحبت میکردیم چیزی تحویل نمیگرفتیم. بعد از این صحبت ها گفت،" خوب، بنظر شما کی میتواند این اوضاع را در دست بگیرد و چیز کند؟" گفتم،" یک کسی که قدرت قوام السلطنه را داشته باشد. "اینجا تنها جائی بود که چشمهای شاه برق زد و گوشهایش به اصطلاح سیخ شد. اصلا" معلوم بود این کلمه

س - یعنی خوشش آمد یا بدش آمد؟

ج - نه تکانش داد.

س - تکانش داد.

ج - خوش آمدن و بد آمدنش را نمیتوانم بگویم ولی تکانش داد. میگویم، چشمهایش برق زد گوشهایش تیز شد. بله این ملاقات اول ما بود. بعد این گذشت و الان تاریخش از روی جریان وقایع معلوم است. موقعی که ازهاری استعفا داده بود و آن ملاقات را مقدم با سنجابی با شاه چیز کرده بود ترتیب داده بود و بعد ملاقات با دکتر صدیقی. و دکتر صدیقی هم برخلاف شایعات که گفتند چون شاه پیشنهاداتش را نپذیرفته چیز نکرده،

س ـ قبول نکرده .

ج ـ قبول نکرده او موفق نشده بود که وزرایش را تعیین بکند . یک علت اطلاعی هم که دارم خود من از سه چهار نفر شنیدم چه از دوستان خودمان چه از کسانی که آشنا بودیم که صدیقی به آنها پیشنهاد وزارت کرده بود و آنها نپذیرفته بودند . البته اینها جریاناتی است که ما بعدا" فهمیدیم . این در آن جریانی بود که صحبت و مذاکرات با دکتر صدیقی بود که شاه گفت که این بعد از ده روز که ما را معطل کرده هنوز نتوانسته کابینه اش را معرفی بکند و او توانائی این کار را ندارد .

س ـ این ملاقات دوم سرکار است .

ج ـ ملاقات دوم بله . این دفعه هم البته این موقعی بود که توی بازار هم شلوغی ها شروع شده بود و اعتصابات بود و اینها ، این دفعه دوم اولا" صورتش را نمیدانم با چی چرب کرده بود چرب چیلی ، یعنی بطوریکه من هر آن انتظار داشتم یک قطره روغن بچکد روی کراواتش .

س ـ عجب .

ج ـ چرب ، و یک بطری آب معدنی هم کنار دستش بود و گاه به گاه نصف لیوان میریخت میخورد . آب معدنی خارجی بود حالا مارکش را نخواندم . و از همان دفعه اول هم چیز شد چون در ملاقات های اخیر قبلی مان البته نه ملاقات های اولی که من تازه وکیل شده بودم که ملاقاتهایمان همه اش ایستاده بود و یا در حال قدم زدن . بعدها که با هم می نشستیم با هم هم سیگار میکشیدیم یعنی خودش سیگار تعارف کرد و ، اولین دفعه من خوب سیگار خودم را میکشیدم . اینجا در ملاقات اول که چیز کردم من پاکت سیگارم را درآوردم و گفتم که

س ـ بله .

ج ـ میل دارید ؟ گفت ،" نه من سیگار نمیکشم." که من میکشیدم . البته آن زمان هم شاه لاکی میکشید .

س ـ لاکی استرایک .

ج ـ لاکی استرایک . من اشنو میکشیدم البته همیشه. آن دفعه اول گفت ،" من دیگر سیگار نمیکشم ." این دفعه هم خوب طبعا " تعارفش هم نکردم فقط گفتم ،" اجازه میفرمائید؟" گفت ،" بفرمائید." من سیگار کشیدم . این دفعه میگویم خیلی چیزش بیرمق بود و تمام صحبت‌ها به اینجا میبایست منتهی بشود که من بگویم که من حاضرم

س ـ آها .

ج ـ بیایم .

س ـ نخست وزیر بشوید .

ج ـ نخست وزیر بشوم . ولی من چنین کاری نمیتوانستم بکنم برای اینکه اگر این حرف را میزدم دیگر شرط نمیتوانستم بگذارم که من حاضرم بااین شرط نخست وزیر بشوم

س ـ آها .

ج ـ درصورتیکه اگر او پیشنهاد میکرد که بیا نخست وزیر بشو. من میتوانستم بگویم به این شرایط میتوانم بشوم .

س ـ بله .

ج ـ به این جهت من هیچ پیشنهادی نکردم و یک دوتا تلفن هم به او شد همان موقع راجع به آشوب بازار و بعضی تجار به او تلفن کردند گفته بودند

س ـ تجار ؟

ج ـ تجار بازار.

س ـ بازار.

ج ـ خودش گفت که این تلفن دوم تجار بودند گفتند که ما نگران نباشید ما وضعیت را در دست میگیریم . خودش برای من نقل کرد چون من

س ـ بله ، عجب .

ج ـ نمی شنیدم . این هم ملاقات دوم ما بود. بعد

س ـ ایشان صراحتا " پیشنهاد نخست وزیری نکرد .

ج ـ نه، نه، نه ولی صحبت ها

س ـ در آن جهت بود.

ج ـ طوری بود که به آن جهت منتهی میشد که من پیشنهاد بکنم .

س ـ بله.

ج ـ این گذشت و بعد صحبت نخست وزیری بختیار شد. صحبت نخست وزیری بختیار شد ولی پیش از اینکه فرمانی صادر بشود یا چیز بشود بختیار عملا" شروع کرد به دست گذاشتن روی کارها و صحبت کردن توی رادیو و هنوز هیچ کاره بود به اصطلاح . در این موقع بوسیله یکی از نمایندگانی که به اصطلاح از مجلس آمده بودند دور وبر من بعضی نمایندگان به اصطلاح انتقاد میکردند از موضوعات و اینها چهارپنج نفر.

س ـ پان ایرانیست ها نبودند ؟

ج ـ نخیر. عرض کنم، پزشکپورکه دوره آخر نبود ؟

س ـ بود.

ج ـ بود؟

س ـ بله.

ج ـ نخیر آنها نبودند.

س ـ او از کسانی بود که شروع کرد حمله کردن به شریف امامی و اینها .

ج ـ بله. نه یکیش از همشهری های خودمان بود آقای مظهری که نماینده کرمان هم بود.

س ـ بله.

ج ـ یکیش آقای نواب صفا بود. عرض کنم که ، یکی دکتر انوشیروانی بود. یکی دکتر آن خانواده معروف اصفهان، خیلی خانواده معروفی است . عجب ، حافظه خراب است . یک چیز خونی هم دارند همه شان ، یک اختلالات خونی ارثی دارند.

س ـ بله.

ج ـ برومند.

س ـ برومند.

ج ـ او بود و اینها بودند. دکتر انوشیروانی که البته با قید هشتاددرصدیقین و بیست درصد احتیاط ، باز ممکن است در اسم اشتباه کنم ، ولی این داماد آقای منوچهر قریب برادر هرمز قریب

س ـ بله .

ج ـ که این همشاگردی من بود منوچهر در ، باز در اسم او هم تردید دارم ، درابتدائی همشاگردی بودیم ولی هم را ندیده بودیم بعداً " سفیر شده بود. منوچهر بود قریب ؟

* ـ (؟)

ج ـ این انوشیروانی داماد منوچهر قریب بود. من با منوچهر قریب هم بعد از دور ابتدائی هیچوقت با هم تماسی و ارتباط و چیزی نداشتیم . ولی خوب وقتی خودش را معرفی کرد شناختم که داماد همشاگردی سابق ما هست . این با دربار در ارتباط بود و این آمد و یک روز گفت که شهبانو میخواهند ترا ملاقات کنند. من هم گفتم " خیلی خوشوقت میشوم ." بعد یکی دو روز بعد وقتی را ایشان تعیین کرده بودند که ساعت ده صبح من بروم به دفتر مخصوص ایشان . رفتیم و خیلی به اصطلاح با ... و محبت و خیلی هم مؤدب .

س ـ رئیس دفترشان آنموقع دکتر نصر بود یا دکتر نهاوندی بود .

ج ـ یادم نیست .

س ـ آنها واسطه نبودند در

ج ـ نخیر ، نه واسطه همین دکتر انوشیروانی بود که توی همان وکلا صحبت شده بوده که اگر من نظریاتم را بتوانم بگویم که به شاه گفته بشود راجع به اینکه جلوی این کارها گرفته بشود این وضعیت دربیاید چیز است که این ملاقات صورت گرفت . نه ، آن رئیس دفتر مخصوصش یک سروانی بود که خیلی هم خوشگل بود و بعدها شنیدیم که ، اسمش یادم نمیآید ، سر او بین شهبانو و اشرف مدتها کشمکش شده بوده .

س ـ عجب .

ج ـ بله . این را بعدها شنیدم دیگر. از حقیقتش اطلاع ندارم ولی خیلی یک سروان

* ـ منصور رفیع زاده

فوق العاده زیبائی بود. بعد نشستیم راجع به جریانات روز صحبت کردن و انتقادات خودم را میگفتم و پیشنهادات خودم را.

س- اینها را اگر در این مرحله بفرمائید خیلی مفید است.

ج- هیچ یادم نمیآید. فقط

س- بله.

ج- میدانم که محتوایش این بود. اولا" تمام حرفهای مرا دربست میپذیرفت وچیزهائی که من میگفتم اینطور مثلا" باید بشود، اینطور باید میشد. میگفت، " بخدا مـا اینها را کرارا" به اعلیحضرت گفتیم."

س- صحیح.

ج- و تقریبا" بعد از ربع ساعت اولیه که صحبت های چیز بود، در تمام مـدت اشکش جاری بود. یعنی چشمهایش پر از اشک بود

س- بله.

ج- گاهی هم میچکید توی صورتش، این وضعیت بود. فقط

س- باآشنائی که شما بـا دیگران دارید این از چه نوع بود ؟

ج- والله فقط فاکت را برای شما میگویم نمیتوانم چیز بکنم. ولی از لحاظ اینکه زن بود و زن رقت قلب دارد متمایل به اینکه حقیقی بدانم هستم ولی

س- بله.

ج- با آن آشنائی البته هیچ چیز ندارم. یکی آشنائی گریه‌های آقای دکتر مصدق یکی هم توانائی که اولا" خانمها دارند که هروقت بخواهند اشکشان دربیاید. چـون این یک دفعه در موقعی که در فرانسه بودم گروهی نشسته بودیم و پسرودختر صحبت این موضوع شد یکی از دخترها گفت "میخواهید من گریه کنم." گفتیم، " بکن." داشـت میخندید ولی اشکهایش ریخت پائین. این را من خودم دیده بودم.

× - (؟)

ج- نه من دیده بودم. اما گرید ترا خیلی ندیدم. خلاصه، موقعی که حالا موقعی بود

که به‌اصطلاح بختیار دارد میآید. یعنی بختیار چیز کرده که باید مجلس رأی تمایل بدهد هنوز مجلس برای رأی تمایل تشکیل نشده و اینها ولی معلوم است که دارد میآید.
موقعی که نزدیک خداحافظی مان بود شهبانو گفت، "شما راجع به بعد از شاپور بختیار چه میبینید؟ " گفتم، " من برای شاپور بختیار بعدی نمی بینم." این جمله تاریخی را هم

س - عجب.

ج - ما صادر کردیم بله. این آخرین چیز من بود بله.

* - زاهدی دخالتی توی این ملاقاتها نداشت؟

ج - نه، ولی زاهدی خودش یک ملاقات از من خواست. او یک ملاقات خواست که باز آن هم بوسیله همان دکتر انوشیروانی بود و در منزل دکتر انوشیروانی. رفتیم آنجا سپهبد ربیعی فرمانده نیروی هوائی بود.

* - بله بفرمائید.

ج - سپهبد ربیعی بود و عرض کنم که یک نفر که من میشناختمش همراه اردشیر بود و همراه اردشیر هم رفت. شما از این اسم ها هیچ یادتان نمیآید بگوئید شاید

* - دوستان خود اردشیر، ها؟

ج - آها.

* - حسین دانشور که قطعا" نبوده.

ج - نه.

* - شاپور راسخ؟

ج - نه. خلاصه، بعد از شام اردشیر خواست که برویم، یکی دو نفر دیگر هم بودند، خواست که برویم توی آن alcôve صحبت کنیم که اردشیر آمد و سپهبد ربیعی و خود من نشستیم راجع به اوضاع صحبت کردیم. دیگر اوضاع خیلی وخیم شده بود.

س - عجب.

* - منصور رفیع زاده

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۵

دکتر صدیقی و سوزاندن تلگرافات رمز شرکت نفت را به شاه گفتم .

س - بله .

ج - همان موقعی که چیز بود .

س - وموضوع آن عکس بختیار را که با برادرش انداخته بود را ؟

ج - این را با شهبانو صحبت کردم . با شاه صحبت نکردم . چون آنموقع اصلاً" صحبت بختیار نبود

س - بله .

ج - موقعی که صحبت صدیقی بود. ولی این موضوع تلگرافات را که گفتم اصلاً" شاه هیچ نوع اثری در او نکرد. یعنی همینطور مبهوت که نشسته بود شنید فقط . هیچ تکانی بخورد تعجبی بکند چیزی هیچ همینطور نشسته بود. اما موضوع بختیار را به شهبانو گفتم .

س - که ایشان عکس العملش چه بود ؟

ج - او گریه میکرد. او فقط

س - این که برای من تعجب است که ایشان مثلاً" میگفتند " ما این مطالب را به شاه میگفتیم ." انگار ایشان هم مثلاً" یکی از منتقدین بوده .

ج - نه ، پیشنهاد که چه‌کار بکنند ، چه کار بکنند .

س - آها .

ج - اینها را نه انتقادات را .

س - بله .

ج - که میبایستی این کار را کرده باشند ، نمیدانم . چون آنموقع من مثلا" یقین داشتم که سینمای آبادان از طرف ساواک

س - آها .

ج - سوخته شده .

س -

ج - گفتم مثلا" میبایستی این را تعقیب میکردند روشن میشد قضیه و چیزهای دیگر اینجور اینها را میگفت که ما با شاه

س - آها .

ج - صحبت کردیم . بعد

س - صحبت از ملاقات با آقای زاهدی بود و اینکه در آن (؟) منزلشان شما و تیمسار ربیعی

ج - بله ، سه تائی نشستیم و صحبت کردیم . زاهدی گفت که چون چیز کرد که برای نخست وزیری من . گفتم

س - او علنا" مطرح کرد ؟

ج - بله . مطرح کرد نه بعنوان پیغام از شاه

س - نظر خودش

ج - خودش مطرح کرد که در این موقع شما باید بیائید و کارها را اصلاح کنید . گفتم که درصورتیکه اعلیحضرت پیشنهادات مرا بپذیرند حاضرم که این کار را بکنم . گفت که خوب . در آن صورت شما امکان موفقیت را چه اندازه میدانید ؟ گفتم " ده در صد امکان ابقاء شاه ، بیست درصد امکان

* - علیا حضرت

ج - سلطنت ولیعهد . هفتاد درصد فتح خمینی .

س - عجب .

ج - بله ، این را به اردشیر زاهدی گفتم .

س - خیلی امیدوارش نکردید .

ج - نخیر، دیگر محلی نبود . دیگر بکلی فروریخته بود بعد از رفتن ازهاری و آن وضعیتی که شاه در تلاش بود که یک کابینه آشتی ملی تشکیل بدهد. البته چیزهائی هم بود در دربار آمدورفت های خیلی زیادی ، کمیسیون های خیلی زیاد که دکتر امینی بود در آن جلسات و عبدالله خان انتظام بود و در بعضی هایش آقای نراقی بود و

س - احسان نراقی ؟

ج - بله ،

س - شما که شرکت نداشتید ؟

ج - نخیر.

س - این پیشنهادات شما چه بود که گفتید اگر پیشنهادات را قبول بکنند نخست وزیری را میپذیرم .

ج - آنها را خود شاه میدانست .

س - آها ، چی ها بودند؟

ج - جلوگیری از سوء استفاده های اینها . تبعید اشرف و

س - بله .

ج - و تمام این کارهای خلافی که برادرهای شاه میکردند. جلوگیری اینها ،رسیدگی به این چیزها . عدم دخالت در کارها . همه ، یعنی خلاصه اش اینکه شاه باید سلطنت کند نه حکومت . این تمام اینها در آن چیز خلاصه میشود.

س - صحبت های سی سال پیش .

ج - بله . صحبت های همیشه .

س - همیشه .

ج - چون بعدا " هم ما کرارا " راجع به این موضوع صحبت کرده بودیم .

س - نتیجه جلسه چه شد با آقای زاهدی ؟

ج - هیچی ، خیلی دوستانه از هم روبوسی کردیم و جدا شدیم دیگر. دنباله‌اش

س - ایشان ارتباطی با آن موضوع مسجد جامع کرمان نداشت ؟

ج - کی ؟

س - آقای زاهدی .

ج - نه ، مطلقا". نه این کار رئیس‌ساواک آنجا بود که آدم خوبی هم بود خیلی هم به کرمان خدمت‌کرد .

س - بله .

ج - آرشام .

س - بله .

ج - نمیدانم هم چه شد؟

* - (؟)

ج - از تهران رفته بودند ؟

* - یعنی گردانندگان کار از تهران بودند.

ج - صحیح، نمیدانم .

* - بنابراین موقعی که مرکزی دستوری صادر میکند آرشام شاید

ج - نمیتواند.

* - نمیتوانست

ج - نه آرشام

* - (؟)

س - آقای ثابتی بود هنوز آنموقع یا بعد از ثابتی این موضوع بود ؟

* - نه ثابتی آمده بود از ایران بیرون دست مقدم بود.

س - پس‌آقای مقدم این کار را کرد ؟

* - مقدم است و تیمسار طباطبائی که جانشین ثابتی است مدیرکل اداره سوم . مقدم الان رئیس‌سازمان امنیت‌است .

* - منصور رفیع زاده

ج - صحیح .

ж - در این مورد مقدم رئیس است . بعد آقای زاهدی تمام جریان این جلسه را به اعلیحضرت تعریف میکنند .

س - جلسه با آقای دکتر بقائی را .

ж - جلسه با آقای دکتر را .

س - بله .

ج - برای شما هم گفته؟

ж - برای من گفت .

ج - پس تکمیل کنید حرفهای مرا .

س - بله .

ж - درهرصورت تعریف میکنند اعلیحضرت خیلی ناراحت میشوند از این تقسیم بندی ، از ده درصد و بیست درصد .

س - آها .

ج - صحیح .

ж - که خوب میبایستی از ایشان بیشتر سئوال کنید چه کار میتوانیم بکنیم که این پرسنتج را بالا ببریم. دلیل ایشان چیست ؟ چرا این حرف را میزنند؟ خیلی ناراحت میشوند چطور هفتاد درصد ؟

س - امکان شکست

ж - نه ، هفتاد درصد خمینی جانشین بشود .

ج - خمینی .

س - بله .

ж - خیلی برای شاه ناگوار بود. این حرف را مثل اینکه تا آن روز کسی اینطوری نرفته بود به اعلیحضرت بگوید. ولی زاهدی خودش به من گفت که چون ما پیغام آقای دکتر بود یا نظر آقای دکتر بود خوب مجاز بود این حرف را بزنند. بعد اعلیحضرت

ж - منصور رفیع زاده

سئوال میکنند که پس با آقای دکتر تماس بگیرید الان چه کار ما میتوانیم بکنیم که وضعیت را یک خرده بیاوریم بالا. بیست درصد خیلی کم است . ده درصد خیلی کم است . به چه دلیل ایشان میگویند هفتاد درصد ؟ داد میزد.

ج - صحیح .

ж - بعد زاهدی به من تلفن کرد از تهران که جریان اینطور شده . حالا نمیدانم چطور شد تهران نمیتوانست با جنابعالی تماس بگیرد. یا میخواست نظر جنابعالی را توسط من بپرسد یا ملاقات و برنامه‌ای درست کند.

س- شما در نیویورک بودید ؟

ج - من در نیویورک بودم .

ж - از این جریان ملاقات هم که من ابتدایش میدانستم . زاهدی گفت " من میروم با آقای دکتر در تهران ملاقات کنم ."من هم به ایشان تلفن کردم عرض کردم .

ج - من هیچ یادم نیست .

ж - بله. من تلفن کردم از آقای دکتر پرسیدم که آیا تغییر نظری دادید یا نه ؟ آقای دکتر فرمودند ، که حالا ده روز هفت روز از جریان گذشته ، که این حرف مال هفت روز پیش است . بطور کلی آن تشکیلات بهم خورد. نظر ما نسبت به بیست درصد ده در صد هم تغییر کرد . یک همچین

ج - اصلا" یادم نیست .

ж - یک همچین حرفی بمن زدید یک همچین

ج - عجیب است .

ж - جمله‌ای فرمودید که " دبه‌ای توی کار نباشد.

ج - صحیح .

ж - آن بیست درصد ده درصدی که گفتیم مال هفت روز پیش بود الان همه‌اش بهم خورد

ج - صحیح .

ж - هیچی دیگر

ج - من هیچ یادم نیست .

* - نمیتوانیم . که موقعی من باآقای زاهدی این حرف را زدم گفت ،" جدی میگوئی ؟" من باز تلفن کردم به آقای زاهدی گفتم این مسئله را . گفت که خوب تلفن ایشان را بدهید من با ایشان تماس بگیرم ." گفتم ،" تلفن ایشان توی دفتر تلفن هست آقای اردشیرخان ، خودتان میتوانید تماس بگیرید. " این هم فرمایشی است که ایشان فرمودند.

ج - صحیح . نه دیگر تماس نگرفت .

* - بله.

ج - این خیال کرد که مثلا" این ده درصد بیست درصد دست من است که کم کنم زیادکنم. بله ، این تلفن شما اینها بکلی یادم رفته بود.

* - بله.

ج - چون آنوقت وضع حال و هوا طوری بود که اصلا" چیزی به یاد آدم نمیماند.

* - و بعد بلافاصله بعد از این جریان آقای زاهدی تلفن کرد به دوستانش در سفارت دستور داد که هر سندی که درسفارت هست از زمانی که آقای زاهدی سفیر بودند یک کپی بردارند و هرهفته یک کارمند سفارت میرفت مونتروی سوئیس آقای ناصر قدوه و تمام اسناد را برد دربیرون اصلا" . یعنی خانه‌تکانی سفارت از آن روز شروع شد.

س - چون که آقای دکتر

* - که آقا اینطوری نظر داده بودند اردشیرخان دیگر حساب کارخودش را کرد. یعنی هرچه در سفارت بودبرده‌شد .روزی که سفارت تحویل داده شد واقعا " چیزی آن تو دیگر به آن شکل نبود.

س - یعنی فتوکپی اش را بردند یا اصلش را ؟

* - بعضی ها را که معتقد بودند که چون نامه برای من نوشته شده ، نامه اصلش مال من است و فتوکپی را بگذارید.

* - منصور رفیع زاده

س ـ آها .

ج ـ بعضی ها که معتقد بودند مال دولت است فتوکپی آن را برداشتند. ولی صندوق رمز خودشان را که هرچه بود شخصا" بردند. حالا حتما" در سوئیس است .

س ـ آنوقت در این ضمن کسانی که درجبهه مخالف شاه بودند و همراه آقای خمینی بودند آنها هیچ تماسی با شما گرفته بودند ؟

ج ـ چرا یک عده از این روحانیون میآمدند پهلوی من . بهاصطلاح وقت میگرفتند میآمدند چهارپنج تا که همین راجع به اوضاع صحبت میکردیم چه بشود و چه نشود و هیچ جریان دیگری نبود. من درجریان راهپیمائی ها و اینها مطلقا" شرکت نکردم . وقتی هم که آقای خمینی آمد من به ملاقات ایشان نرفتم.

س ـ فرودگاه تشریف نبردید ؟

ج ـ نخیر نه فرودگاه نه در مدرسه رفاه. برخلاف آقای دکتر شایگان که اولا" وقتی ایشان در پاریس بودند از آمریکا رفته بود پاریس و اینطوری که یکی از دوستان ما که هنوز هم مقیم پاریس است ولی از دوستان خیلی خوب من است آقای دکتر جعفر معین فر.

س ـ بله.

ج ـ برادر مهندس معین فر که

س ـ رئیس سازمان برنامه شد.

ج ـ رئیس سازمان برنامه شد. او حالا بیست و چند سال است در پاریس است و در CNRS کارمیکند. او از اعضاء یعنی از وقتی که دانش آموز بود عضو حزب ما بود تا وقتی رفت فرانسه البته دیگر توی تشکیلات نبود ولی خوب دوستی مان پابرجا بود. او بمناسبت خانوادگی و اینها خیلی نزدیکی داشت به آقای خمینی و موقعی که آقای خمینی وارد شده بودند رفته بودند خانه دکتر غضنفرپور یا یک اسمی شبیه این ، که توی یک آپارتمان بود و آمدورفت زیادی که میشد همسایه ها بصدا درآمدند

س - این در پاریس است دیگر ؟

ج - در پاریس بله. بعدا در آمده بودند و چیز شده بود که جا را تغییر بدهند آقای دکتر معین فر در نزدیک پاریس یک باغچه مفصلی را خریداری کرده یعنی یک کارخانه‌ای بوده که این ... و درست کرده و مسکنش آنجاست و خیلی جادار است به‌اصطلاح، او پیشنهاد کرده بود که بروند منزل او. بعد مشاورین آقای خمینی گفته بودند نه این بهائی است و صلاح نیست که رفتند به نوفل لوشاتو. ولی خوب، او ارتباطش بود و همیشه میرفته خدمت آقای خمینی و در جریانات حضور داشته منجمله در جریان رفتن سنجابی که بنا شده بود یک چیزی بنویسد میگفت که سه دفعه آقای خمینی آن نوشته‌اش را پس فرستادند اینطور اصلاح بکند و دفعه سوم خود ایشان اصلاحات آخری را کرده بودند. همان تسلیم نامه‌ای که نوشته بود سنجابی که معروف است، حالا چیزش یادم نیست. یکی راجع به آن بود، یکی راجع به استعفای

* - تهرانی.

ج - تهرانی.

س - سیدجلال.

ج - سید جلال، که او هم استعفایش را هی گفته بودند تصحیح کند یکی دوبار تا متنی که مورد قبول قرار گرفته بود. بعد میگفت وقتی آن متن تصویب شد و بنا شد استعفا را بیاورد ایشان تهرانی را پذیرفتند در حضور جمع و فقط ده دقیقه نشستند و تقریبا" هیچ صحبتی هم با تهرانی نکردند پا شدند رفتند. ولی بعدا" نمیدانم فردایش یا پس فردایش دوباره وقت دادند به تهرانی و یک دو ساعتی با هم خلوت کردند. این هم طرز ملاقات چیز بود. حالا دکتر شایگان هم که از آمریکا رفته بود آنجا میگفت وقتی که وارد شد زانوی ایشان را بوسید بعد دست را بوسید و اظهار ارادت کرد. بعدا" آمد تهران این هم خیلی قضیه شنیدنی است. آمد تهران و توی روزنامه‌هائی که طرفدارش بودند چیز کردند که، ها، مخبرین سئوال کردند که "آیا شما کاندیدای ریاست جمهور هستید؟ "او جواب داد که " اگر امام امر بفرمایند

البته." بعد چند روزی از این ، حالا دکتر شایگان هم درست مدل دکتر مصدق را بهچیز خودش ، نمیدانم پاهایش چقدر درد میکرد، این را نمیدانم ، ولی وقتی می نشست یک بره روی سرش بود یک پتو هم روی پایش میانداخت که می نشست. بعد هم برای رفتن میبایستی زیر بغلش را بگیرند راه برود حالا نمیدانم پاهایش واقعاً " آنطور بود یا تمارض

س- یک تصادفی چیزی اینجا کرده بودند. پایشان شکسته بود.

* - پایش شکسته بود موقعی روزنامه رفته بود بیاورد

ج - بله.

* - از جلوی خانه بعداً " توی یخ همین نیوجرسی که نشسته بود پایش شکسته بود.

ج - صحیح . درهرصورت ، چند روز میگذرد آقای خمینی پیغامی چیزی نداده بودند. این تقاضای وقت ملاقات میکند که باز در آن ملاقاتش هم از آشناهای من حضور داشتند، چون کمتر ملاقات محرمانه باکسی میکند خمینی . این هرچه انتظار میکشد که آقای خمینی راجع به انتخابات چیزی بگویند هیچی نمیگویند. بالاخره خودش چیز میکند که " بله، بعضی از دوستان چاکر اظهار نظر میکنند راجع به اینکه من در انتخابات ریاست جمهور شرکت بکنم. " و آقای خمینی میگوید " من میدانم که از شما ساخته نیست." هیچی این دیگر فوری برگشت آمد آمریکا . بله، گفته بود " من میدانم ازشما ساخته نیست." ولی نگفته بود نمیخواهم تو چیز بکنی . گفته بود.

* - (؟)

س- یکی از صحبت هائی که ، بحث هائی که بین آقایان بوده این بوده که آیا اثر خروج شاه از ایران چه میتوانسته باشد. گفته شده که مثلا" دکتر صدیقی یکی از شرایطش این بوده که شاه حتما " در ایران بماند اگر چه مثلا" برود در جزیره کیش.

ج - این گفته شد بله.

س- از یک طرف آقای دکتر بختیار مثل اینکه نظرش این بوده که شاه از ایران برود.

* - منصور رفیع زاده

ج - برود.

س - اولاً" نظرشما راجع به این موضوع چه بوده و دوماً " وقتی که شاه از ایران رفت عکس العمل شما چه بود؟

ج - راجع به خود شاه ماقسم خورده بودیم مطابق قانون اساسی برای حفظ سلطنت مشروطه و من تا موقعی که رفتم رأی دادم به جمهوری اسلامی که عملاً" جمهوری اسلامی شده بود آنموقعی که ما رفتیم رأی دادیم . شاه رفته بود و اینها ، تا آنموقع من پایبند به قسمم بودم و طرفدار این بودم که شاه بماند ولی بماند سلطنت بکند نه حکومت .

س - بله .

ج - آن تقسیم بندی هم که در صحبت با اردشیر کردم روی میل و هوس شخصی نبود که ده درصد بیست درصد ، روی امکانات موجود را که می سنجیدم که اگر بشود کاملاً" بر اوضاع مسلط شد شاه میماند. اگر او نشود ولیعهد ممکن است بماند. اگر او هم نشود هر چه میشود بشود.

س - آها .

ج - آن به اصطلاح هوس شخصی من نبود یا میل شخصی ام که ده درصد بیست درصد ، روی سنجش امکانات موجود این چیز را کردم والا من تا آخر طرفدار بقای سلطنت بودم برای اینکه صحبتی که با شاه یک وقت های دیگر کرده بودیم خیلی بارها با هم صحبت کردیم یکی از صحبت های من اینستکه مملکت ایران یک وضع خاصی دارد. با این وسعت زیاد و جمعیت کم و دور بودن نقاط مسکونی از هم و بودن گروههای اتنیک مختلف ، ما کرد داریم عرب داریم ترک داریم ازبک داریم افغان داریم ترکمن داریم ، این از یک طرف . بودن مذاهب گوناگون . شیعه داریم که تازه یکدست نیست . سنی داریم . ملل متنوعه داریم ، همه اینها . و این فاصله‌های زیاد یک ملاط لازم است که این چیزها را بهم بچسباند والا اگر یک ملاط محکمی نباشد اینها خیلی زود از هم گسیخته میشود. حتی این را به شاه گفتم و عقیده‌ام هم بود که اگر روسها آذربایجان را از ایران جدا میکردند شاید در چهارمیلیون سکنه آذربایجان چهل هزار

نفر متأثر میشدند از این موضوع .

س - عجب .

ج - بله ، برای اینکه این فشاری که این حکومت دارد حالا روس داشته باشد. آنها هم که ماهیت کمونیستی نمیدانند چیست که فشار بدتر خواهد شد ولی میگویند از این دررفتیم راضی میشوند. این یک واقعیتی برای من است .

س - بله .

ج - که چهل هزار نفر دلشان میسوخت که آذربایجان از ایران جدا شد. یا مثلا" بلوچستان از ایران جدا بشود به آن بلوچستان بپیوندد. خوب ، این خود بلوچ ها با من کرارا " صحبت میکردند. بلوچها در بلوچستان پاکستان حق رأی دارند ، هویت دارند ، شخصیت دارند. در اینجا هیچ ندارند یعنی مأمورین دولت معمولا" در بلوچستان مثل فرض کنید که مأمورین آلمانی در یک کشور آفریقائی چه جور عمل میکنند ؟ اصلا" مردم را به حساب نمیآورند . اینستکه این پراکندگی مادی و معنوی یک ملاط قوی ای لازم دارد که اینها را بهم بچسباند و بنظر من تنها ملاطی که این خاصیت را میتواند داشته باشد وجود سلطنت است والا جمهوری بشود هر استانی برای خودش یک ، کما اینکه من با آن استقلال ولایات که رزم آراء میخواست چیز بکند مخالفت کردم روی همین اصل بود اصلا". فرض کنید که گیلانی با کرمانی هیچ همبستگی ندارد ، هیچ ، نه آشنائی دارد نه همبستگی . شیرازی با خراسانی همینطور. ما یک مقداری ملاط معنوی داریم که مواریث ادبی مان است . این تنها ملاطی است که واقعا " میتواند مملکت را حفظ کند. یک دفعه این صحبت را مفصلا" با شاه کرده بودم که البته یک مقصود من هم این بود که او خیال نکند، از اینکه من طرفداری از سلطنت میکنم چشم داشتی به چیزی داشتم چون هیچوقت هیچ نوع تقاضائی حز برای استاندار کرمان مثلا" یا نظیر آن هیچوقت از شاه هیچ تقاضائی خواهشی نکردم در تمام مدت . یک دفعه دیگر هم صحبت وطنپرستی بود . شاه گفت که " من اولین وطن پرست هستم ." گفتم که " قربان این مطلب صحیح نیست . شما دکان تان است . اگر این وطن نباشد شما شاه نیستید.

شما دکانتان است که وطن پرست باشید. آنهائی که شاه نیستند اگر وطن پرست باشند یک صفتی است برایشان ولی برای شما دکان است." عین کلمه دکان را گفتم. دکانتان است که، یعنی مجبور هستی وطن پرست باشی.

س- بله.

ج- والا یک شاه که وطن پرست نباشد چیست؟ شاه کجاست؟ مقصودم اینستکه برگردیم به همان سئوال شما من تا آخر طرفدار بقای سلطنت بودم بشرط اینکه اصلاح بشود و چیز بشود. ولی وقتی دیدیم که قابل اصلاح نیست، خوب، شد آنچه که شد.

س- ولی علاوه بر اعتقاد یک عده بودند پیش‌بینی میکردند که اگر شاه برود خیلی سریع تر و قطعی تر اوضاع فرومیریزد.

ج- فرو میریخت دیگر.

س- پیش‌بینی شما چه بود؟ در صورتیکه ظاهرا" آقای بختیار فکر میکرده که اگر شاه برود این یک وسیله‌ایست برای حفظ رژیم.

ج- نه اتفاقا" من با دوستان خودم که صحبت میکردم میگفتم تا یک مرکزی نباشد که بتواند این آشفتگی را در دست بگیرد و اداره کند مملکت را خطرناک است که بهم بریزد. ولی جوابی که میدادند میگویم یکی از دوستان من که استاد دانشگاه بود، یکی از دوستان من که نویسنده است وخیلی هم وارد به امور، هردو تا جدا نه باهم در جلسات مختلف گفتند " این برود سگ بیاید." همین جمله.

س- آها.

ج- همین جمله " این برود سگ بیاید." خوب، ما میدیدیم سگ دارد میآید. یعنی نه اینکه سگ را در خمینی ببینم

س- آها.

ج- در رفتن شاه و بهم‌ریختگی معلوم بود چه میشود. من پیش‌بینی میکردم.

س- آنوقت شما کی مطلع شدید که شاه دارد میرود یا خروجش دیگر قطعی است؟ مثل بقیه وقتی که در رادیو و روزنامه اعلام شد یا از قبل خبر داشتید؟

ج ـ نه مدتها بود که میشنیدم از نزدیکانش که میخواهد برود

س ـ آها .

ج ـ که حاضر نیست .

س ـ علت اینکه میخواست برود درصورتیکه خودش در مصاحبه گفته که مرا میخواستند مجبور بکنند که بروم آمریکائی ها و انگلیس ها

ج ـ خوب همین

س ـ فشار میآوردند .

ج ـ چون فشار آنها بود تصمیم گرفته بود که برود . یعنی خودش را باخته بود بکلی یأس غلبه کرده بود .

* ـ درصورتیکه هر دو تا سفیر سفیرانگلستان و آمریکا در کتابهایشان نوشتند که شاه از ما کسب تکلیف میکرد میگفت ، " اگر دست خودم باشد ربع ساعته از ایران میروم بیرون ." این را تصریح کردند .

ج ـ بله . نه او دیده بود که دیگر

* ـ یعنی ترسیده بود ؟

ج ـ ترسیده بود حتما " .

* ـ از ن خودش .

ج ـ بله . ترسیده بود و اصلا" یک حالتی داشت که کاملا" متزلزل بود . فکر درست نمیتوانست بکند تصمیم نمیتوانست بگیرد

× ـ ولی مثل اینکه یک مقاله هم هست در

ج ـ مرضش را هم که قایم کرده بود و میدید که خوب مرگش نزدیک است . والا اگر یک آدم حتی سالمی بجای او بود وقتی میدید که دارد همه چیز میرود میماند فرار نمیکرد . و شاید هم اگر میماند اوضاع به این صورت درنمیآمد . هیچ قضایای تاریخی را با تصور نمیشود چیز کرد ولی هیچ .

س ـ راجع به استقامت ارتش شما چه تصوری داشتید ، و وقتی که درعمل آنها نتوانستند

* منصور رفیع زاده

مقاومت بکنند عکس العملتان چه بود ؟ آیا برای شما غیرمنتظره بود یا اینکه انتظار داشتید این جور عمل بکنند؟

ج ـ هیچ وارد نبودم . مطلقا ". آن روزها اینقدر ذهنم گرفته بود و مشغول بودم که هیچ وارد به جریانات نبودم .

س ـ اصولا"

ج ـ در آن ملاقات با زاهدی ربیعی خیلی تشویق میکرد که من قبول کنم و بیایم و میگفت که ارتش صددرصد پشتیبان شما هست و فلان و خیلی محکم . و یک چیزی هم گفت که اصلا" خوب شد این یادم آمد که نه دیگر از جائی شنیده بودم نه بعدا" شنیدم . وقتی ربیعی از آشفتگی اوضاع صحبت میکرد مثل اینکه گفت در ایام فروردین آن سال ، فکر میکنم ، گفت ،" یک اسکادران هوائی روسها از مرز گذشت و تا حدود اصفهان یا شیراز پرواز کرد. " و گفت ،" ما از اعلیحضرت کسب تکلیف کردیم که اینها

* ـ چه کار کنیم ؟

ج ـ در آسمان ایران هستند. شاه گفته بود عکس العملی نشان ندهید. ولی غیر از آن شب و ربیعی دیگر این موضوع را من از هیچکس نشنیدم جائی هم من ندیدم .

س ـ وقتی که صحبت از این میشد که آیا مخالفین شاه میتوانند بر او غلبه بکنند یا نه ، همیشد صحبت از این میشد که چون ایران یک ارتش قوی دارد با تعداد نفرات زیاد و تجهیزات و اینها ، بنابراین ارتش هیچوقت راه به مخالفین خودش نمیدهد. ولی در عوض دیدیم که وقتی که شاه از ایران رفت و مردم با ارتش درگیر شدند ارتش درواقع با اعلام بیطرفی اش عملی نتوانست انجام بدهد. آیا این اتفاقی که افتاد چیزی بود که شما پیش بینی اش را میکردید یا برای شما هم مثل خیلی ها یک اتفاق غیرمنتظره ای بود؟

ج ـ نه غیرمنتظره نبود. رویش به اصطلاح پیش بینی نکرده بودم اما از جریاناتی که اطلاع داشتم اینکه در بعضی از سربازخانه ها حتی در گارد شاهنشاهی شعارهای به نفع خمینی و ضد شاه نوشته میشد. بعدا" هم که خمینی دستور داد که سربازها فرار

کنند عده زیادی از سربازها دررفتند از پادگان ها

س - بله .

ج - در تمام شهرها .

س - بله .

ج - این اطلاعی بود که من داشتم .

س - بله .

ج - ولی دیگر راجع به بقیه‌اش هیچ

* - ولی پیش‌بینی میکردند آقای دکتر . مگر شما در نامه‌های سرگشاده به اعلیحضرت در مقالات همیشه نوشتید که این امرای ارتش اگر روزی خطر پیش‌آمد بکنــــد دو دقیقــــــه خودشان معطل نمیمانند فرار میکنند .

ج - این پیش‌بینی را کرده بودم بله .

* - موقعی که امرای ارتش دربروند دیگر ارتشی نمیماند .

ج - بله .

* - و

ج - نه از اینجور چیزها تذکر به شاه داده بودم

س - آها .

ج - چندین بار بله .

* - حتی موقع شهریور گذشته‌را چندین دفعه مثــــل زده بودید .

س - شهریوربیست را .

* - شهریور بیست‌را شما مثل زده بودید .

ج - بارها ، بله .

* - بارها .

س - چه بود آنها ؟ چه تذکری داده بودید ؟ چه مثلی زده بودند؟

ج - جریان شهریور که پیش‌آمد یک عده از فرمانده‌های لشکر فرار کردند .

* - منصور رفیع زاده

س ـ بله .

ج ـ که یکی باز در اسمش تردید دارم ولی گمان میکنم سرلشکر محتشمی بود که از تبریز فرار کرد. یکی دیگر یک سرلشکری بود که از خراسان فرمانده لشکر خراسان . او با برداشتن هرچه که قابل برداشتن بود فرار کرد رفت یزد یک دکان عطاری باز کرد .

س ـ عجب .

ج ـ یک همچین جریاناتی شده بود که اینها را هم تعقیب نکردند بعدش . کاری با آنها نداشتند. نخیر راجع به این چیزها کرارا" تذکر داده بودم . یکی درهمان

س ـ و پیشنهادتان چه بود ؟ اینها را درچه جهتی تذکر میدادید ؟ چه نتیجه‌ای میخواستید بگیرید از این کار؟

ج ـ که باید عبرت بگیرند از این جریانات .

س ـ آها .

ج ـ یکی در ، اگر اشتباه نکنم ، در آن نامه مفصل یا اعلامیه اسمش را بگذاریم " تجاوز به قانون اساسی "، این کتابها را هم نیاوردید شما که مراجعه بکنیم. " تجاوز به قانون اساسی به کجا منجر میشود. " من صراحتا" نوشتم که شما ببینید در ممالک مختلفه که آشوب یا تحولاتی صورت میگیرد . در حکومت های دیکتاتوری دیکتاتور که از بین رفت فوری تمام دستگاه بهم میریزد مثل کره، نمیدانم، کجا ، کجا ، الان

س ـ این در سخنرانی تان هم هست در آن " وصیت‌نامه سیاسی " مثل اینکه .

ج ـ شاید باشد یادم نیست . و آنجاهائی که حکومتشان روی یک اصولی هست و به‌اصطلاح مقرراتی هست و چه هست و چه هست ، ازبین رفتن رئیس حکومت هیچ خللی واردنمیآورد مثال هم زدم یعنی این دیکتاتورهائی که معاصر خودمان مردند یا از بین رفتند بعدش چه شده و جاهائی که حکومت برقانون استوار بوده هیچی تغییر نکرده. از این چیزها خیلی گفتم . نه، پیش‌بینی ای که ایشان سئوال میکنند پیش‌بینی موجز است راجع به همان مورد بخصوص والا بطور کلی این پیش‌بینی ها را من همیشه کردم و

* - من هم همین را عرض کردم همین بود که سئوال ایشان هم همین بود که پیش بینی این بود که بعد از اینکه اعلیحضرت بیاید بیرون ارتش میتواند سرجایش بایستد یا نه؟ نه. بارها استدلال کردید

ج - نه، که بهم میریزد.

* - بهم میریزد.

ج - بطور کلی بهم میریزد. بله، این را کراراً" گفتم.

س - آیا شما هیچ تاریخی خوشبین بودید نسبت به آتیه جمهوری اسلامی و رهبری علماء در حکومت بعد از شاه؟

ج - در آن روزهای اول خوشبین بودم. ولی همینکه موضوع کمیته‌ها و پاسدارها و اینها چیز شد

س - چه شد؟

ج - برقرار شد و کارهائی که شروع کردند

س - بله.

ج - به کردن دیگر فهمیدم که این عملی نیست. اتفاقاً" در ابتدای حکومت اسلامی توی بعضی از روحانیون و یک عده از دوستان خود من میخواستند تلاش کنند برای اینکه من نخست وزیر بشوم و زمینه‌هائی هم آماده بود یعنی دو نفر خیلی شدید طرفدار من بودند یکی آقای پسندیده که گفتم آمد از طرف برادرش آنموقع از من تشکر کرد

س - بله.

ج - آنموقعی که من آن اعلامیه‌ها را دادم و

س - یادم نیست

* - برادر خمینی

س - من یادم نیست گفته باشند راجع به تشکر ایشان.

* - چرا.

* - منصور رفیع زاده

س - بله .

ج - بله . یکی ربانی شیرازی که او هم جزء کله‌گنده‌ها بود ، با او آشنائی شخصی هم نداشتم ، ولی دوستان اصفهانی ما با او مرتبط بودند و او خیلی علاقه به این موضوع داشت و با من که در هیئت اجرائیه حزب صحبت میشد میگفتم که من با بودن پاسدار و کمیته نمیتوانم چیز کنم . درصورتیکه کمیته‌ها را منحل کنند . پاسدارها را مرخص کنند ممکن است قبول مسئولیت بکنم . ولی با ... به من میگفتند که ما اجازه انحلال آنها را میگیریم تو که آمدی منحل کن . گفتم " نه ، من وقتی بیایم سر کار نمیتوانم اینها را کاریشان بکنم . باید این را قبلا" ... من قبول نمیکردم روی این اصل بود . چون دیدم که این دارد به کجا میرود . آن اعدام ها و آن چیزها و اینها مخالف با سلیقه من بود . بهمین جهت هیچ

س - یعنی ایرادتان به اعدام ها چه بود ؟

ج - بی محاکمه ، بی محاکمه و به آن ترتیبی که چیز میشد . والا مثلا" هویدا تقاضا داشت که یک ماه مرا در زندان نگهدارید به من مهلت بدهید خاطراتم را بنویسم . مهلت ندادند . علتش این بود که هویدا چیزهائی میدانست از اینها که افشایش برایشان چیز بود یا آن چیز خانم وزیر فرهنگ

س - فرخ رو پارسا .

ج - فرخ رو پارسا ، او در زمان وزارتش با بهشتی و باهنر و نمیدانم چند تا دیگر از اینها خیلی نزدیک بوده ، واین خوب محاکمه‌اش میکردند حرفهائی میتوانست بزند .

س - آها .

ج - این را مطمئنش کردند که هیچی نگوید بعد بردند اعدامش کردند .

س - آها .

* - خود نصیری ، خود مقدم ، همه اینها .

ج - بله .

* - آن هم مهم است دکتر یزدی ملاک محاکمات را چه میدانست .

* - منصور رفیع زاده

ج ـ بله، توی تلویزیون وقتی اینها را گرفتند آوردند تلویزیون زنده پخش میشد

س ـ بله.

ج ـ نصیری را به آن صورت بسته و زخم آلود آوردند و دیگران. دکتر یزدی داد زد که " محاکمه معنی ندارد. اینها بمجرد اینکه هویتشان احراز شد باید اعدام بشوند."

س ـ آها. همین.

ج ـ همین. همین آقای دکتر یزدی.

س ـ هیچکدام از همکاران سابق شما یا اعضای حزب شما بودند که بطور خیلی مؤثر در این رژیم جمهوری فعالیت داشته باشند؟ من فقط اسم دکتر آیت را

ج ـ بله.

س ـ حسن آیت را میدانم. غیر از ایشان کس دیگری هم بود در سطح ایشان.

ج ـ نه، از نزدیکان ما، دکتر آیت هم آن زمان جزء نزدیکان ما نبود.

س ـ بله.

ج ـ دکتر آیت از، عرض کنم که،

س ـ دکتر آیت اصولاً کی بود و ...؟

ج ـ دکتر آیت جوانی بود اهل نجف آباد اصفهان.

س ـ بله.

ج ـ و این در موقعی که دانش آموز بود جزء تشکیلات ما در اصفهان شده بود. بعداً هم که آمده بود تهران برای ادامه تحصیل عضو حزب بود. یک جوانی بود خیلی زحمتکش. امکانات مالی اش هم خیلی محدود بود. و خیلی با ایمان و در حزب هم خیلی فعال. بعد از قضایای ۱۳۴۰ او معتقد به مبارزه مسلحانه شد، و چون گوینده دوتا از حوزه‌ها هم بود در حوزه این موضوع را تبلیغ میکرد. چون طرز کار حوزه‌ها هم اینستکه از مذاکراتی که میشود خلاصه برداری میشود صورتجلس میشود این بد تشکیلات حزب داده میشود و رویش رسیدگی میشود. او مرتب راجع به این موضوع

چیز میکرد در صورتیکه ما شعار مبارزه‌مان در چهارچوب قانون با حفظ نظم و سکوت در چهارچوب‌قانون ، شعار مبارزه ما این بود. این آقای آیت آن را تبلیغ میکرد. یک بار به او تذکر داده شده بود که چیز نکند اعتنا نکرده بود باز ادامه داده بود یک بار دیگر به او تذکر داده شد بازهم اعتنا نمیکرد و سفت چیز بود. و این ممکن بود برای حزب یک‌نقطه ضعف‌باشد برای اینکه دستگاه همیشه در صدد بود که یک بهانه‌ای پیداکند حزب‌ما را منحل کنندما هم‌نمیگذاشتیم این بهانه را پیدا کنند. حالا یک‌چیز دیگر یادم آمد راجع به اخطاری که به حزب‌کردند که جلسه تشکیل نشود و سرهنگ مولوی ، یادداشت‌کنید بعد بگویم .

س ـ بله .

ج ـ عرض‌کنم که، این تذکرات‌که بجائی نرسید رویش‌تصمیم گرفته شد یعنی با او صحبت شد که از این عقیده‌اش‌باید عدول کند، حاضر نشد ، مطابق مقررات حزب‌محکوم شد به اخراج موقت‌از حزب، درموارد مشابه این پیش‌بینی شده. درصورتیکه در آن مدتی که این شخص‌اخراج شد تغییر عقیده داد دوباره میتواند برگردد . اگر نداد آنوقت اخراج دائم میشود. دکتر آیت‌محکوم شد به اخراج موقت‌یک‌ساله از حزب‌تا وقتی که تغییر عقیده بدهد. این تغییر عقیده نداد ولی خوب‌دیگر به حزب‌هم نمیآمد. راجع به او هم تصمیمی گرفته نشده بود. تاحدود سال ۵۰ تقریبا". این تصمیم البته سال چهل و دو چهل و سه بود، ولی تاحدود پنجاه یا یکی دو سال بعد از پنجاه که رفقایمان اطلاع پیدا کردند چون خوب‌با خیلی ها درتماس‌دوستی بود نه در تماس حزبی ، که او وارد تشکیلاتی شده که برای مبارزه مسلحانه تبلیغ میکنند و رفقایمان در نظر گرفتند که اگر این کارهائی که این دارد میکند برملا بشود یعنی تحت تعقیب‌قرار بگیرد و معلوم بشود که این عضو حزب‌ما بوده این برای حزب‌ممکن است یک‌گزکی بدست دستگاه بدهد. اینستکه پیشنهاد کردند که همان ماده چیز دربارهٔ این اجرا بشود. میگویم حدود سال شاید ۵۲ آن‌حدود که رسما" اخراج شد از حزب‌و با من هم دیگر تماسی نداشت . ولی بعدا" یک‌شرافت خیلی زیادی از خودش‌نشان داد.واقعا"

چون یک کسی که عضو حزب بوده با امضای من اخراج شده حقاً " باید از دست من عصبانی باشد و برعلیه من صحبت کند. خیلی آدم با انصافی باشد حق بدهد بطرف من راجع به من سکوت بکند. چون خوب این مقررات حزبی است

س - بله.

ج - من که نظر شخصی نداشتم. ولی بالاتر از همه اینها دکتر آیت وقتی اعتبارنامه‌اش در مجلس مطرح شده بود و خلخالی و دیگران این را متهم به عضویت حزب زحمتکشان و طرفداری از من کردند مردانه از من دفاع کرد. درصورتیکه این اگر فقط سکوت میکرد یعنی اگر چهارتا فحش میداد از لحاظ سیاسی بنفعش بود. اگر سکوت میکرد خیلی آدم منصفی بود. ولی او خیلی شجاعانه و مردانه از من دفاع کرد در مجلس که این خیلی با ارزش است از لحاظ شخصیت او.

س - بله، مسلم است.

ج - خیلی زحمت‌کشیده بود و کتاب‌خوانده بود، مطلع بود، شجاع بود. به این جهت هم در حزب جمهوری اسلامی تقریباً " رقیب بهشتی شده بود و معلوم بود که این اگر دور دستش بیاید دور را از دست همه میگیرد. چون آخوندها بیشترشان که بیسوادند و شعور سیاسی و اجتماعی هم ندارند درصورتیکه این کتاب خوانده بود خیلی وارد به مسائل و این چیزها بود. اینستکه به اعتقاد من خود اینها ترورش کردند.

س - آها.

ج - بله.

س - آنوقت این تشکیلاتی که کارهای تروریستی میخواستند بکنند ایشان با آنها همکاری میکرد اسمی هم داشت؟

ج - تشکیلات تروریستی نبود.

س - مسلحانه ببخشید.

ج - تهیه مقدمات برای مبارزه مسلحانه.

س - با گروه ...

ج ـ نه گروههای
س ـ مخصوصی بود ؟
ج ـ مختلف داشت . نه اسمی نداشت ولی این توی ارتشی ها یک عده را داشت . توی غیر ارتشی ها یک عده را داشت . به اصطلاح چیز بود ولی اقدام به ، او فکر نمیکنم که اهل ترور باشد ، فکر نمیکنم . ولی تهیه مقدمات مبارزه مسلحانه او شدیداً " فعالیت میکرد .
س ـ آنوقت شغلش چه بوده
ج ـ دبیر .
س ـ دبیر بود .
ج ـ و بعداً " دکترای حقوق هم گرفته بود . ولی قبلاً" دبیر بود .
س ـ ایشان آنوقت یا آقای نخشب هم ارتباطی داشت یا ...؟
ج ـ نخشب قابل چیزی نبود . خوب شد این را گفتید که این خاطره یادم آمد . در آن اوائل سالهای مبارزه ده دوازده نفر از جوانها دور هم شده بودند و یک گروهی تشکیل داده بودند ، اسمشان الان خاطرم نیست ، یک بالاخانه ای هم در چهارراه سرچشمه گرفته بودند و مرکزشان آنجا بود . این البته مال خیلی پیش است ، پیش از جریان نهضت ملی و اینها . یک دفعه هم از من دعوت کرده بودند رفته بودم که همین نخشب بود و رازی بود و عرض کنم که ، یک دکتری بود . میگویم ده دوازده نفر بودند
س ـ بله .
ج ـ اینها را
س ـ اینها قبلاً" جزء حزب ایران بودند دیگر ؟
ج ـ نه ، نه ، نه .
س ـ بعد منشعب شدند .
ج ـ همین جریان را میخواهم بگویم که چطور شد به حزب ایران رسیدند . نخیر این خیلی پیش از این جریانات بود . بعداً " هم اینها در حواشی مبارزه بودند

فعالیت‌هائی میکردند تا اینکه حزب ما تشکیل شد. حزب ما تشکیل شد و
س - حزب زحمتکشان.
ج - حزب زحمتکشان. البته نه فوری بعد از تشکیل حزب زحمتکشان مثلاً" شاید در سال ۳۱ آنوقت‌ها، اینها آمدند پیشنهاد کردند که وارد حزب ما بشوند. آها، اسمها، اینجا چند تا اسمش هست. نخشب و رازی و مهندس‌نوشین و سمیعی. حالا یادم نیست کدام سمیعی بود، که وارد حزب بشوند. من هم گفتم خوب بروند ثبت‌نام کنند و معرفی شان کنید به حوزه آزمایشی. جواب آوردند که نه اینجوری اینها میخواهند گروهی وارد بشوند و هیئت مدیره‌شان بیاید توی هیئت اجرائیه حزب. یعنی دربست که میآیند بیایند آنجا. من گفتم که همچین چیزی عملی نیست. چون برای آنها هم یک همچین، حالا یک وقت هست دو تا حزب با هم ائتلاف میکنند حزب همسنگ و اینها یک همچین ائتلافی ممکن است صورت بگیرد ولی اینها کسی نبودند که چیز بکنند. بعد یکی از رفقای ما که با اینها در تماس بود آمد چیز کرد که حزب ایرانی ها که شنیدند اینها میخواهند بیایند اینجا دارند تشویقشان میکنند بروند حزب ایران. گفتم " خوب، بگذارید بروند حزب ایران. " خوب، رفتند حزب ایران با همان شرایطی که با ما میکردند که ما نپذیرفته بودیم. بعد مدتی آنجا بودند تا موقع انتخابات نمیدانم شورای چه حزب. اینها کاری که کرده بودند چون حزب ایران خیلی صوری بود عمق نداشت. اینها روز انتخابات یک عده‌ای را از خارج از حزب برده بودند آنجا و رأی گیری کرده بودند. خلاصه، اینها در آن رأی گیری اکثریت بدست آوردند و شروع کردند به یکه‌تازی. حزب ایران به امضای کمیته مرکزی حزب اعلامیه‌ای داد که اینها از حزب اخراج. آنها جواب دادند که ما منتخب توده حزبی هستیم و عضو شورا هستیم. شما حق نداشتید که اخراج بکنید و اینها و خلاصه، یک وضع مفتضحی پیش آمد بقیه‌اش نمیدانم چه شد. مثل اینکه دوباره نرمشان کردند رفتند دوباره جدا شدند. خلاصه، یک مسخره‌بازی همان که من پیش بینی میکردم که اگر بیایند توی حزب ما یک همچین چیزی

س - درست .

ج - ممکن است از تویش در بیاید. بله این سابقه چیز بود. بعد دیگر بالاخره بعد از یکدانه آشتی دوباره از هم جدا شدند ونخشب ، نمیدانم، سوسیالیست اسلامی یک همچین اسمی ، تشکیل داد و یک

* - حزب مردم . ایشان حزب مردم تشکیل داد.

ج - نه مردم تنها نبود روزنامه

س - بله اسم طولانی داشتند.

ج - بله، روزنامه‌ای هم داشتند و یک مدتی کر و فر ملایمی کردند و بعد هم تمام شد.

س - وقتی که آمد آمریکا دیگر باشما تماسی نداشتید؟

ج - نه ما هیچوقت تماس نداشتیم . ما آشنائی مان از آن یک جلسه‌ای بود که من آنجا رفته بودم . بعدهم گاهی خوب پهلوی من آمده بودند. بعد آن رازی رفت توی شهرداری و یک کاره‌ای شد و آنهای دیگر هم چیز شدند دیگر هیچ باهم نه خصوصیتی نه تماسی هیچی نداشتیم .

س - صحبت از دکتر آیت که بود سرکار مطلبی راجع به سرهنگ مولوی بخاطرتان رسید

ج - آها . درهمین سالهائی که این مبارزه شدید شده بود و ما آن میتینگ ها را در محل سازمان نگهبانان آزادی دادیم و مثل اینکه بعد از انتخابات شریف امامی بود خاطرم نیست ، مرحوم پاکروان تاکی در چیز بود ؟

* - ۱۹۶۴ .

ج - ۶۴ که میشود ۴۲ ما

* - او بعد از کشته شدن منصور پاکروان برداشته شد.

س - شد وزیر اطلاعات .

* - ۶۴

ج - آها ، این مربوط به همان موقع است . چون باید یک قرینه‌ای پیدا کنم تا تاریخها

س - بله

ج ـ یادم بیاید. هنوز مرحوم پاکروان رئیس ساواک بود. یک روزی سرهنگ مولوی که رئیس ساواک تهران بود مثل اینکه

س ـ اسم اولش چه بود این؟ جائی پیدا نکردیم.

* ـ من نمیدانم.

ج ـ آمد

* ـ یا احمد است یا محمود

ج ـ پهلوی من و گفت که دستور دادند که اگر در اینجا حوزه‌های حزبی تشکیل بشود هرکس در حوزه شرکت کند ما زندانی کنیم. گفتم که این دستور که قانونی نیست. بله، باید کتبا" به ما ابلاغ کنید تا ما رویش تصمیم بگیریم. گفت که این دستور از طرف اعلیحضرت صادر شده. چون نمیتوانستند کار دیگر بکنند گفتند خوب هر کس توی حوزه شرکت کند بگیرند خوب دو دفعه که اعضای دوتا حوزه را گرفتند خوب، بقیه دیگر نمی‌آیند که بروند زندان. گفتم،" نه این حرف شما برای من قابل قبول نیست." گفت که" اگر میل داشته باشید ممکن است تیمسار پاکروان این موضوع را به شما بگویند." گفتم،" حتما". من با حرف شما نمیتوانم چیز کنم." فردایش تیمسار پاکروان پیغام داد مرا دعوت کرد خانه‌اش. رفتم.در زمان ریاست چیزش هم من ندیده بودمش درزمان ریاست

* ـ ساواک.

ج ـ ساواک که اصلا" ملاقاتی نکرده بودیم. رفتیم آنجا و خیلی رسمی و از طرز صحبت و اجمال مطالب من فهمیدم که او نگران است که دستگاه ضبط صوت هست حرفهایش را میشنوند. چون خیلی رسمی چیز کرد. گفتم که این موضوعی که سرهنگ مولوی گفته این اصلا" قابل قبول نیست و هیچ. گفت که این دستور مستقیم از طرف اعلیحضرت صادر شده. همین.

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۵ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۶

س - این را خود تیمسار پاکروان گفت؟

ج - خود تیمسار پاکروان. ولی خیلی رسمی و خشک. به‌اصطلاح، مثل اینکه با یک غریبه‌ای صحبت میکند.

س - شما میشناختیدش قبلاً؟

ج - مفصلاً.

* - نه مقصود اینستکه تیمسار پاکروان میترسید خانه‌اش ضبط صوت باشد.

ج - بله.

س - توی خانه خودش؟

ج - توی خانه خودش بود بله.

* - مقصود اینست.

ج - حالا بعد آشنائی مان را میگویم. بعد ما آمدیم مذاکره کردیم و دیدیم که خوب این یک چیزی است‌که ما هیچ کار نمیتوانیم بکنیم. یک حوزه تشکیل بشود اعضایش را بگیرند ببرند. کاری نمیتوانیم بکنیم. بعد هم اصولاً این یک عده را میترسانند چیز میکند. اینستکه تصمیم گرفتیم که دیگر در محل سازمان جوانان آزادی یعنی خیابان آشیخ هادی، دیگر حوزه تشکیل نشود. عرض‌کنم که آنوقت حوزه‌هائی که مجاز به تشکیل بودند میبایستی توی خانه‌ها تشکیل بدهند ولی خیلی محرمانه و بی سر و صدا. هیئت‌اجرائیه هم قرار گذاشته بودیم که چون من یک روزها پذیرائی عمومی داشتم وقتهای دیگر هم خوب‌اشخاصی که میخواستند ملاقات‌کنند وقت میگرفتند و اینها. عصرهای شنبه پذیرائی عمومی من بود. اینستکه تصمیم گرفتیم که بعد از خاتمه

* - منصور رفیع زاده

پذیرائی عمومی سرشب منزل یکی از اعضای هیئت اجرائیه جلسه باشد برویم آنجا و جلسه بکنیم به اصطلاح . این ترتیب کار ما بود. حالا مدتها بود که به این ترتیب عمل میشد . یک روز صبح دیدیم که آقای سرهنگ مولوی آمد منزل من ، صبح زود البته . چون خوب میدانستند که من خانه هستم مأمور داشتیم همیشه. آمد و خیلی پر چیز کرد که ما اطلاع داریم که شما برخلاف دستور حوزه تشکیل میدهید. ومثل اینکه بخواهد کارت برنده بزند ، گفت که ، پریشب در منزل آقای دیوشلی از ساعت هشت تا نصف شب در خیابان حریرچیان جلسه داشتید. حالا خیلی پر که کارت زده روی میز. گفتم" اولا" ما برای اینکه بیخودی درگیر نشویم مطابق دستور در محل سازمان نگهبانان حوزه تشکیل نمیدهیم ولی درخارج حوزه‌هایمان را تشکیل میدهیم و هیچ سم تبعیت از این دستور نمیکنیم مگر اینکه همینطور که گفتم دستور کتبی رسمی باشد، والا حوزه‌هایمان را تشکیل میدهیم ." این را اول گفتم که او میخواست برآشفته بشود و مثلا" حمله کند. گفتم " اما برای اینکه مأمورین تان را بشناسید بگوئید که اولا" تحقیق کنند منزل آقای دیوشلی کجاست ؟ منزل آقای دیوشلی تا دوسال پیش در خیابان حریرچیان بوده . از دوسال پیش ایشان از آنجا رفته جای دیگری . و ما حوزه را تشکیل دادیم منزل آقای دیوشلی هم نبوده این مأمورین تان را بشناسید." این یک دفعه آن بادش رفت . حالا اتفاقا " آن شب بخصوص جلسه خانه خود من تشکیل شده بود و من فهمیدم که مأمور از کجا اشتباه کرده بود. چون ما معمولا" موقعی که به اصطلاح پذیرائی من تمام میشد آقایان دکتر پارسی و وحیدی دفتر وکالتشان توی ساختمان آلومینیوم بود، آنها میآمدند پائین دم در منتظر من بودند من که میرسیدم آنجا چون خیلی نزدیک میدانید کجاست ؟

س ـ بله .

ج ـ ما اول آشیخ هادی بودیم این چیز هم نزدیک چهارراه آشیخ هادی است پاساژ آلومینیوم،ساختمان آلومینیوم . آنجا سوار اتومبیل آقای دکتر پارسی میشدیم هرجا میخواستیم میرفتیم .این شب بخصوص دیده که من آمدم آنجا سوار ماشین آقای

دیوشلی شدیم و رفتیم بطرف شرق یعنی بطرف میدان بهارستان و آنطرف . او روی زرنگی خودش چیز کرده که ما میرویم خانه آقای دیوشلی .

س - آها .

ج - چون جاهای دیگر را او نمیتوانسته تعقیب بکند که چیز . او خیال کرده ما میرویم خانه . این گزارش داده که آقای سرهنگ مولوی آن جور باد کرده آمد و بعد یادش در رفت . اما نتیجه‌اش این شد که چون دو روز صبح من پذیرائی توی خانه داشتم ، صبح دوشنبه و صبح چهارشنبه . از روز بعد از پذیرائی من دوتا مأمور میآمد . یکی سرساعت هشت میآمد تا ساعت‌ده مینشست . یکی ساعت‌ده میآمد تا آخر جلسه . که یکیش یک فرهنگی بود که کرج هم یک باغچه‌ای داشت یک شین هم توی اسمش هست که ما را یک دفعه هم خانه‌اش دعوت کرده بود .

س - میآمد توی جلسه؟

ج - نه جلسه نبود . پذیرائی عمومی من بود

س - بله

ج - هرکس دلش میخواست میآمد .

س - میآمدند منزل .

ج - نه این

س - داخل میشدند؟

ج - بله میآمدند داخل . نه ، مامورین در خانه آن حساب دیگری بود .

س - آها .

ج - آنها مراقب رفت و آمد بودند . اینها میبایست توی جلسه بیایند که گزارش از داخل جلسه بدهند . که بعد از آنکه من دیدم خوب معمولا" هم رفقا که میآمدند از حدود هشت و نیم به بعد میآمدند . بتدریج میآمدند دوساعت مینشستند میرفتند باز دیگران . این دفعه دومی که او ساعت هشت آمد من تعجب کردم بعد تطبیق کردیم که او که ساعت‌ده میآید اینها دوتا مأمور ظاهرا" ناآشنائی باهم هم هستند . حالا این

یکیش عضو حزب ما بود ، آن عضو حزب نبود ولی جزء دوستانی بود که گاهی میآمد پیش من .این مرتب این دوتا مأمور میآمدند. بعدهم یک ، چون مأمور زیاد داشتیم که میآمدند. یکی یک شیخ ترکی بودریاضی شیخ ریاضی . او هم از کسانی بود که گاهی میآمد منزل ما جزء دوستان ، به اصطلاح ، توی تشکیلات ما نبود

س - بله .

ج - ولی دوستان که میآمدند این هم میآمد. نه هر روز بیاید،گاهی. بعد یک روز آن افسری که

* - اسمش ؟

ج - باشما دوست شده بود که یک مقاله علیه شاه توی مجله ارتش نوشته بود

* - بله

ج - که شما خیلی به او

* - تیمسار

ج - خوشبین بودید و

* - (؟)

ج - بله . که معلوم بود چه کاره است . حالا این سالها از آن جریانات گذشته دیگر چیز شده . این یکی دو دفعه آمد و بعد یک دفعه آمد و یک آلبومی تقریبا" بیش از پنجاه سانتیمتر چیزش بود پهنایش بود آورد و چیز میکردکه برای باز گرداندن بحرین باید اقداماتی بشود و فلان و اینها و ما عده‌ای هستیم که چیز کردیم که یک چیزهائی نوشته بشود از طرف بزرگان قوم که اقدام بشود راجع به بازگشت بحرین که اولا" من هیچوقت طرفدار بازگشت بحرین نبودم برای اینکه میگفتم خوب این هموطن های ما آنجا بالاخره یک سروسامانی دارند . حالا بیاوریم اینجا جزء ما بشود که چون این جزء خاک ما هست بیایند بدبخت بشوند مثل بقیه . خوب ، آنجا برای خودشان هستند. این عقیده باطنی ام بود البته هیچوقت این را ابراز نکردم ولی عقیده باطنی ام بود. بعدگفتم که ، آنوقت مثل اینکه لباس ارتشی نداشت . این یک وقتی هم رئیس ستاد لشکر

خوزستان شد در سالهای بعد.

* - در سالهای بعد.

ج - گفتم که " این آلبوم که چیز ندارد برای اینکه هر صفحه‌اش‌را میشوددربیاورند." آخر این را آورده بود به اسم اینکه این یک‌کتاب بشود که روی این اقدام بشود. گفت، " خوب‌آن را ممکن است درستش‌کنیم و فلان و اینها." بعد من وسط چیز کاری داشتم پاشدم رفتم بالا توی اطاق خودم. بعد که آمدیم شنیدیم که آنجا صحنه جالبی بوجود آمده. بین آن شیخ ریاضی که مأمور بود و این که معلوم نیست این را نمیدانم که مأمور سازمان بود یا مأمور ارتش، آن را نمیدانم، بین این دو تا بگو مگوئی شد و نسبت‌به همدیگر عصبانی شدند و این گفته " مگر تو فکر میکنی من نمیدانم تو کیستی ؟" آن هم گفته،" مگر تو فکر میکنی من نمیدانم تو کیستی ؟" آن گفته من میگویم. آن گفته من میگویم و داد و قال. وقتی من برگشتم سروصداها خوابید و دیگر بحث‌شان ادامه پیدا نکرد. بعد رفقا برای من این دعوا را هم صحبت‌کردند. حالا شما خاطره‌ای اگر دارید در این موضوع

* - آن افسر مثل اینکه در تهران ملاقاتش‌کردم. مثل اینکه الان یادم میآید همین افسر را.

ج - آها، ملاقات‌در زمان

* - ملاقات از

ج - بعد

* - نه اول

ج - اول که شما هنوز یک‌جوانی بودید و توی حزب

* - (؟)

ج - که آنجا با او آشنا شده بودید این صحبت‌های خیلی

* - خوب‌کرده بود.

ج - انقلابی کرده بود و در تأئید حرف خودش هم یک مقاله‌ای که توی مجله ارتش نوشته

بود. توی محله ارتش که بوی مخالفت با شاه میداد . به شما داده بود آمدید به من گفتید که این همچین آدمی است ، فلان است ، خوب است ، که من گفتم " این قابل تحمل است . " دیگر

* - دیگر تمام شد که البته من هم توی جریان یک خرده ناراحت شدم چون این را خیلی آدم خوبی تشخیص دادم .

ج - بله .

* - یکی از افسرهای شاغل مراجعه کرده حاضر است به حزب کمک کند. آقای دکتر بدبین هستند قبول نمیکنند . بعدا " من آمدم آمریکا .

س - بعد معلوم شد که چیز بوده

* - بعد، جریاناتی که در تهران اتفاق میافتد که آقای دکتر خودشان فرمودند . بعد موقعی که مقدم رئیس اطلاعات و ضد اطلاعات ارتش بود رئیس این شد یک روز رفتم دفتر مقدم مقدم را ببینم ملاقات کنم توی اطاق نشسته بودیم داشتیم با هم صحبت میکردیم تیمسار تلفنش زنگ زد. به من گفت " رفیع زاده صبر کن یک افسری هست یک کاری دارد تو هم نامحرم نیستی .بیاید کارش را انجام بدهد. " در باز شد و ما دیدیم این آقا آمد تو .

س - همین افسر .

* - همین افسر. البته او جاخورد مرا دید . من هیچی حرف نزدم . مقدم آمد معرفی کند. گفت " من ارادت دارم . " مقدم هم گفت " رئیس سازمان هستند در آمریکا ." او هم تعجب کرد که ما رئیس سازمان هستیم در آمریکا . نمیدانم چه جور حسابی پیش خودش کرد. نشستیم و

س - او چه کاره بود آنوقت ؟

ج - آنموقع کارمند چیز بود دیگر، کارمند

س - کارمند مقدم بود.

ج - مقدم بود. بعد من متوجه شدم که این کارمند است از طرز گزارش دادن. بعد

* - منصور رفیع زاده

که موقعی که رفت بیرون از تیمسار پرسیدم گفت که این از درجه سروانی با ما هست. تو نمیدانستی ؟ " گفتم " نه." و آنجا حق به آقای دکتر دادم .

س - پس آن زمانی که به حزب مراجعه کرده بوده بعنوان مأمور آمده بود؟

* - بعنوان مأمور .

ج - میخواسته نفوذ کند بله.

* - بله مأمور نفوذی بوده . بعنوان مأمور آمده بود منتهی نقطه ضعیف من بودم که مرا پیدا کرده بود که توسط من بیاید با آقای دکتر ملاقات کند و بیاید به حزب . آن قسمت سرِ ؟نگ مولوی را هم که آقای دکتر فرمودند گزارش معلوم میشود غلط بوده و بعد دو تا مأمور گذاشتند، حتماً " مولوی رفته توی اداره دادوبیداد کرده. چون موقعی که یک مأمور باشد هرچه گزارش بکند باید قبول بکنند. دوتا مأمورگذاشتند برحسب تقاطع خبر که آن یکی گزارش کند آن یکی هم گزارش کند ببینند هردوتا راست میگویند یا نه؟ این دو تا مأمور خرج اداره را بالاتر بردند.

ج - و آنوقت دو نفر بودند که از زمان "شاهد" میآمدند گاهی کمک میکردند . مثلاً" خبر ببرد به چاپخانه، نمونه را از چاپخانه بیاورد و اینها . یکی طاووسی بود، یکی هم ، یکی دیگر که دائم باهم بودند. شما هیچ خاطرهای ندارید ؟

* - یادم نمیآید درست. یک چیزی یادم میآید همهاش را میشناختم قیافههایشان را میشناختم .

ج - آها ، حالا اسم او هم یادم میآید. بعد از آن که باد مولوی دررفت ، اینها را هم دیگر تا مدتها من ندیدم که در ذهن خودم تطبیق کردم که اینها مأمور بودند. فقط سالها بعد آن یکی ، عجب ، آن را چهارماه پیش هم دیدمش . حالا هم توی دستگاه است ، توی همین کمیتهها ممیتهها هست . میآید گاهی پهلوی من . طاووسی را دیگر ندیدم که ندیدم . طاووسی دستفروش بود. آن یکی نمیدانم چه بود ، حالا مثل اینکه وضع و روزش خوب شده یک اتومبیل آخرین سیستم هم زیرپایش است و میآید گاهی پهلوی من .

س - راجع به آشنائی تان با تیمسار پاکروان مایل بودید که صحبت کنید.
ج - عرض کنم که، تیمسار پاکروان در جوانی یک وقتی در بلژیک با آقای زهری همشاگردی بودند در یک مرحله‌ای و خیلی ارتباط خانوادگی نزدیک داشتند. یعنی مادر تیمسار پاکروان آقای زهری را مثل پسر خودش میدانست و علاقمند بود. میدانید مادرتیمسار پاکروان خانم امینه پاکروان بود که مادرش فرانسوی بود، پدرش یکی از رجال آن زمان که اسمش یادم نیست، بود که این شده بود با پدر پاکروان ازدواج کرده بود که تیمسار پاکروان و یک دختر از آنها داشت. این یک خانم فوق العاده باسواد، فوق العاده باذوق. چندتا کتاب نوشته به فرانسه که یکی از کتابهایش جایزه ادبی برد در فرانسه.
س - یعنی مادر تیمسار پاکروان؟
ج - مادر، خانم امینه پاکروان. خیلی زن برجسته‌ای بود که بهمان مناسبت من هم آشنا شده بودم. البته از وقتی که مرحوم پاکروان سرگرد بود. خانه‌شان هم طرفهای پشت مسجد سپهسالار بود که من خانه‌شان هم رفته بودم اینها، از آنجا ما آشنا شده بودیم ولی با آقای زهری دوست یک جان در دوقالب بودند. خیلی دوست بودند. دیگر دنباله آن با مرحوم پاکروان ما آشنا شده بودیم و خوب، گاهی میدیدیم اینها تا همین زمانهای اخیر. درزمان چیز نمی دیدمش، درزمان، یعنی آمدورفتی نداشتیم، ریاست ساواک. وقتی که سفیر پاریس بود یک وقتی هم یک کاغذی برای من نوشته که راجع به کی اک که سفارش کردید توضیحاتی خواسته بود. نوشته بود نامه شما رسید و راجع به کی اک سفارش کردید. من جواب نوشتم که " من نامه‌ای ننوشتم و چنین کسی را هم نمیشناسم." دوهفته بعد جواب آمد که " خیلی عذر میخواهم این سفارش از طرف دکتر بقائی یزدی بوده و من اشتباه کردم و اینها." بعد از فرانسه سفیر پاکستان شد. درفاصله‌اش یعنی موقعی که سفیر پاکستان بود یک دفعه بهم رسیدیم و ملاقاتی کردیم. اول توی کوچه بهم رسیدیم، توی خیابان از بانک صادرات بیرون میآمد، چیز کردیم و بعد من دعوتش کردم آمد، یک روزدیگر البته، نهار منزل ما. تا بعد از آنکه از پاکستان برگشت. برگشت خودش به من تلفن کرد. تلفن کرد و ما

قرار آن نهار چهارشنبه درمیان را باهم گذاشتیم که میآمد منزل ما. مدتی بیکاربود بعد بعنوان ناظر مالی دربار، یک همچین عنوانی، در دربار کاری به او رجوع کردند. من گفتم که، وقتی گفت که این کار، گفتم "این در شأن شما بود که این کار را قبول بکنید؟" گفت که "خوب، ارتش یک عمر خرج مرا داده زندگی مرا اداره کرده حالا بهوجود من احتیاج هست نمیتوانم رد کنم." که آنجا بود تا انقلاب شد. یک آدمی بود خیلی باسواد، اهل مطالعه و قدرت مطالعه عجیبی داشت. یعنی خوب خیلی کتابها من به او امانت میدادم بخواند. مثلا" یک کتاب پانصد صفحهای را که به او میدادم دفعه بعد که میآمد با خودش میآورد خوانده بود

س- بله.

ج- نه اینکه نخوانده باشد.

س- بله.

ج- یعنی با همه آن گرفتاریها و وقت چیز و اینها فرصت میکرد که مطالعه هم بکند.

س- در آن یک سال قبل از انقلاب هیچوقت راجع به اوضاع و احوال مملکت با هم صحبت کردید؟

ج- خیلی کم. اصولا" خیلی کم حرف بود و چیز نمیکرد. درموقع اصلاحات ارضی یادم نیست که آنموقع سمتش چه بود پاکروان؟

ج- توی سازمان امنیت بود دیگر.

ج- سازمان امنیت بود بله. که یک، پس من اشتباه کردم گفتم که در زمان ریاست سازمانی اش ندیدیمش. چون قبلا" من راجع به شکنجه در سازمان با او صحبت کرده بودم آن وقتی که معاون بود. و بعدا" در زمان ریاست سازمانش که دیدمش گفت "تا آنجائی که دستم رسیده جلوی شکنجه را گرفتم." این حرفی است که به من زد. که بعدا" هم دیدیم که حقیقت داشت. در همان اوائل اصلاحات ارضی یک روز که هم را میدیدیم حالا خاطرم نیست که، مثل اینکه باز خانه خود ما بود، توی خانه خودش خیلی کم رفته بودم. خیلی با enthusiasm راجع به اصلاحات

ارضی صحبت کرد که " نخیر این حرفها شایعه است ." ایراداتی که گرفته میشد، " نخیر این اقدام خیلی مؤثری بوده و همچین و همچین ." خیلی خوشبین بود. بعد مدتها بعد از این قضیه یک روز که با هم بودیم گفت که " مثل اینکه حق با تو بود که آن ایرادهائی که میگرفتی و کارهای خلافی که شده بود و اینها ." وارد شده بود. اول ذوق زده شده بود روی اصل کلی ای اینکه خوب مملکت چیز میکنند. بعد پی برده بود

س ـ ایرادهای شما چه بود به ؟

ج ـ خوب ، همین کارهائی که شد . اینها نصف بیشترش ظاهرسازی بود اصلا" . عملا" چیزی نشد مثلا" در کرمان که رفتند که یک افتضاح عالمگیر چیز شد. کرمان همان انجمن به اصطلاح گردهمآئی آزادزنان و آزادمردان را تشکیل دادند که شاه قباله‌ها را تقسیم میکند.

س ـ بله .

ج ـ اینها هنوز کاری نکرده بودند. یک عده را آورده بودند یک مقداری هم قباله سفید رویش یک روبان بیرق چیز کرده بودند و شاه هی اسمها را خوانده بود و اینها را داده بود به کشاورزان

س ـ آها .

ج ـ تقسیم کرده بود. بعد که شاه رفته بود اینها گفته بودند بیاورید قباله‌ها را بدهید. گفته بودند " نه ، شاه داده نمیدهیم ." و فلان و اینها . بعد گفته بودند " بابا این سفید است چیزی تویش نیست .

س ـ آها .

ج ـ خیلی افتضاح شده بود. ازاینجور کارها خیلی

س ـ یعنی آنوقت بعد هم به این افراد بخصوص چیزی ندادند ؟

ج ـ نمیدانم بعدش چه کار کردند . ولی قضیه مال همان موقعی است که شاه اعطای قباله‌ها را کرده بود بعد پس گرفتند. دیگر حالا بعد

* ـ نامه‌ای که به علم نوشتید این موضوع در نامه گفته شده.

ج ـ گفته شده ؟ صحیح ، یادم نیست .

* ـ بله .

س ـ نامه‌ای که به آقای علم نوشتند .

* ـ به آقای علم نوشتند. آقای دکتر این موضوع را هم نوشتند .

س ـ این نامه در کجاست ؟ توی این کتابهاست ؟

* ـ این نامه در کتاب هست .

س ـ کتاب " محاکمات " ؟

* ـ کتاب " شناخت حقیقت "

ج ـ آیت‌الله خمینی . توی " شناخت‌حقیقت " هم باید باشد .

* ـ توی " شناخت‌حقیقت " هست .

س ـ بله . آنوقت شایعه نمیدانم از کجا شنیدم که تیمسار پاکروان به فکر خودکشی بوده روزهای آخر

ج ـ نه آن را خود من گفتم .

س ـ بله .

ج ـ خود من گفتم . تقریبا " فکر میکنم سه هفته پیش‌از شروع انقلاب . هنوز غلیان پیدا شده بود ،ولی هنوز شاه بود ولی یادم نیست‌چند هفته ، شاه بود هنوز . این همان یک‌چهارشنبه‌ای که پهلوی من بود صحبت‌بود راجع به پیش‌بینی اوضاع و اینها که گفت ،" من در جستجوی یک‌سمی هستم که خودکشی کنم . " گفتم ،" چرا تیمسار چنین چیزی میکنید؟" باحال تأثر گفت ،" من دیگر توانائی تحمل دیکتاتوری چکمه‌و دیکتاتوری نعلین را ندارم ."

س ـ آها .

ج ـ بله .

س ـ نزدیکانش‌به من گفتند که آن یک‌سال آخر یا شش‌ماه آخر ایشان حرفهای ایشان توسط شاه پذیرفته نمیشده . آیا شما هم که باایشان تماس‌داشتید چنین استنباطی

میکردید که ایشان

ج - نه میدانم چون او حرفهایش را صریح به شاه میزده.

س - بله.

ج - اهل آن پابیوس و فلان و اینها و اینکه حرفهائی بزنند که شاه خوشش بیاید نبوده.

س - بله.

ج - حرفهایش را رک و راست میزده به شاه.

س - و میتوانسته بزنند تا روز آخر؟

ج - میتوانسته . نه این شخصیت را داشته که بزنند. ولی خارج از این موضوع اصولا" خیلی کم حرف بود، خیلی کم حرف بود و مخصوصا" چیزهائی که مربوط به امور اداری و این چیز بود که هیچ حرف نمیزد . حتی همین اواخر یک موضوعی را که خیلی دلم میخواست ببینم که ساواک چه جور توانسته عمل بکند از او پرسیدم . موضوع هم این بود که انتخابات نمیدانم چه دوره‌ای بود، درموقع ریاست پاکروان بود.

* - بله.

س - یعنی بیستم بوده دیگر.

ج - نه فکر نمیکنم. درهرصورت ، من خیال رفتن کرمان داشتم و قبلا" بنظرم رسید که یک آزمایشی بکنم ببینم اگر من بخواهم بروم کرمان جلوگیری میشود یا نمیشود؟

* - این موضوع ساری است.

ج - چی ؟

* - موضوع ساری است.

ج - نخیر. یک روز با یکی از دوستانم آقای مهندس‌نیرائی میخواستیم که شب برویم سینما . با هم آمدیم منزل من که من لباسم را عوض کنم و برویم سینما . من موقعی که داشتم لباس عوض میکردم بفکرم رسید که برویم تا قم ببینیم چه عکس‌العملی چیز میشود. آمدیم بیرون و منزل ما توی کوچه قوامی بود سه راه امین حضورکه سابقا" یخچال حاجی صمد میگفتند. آمدیم بیرون من سوار ماشین شدم . آنموقع صحبتی نکردم

ماشین از کوچه آمد توی خیابانی که دنبال خیابان ایران است از آنجا پیچیدیم توی سه راه امین حضور. همینطور که داشتیم میرفتیم چند قدم مانده بود به سه راه امین حضور من سئوال کردم که ماشین بنزین دارد ؟ گفت "بله." سه راه امین حضور قاعدتا "میبایستی مستقیم برویم من گفتم "بپیچ دست چپ." وقتی پیچید دست چپ گفتم "میرویم طرف شاه عبدالعظیم ." بعد توی راه به او توضیح دادم که میخواهم ببینم تعقیبی هست یا نه که برویم تا قم ببینیم وضعیت چه جور است. این مهندس نورائی هم خیلی دقیق است. راننده خیلی خوبی هم هست و خیلی هم موشکاف است البته . عیب هائی هم دارد ولی اینها حسن هایش است. دوست خیلی خوبی هم است، وفادار و صمیمی. ما راه افتادیم توی جاده قدیم شاه عبدالعظیم میرفتیم . وسط جاده قدیم شاه عبدالعظیم یک کوچه خیلی درازی هست شاید یک کیلومترونیم دو کیلومتر طول این کوچه است که یک طرفش دیوار یک چیزی از مال وزارت راه گمان میکنم ، دیوار بلندی است. یک طرفش هم انبار و ازاین قبیل چیزها است که این از جاده قدیم میرود به جاده آرامگاه همان خیابانی که رزم آراء ساخت که آنموقع هم به اسم رزم آراء شده بود. آنجا که رسیدیم من یک دفعه یادم آمد که این میخورد به آن جاده گفتم که "از اینجا برویم . ضمنا" مواظب باش ببین اتومبیلی میآید به تعقیب ما یا نه ؟" تمام آن کوچه دراز را ما رفتیم هیچ اتومبیل دیگری نبود. چون کوچه خلوتی است و زیاد محل عبور و مرور نیست. هیچ اتومبیلی هم نیامد آنجا پیچیدیم بطرف قم . آن جاده آرامگاه از توی شاه عبدالعظیم دیگر عبور نمیکند از فاصله‌ای از شاه عبدالعظیم عبور میکند. ما راه افتادیم و مقداری توی جاده رفتیم . یک وقتی گفت که "بنظر من یک ماشینی تعقیبمان میکند." گفتم "از کجا فهمیدی ؟" گفت که "من اینجور که تند میآمدم ماشین میآمد بعد من یواش کردم ماشین یواش کرد. دوباره تند کردم دوباره تند کرد. دوباره یواش کردم دوباره یواش کرد." من از دور یک مثل دکان خرابه‌ای دیدم . گفتم ،" خیلی خوب ، همینطور با سرعت که میروی بپیچ کنار این ، جلوتر خاموش کن بپیچ کنار ایست."

این هم همین کار را کرد خیلی با زرنگی . دیدیم یک تاکسی آمد راننده تاکسی ، حالا من آمدم جلو وقتی این از جلوی ما رد شد راننده تاکسی بود پهلویش هم یک نفر که موهایش تقریبا" سفید بود، این بالای کله اش هم طاس بود. اینها با سرعت رفتند. که برای من معلوم شد که اینها دنبال ما بودند. بعد از یک مقداری که اینها رفتند ما سوار شدیم که برویم چیز، برویم به همان طرف قم. تقریبا" یک کیلومتری که آمدیم من چشمم خورد به یک تخته که به چوبی نصب بود کنار جاده ، نوشته بود بطرف ساوه. یک جاده خاکی ناهمواری که چیز بود. من به فکرم رسید گفتم برویم بطرف ساوه. راه افتادیم و این جاده بکلی خلوت بود. آن وسط های راه یک تراکتوری از آن طرف میآمد یک دهاتی سوار تراکتوری بود که از پهلوی ما رد شد و عرض کنم که طولی نکشید که مهندس نورائی گفت ،" دوتا اتومبیل آمدند توی این جاده. دارند میآیند." گفتم ،" خیلی خوب." حالا جاده را هم مانمیشناختیم . برای اولین دفعه بود که آمدیم . حالا البته آسفالت هم شده، حالا نه آنوقت.

س - بله.

ج - آمدیم رسیدیم به نزدیک شوسه ساوه دیدیم که این جویهائی که ساختند کنار جاده ارتفاع دارد یعنی اتومبیل نمیتواند چیز بشود. این دوتا اتومبیلی هم که عقب ما بودند بفاصله تقریبا" سیصد متر ایستادند. من پیاده شدم که ببینم از کجا اتومبیل میتواند برود توی جاده. یک خرده اینور و آنور را نگاه کردم تا یک جائی پیدا کردم . پیدا کردم و سوار شدم و آمدیم آنجا . آن اتومبیل ها هم حرکت کردند. البته فاصله شان بیشتر شده بود با ما . من از دور یک قهوه خانه ای دیدم همان دست راست جاده. به آقای مهندس نورائی گفتم " همان کلک آنجا را اینجا هم بزن ." این فوری ماشین را گرداند پشت آن چیز و ما پیاده شدیم آمدیم توی قهوه خانه. حالا آن ماشین ها نرسیدند هنوز . آمدیم توی قهوه خانه و این قهوه خانه دو تا اطاق داشت به اصطلاح ، وسطش یک جرز بود. ما همین پشت جرز من ایستادم بعد از یک دقیقه دیدیم اتومبیل ها با سرعت آمدند رفتند. خوب، نشستیم آنجا یک چائی چیزی

خوردیم و بعد خواهش کردم آقای مهندس نورائی یک نگاهی بکند ببیند بیرون چیست. گفت، " فقط یک مأمور پشت یک درخت ایستاده. دیگر چیزی نیست. " ما سوار شدیم و آمدیم داخل ساوه. داخل ساوه یک دوراهی میشود که یک طرفش همانی که میرود بطرف اصفهان و اینها، یک طرفش به دست راستش به این طرف میرود. چیز کردیم که بنزین بگیریم. دیدیم که یکی از اتومبیل های تعقیب کننده ما یک مرکوری بود توی بنزین گیری است. ما هم که شروع به بنزین گرفتن کردیم یک ماشین دیگر هم آمد بعد حالا نمیدانم کدام یکی از این چیزها با رفیقش صحبت میکرد. البته در عین حال به توی دستگاه مخابراتی، یعنی صحبت برای آنها بود ولی ظاهراً " با رفیقش صحبت میکرد که نمیدانم ما حالا میخواهیم برویم اصفهان، و یک همچین چیزی. ما سوار شدیم. اینها هنوز مشغول بودند. به آن دوراهی که رسیدیم برگشتیم بطرف تهران ما قصد قم و اصفهان که نداشتیم قصد شناسائی بود. برگشتیم و تا خیلی زمان تخمینش را نمیتوانم بزنم. ماشینی عقب ما نبود. اصلا" هیچ ماشین توی جاده نبود. حالا مثلا" شده ساعت یازده. بعد یک وقتی آقای مهندس نورائی گفت،" از عقب یک ماشین دارد میآید. " هیچی، باز یک مقداری که رفتیم رسیدیم به یک قهوه خانه ای که جلویش چندین کامیون ایستاده بود. ایستاده بود و باز آقای مهندس نورائی اتومبیل را لای کامیون ها قایم کرد و ما رفتیم که شام بخوریم. چون شام نخورده بودیم که، توی این کافه. البته پنجره پائین نداشت که بیرون دیده بشود پنجره هایش بالا بود ما هم نشسته بودیم. آقای مهندس نورائی مراقب در کافه بود و از آنجا جاده را میدید. گفت که " دوتا اتومبیل و یکی یا دو تا جیپ بسرعت رفتند بطرف تهران. " ما حالا نشستیم و شام سفارش دادیم چلوکبابی آوردند و چیز بعد یکی از دیدیم دو نفر آمدند رفتند نشستند آنورتر که شام بخورند. خوب مسافر ممکن است چیز باشند. بعد از مدتی دیدیم که یک نفر دیگر آمد و نگاهی کرد و اینها را پیدا کرد و رفتند و سرگوشی صحبتی کردند و بعد این رفت و بعد از چند دقیقه پنج شش نفر دیگر هم آمدند که دیگر معلوم شد این مأمورین تاآنجائی که

چیز داشت باسرعت رفتند دیدند ما نیستیم برگشتند و جای ما را کشف کردند. آنها دور میز نشستند دارند غذا میخورند ما هم اینجا داریم غذا میخوریم . بعد یکیشان پاشد آمد یک جوانی بود مثلاً" درحدود سی سال . قدبلندی هم داشت . صورت سرخ و سفیدی هم داشت . آمد و سلام کرد و گفت که " مادستور داریم که شما را برگردانیم به تهران . " حالا ماخودمان داشتیم میرفتیم تهران . گفتم که " شما کی هستید ؟ ابلاغتان کو ؟ " گفت ،" ما از طرف ساواک هستیم مأمور هستیم." گفتم " به چه مناسبت ؟همینجور؟" گفت ،" ما مأمورهستیم دستور دادند." بعد رفت نشست . حالا یک چند نفر راننده و غیر راننده هم توی این کافه نشستند. کافه بزرگی بود. من تنها کاری که بنظرم رسید بکنم این بود که گفتم ،" آقایان توجه بکنید . خطاب به اهل کافه. گفتم " من دکتر بقائی کرمانی هستم . این آقایان میگویند از طرف ساواک مأمور هستیم که ترا ببریم تهران . و خوب چاره‌ای هم نیست . ولی شما شاهد باشید که اگر اتومبیل مادروسط راه تصادف کرد یا شنیدید طوری شده من کشته شدم بدانید که عاملش این آقایان از طرف ساواک هستند." این را گفتم و بعد دیدیم که همان جوانی که

* ـ آقای افشار.

ج ـ معلوم بود رئیس آنهاست .

س ـ کی ؟

* ـ آقای افشار اسمش است .

ج ـ بله ، جوانی ، شماهم شنیدید قضیه را ؟

* ـ بله ، میدانم .

ج ـ که معلوم بود رئیس اینهاست ، پاشد آمد گفت که " آقای دکتر ما ایرانی هستیم به شما هم علاقمند هستیم . ما این مأموریت را اجرا میکنیم. ولی شما هیچ نگرانی نداشته باشید که به شما هیچ آسیبی نخواهد رسید. " گفتم،" خوب ، ما با اتومبیل خودمان میآئیم ." گفت ،" مانعی ندارد." سوار شدیم و آن اتومبیل ها هم ازجلو

و عقب اسکورت و حالا دو تا از مأمورین هم توی فولکس واگن آقای مهندس نوراشی سوار شدند. سوار شدند و عرض کنم که داریم میرویم . من هم مطابق معمول مخصوصا " اگر غذا خورده باشم توی اتومبیل هم فوری خوابم میگیرد، خوابم برده بود. خوابم برده بود و وسط خواب من یک دفعه یک صدای تـرق عجیبی شنیدم و اتومبیل توقف کرد. من چشمهایم را باز کردم دیدم جلویمان تاریک است .

* - کاپوت رفت بالا.

ج - این کاپوت فولکس واگن

س - باز شده بود.

ج - پریده بود بالا .

× - تصادف زیرآب .

ج - حالا فوری هم اینها از اتومبیل ها ریختند پائین و کلت بدست دور فولکس واگن را محاصره کردند. بعد معلوم شد که کاپوت بوده. اینها فکر کردند مثلا" الان هلیکوپتری میآید ما را میبرد. خلاصه،

× - (؟)

ج - در اتومبیل را بستند و ما را آوردند به ساواک تهران توی خیابان خارک . یک خیابانی هست که درجنوب شاهرضا .

س - بله .

ج - بله، شب آنجا بودیم و صبح مرخص مان کردند.

س - این در زمان تیمسار پاکروان بود بله ؟

* - زمان تیمسار پاکروان .

ج - بله .

* - تیمسار پاکروان رئیس است .

س - صحبت تا آنجا رسید که میخواستید از تیمسار پاکروان راجع به نحوه کار سئوال بکنید.

* - آن کار را بپرسید

ج - آها .

س - بله

ج - سالها بعد، چون این برای من مسئله شده بود که اینها از کجا خبرشدند.

س - بله .

ج - من توی اطاق خودم این نیت را کردم . وقتی هم سوار شدم حرفی نزدم . توی اتومبیل در حال حرکت بیخ گوش آقای مهندس نورائی گفتم که برویم به این طرف .

س - آها .

ج - و اینها مسلماً" تا وقتی که ما رفتیم توی جاده آرامگاه کسی خبر نشد یعنی چیزی دنبال ما نیامده بود .

س - بله .

ج - و هیچ جاهم پاسگاهی چیزی نبود. خوب ، ما مرتب میرفتیم آن هم با توجه آقای مهندس نورائی که ما میرویم که تعقیب نشویم . اینها از کجا خبر شدند و کی خبر شدند که آن تاکسی را راه انداختند دنبال ما تا بقیه بعداً" برسند.

س - بله .

ج - این را یک دفعه از ایشان سئوال کردم . معمولا" هم هیچوقت من اینجور سئوالات نمیکردم .ولی این را سئوال کردم . او رفت روی یک مطلب دیگر

س - انگار نه انگار.

ج - اصلا" تحویل نگرفت سئوال مرا . درصورتیکه آنموقع اصلا" نه رئیس ساواک بود نه استاندار بود نه سفیر بود، هیچی نبود. خارج از کادر بود، ولی نگفت . مقصودم اینستکه او طبیعتش اینطوری بود.

س - ولی از دلسردی ایشان نسبت به شاه و اینکه دیگر شاه حرف گوش نمیکرده و ایشان نمیتوانسته مطالب را به ایشان بگوید.

ج - چرا ،

* - منصور رفیع زاده

س - در این مورد

ج - اشاراتی

س - جلسه آخر

ج - اشاراتی شده بود بله. اشاراتی شده بود.

* - اگر خاطرتان باشد فکر کنم هشت ماه نه ماه قبل از اینکه اعلیحضرت بیایند بیرون، من آمدم تهران. بعد خدمتتان بودم اجازه خواستم از تیمسار پاکروان بروم.

ج - یادم است.

* - فرمودید برو. رفتم پیش تیمسار پاکروان بعد از ظهر بود. یک مهمان فرانسوی داشتند و صحبت هایشان تمام شد بعد پاشدند با تیمسار صحبت کردم از وخامت اوضاع. تیمسار یک مقدار تقصیر را انداخت گردن تیمسار نصیری که نبایستی گوش به حرف بکند همینطوری که من کارهای غیراصولی را زیربار نمیرفتم نصیری هم نمیبایست بکند. آتش را او روشن کرد. یک مقدار هم تقصیر را انداختند گردن هویدا. بعد من گفتم که علتی که من آمدم خدمتتان جنابعالی شرفیاب بشوید وخامت اوضاع را بگوئید. الان اوضاع بد است. توضیح دادم توی سازمان امنیت چه خبر است. همه علیه هم هستند. باندباند مختلف شدند. گفت، " خوب، میگوئی چکار بکنم؟" گفتم " خوب، شرفیاب بشوید. تقاضای شرفیابی بکنید. " گفت، " باهم برویم." پاشدم با تیمسار. همینطور آنوقت یک عکس از اعلیحضرت بود با تیمسار که در فرودگاه گرفته شده و تیمسار پشت اعلیحضرت ایستاده ولی باد هر دو تا کراوات را برده معلوم نمیشود. گفتند، " از این عکس تو چه میفهمی؟" گفتم، " خوب، شرفیاب هستید." نمیدانم تیمسار چه بگویم؟" گفتند، " حال من چطور است؟" گفتم " خوب هستید دارید خنده میکنید. اعلیحضرت هم حالشان خوبست." گفتند، " نه، دارند به من فحش میدهند. بد میگویند که من چرا گوش به حرف نمیکنم." من این عکس را داشتمش. آمدیم نشستیم. نشستیم گفتند، " خوب، یک حرف بهت بزنم؟ دوازده ماه

* - منصور رفیع زاده

است مرا نپذیرفتند، یک سال است ."

س - شاه تیمسار پاکروان را نپذیرفته ؟

* - یعنی یا هشت ماه یا نه ماه قبل از بیرون آمدن اعلیحضرت برای این ملاقات رفت تهران . گفتند،" یک سال است من اعلیحضرت را ندیدم . مرا نمیپذیرند . حالا شما به من میگوئید بروم ؟"

ج - نه این یادم آمد . این مطلب یادم آمد.

* - من هم عیناً " آمدم بعد از ملاقات تیمسار پاکروان

ج - نه، که از خودش هم شنیده بودم .

س - چه شنیده بودید آقا ؟

ج - همین مطلب را که شاه نمیپذیرد.

س - بله، شاه نمیپذیرد.

* - نه .

س - آنوقت ایشان چه جور برای خودشان این را توجیه میکردند ؟ علتش چیست ؟ به چه علتی شد این قضیه ؟ با سوابقی که

ج - این را باید از

س - با هم داشتند.

ج - این را باید از شاه پرسید.

س - نه منظور ایشان خودشان

ج - نه، علتش این بود که او حرفش را همیشه رو راست میزد.

* - یکی ، حرفهایش این بود که مستقیم میزدند به اعلیحضرت . دوم اختلافی پیدا شده بود موقعی که تیمسار در پاکستان بودند رفته بودند بطر مشروب ویسکی را گذاشتند توی کشوی میز تیمسار. ساواک کرده بود این کار را . بعد صورتجلسه کرده بودند تیمسار در پشت میز کار مشروب میخورد.

ج - تیمسار مشروب میخورد اصولا"، بله.

* - منصور رفیع زاده

* - میخورد بله مشروب میخورد منکر این کار نمیشد. بعد هم گفتند " من مشروب میخورم ولی توی اطاق سفارت این کار را نکردم . دوستان شما کردند." به من گفت . چون آنموقع ایشان توی سازمان نبودند.

س - بله .

* - " دوستان شما کردند." هم گزارش به اعلیحضرت کردند. اعلیحضرت سر این موضوع باتیمسار تند شده بودند. میگفت که اینها دروغ میگویند دیگر به تو به حساب آن هم پرخاش به اعلیحضرت کردند.

س - پاکروان ؟

* - پاکروان بله پرخاش کرده بودند که اینها بیخود میگویند

ج - خوب ، حالا میتوانیم قطعش کنیم که ...

* - این موضوعی که اینجا آقای دکتر فرمودند راجع به مسافرت ساوه ایشان تحت تعقیب مراقبت بودند. به حساب سوژه بودند. اداره تعقیب مراقبت که یک قسمت از اداره چهارم ساواک است ایشان را مجبور بود تعقیب مراقبت بکند. حالا برای یک هفته بوده، ده روز بوده، من نمیدانم افشار رئیس تیم است . سوژه هم هست آقای دکتر بقائی .

س - چیچی هست ؟ سوژه .

* - سوژه . سوژه آقای دکتر بقائی است .

ج - این اصطلاح ساواک است .

* - بله اصطلاح ساواک است . رئیس تیم در ده روز یا دوهفته که دستور تحت مراقبت را دارد حق ندارد سوژه را گم کند.

س - آها .

* - سوژه باید مشخص باشد کجاست . آن قسمتی که آقای دکتر میفرمایند اینها از کجا خبر شدند ، خوب ، وسایل الکترونیک ماشین ها همه داشتندو بهم خبر میدادند.

س - بله .

* — موقعی شما را در یک خیابان میگذارند تا پائین مستقیم میروید سر کوچه‌ها آن ماشین (؟) ایستاده . بنا میکنند با هم صحبت میکنند.

ج — صحیح .

* — بنابراین این معما حل میشود. درموقعی که این تیم خبر شده که دارند از حوزه قضائی تهران خارج میشوند، خوب ، با اداره صحبت کرده . پرونده را من خواندم .

س — بله .

* — اداره دستور داده تعقیب کنید ببینید کجا میروند.

س — آها .

* — در قهوه‌خانه موقعی که آقای دکتر آن صحبت را میفرمایند افشار خودش برای من تعریف کرد. افشار گفت ،" من اشک دلم ریخت . چقدر این مرد را من دوست دارم . چقدر ارادت دارم ."

ج — صحیح .

* — حالا ایشان دارند به تمام مسافرها میگویند من میخواهم ایشان را بکشم . من رفتم جلو گفتم قربان ما همچین نظری نداریم . ما ایرانی هستیم . چه بگویم به ایشان دیگر؟ نمیتوانم بگویم من کارمند ساواک هستم ولی طرفدار جنابعالی هستم. فقط گفتم ما ایرانی هستیم . ما چنین نظری نداریم .

ج — نه ، گفت " شما را هم دوست میداریم ."

* — " شما را دوست میداریم." بعد

ج — نه گفت ،" ما ایرانی هستیم . همه ایرانیها شما را دوست میدارند."

* — بله.

ج — این یادم افتاد.

* — بعد روی این سوژه به حساب آن تیم تعقیب مراقبت آن شب آقای افشار نمره صد گرفته بوده.

س — آها ، نمره میدادند مگر ؟

* — منصور رفیع زاده

* ـ نمره میدادند دیگر. شما سوژه را گم بکنید . آخر فرض کنید شما رئیس این تحت مراقبت هستید برای شش ماه یا برای یک سال . درظرف شش ماه هفت تا سوژه به شما میدهند. تا روزی که سوژه را تحویل میگیرید تا خاتمه آن مأموریت باید مرتب گزارش بدهید کجا رفتند، چه کار کردند ؟ تا کجا شما دنبال بودید ؟

س ـ آها .

* ـ اگر شما سوژه را گم کردید هیچی

س ـ وضعتان خراب است .

* ـ وضعتان خراب میشود. و این تیم تعقیب مراقبتی که آن شب داشتند چون گرفتاری پیدا میشود از حوزه قضائی تهران خارج میشوند افشار بیچاره موفق میشود ماشینهای دیگر را خبر کند، کمک بیاورد، همین کارها را بکند، نمره میگیرد توی این کار. نمره صد به او دادند.

ج ـ نه، حالا بعد از این ، این را حالا بعد میگویم . حالا ببندیدش .

* ـ منصور رفیع زاده

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۵ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۷

س - بله.

ج - بعد از آن شب که ما در ساواک ماندیم صبح آزاد کردند. ولی معلوم میشود که دستور دادند که کاملا" مراقب من باشند که یک دفعه مثلا" مسافرت نروم یا چیز نشود. این دفعه دوتا اتومبیل اسکورت برای ما گذاشتند رو راست به اصطلاح. هر جا که میرفتیم اتومبیل ها دنبال ما ن بودند. یک دفعه من یک وعده‌ای داشتم، مثل اینکه خانه بود یا جای دیگری که نمیخواستم مأمورین بدانند. اینها را کاشتیم‌شان. دفعه اول یادم نیست که چه کار کردیم که اینها ما راگم کردند. دفعه دوم دو شب بعد باز میخواستم جائی بروم با مرحوم دکتر راجی ما دوست بودیم. دکتر راجی پدر این راجی سفیر، این مطباش و دفتر کارش در خیابان رشت بود توی کوچه فرعی خیابان رشت یک کوچه‌ای بود که با یک زاویه قائمه یک کوچه کوتاهی بود که میخورد به خیابان پهلوی. من میدانستم که در مطباش باز است. جلویش یک محوطه بازی بود با اتومبیل یکی از دوستان رفتیم آنجا اینها هم دنبال ما آمدند. اما اینها نمیتوانستند بیایند در مطب بایستند. جلوی کوچه یعنی پیش از مطب دو سه تا اتومبیل ایستاده بود اینها پشت این اتومبیل ها پارک کردند. پارک کردند و من رفتم تو و قصد دیدن دکتر را نداشتم. رفتیم تو من عقب اتومبیل خوابیدم این دوستم آمد بیرون و از این طرف کوچه مرا برد خیابان پهلوی.

س - آها.

ج - اینها خوب وقتی اتومبیل آمده و رفته مرا ندیدند توی اتومبیل طبیعا" تعقیب نکردند ماندند آنجا تا صبح. یک دفعه این طور شد. یک دفعه دیگر که مثل اینکه

یک جلسه حزبی داشتیم ، عرض کنم که، یک نقشه دیگری کشیدیم برای چیز کردن . یک موضوعی که من حالا شاید شما یادتان باشد توضیحی بدهید. یکی از اعضای حزب ما رفقای نزدیک مان هم بود که بعدا " ایشان گفتند عوض ساواک است . این بنا شد یک اتومبیل بگیرد از یکی دیگر از دوستان مان و از یکی از این کوچه هائی که از پشت سفارت روس میآید توی خیابان پهلوی آن کوچه کندوان یادم هست . درست روبروی خیابان ویلا میشود. توی این کوچه دست راست دو تا کوچه بن بست کوتاه بود بقدر همین نصف این سالن . با این آقای شیرازی هم قرار گذاشتیم که این توی یکی از این کوچه ها برود توقف کند ماشینش روشن باشد وقتی که ما میآئیم چراغ بدهیم . تا چراغ دادیم این آماده باشد . تا ما از جلوی این کوچه بن بست رد شدیم این بیاید جلو که کوچه سد بشود اینهائی که دنبال ما بودند دیگر نتوانند بیایند. یکی دیگر از رفقا هم آمده بود سر کوچه کندوان رو به خیابان به میدان ۲۴ اسفند آنجا ایستاده بود ما تا رسیدیم من از این ماشین پیاده شدم سوار آن ماشین شدم و رفتیم . اینها تا این اتومبیل رد بشود و برسند دیر شده بود . اتومبیلی که مرا تا آنجا برده بود که همان فولکس واگن آقای مهندس نورائی بود راه افتاده بود بطرف دروازه دولت اینها او را تعقیب کرده بودند . بعد از مقداری تعقیب دیده بودند که ما توی آن اتومبیل نیستیم . اینها خوب، هردفعه هم اینها عوض میشدند چون شکست میخوردند. ما هم نمره های اینها را یادداشت میکردیم نمره های این ماشین ها را . خلاصه، در مدت، یادم نیست، چند روز هشت دفعه یا نه دفعه ما اینها را چیز کردیم . یک دفعه اش یادم هست، این دفعات آخرش بود که من یک اعلامیه ای خطاب به همین رانندگان سازمان صادر کردم . حالا موضوعش یادم نیست، ماشین شده بود بقدر یک صفحه خشتی چیز که تویش شماره ماشین هائی که این چند روز ما را تعقیب کردند نوشته بودیم . نوشته بودیم آخر این تعقیب شما چیست؟ پول ملت را خرج چه کاری میکنید. یک همچین چیزی بود. این را بعدا " تیمسار پاکروان از من گله کرد که این را نمیبایستی چیز بکنید. این دفعه رفتم منزل مرحوم درویش. قرار گذاشته بودیم

* - الله قلی خان .

ج - اللهقلی خان . در خانهاش توی خیابان دزآشیب بود و خانهاش هم دو تا در داشت یک درش هم توی یک پسکوچهای بود. ما یکی از رفقا مرا رساند آنجا پیاده شدم ورفتم تو. اینها دوتا یا سه تا ماشین آمده بودند ایستاده بودند آنجا . من از خانه آمدم بیرون رفتم به هرکدام از اینها یکدانه از همان اعلامیه دادم . البته جنبه ارشادی داشت که این کارها را نباید بکنید فلان . یک همچین شوخی کرده بودیم . بعد آنجا نهارمان را خوردیم . یکی دیگر از رفقا بنا بود آن کوچه باریکهای که پشت خانه این بود به یکی از خیابان های منشعب از جاده قدیم شمیران چیز میشد. ما راحت از آنجا آمدیم رفتیم . این بیچارهها تا صبح آنجا مانده بودند، علاف آنجا بودند بله، این بازیها را هم بعنوان تفریح با سازمان امنیت کردیم یک وقتی .

س - شما هیچ اطلاع یا تجربه دارید که در دوران فعلی اینحور کارها چه جور انجام میشود . تعقیب افراد و کنترل شان و عرض کنم کنترل تلفن شان ؟

ج - چرا میشود.

س - چه فرقی : چه شباهت هائی دارد و چه تفاوت هائی دارد ؟

ج - آنهایش را هیچ نمیدانم . ولی یک اتفاق خیلی با مزهای افتاد. یکی از دوستان همشهری ما دکتر ارسطو کرمانی

* - ایرانی .

س - ایرانی .

ج - ایرانی کرمانی .

س - بله .

ج - او را احضار کردند . کرمان بود قبلا" . بعد مدتی بود آمده بود تهران احضارش میکنند به همین کمیته . ازاو سئوال میکنند که "موضوع جاسوس پاکستانی چیست ؟"" جاسوس پاکستانی ؟" میگویند ،" نه ، جاسوس پاکستانی باشما در ارتباط است . " فلان و فلان است . این بکلی منکر میشود. خیلی فشار میآورند و بالاخره

* - منصور رفیع زاده

میگویند،" دکتر بقائی از کرمان به تو تلفن کرده راجع به این صحبت کرده . ما نوارش را داریم . تو چه میگوئی ؟ " او یادش میآید که قضیه چه بوده. قضیه عبارت از این بود که یک روز کرمان منزل یکی از دوستان مان بودیم . صحبت یکی از روسای سابق کشاورزی کرمان شده بود. اسم او را هیچکدام یادمان نیامد. من تحریک شدم که اسمش یادمان بیاید تلفن کردم به آقای ارسطو کرمانی به تهران که اسم این را بپرسم . حالا این یک سابقه‌ای دارد. این آقای مهندس دهبان بود که یک وقتی رئیس کشاورزی کرمان بود. جزء دوستان ما هم بود. این یک کشمکشی با ارسنجانی پیدا کرده بود و چیز شده بود. خلاصه بازنشسته شده بود از کشاورزی . این حالا مال پیش از انقلاب است . این یک دفعه از بلوچستان آمده بود یکی از این پیراهن های بلوچی که مثل این پیراهن های روسی است ، دکمه‌اش از کنار باز میشود و گلدوزی دارد .

س ـ آقای هویدا هم میپوشید

ج ـ بله. از اینها تنش بود و خیلی هم سیاه‌چرده است . یک دوره پانزده‌روز یک بار باچند تا از رفقا داشتیم که این هم توی آن دوره بود. اسم این را گذاشته بودند پاکستانی . بعد هم یک اتفاق جالبی افتاد برایش . اتفاق این بود که موقعی که جنگ پاکستان و بنگلادش بوده، این سوار ماشینش بوده یک جا به چراغ قرمز خورده بود ایستاده بود. می بیند یکی از ماشین پهلوئی هي میگوید " اوهوی، اوهوی "، این برمیگردد نگاه میکند می بیند یکی از این سیک‌ها پشت رل است . تا این نگاه میکند این یک اشاره رکیکی به این دهبان میکند. دیگر از آن وقت این شد پاکستانی همیشه به او پاکستانی میگفتیم . آن روز که اسم او ما یادمان نمیآمد من تلفن کردم تهران به ارسطو گفتم " این مهندس رفیق مان اسمش چیست ؟" گفت، " کی ؟" گفتم ،" این پاکستانی ." او هم گفت ،" دهبان ." تمام شد. اینها که این تلفن را ضبط کردند می بینند که من اسم پاکستانی را خواستم و اینها و حکم کردند که این یک جاسوسی است و اینها . این بعد توضیح میدهد که آقا اینطور نبود،

اینطور این است. قبول نکردند و تلفن کردند به وزارت کشاورزی و رئیس کارگزینی نبود و خلاصه این چهار ساعت آنجا بوده تا رئیس کارگزینی میآید و از او سوابق را میپرسند و مشخصات او را، او را مرخصش میکنند. بله، این از استراق تلفنی دستگاه این خاطره را داریم.

س - ولی میخواستم بدانم اصولاً نظارتی که روی فعالیت افراد الان میکنند شکلش عوض شده یا به همان ترتیبی است که ساواک یک وقتی عمل میکرده؟

ج - نه مثل اینکه همانطور است.

س - یعنی با شما هیچ چیزی نداشتند شما را احضار نکردند مثلاً یا اینکه به اداره

ج - نه هیچوقت.

س - اداره امنیت یا جاهای دیگر؟

ج - نه هیچوقت.

س - تعقیبتان بکنند با ماشین؟

ج - نه، تعقیبی چیزی نداشتیم. ولی احتمالاً توی اینهائی که دیدن من میآیند حتماً مأمور دارند. ولی نه نسبت به من هیچوقت چیزی نکردند.

س - شما آقای احمد آرامش را هیچوقت سابقهای با او داشتید چیزی؟

ج - چرا میشناختمش.

س - این جریانی که ایشان را توی پارک فرح بوده مشهور است که

ج - کشتندش

س - مأمورهای ساواک کشتندش و اینها در این

ج - نخیر این مسلماً همینطور است.

س - علتش را میدانید که ایشان چه کار میکرده؟ به چه علتی؟

ج - آرامش

س - چند سال هم مثل اینکه زندان بوده؟

ج - بله، چندین سال زندان بود. اساس قضیه اینستکه این آرامش خیلی آدم ولخرجی

بوده و هم درمواقعی که مصدر کار بود اهل سوء استفاده بود ، هم قمارباز بود. این یادم هست که مدتی توی " تهران مصور " یک مقالات مفصلی مینوشت علیه سازمان برنامه و سوء استفاده‌هائی که آنجا میشود. بعد از مدتی خودش رئیس سازمان برنامه شد و خودش همان چیزهائی را که ایراد میگرفت خیلی مفصل تر از لحاظ سوء استفاده و اینها اجرا کرد. بعد او مقداری مقروض شده بوده. چک و سفته واینها و بعضی طلبکارها فشار آورده بودند که این یک دفعه خواسته بود خودش را بکشد، یعنی هفت‌تیر زده بود نمیدانم به شکمش زده بود، کجا کرده بود که بردند بیمارستان و خوب شد. ولی آن یعنی یکی دو تا از بازرگانان آشنا به من گفتند که این وضعش اینطور بوده. یکی گفت که یک دفعه آن قرض‌های دیگرش را داده بوده که او راحت بشود. ولی میگفت که او دائم خیلی هم به من بدهکار بود. ایشان این جریانات که وضع که پیش میآید و تحت فشار خیلی سخت قرار میگیرد بعد از آن خودکشی که خواسته بود بکند بفکر افتاده بود که ازلحاظ سیاسی زندانی بشود که اینها دست از سرش بردارند. یک اعلامیه‌ای منتشر کرد که برای یک عده زیادی فرستاد. برای من هم فرستاد، تایپ شده یک صفحه نیم ورقی با امضای دست‌نویس خودش که خلاصه، اوضاع مملکت اینطور است و هیچ علاجی ندارد که جمهوری بشود و من هم اولین کاندیدای ریاست جمهور ایران هستم . توی بحبوحه ساواک این را منتشر کرد یک مقداری فرستاد یک مقداری توی خیابان ها داده بود به افراد و ساواک هم ایشان را گرفت و نمیدانم چند سال زندانی بود.

س - یک کتابی دارد به اسم " هفت سال در زندان آریامهر" .

ج - همان هفت سال پس در زندان بود. بعد مریض هم شده بود آنجا و مدتی توی بیمارستان بود . یک مدتی تمارض کرده بود و خلاصه بعد از هفت سال آزادش کردند و آمده بود توی هتل کمودور منزل کرده بود. هتل کمودور دیگر غیر از خواجه حافظ شیرازی همه میدانستند که یکی از پایگاههای ساواک است . گذشته از آنکه ساواک توی هتل های دیگر هم مأمور داشت اینجا اصلا" یک پایگاه ساواک بود. بعد روزها

میرفته گردش توی

* - پارک ساعی .

ج - پارک ساعی

س - پارک فرح .

* - یا رک فرح .

ج - یا پارک فرح

س - پائین هتل اینترکنتیننتال .

ج - بعد توی روزنامه نوشتند شخصی بنام احمد آرامش . حالا شخصی که چند بار وزیر بوده

س - وزیر بود .

ج - رئیس بوده فلان . شخصی بنام احمد آرامش بدست ، نمیدانم ، یک ناشناسی کشته شده بله .

س - مثل اینکه ایشان با عراق درتماس بوده و برای رادیو عراق مقاله مینوشته یک جائی خواندم .

ج- امکان دارد . هیچ اطلاعی ندارم من .

س- ایشان در ضمن داماد شریف امامی ها بوده ، نبود ؟

ج - شوهر خواهر شریف امامی بود و یکی از triumvir هائی که مدتها در این مملکت حکومت میکرد ، شریف امامی شوهرخواهر دکتر معظمی بود .

س - بله .

ج - آرامش هم شوهرخواهر شریف امامی بود .

س - بله .

ج - و درجریانات مختلف زیر و روشدن اوضاع سیاست هرکدامشان که رو بودند آنهای دیگر را حفظ میکردند .

س - عجب .

ج - بله این هم‌بود.ولی مثل اینکه بعد از زندانی شدن آرا مش زنش طلاق گرفت . یک همچین چیزی شنیدم ولی اطلاع صحیحی هیچ ندارم .

س - آقای دریادار مدنی را هم شما میشناختید ؟

ج - دریادار مدنی را میشناختم ، عرض‌کنم که ،

س - اهل

ج - اهل کرمان است

س - صحیح .

ج - پدرش هم با من دوست‌بود مرحوم آقا سیدمحمدرضا مدنی از اهل علم بود به‌اصطلاح از روحانیون بود ولی صاحب‌یک دفتر اسناد رسمی بود . خیلی آدم دانشمندی هم بود . او چند تا اولاد داشت‌از خانم سابقش‌که اینها، جدا شده بود از خانم سابقش ، در تهران زندگی میکردند و درس‌خواندند . این دریادار مدنی تحصیلات‌دریائی کرده بود به‌اصطلاح و جزء نیروی دریائی بود . بعد چندتا افسر فرستادند برای نمیدانم دانشکده دریائی West Point و کجا ، در آمریکا

* - لندن

ج - آمریکا .

* - اول لندن رفت .

ج - لندنش‌را نمیدانم ولی آنچه که میدانم به اینجا فرستادند. و از قراری که میگفت از بیست‌و هفت‌کشور در اینجا افسر آمده بوده که چیزکردند و این رتبه اول شده بود . و برای این پاداشی داده بودند که مدت‌دوسال در کشتی های جنگی آمریکا دور دنیا مسافرت‌بکنند . او مسافرت‌را شروع کرده بود و رسیده بود به نمیدانم جزایر هاوائی یا تائیتی و اینجاها ،رسیده بود . در این ضمن یک‌اتفاقی در ایران افتاد . توی یکی از این جزیره‌هائی که هیچ نوع آب‌و آبادانی ندارد آنجا یک پادگان چیز بوده که برای اینها غذا و آب‌از نمیدانم

س - بندرعباس مثل اینکه .

* - منصور رفیع زاده

ج - بندرعباس مثلا" یا بوشهر آنجاها میآوردند. این چیزهائی که شنیدیم البته این جائی نوشتهاش را نخواندم ولی چیزهائی که همینطور از مطلعین یا مدعیان اطلاع شنیدم . اینها مدتی مثل اینکه از قلم افتاده بودند برای اینها هیچی نفرستاده بودند تا اینها مشرف به هلاکت بودند. یک استواری داوطلب میشود که خودش را بزند به آب با یک چلیک تونوهای بزرگ ، سوار تونو بشود و خودش را بزند به آب برود بلکه با یک کشتی چیزی برخورد بکند و اینها . یک کشتی انگلیسی از آنجا رد میشده . ردمیشده و این را نجاتش میدهند . این خواهش میکند که مثلا" به آن بندری که بوده ، حالا یا بندرعباس ، یا جای دیگر ، اطلاع بدهند که وضع ما اینطور است و کمک بفرستید. آن کاپیتان کشتی میگوید ما اجازه چنین تماسی نداریم ولی ما میتوانیم از وزارت دریاداری خواهش کنیم که از وزارت خارجه بخواهد که آنها با تهران تماس بگیرند. همین کار را هم میکنند. به دریاداری میگویند او به وزارت خارجه انگلیس میگوید و وزارت خارجه انگلیس به سفارت انگلیس خبر میدهند و سفارت انگلیس به وزارت خارجه خبر میدهد. یک همچین افتضاحی این به عرض اعلیحضرت میرسد. فوق العاده عصبانی میشود دستور میدهد کلیه افسران نیروی دریائی از سرهنگ به بالا غیر از یکی شان نمیدانم رسائی یا آن یکی ؟

* - رسائی .

ج - رسائی ، همه بازنشسته بشوند. همه بازنشسته شدند و دیگر کادرهایشان ته کشیده بود. آقای مدنی را احضارش میکنند. او هم مسافرت جایزهای اش را ناتمام میگذارد و میآید ایران و دو درجه به او ترفیع میدهند و فرمانده نیروی دریائی بندر عباس میشود. ناخدا میشود نمیدانم دریادار میشود ، چه میشود. بعد این خوب ، معلومات خوبی دارد . در کار خودش هم خوب تحصیل کرده . یک قدری به این چیز خودش مغرور است، در عین اینکه ساده هم هست. بنا بوده که شاه بیاید به بندرعباس ، این تیمسارها میآیند و میخواهند انتظامات را چیز کنند و اینها و او اعتنا نمیکند و میگوید " نه انتظامات اینجا با من است ." و خلاصه با آنها

* - منصور رفیع زاده

بگو مگو و فحش و فحش‌کاری میشود. این بعرض شاه میرسد اورا میخواستند تعقیبش کنند و اینها، می بینند که خوب، این با این وضعیتی که آمده و شاگرد اول شده و یک جنبه بین المللی پیدا کرده، شاه این عقل را بخرج میدهد که به‌اصطلاح آن مجازات‌هائی که آنها میخواستند بکنند نکنند ولی از بندر عباس منتقلش میکنند به تهران در آن چیز مرکزی دریاداری. آنجا هم اینطوری که خودش تعریف میکرد برای من یک وقتی، اینها میخواستند یکی دوتا کشتی از باقیمانده‌های آمریکا در ویتنام خریداری بکنند به یک مبلغ عمده‌ای. و این میگوید که شدیداً مخالفت میکند که اینها اسقاط است و زنگ‌زده است و به این قیمت‌نمی ارزد و اصلاً بدرد هم نمیخورد. اینها چندین سال آنجا بوده و اینها. اینها خلاصه باعث‌کدورت میشود و بالنتیجه با همان درجه سرهنگی بود مثل اینکه، درجه اولیش، بازنشسته‌اش‌کردند. بازنشسته‌اش‌کردند و در یک چیزهائی از این مدارس عالی که جاهای مختلف تشکیل شده بود کرج و قزوین و نمیدانم نوشهر و اینها، تدریس‌میکرد و اینها و ضمناً، خوب، با یک عده‌ای آزادیخواهان و اینها هم مربوط بود و خیلی هم حرفهای گنده میزد ولی خوب، تا آنموقع بنظر من چیز ناشایستی از او ندیده بودم جز اینکه خوب صراحت‌لهجه داشت‌و چیز میکرد. تا انقلاب‌اسلامی شد. این اول فرمانده نیروی دریائی شد درجنوب. بعد استانداری خوزستان را هم به‌آن اضافه کردند و آنجا مقداری کار کرد که راجع به آن من اطلاع کافی چون ندارم اظهار نظر نمیتوانم بکنم. بعضی ها میگویند که بیخود یک‌عده عربها را کشت. بعضی ها میگویند اگر نکشته بود همان موقع خوزستان تجزیه میشد. ولی‌من هیچ اطلاعی که اظهارنظر بکنم ندارم. دراین ضمن کاندیدای ریاست‌جمهوری شد. یعنی خودش‌را کاندیدا کرد و شروع کرد به تبلیغ کردن. اولاً یک‌دفعه از جبهه ملی سردرآورد درصورتیکه قبلاً خودش راجع به کارهای آقای دکتر مصدق خیلی ایرادات‌داشت و چیزها داشت. ولی خوب، رفت‌پیرو راه مصدق شد. بعد هم در یک‌مصاحبه مطبوعاتی تهدید کرد که اگر من به ریاست جمهوری انتخاب‌نشدم دیگر هیچ کار دولتی قبول نمیکنم و میروم معلمی میکنم.

انتخابات شد بنی صدر یازده میلیون رأی آورد، او سه میلیون رأی آورد. خوب، اگر آراء نزدیک هم بود اعتراض اینکه رأی های مرا به اسم بنی صدر خواندند چسبندگی داشت. یعنی قابل قبول بود ولو اینکه همه طرف قلابی باشد ولی چسبندگی داشت. ولی با هشت میلیون تفاوت آراء این چسبندگی نداشت که اعتراض بکند به انتخابات و تلگراف کند به بنی صدر که آراء مرا دزدیدی و من تعقیب میکنم و یک همچین چیزی. این البته خیلی سنگین تر بودکه بعد از انتخابات یک تلگراف تبریک بکند به بنی صدر، مثل اینکه همه جای دنیا دو تا رقیب این کار را بهم میکنند. حالا این اعتراض را کرد. این هم خوب یک چیزی. بعد ده روز بعد از این اعتراض تلگراف تبریک کرد به بنی صدر. این خیلی دیگر بچگانه بود. بعد رفت کاندیدای وکالت کرمان شد. البته کرمان بمناسبت پدرش وجهه‌ای داشت. ولی دو تا اشتباه کرد یکی اینکه برادر سرگرد سخائی را که در کرمان روی جریانات آخر مصدق مردم یعنی نظامی ها کشته بودند ولی مردم کشتنش را بگردن گرفتند و نعشش را توی خیابان گرداندند و اینها چون این خیلی بد عمل کرده بود. و خلاصه یک اسم منفوری بود در کرمان بتمام معنی. برادر این را با خودش برده بود کرمان که یکی از رفقای ما میگفت رفته بودند دیدنش میگفت من آمدم اعتراض کنم به این کارش، یکی دیگر گفت بابا هیچی نگو. پدرش قبل از تو با او کلی دعوا کرده. یعنی مرحوم مدنی. و مادر سخائی هم یک چیزی نوشته بود به روزنامه اطلاعات تائید تیمسار مدنی که این فرزند منست. که این دو چیز در کرمان خیلی بضررش تمام شد. دیگر بعد آن جریانات که از ایران رفت و اینها که من خبر ندارم.

س ـ خود سرکار داوطلب وکالت نبودید؟

ج ـ ابدا.

س ـ نقشی هم بعهده نداشتید. حمایتی بکنید، مخالفتی با

ج ـ نه، بکلی.

س ـ کاندیدا.

ج ـ نخیر هیچ .

س ـ اصلا" بکلی کنار بودید؟

ج ـ بله . یعنی خوب ،

س ـ بله .

ج ـ دورنمای اوضاع را که میدیدم میدیدم ما محلی از اعراب نداریم .

س ـ فرمودید جلسه‌ای بوده در منزل

ج ـ آقای سعید مهدوی .

س ـ بله .

ج ـ که هرچند وقت یک بار دعوت میکرد. مرحوم عبدالله‌خان انتظام بود و بعضی دوستان دیگر ما . یک جلسه در همین زمانهای آخر که امینی مشغول مذاکره با شاه بود که گفتم امینی و جلساتی بوده . دکتر امینی هم آنجا بود . که خوب ، نهاری با هم خوردیم و صحبت کردیم و موقع رفتن هم امینی به من گفت که " شما هم تشریف ببرید کرمان برای انتخابات خودتان اقدام بکنید . " ما هم تشکر کردیم . آنموقعی که داشت همه چیز

س ـ بهم میخورد .

ج ـ بهم میخورد . بله ، این راهنمائی را هم آقای دکتر امینی به من کردند .

س ـ اصولا" در آن چند ماه آخر رژیم سابق نقش آقای دکتر امینی آن قسمتیش را که جنابعالی شاهد بودید

ج ـ شاهد نبودم فقط همان را شنیده بودم

س ـ

ج ـ که او جلساتی با شاه دارد و راهنمائی هائی میکند . حتی میگفتند که آن نطق شاه که " صدای انقلاب را شنیدم "

س ـ بله .

ج ـ او تهیه کرده بود . ولی دیگر هیچ

س ـ خود ایشان به من گفته یا

ج ـ اطلاع خصوصی

س ـ توی رادیو شنیده بودم . من اطلاعی نداشتم .

ج ـ توی تلویزیون . رادیو طبعا" و تلویزیون . توی تلویزیون

س ـ بله .

ج ـ هم نشان دادند که شاه صدای انقلاب را شنیده .

س ـ معلوم نشد کی آن را نوشته بود ؟ یعنی خبری ؟ شنیده بودیدکه دکتر امینی

ج ـ نه دنبال این نبودم که بدانم کی نوشته ولی گفتند که این را دکتر امینی نوشته بوده .

س ـ غیراز

ج ـ مشاور شاه شده بود .

س ـ جلساتی که ایشان داشتند در به‌اصطلاح راهنمائی یا مشورت با شاه جنابعالی در آن شرکت نداشتید ؟

ج ـ هیچ .

س ـ [illegible] عبدالله انتظام چی ؟ ایشان با شما صحبتی در مورد آن جلسات نکردند ؟

ج ـ صحبتی نه ، ولی اجمالا" اشاره‌ای کرد که رفتیم و مثلا" صحبت کردیم . ولی نه صحبتی که جلسات چه بوده و چه بوده اینها یش هیچ . یعنی نه من سئوال میکردم نه او جواب میداد .

س ـ آن جلسه‌ای که گویا در درست بعد از جریان ۱۵ خرداد ظاهرا" منزل آقای علاء بوده ، کجا بوده ؟ که آقای علاء بودند و آقای انتظام بودند و آقای شریف امامی بودند و احتمالا" تیمسار یزدان پناه بودند ، صحبت مشورت در حدود اینکه با شاه صحبت بکنیم و بگوئیم یک مقدار ملایمت بخرج بدهد و اینها ، راجع به آن سرکار چه اطلاعی دارید ؟

ج ـ راجع به آن خود مرحوم عبداللەخان تعریف کرده بود برای من . همین عده‌ای که

گفتید، حالا شاید یکی دو تا دیگر هم باشد، بودند و همین صحبت دلسوزی برای مملکت بوده که بروند با شاه صحبت کنند . نمیدانم حالا پیشنهاداتشان چه بوده، بعد شاید هم این موقعی بود که علاء وزیر دربار بود .

س- بله آنموقع آقای علاء وزیر دربار بود.

ج - بله. خلاصه پیش از اینکه بروند صحبتی بکنند معلوم میشود یزدان پناه یا یکی دیگر جریان را به شاه اطلاع داده بوده و شاه خیلی ناراحت به علاء میگوید" این فضولی ها به شما نیامده." بله این را مرحوم عبدالله خان برای من تعریف کرد.

س- این درست است که بعد در دنباله آن بوده که آقای علاء از وزارت دربار کنار گذاشتندش یا آقای انتظام را از شرکت نفت کنار گذاشتندش ؟ یعنی اینها تقریبا "

ج - هیچ نمیدانم .

س- یک نوع مجازاتی است .

ج - هیچ نمیدانم . چون او سالها بعد از آن جریان تعریف کرددیگردنباله اش را من وارد نبودم چون کنجکاو هم نبودم که در آن زمان ببینم چطور شده هرکسی کنار رفته. نه نمیدانم .

س- الان که بعضی از ایرانیهای مقیم خارج صحبت میکنند میگویند که یکی از علل اینکه وضع ایران بهم خورد این بود که اطرافیان شاه حقایق را به او نمیگفتند و او باوجود اینکه علاقمند بود بداند که در ایران چه میگذرد، مقصر اصلی اطرافیان بودند که حقایق را به ایشان نمیگفتند.

ج - آخر اطرافیانی که او برای خودش انتخاب کرده بود، خوب، توانائی تشخیص را داشت بداند که آدم هائی نیستند که حقایق را بگویند. این مسلما " اینطور است . و یک وقتی هم شهرت داده بودند تهران که بمناسبت حال مزاجی اعلیحضرت اطباء تجویز کردند که اخبار ناگوار به ایشان داده نشود. این هم یک وقتی شایع بود. راجع به

س- آها .

ج - صحت و سقماش من هیچ نمیدانم .

س - ولی خوب ، تجربه خود شما چه بوده ؟ ایشان مایل بودند که ایرادات را بشنوند و در موردش اقدام کنند ؟

ج - نه خوشش نمیآمد. این سالهای آخر هیچ خوشش نمیآمد.

س - در مورد برادر دکتر امینی ابوالقاسم امینی ، آیا بخاطر دارید چه باعث شدکه آقای علاء بعنوان وزیر دربار در زمان مصدق کنار برود و ابوالقاسم امینی کفیل وزارت دربار بشود ؟

ج - ظاهرا " مثل اینکه آقای دکتر مصدق از وزارت دربار علاء ناراضی بود و شاه خواسته بود یک کسی را بیاورد که مورد توجه آقای دکتر مصدق باشد. چون آقای دکتر مصدق و خاندان امینی خویش نزدیک بودند خوب دکتر امینی هم توی کابینه اخیر آقای دکتر مصدق بود، شاید برای این باشد. ولی هیچ اطلاع بخصوصی ندارم .

س - آقای علاء را جنابعالی اصولا" چه جور در موردش قضاوت میکردید ؟

ج - آقای علاء را اولین باری که با او مواجه شدم موقعی بود که ما برای تحصیلات رفتیم به اروپا ، دوره دوم محصلین اعزامی . او در آن موقع سفیر ایران بود در پاریس و خیلی هم خوشنام بود و عرض کنم که، آدم باسواد و کتابخوانده و چیزی هم بود. و یادم هست که در موقعی که ما پاریس بودیم کنگره هزاره فردوسی تشکیل شده بود در ایران که آرامگاه فردوسی را ساختند و آن جریانات . درفرانسه هم خواستند که به مناسبت فردوسی تشریفاتی قرار بدهند. تشریفات مختلفی قرار دادند و بعد در آن تشریفات رسمی که وزیر فرهنگ فرانسه صحبت کرد و رئیس آکادمی فرانسه صحبت کرد و اینها و علاء هم بمناسبت اینکه سفیر بود صحبت کرد. اینقدر صحبت این گل کرد تصور نمیشود کرد. با آن قد یک وجبی پا شد ایستاد یک نطق مفصلی بفرانسه بسیار عالی که واقعا " از فرانسه وزیر فرهنگ و رئیس آکادمی عالیتر بود،بهاقرار فرانسوی ها میگویم این را ، چون ما حضور داشتیم . و این صحبتش که تمام شد این آمفی تئاتر یک ربع ساعت برای این دست زدند. اصلا" یک افتخاری بود برای ما که چیز بشود. رئیس هیئتی که از ایران آمده بود مرحوم ابوالحسن خان فروغی بود

برادر مرحوم ذکاءالملک که این سالها رئیس مدرسه علوم سیاسی بوده و اینها. ولی خوب، یک کتاب هم به فرانسه نوشته بوده به اسم سنتز ... نمیدانم چی که رویهمرفته مهمل است. برای این یک نطقی گذاشته بودند در موزه (؟) با یک فرانسه لق با تأنی زیاد و تلفظ های مضحک که یک نطقی کرد آن هم نه اینکه بعنوان ناطق بعنوان اینکه رئیس هیئت نمایندگی بود و در موزه (؟) پروفسور هانری ماسه آن مستشرق قلابی معروف بنا بود راجع به فردوسی نطق کند، ایشان بعنوان رئیس جلسه بنا شد افتتاح بکند جلسه را. خوب افتتاح سه کلمه است که بله از آقایان متشکریم . آقای حبیب لاجوردی هم تشریف میآورند صحبت میکنند دیگر. یک نیم ساعتی با من و من فوق العاده نطق کرد . آنوقت آخرش، البته به فرانسه میگویم، فرانسه خیلی مضحک، گفت که "و حالا من صحبت را میگذارم بعهده بلبل فرانسه" و بلبل فرانسه هانری ماسه باشد که صحبت بکند با یک ریش اینقدری . این کلمه بلبل و این ریش تمام جمعیت دلشان را از خنده گرفتند که این تشابه بلبل فرانسه با چیز ، آخر بفارسی یک معنی میدهد ولی بفرانسه اصلا" هیچ معنی ندارد. خیلی خندیدیم . بعد ایشان اظهار تمایل کرده بود که ، آها ، قبلا" اظهار تمایل کرده بود که در آن جلسه رسمی اول نطق بکند. روی این جریان موزه (؟) که اتفاق افتاد پروفسور پلیو که کار اصلی اش چین شناسی بود و خیلی هم عالی مقام بود خیلی . بمناسبت مغول ها که هم در چین سلطنت کردند و هم در ایران، او به مغول پرداخته بود و فرعا " بر مغول به موضوع ایران ، یعنی ایرانشناس هم بود مغول شناس هم بود ولی رشته اصلی اش چین شناسی بود. خیلی عالی مقام بود در محافل علمی . این رئیس این هزاره فردوسی بود در فرانسه . خیلی هم آدم جدی و خیلی هم عصبی مزاج . بعد از این نطق موزه (؟) وقتی که مرحوم ابوالحسن خان فروغی اظهار تمایل کرده بود که در جلسه چیز شرکت داشته باشد او شدیدا " مخالفت کرده بود گفته بود که " اگر میخواهید او باشد من استعفا میدهم . " نشده بود. بعد ابوالحسن خان فروغی هم خوب آدم محترمی بود و پیرمردی

بود و دلش شکسته بود دیگر رفتند اطراف او را گرفتند که به او در همان آمفی تئاتر سوربون یک برنامه نطقی بگذارند نه راجع به فردوسی یک نطق دیگر. ایشان پیشنهاد کرده بود که راجع به فلسفه قرآن صحبت بکند. پروفسور پلیو، خوب روی ملاحظات سیاسی مختلف و اینها چیز کرده بود که خیلی خوب سخنرانی بکند روز سخنرانی اش هم ما رفتیم . خلاصه میکنم . جلسه را پروفسور پلیو افتتاح کرد که آقای ابوالحسن فروغی که از دانشمندان ایران هستند نمیدانم فلان و اینها ، امروز برای ما راجع به فلسفه قرآن که خیلی موضوع جالبی است صحبت خواهند کرد و ما متشکریم از ایشان . ایشان رفت و شروع کرد به صحبت که بله وقتی من بچه بودم مرا فرستادند به مکتب و ملا به من قرآن درس میداد و فلان . همه اش به جای فلسفه قرآن ارتباط خودش را با قرآن صحبت کرد که اصلاً" دیگر ما گوش ندادیم از بس که چیز بود. میگویم غیر از همان مقدمه اش که ایشان شروع به خواندن قرآن کرد دیگر هیچی یادم نمانده از صحبت هایش . پروفسور پلیو هم خیلی ناراحت نشسته بود آنجا . رنگش هم سرخ شده بود و وقتی سخنرانی ایشان تمام شد. حالا با آن مقدمه ای که گفته بود ایشان راجع به فلسفه قرآن صحبت میکنند. گفت " ما از مسیو فروغی خیلی متشکریم که راجع به شرح حال زندگی شان با ما صحبت کرد. " این دیگر از لحاظ علمی فحش است .

س ـ بله .

ج ـ فلسفه قرآن با شرح حال زندگی . بله ، این خاطره را هم از این جریان داریم . بعداً" هم شنیدم که علاوه در زبان انگلیسی هم همین جور مسلط بوده. این هم ...

س ـ ولی در تماس هائی که در امور سیاسی با ایشان داشتید چه درزمان

ج ـ هیچ تماسی نداشتم .

س ـ (؟) دربار ...

ج ـ دیده بودیم هم را

س ـ که بود؟

ج ـ نه، در زمان

س ـ چه جور وزیر درباری بوده.

ج ـ در زمان وزیر دربار من ندیدمش. ولی در

س ـ دردوره‌ای که مصدق نخست‌وزیر بود ایشان وزیر دربار بود دیگر ؟

ج ـ بله، ولی من تماسی نداشتم . خوب، عبورا" میدیدیم هم را.

س ـ بله.

ج ـ سلام و علیکی میکردیم ولی هیچ نوع نه خصوصیتی بین مان بود نه صحبتی. نه هیچ خاطره چیزی غیر از آن خاطره‌ای که در زاهدان گفتم راجع به

س ـ بله.

ج ـ خرید ماشین آلات، دیگر خاطره‌ای ندارم .

س ـ درمورد ساعد چی ؟ محمد ساعد چه خاطره‌ای دارید؟ و ایشان ... درزمان نخست‌وزیری ایشان بود که شما دولت‌را استیضاح کردید ، استیضاح معروف.

ج ـ بله. ساعد آدم خوش‌برخوردی بود و اینها و حتی تعریف میکردند. البته این را یک‌جائی هم نوشتند از همین ها که خاطرات‌نوشتند. نمیدانم کی ، ولی خواندم آنموقعی که راجع به نفت‌توده‌ای ها با روس‌ها تظاهرات میکردند و"مرگ‌بر ساعد" که

س ـ بله.

ج ـ اینها بعضی ها میگفتند " مرگ‌بر ساعت "

س ـ بله.

ج ـ که نمیدانستند چیست. یک‌کسی این را تعریف‌کرده یک‌جائی من خواندم . حالا شخصش یادم نیست. جایش‌هم یادم نیست. که میگوید من رفته بودم منزل ساعد و از آنجا بنا بود برویم مثلا" به مجلس‌یا کجا ؟ موقعی که توده‌ای ها مرده باد میگفتند. میگفت‌که رسیدیم به میدان توپخانه آمدیم از جلو دفتر توده‌ای ها ، یک ساختمان ی بود اول

س- بله، اول فردوسی .

ج - فردوسی ، رد بشویم من گفتم آقا اینها علیه شما تظاهرات میکنند . خطرناک است از اینجا برویم . گفت ، نه چیزی نیست . میگفت ، همینطور که رفتیم اینها بعضی از اینها که چشمت ن افتاد . گفتند ،"اوه، آقا میرزا محمدخان خودمان ، آقا میرزا محمدخان خودمان ."و احوالپرسی و فلان . اصلا" این را بعنوان ساعد نمیشناختند .

س- (؟)

ج - این آقا میرزا محمدخان خودشان بود . اما من یک تصادفی شد که به تاریخ خانوادگی ایشان آشنا شدم . تاریخی که خیلی کم شناخته شده و جائی هم ندیدم نوشته شده باشد . اگر هم شده من ندیدم . عرض کنم، از اروپا که برگشته بودم سال اول بعد از دانشکده مان دانشکده افسری یعنی بعد از خدمت افسری سال اول بعد از خدمت افسری که طبعا " بعد از شهریور هم بود . یکی از رفقای ما برای کمک به من چون حقوق دانشگاه خوب خیلی کم بود و من هم خرجم زیاد، یک درسی در دبیرستان نوربخش برای من گذاشته بودند . یعنی فلسفه و اخلاق کلاس های پنج و شش ادبی و خانه داری. دخترهای دبیرستان نوربخش هم خیلی ارقه بودند واقعا "ارقه . بطوریکه فقط مدیر مدرسه که خانم تربیت بود و یکی از دبیرها و من از عهده اینها برمیآمدیم که کلاس را اصلا" ساکت نگهداریم . بقیه آنقدر چیز میکردند که معلم بود که میآمد توی دفتر ساعت چیز گریه میکرد از دست اینها . این وضع بود . آن خانم دبیری هم که خوب ، از عهده کلاس برمیآمد خانم ساعدی بود . با این خانم ما به این مناسبت آشنا شدیم . بعد ایشان مرا دعوت کرد به خانه اش . پدرش آقای ساعدالملک بود وبرادرش هم یک سرگردی بود که در کرمان ، البته نه درزمانی که من کرمان بودم ولی بعد از من کرمان بود . ولی من دیده بودمش ، سرگرد ساعدی بود که در کرمان اسمش را گذاشته بودند یاور تلنگی . تلنگ یعنی بشکن به زبان کرمانی . ایشان هر حرفی که میزده یک بشکن هم تویش میزده این اسمش شده بود یاور تلنگی . نمیدانم شما

دیده بودیدش ؟

* - شنیدم .

ج - بله . به این مناسبت من به خانه مرحوم ساعدالملک آشنائی پیدا کردم . در ضمن صحبت‌هائی که خوب می نشستیم باهم صحبت میکردیم معلوم شد که این آقای ساعدالملک در یک زمانی ژنرال قنسول ایران میشود در تفلیس یا بادکوبه . بیشتر گمان میکنم تفلیس . این هم پیرمردی بود آنموقع که من میدیدمش ، هشتاد بالا داشت . تمام موها سفید و خمیده و اینها . درزمان ناصرالدینشاه چیز میشود. آنموقع هم این سفراء و قنسول ها و اینها که میرفتند، خوب ، جزء اشراف بودند با دم و دستگاه اشرافی میرفتند با نوکر و کلفت و آشپز و همه چیز مسافرت میکردند. آن زمان ها که اصلاً" هتل و اینها هم نبوده در شهرها که بتوانند توی هتل زندگی کنند. این آقای ساعدالملک یک آشپزی داشته به‌اسم صمدآقا . آشپز خودش‌را هم میبرد. آشپز پسری داشته به اسم محمد. حالا خاطرم نیست‌که این در آنجا متولد شده یا ازایران که رفتند بوده. او پسرش‌را میفرستد مدرسه و بعد از این سنش‌چهارده پانزده سال میشود ساعد او را میآورد روی لیست قنسولگری یعنی استخدامش میکند بعنوان نمیدانم مستحفظ یا قراول ، یک همچین چیزی . اتفاقاً " یک کلمه‌ای که ، همان کلمه فارسی توی زبان های خارجی هم رفته برای اینجور سمت‌در سفارتخانه‌ها که کلمه‌اش را من فراموش‌کردم . یعنی نه حالا فراموش‌کردم ، از سالهای سال فراموش‌کردم .ولی اصل کلمه فارسی بود. ویک عکسی هم توی خانه ساعدالملک بود که ساعدالملک نشسته و این محمدآقا یک تفنگ حمایل کرده و یک کلاه شیروخورشید و قطار فشنگ پشت سرش ایستاده. این سابقه اولیه آقای ساعد است . بعد ساعد یا نمیدانم معزول میشود یا تغییر مأموریت میدهد از آنجا میرود. اینها را باخودش‌نمیبرد. به جای او پرنس معروف ، پدر آن سرلشکرها .

س - ارفع ؟

ج - ارفع . خیلی حافظه‌ام خراب است . پرنس‌ارفع میشود ژنرال قنسول . ژنرال

* - منصور رفیع زاده

قنسول و میماند آنجا . بعداً " پرنس ارفع از تفلیس تغییر مأموریت میدهد میشود سفیر ایران در اسلامبول در عثمانی به اصطلاح قدیم . این که میرود صمدآقا و محمد آقا را با خودش میبرد به اسلامبول . درآنجا چون این محمدآقا سوادی پیدا کرده بوده بعنوان کارمند دفتری استخدامش میکند و میشود میرزا محمد. چون میرزا یکی از چیزهای سواد داشتن است . این چند سالی نمیدانم چقدر وقت به این ترتیب آنجا بوده . بعد پرنس ارفع تغییر مأموریت پیدا میکند مثل اینکه سفیر سوئد میشود. ساعدالملک میشود سفیر ایران در عثمانی یعنی در همان

س - بله .

ج - اسلامبول . وقتی میرود آنجا میبیند که محمد آقا خودش حالا جزء دفتر شده و اینها ، خوشحال میشود بمناسبت تمام سوابق به ایشان ترفیع رتبه میدهد، لقب خان به او میدهد و از لقب خودش هم لقب به او میدهد. چون لقب دو جور بود . یکی لقبی که از طرف شاه داده میشد. یکی کسانی که لقب داشتند و دارای مناصبی بودند نه هر صاحب لقبی ، آنهائی که دارای یک مناصبی بودند از ماده لقب خودشان درجه کمتر را به کسان خودشان یا اولاد خودشان میتوانستند بدهند. مثلاً" مرحوم میرزا نصراللهخان مشیرالدوله وقتی که به صدارت رسید و مشیرالدوله شد به پسر بزرگش لقب مشیرالملک داد و به پسر دومش نمیدانم چه لقبی داد از همان ماده که من فراموش کردم . بعد از وفات مشیرالدوله بزرگ مشیرالملک لقبش شد مشیرالدوله که همین مرحوم مشیرالدوله صاحب تاریخ

س - بله .

ج - ایران باستان باشد . مقصودم اینستکه میتوانستند از همان ماده ولی درجه پائین تر. ساعدالملک سفیر بود به کارمند خودش لقب ساعدالوزاره داد.که این لقب سلطنتی نیست ، لقب سفارتی است . یعنی

س - بله .

ج - ساعدالملک به او داده. این سابقه را ما آن زمان داشتیم . بعداً " که زمان

استیفاح دوره پانزدهم که با سرلشکر ارفع حسن ارفع آشنائی پیدا کردم که گفتم به شما که تماس تلفنی گرفتیم و مرحوم دیهیمی را معرفی کرد. بعد از استیفاح که بیرون آمدم یک ملاقات و آمد و رفتی با هم پیدا کردیم . این جریان توی خاطره من مانده بود یک روز از سرلشکر ارفع پرسیدم که آیا هیچ خاطره‌ای دارد ؟ گفت " بله این در عینی که آنجا کار میکرد به اصطلاح جنبه لـلـه‌گی ما را هم داشت . " و یک عکس خیلی جالبی هم داشت که روز عید نوروز که ایرانیان مقیم اسلامبول آمدند و پرنس ارفع وسط نشسته و همه دورش ایستادند آن گوشه چپ عکس آقا میرزا محمد همین حسن ارفع که مثلاً" سه چهار سالش است بغل کرده ایستاده . این دو تا عکس را هم من دیدم . بله . این یکی از مواردی بود که بیاد کتاب " حاج بابا " افتادم . شما کتاب " حاج بابا " را خواندید ؟

س - بله ، بله .

ج - " حاج بابای اصفهانی ".

س - بله .

ج - چون در دوره خودمان دیدم اصلاً" این کتاب " حاج بابا " مرتب تکرار میشود . واقعاً" تکرار میشود . خوب ، فکر بکنید که یک کسی از کجا تا صدارت ایران رسید . یکی دیگر ...

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی

تاریخ مصاحبه : ۲۵ ژوئن ۱۹۸۶

محل مصاحبه : شهر نیویورک

مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی

نوار شماره : ۲۸

س - پس سفیر شدن آقای محمد ساعد که نخست‌وزیر میشود همین

ج - همین محمد آقای پسر صمد آقاست .

س - صحیح .

ج - آشپز مرحوم ساعد الملک .

س - عجب .

ج - گفتید که

س - بله .

ج - یکی دیگر از مواردی که باز کتاب " حاج بابا " را بیاد میآورد . این آقائی که چند سال وزیر خارجه بود

* - اردلان ؟

ج - نه .

س - چه زمانی ؟

ج - کسی که پدرومادرش را هیچکس نمیشناخت . چون من

س - آرام ؟

ج - آرام . چون از آنهائی است که

* - عباس

ج - شرح حالش را خیلی کم اشخاص میدانند . پدرش آرام پدرش را هم کسی نمیشناخته و من تصادفاً " از یک پیرمرد یزدی این شرح را شنیدم . یک شهرکی هست در استان یزد به اسم تفت که گمان میکنم صادرات انسانی این به تناسب جمعیتش از تمام جاهای

* - منصور رفیع زاده

دیگر ایران بیشتر باشد. زردشتی زیاد هم آنجا هست. و یکی از چیزهای جالب توجه خوب، اینها آنجا کشاورز هستند، پیشه‌ور هستند اینها .روی سختی زندگی اینها میگذاشتند میرفتند هندوستان. آنجا خوب، زردشتیها هم زحمتکش هستند کار میکردند و سرمایه‌ای بهم میرساندند. روی این چیز اینکه در تفت اشخاصی بودند که صاحب زمین بودند و ملکی داشتند و چیزی داشتند اینها آرزویشان این بود که بیایند در تفت یک جائی بخرند زمینی بخرند. این زردشتی های تفت این چیز را داشتند، باصطلاح چه میگویند ؟

س - آرزو.

ج - غیراز آرزو یک کلمه دیگری هم هست. خلاصه، آنها میآمدند و زمین میخریدند. زمین های تفت هم محدود است. نتیجه این شد که زمین های زراعتی تفت کارش رسید که متری خرید و فروش بشود. چون هی این زردشتی ها چیزها داشتند میآمدند بخرند خوب قیمت زیادتر اینها. این سابقه تفت و صادرات انسانیش است. بعد یک آدم طبقه پائین، نمیدانم، از تفت خانواده بهائی بودند اینها ،چون در یزد هم سختگیری به بهائی ها سابقه خیلی دارد، این جلای وطن میکند میرود هندوستان و آنجا نمیدانم سبزه‌فروشی چیزی بازی میکند و زندگی میکرده. بمناسبت بهائی بودن هم اسم پسرش را میگذارد غلام عباس، بمناسبت عباس افندی. او آنجا بوده و خوب مدرسه‌ای هم رفته مختصر سوادی هم پیدا کرده. آنجا بعنوان کارمند محلی استخدام میشود در، نمیدانم، قنسولگری بمبئی یا قونه یا یک جائی، که قنسولگری ما داشتیم. چون میدانید که کارمند محلی استخدام میکنند همه جا هست.

س - بله.

ج - او بعنوان کارمند محلی استخدام میشود و از آنجا کم کم ترقی میکند و میکند و میکند میرسد تا وزارت خارجه. و با این سابقه بودن در هندوستان آن زمان و استخدامش در قنسولگری و اینها قاعدتا" نباید خیلی بی ارتباط با انگلیس ها باشد.

س - آها .

ج - چون مأمورینی که میرفتند طبعاً" عامل انگلیس‌ها بودند یا دست‌نشانده انگلیسها بودند و خلاف میل آنها کاری نمیکردند. به این جهت این از این لحاظ قابل تأمل است. اما یک موضوع دیگری راجع به آرام یادم آمد. یکی از دوستان ما خواهرزاده‌ای دارد که وقتی که آرام وزیر خارجه بود او منشی وزارت‌خارجه بود و حتی آرام خواستگاری هم کرده بود با او ازدواج کند که قبول نکرده بود بقول آن دوستمان .

* - درست هم است .

ج - و بعداً" هم او آمد و رفت و آشنائی اش با آرام ادامه پیدا کرده بود . تا آرام هم توی خانه‌ای زندگی میکرد و یک کلفت داشت که کارهایش را میکرده و آشپزی اش را میکرد . آرام مریض شد و بردندش بیمارستان . این قضیه یا مال پارسال است یا پیرارسال ، من یادم نیست ، و فوت کرد. این باقیمانده رجال شریف دوره سابق که در تهران بودند و دوست‌حان جانی آرام بودند طبعاً" در مراسم تشییع و تدفین شرکت میکنند بعد از آنجا میآیند خانه آرام . حالا توی خانه این کلفته هم که کسی که برای من نقل میکرد از قول خواهرزاده خودش نقل میکرد که او از قول کلفته . اینها میآیند و خیلی اظهار تأسف از فقدان این دوست‌قدیم عزیز و بعد میگوید خوب ، من میخواهم یک یادگاری از این دوستمان داشته باشم . این قالیچه را من میخرم و این هم دوهزارتومان پول قالیچه . آن لوستر را میخرد. آن یک چیز دیگر ، به قیمت‌های خیلی مسخره . بعنوان اینکه میخریم یادگار دوستمان باشد. هیچی ، اثاثیه خانه این را این دوستان نزدیکش چیز میکنند. اینجور مثلاً" قالیچه سی هزار تومان میارزد او میخرد دو هزار تومان . آن یک چیز . خوب ، زنیکه کلفته هم که نه کاره‌ای بوده ، نه حق صحبتی داشته . بعلاوه اینها دوستان آقا بودند. خانه را خالی میکنند . این رجال مملکتمان هستند.

س - بازمانده‌ای نداشته‌ایشان ؟

ج ـ نه هیچکس را نداشته . و علت این هم که من به اصطلاح به وضع خانواده اش آشنا شدم آن پیرمردی که برای من تعریف میکرد این در یزد در همان تفت یک عمه پیری داشته که او جلای وطن نکرده بوده با برادرش به هندوستان برود. همانجا مانده بوده . گویا آرام یک کمکی به او میکند یک چیزی که خلاصه معلوم میشود که این عمه آقای آرام است و از آنجا معلوم میشود که پدرومادرش کی هستند و چکاره بودند. ضمنا " این قضیه میراث آرام مرا بیاد یک کتابی انداخت که یکی از نویسندگان رومی نوشته که اسم نویسنده اش الان خاطرم نیست . اما اسم کتاب اگر اشتباه نکنم "پطرونه" است ، "پطرونه" . که از آن یک فیلم هم درست کردند چند سال قبل به همین اسم . او منقد اوضاع زمان خودش بوده و صحنه هائی از زندگی آن زمان تعریف میکند . در رم قدیم

س ـ بله .

ج ـ مقارن قرن اول میلادی و آن حدود یا جلوتر یا بعد از میلاد. در رم مثل همه جای دیگر که برده داری و برده فروشی رایج بود بعضی از این برده ها یا به ارثی میرسیدند یا هنری داشتند یا جربزه شخصی داشتند که تمولی بهم میزدند و دارائی بهم میزدند و آنهائی که چیز بود خودشان را بازخرید میکردند و بعد جزء رجال میشدند . کما اینکه در ایران هم بود از این خواجه های دربار که مثلا" عزیزخان خواجه که آن موقوفات زیاد را چیز کرد این یک خواجه دربار بود . در رم از این قضایا زیاد اتفاق میافتاد و چند تا از رجال رم قدیم از همان برده های آزاد شده یا بازخرید شده بودند . توی این کتاب " پطرونه " یک برده ای را مثال میآورد که این خیلی متمول شده بوده و چه مهمانی هائی میداده ،چه بذل و بخشش هائی میکرده مثلا" سیصد تا غلام داشته ، چهارصدتا کنیز داشته . خیلی زندگی مجللی و این اولادهم نداشته . اتفاقا " در یک مهمانی بزرگی که داده بوده این سکته میکند میمیرد . سکته میکند میمیرد و وصیتنامه اش را باز میکنند . وصیت کرده که از دوستان من هرکس که یک قطعه ای از گوشت جسد من بخورد از ارث من سهم میبرد . اینها همه

اخ و اوخ و اظهار تنفر و اظهار چیز که چیست همچین کاری و فلان و چیز میکردنـــد و همانطور که چیز بوده هوا شروع میکند به تاریک شدن ، یکی از اینها از موقعیت استفاده میکند از اینور میرود بعد آن کاپوشونش را میکشد روی سرش میندازد از آن طرف میرود روی آن میزی که آن سر باغ جسد رویش بوده و یک تکه میکند میخورد. بعد یکی دیگر هم چیز میکند. یکی دیگر هم. خلاصه ، همه این گلهای سرسبد جامعه میرونـد جسد او را تکه پاره میکنند که از چیزش ارث ببرند. درست این کار این رجال موجود مرا بیاد " پطرونه " انداخت.

س- با تمام صحبت هائی که راجع به عضویت در این تشکیلات فراماسونری در ایران شده قضاوت شما در مورد این سازمان و عضویت در این سازمان چه بوده؟

ج - این یک رو دارد یک پشت دارد. روی این یک مرام خیلی عالی مترقی انســان دوستانه و نوع پرستانه است. و کمک متقابل به اعضاء فراماسونری یعنـــی بـــه برادرها. پشت این از چندین سال پیش ، عرض کنم که ، یک شعبه‌ای از شعبات سیاست انگلیس است و اجرای کورکورانه دستور انگلیس ها. بنظر من عده زیادی از اینهائی که فراماسون شدند هیچ اطلاعی از این جریانات نداشتند. یک عده هم خوب واردبودنـد و اطلاع داشتند. این هم که میگویم اطلاعـی نداشتند از روی روحیه خودم قضـــاوت میکنم که در ابتدای دوره پانزدهم اگر من نطق عباس اسکندری را راجع به آقـــای تقی زاده نشنیده بودم و آن نظر و احترامی که من از بچگی نسبت به تقی زاده داشتم اگر آقای تقی زاده به من میگفت تو بیا عضو فراماسون بشو و اطلاعی نداشتـــم از جریان فراماسون ، حتما" رفته بودم عضو شده بودم در صورتیکه من همین هستم کـــه هستم. یعنی حتما" خائن نمیشدم با روحیه و تربیتی که داشتم . برای اینکه طـــرز انتخاب اعضاء از این قرار است که اول در نظر میگیرند که یک شخصی حالا یـــا خودش تقاضا کرده یا اعضاء در نظر میگیرند که این شایستگی دارد که عضو بشـــود وقتی که به اصطلاح تحریبات مقدماتی شد این به عضویت پذیرفته میشود. طبعا" به این کمک هائی میشود. مثلا" کارمند است برای رتبه‌اش ، برای حقوقش سفارش میکننـــد

توصیه میکنند کمکش میکنند. در ضمن هم از کارهائی که از او ساخته هست متقابلاً" کمک میگیرند. دستور به او میدهند که فلان کار را بکن که میتواند بکند. بعد این البته ابتدا بعنوان عمله است آنجا. درمدت دو سه سال اولیه تشخیص میدهند که این تاچه حد قابل کار است. تاچه حد میتواند محرم باشد. تاچه حد چیز باشد. اگر تشخیص دادند که این بدرد همه‌کار میخورد بالا میرود تا استادی اعظم هم میتوانند برسد. اما اصل آشنائی که من پیدا کردم با فراماسونها ابتدا موقعی که من در پاریس بودم و پدرم آمدند برای معالجه که خوب خیلی اشخاص میآمدند بدیدن ایشان، یک پیرمرد فرانسوی بود به اسم مسیو رونار که این هم با کسان دیگر آمده بود بدیدن پدر من و خیلی اظهار علاقه میکرد. بعداً " این شرح حال خودش را برای پدر من تعریف کرد که مرحوم لقمان الدوله بزرگ یعنی جد این لقمان ادهم که اخیراً " در دربار بود پسر لقمان الدوله که آن پدرش را من میشناختم اصلاً" طبیب خانوادگی ما بود. لقمان الدوله بزرگ پدر دکتر لقمان الدوله در تبریز اولین مدرسه فرنگی را به اصطلاح درست کرده به اسم مدرسه لقمانیه. برای این مدرسه چند تا معلم از خارج آورده . منجمله یک معلم فرانسوی برای تدریس فیزیک و شیمی که همین مسیو رونار باشد. بعد از مرگ لقمان الدوله مثل باقی چیزهای مملکت ما که هر مؤسسی که مرد دستگاهش واژگون میشود مدرسه لقمانیه تحول پیدا میکند و از بین میرود. این مسیو رونار در تبریز یک داروخانه باز میکند. و این البته این را برای پدر من گفت ولی این عکسی که میخواهم بگویم آن موقع صحبتش را نکرد بعد که من میرفتم گاهی خانه‌اش عکس را به من نشان داد. عکس داروخانه‌اش را نشان داد پشت پیشخوان ایستاده یک جوان هیجده نوزده ساله‌ای هم با آن کلاههای بوقی آن زمان پهلویش ایستاده که این به اصطلاح شاگرد داروخانه‌اش است. به من گفت،" بگو این کیست؟" من نگاه کردم نتوانستم بگویم گفت،" آقای جم."

س- آقای ؟

ج- مدیرالملک جم.

س - عجب .

ج - پدرتیمسار. مدیرالملک جم مثل اینکه محمود بود اسمش، او اصلا" سیرجانی بوده ، پدرش از سیرجان رفته بوده تبریز، نمیدانم مأمور دولت بوده ، چی بوده، آنجا مقیم شده بوده این آقای میرزا محمود خان هم شاگرد داروخانه مسیو رونار بوده که عکس را خودم . بعد که دقت کردم شباهت هائی توی قیافه اش بود. بعدا" جنگ بین الملل میشود ، بله، یا پیش از جنگ یا بعد از جنگ، بعد از جنگ، مسیو رونار برمیگردد به فرانسه. بمناسبت آشنائی که او با خانواده ها داشته اینها ده بچه هایشان را میفرستادند برای تحصیل به پاریس خواهش میکردند این سرپرستی شان را بکند و رسیدگی بکند و حقوق شان را برای او میفرستادند که او به آنها برساند الی آخر. و خیلی خانواده های تبریز این کار را میکردند . بعد هم خوب تبریزی ها بودند تهران ، بعد اشراف تهران بودند خیلی با اینها آشنائی پیدا کرد. وقتی با پدرم صحبت میکرد از آشنائی که راجع به خانواده ها میگفت من خیلی تعجب کردم که این فرانسوی چطور این همه آشنائی دارد. بعد یک روز بعد از ظهر یادم هست توی هتل که بودیم عده ای آمده بودند دیدن پدرم . مرحوم اعتمادالدوله بود. مرحوم منصورالسلطنه عدل بود و چند نفر دیگر. یک وقت پدرم یواش به من گفتند" تو که تعجب میکردی این اطلاعات را از کجا آورده ببین چه کار دارد میکند." من متوجه شدم دیدم منصورالسلطنه را کشیده بود آن گوشه سالن نشسته بود داشت میپرسید که خوب ، میرزا محمدتقی خان و فلان دخترش را کی گرفت ؟ نمیدانم، حسین علی خان دختر که را گرفت ؟ دارد اطلاعاتش را تکمیل میکند. خیلی پیرمرد جالبی بود خانه اش هم اولا" یک تخته پوست داشت . یکی از آن چپق های بزرگ و خیلی ایرانی ترتیب داده بود و خیلی خاطرات جالب داشت . من چند دفعه رفتم دیدنش . بعد از ظهری میرفتیم و چائی میخوردیم صحبت میکردیم . یک روز نمیدانم به چه مناسبت صحبت فراماسونری شد. گفت که " من پیش از اینکه بیایم ایران جزء فراماسونری بودم . برای خاطر این مرام و این اقدامات اینها . ولی بعد از جنگ که برگشتم

فرانسه‌دیدم که رنگ سیاسی گرفته. اینستکه دیگر خودم را کشیدم کنار. " بله، این اولین سابقه‌ای بود که من از فراماسونری داشتم. بعد در همان سالهای بعد از استیضاح من، این آقای راشین، این هم گفتنش لازم است در مقابل شایعاتی که درست کردند. آقای راشین مخبر روزنامه‌ها بود. برادرش هم میدانید که مخبر یونایتد پرس بود یا آسوشیتد پرس بود. او آمد و یکروز از من همین سئوال را راجع به فراماسونری کرد که من همین اطلاعی که داشتم دادم دیگر اطلاع دیگری نداشتم او گفت که من دارم راجع به فراماسونری

س- بله، بفرمائید.

ج- تحقیق میکنم. این سابقه‌را هم ما داشتیم. بعد در یک زمانی یکی از اساتید دانشکده ادبیات که او هم تاریخ زندگیش تاریخ عجیبی است. خان قرخ، امیر مظفرالدین خان قرخ، یک لقبی هم دارد، حالا لقبش یادم نمیآید. این استاد انگلیسی دانشکده ادبیات بود. ما آشنا شده بودیم خوب بمناسبت همجواری. ایشان یکی دوبار هم به منزل من آمد روزهای پذیرائی من و بعد یک شب از من دعوت کرد خانه‌اش خانه‌اش هم این قسمت های شمال شهر بود، یادم نیست کجا، خانه مجللی هم بود و چند تا سالن داشت و این چیزها و عده زیادی هم بودند اشخاص مختلف کم و بیش بعضی ها را من میشناختم بعضی ها را نمیشناختم. بعد توی یک سالنی که حنبه راهرو داشت بین سالن پذیرائی و سالن غذاخوری، مقدار زیادی عکس روی دیوار بود. عکس ها من دیدم که چیزهای فراماسونری است. این پیشبند و فلان و عکس این با آن پیشبند و حلسات فراماسونری و اینها روی دیوار همینطور که اینها چسبیده است روی دیوار هست. بعد ما فهمیدیم که این از آن مهمانی های سفید است اسمش در فراماسونری که یک کسی را که میخواهند جلب کنند و آشنا کنند و مشتاق ورود به فراماسونری بکنند از اینجور مهمانی ها میدهند که. یعنی آنها را که دیدم فهمیدم که این فراماسون است این جریان مهمانی سفید را بعداً " راشین برای من تعریف کرد که اینطور است. دیگر اطلاع خصوصی دیگری تا پیش از کتاب راشین چیزی بیادم نمیآید.

فقط یک چیز یادم است . رائین را گاهی میدیدم صحبت میکردیم میگفت " من مشغول این چیزها هستم و چه کارهائی میکنم و فلان . اینها را جائی که جلسه دارند خبر میشوم تعقیب میکنم ببینم کی میرود، کی میآید." از اینجور صحبت ها مال خیلی پیش است این صحبت ها . این صحبت های اولیه ما مال سال ۲۹ - ۲۸ است

س - عجب .

ج - که آنموقع گفت که این دنبال کار فراماسونری است . بعد در این سالهای آخر فکر میکنم یا قبل از چهل بود یا بعد از چهل ولی نزدیک همان سالهای ۴۰ بود که یک روز راجع به یک مطلبی من رفته بودم منزل خان ملک ساسانی که همین کتابهائی هم نوشته که یک کتابش اتفاقا " اینجا توی کتابهای فرزاد بود خواندم " حقوق بگیران انگلیس دست پنهانی انگلیس در سیاست ایران" که خیلی دیدم کتاب تخمی و مغرضانه است . ولی خوب آدم با اطلاعی بود، تاریخ دان بود ، کتاب خوانده بود . ما هم آشنا بودیم چون او دائی این مقدم ها بود. نه مقدم های ساواک . آن دکتر مقدم و محمد مقدم .

س - مقدم .

ج - مقدم .

س - بله .

ج - دائی آنها . من با آنها سابقه آشنائی زیاد داشتیم از این لحاظ . من رفتم آنجا دیدم رائین هم آنجاست . خوب ، با هم سلام و علیک کردیم و مدتها بود ندیده بودمش بعد صحبت مان تمام شد و با رائین با هم از خانه آمدیم بیرون . پیاده میآمدیم . او خانه اش توی این قسمت های باغ صبا بود. باغ صبا که میدانید کجاست ؟ که چند تا خیابان از تویش در آمد.

س - جاده قدیم شمیران .

ج - جاده قدیم شمیران . از آنجا میآمدیم بطرف پیچ شمیران ، توی راه من از او سئوال کردم که "این تحقیقات فراماسونری ات را چه کار کردی ؟" گفت که " مشغول

اقدام هستم که اینها را منتشر کنم . گفتم " در این حال و هوا و وضعیت فکر نمیکنی برایت خطری داشته باشد ؟" گفت ، " الان من دو تا انفاکتوس کردم و ممکن است تا میرسیم سر پیچ شمیران سومی را بکنم کارم تمام بشود و ترسی ندارم و میخواهم پیش از مرگم این کار را کرده باشم ." این چیزی است که من از خود رائین شنیدم. آن سابقه‌ای هم که خودم داشتم گفتم . چون گفتند که نمیدانم این صورتها را سفارت آمریکا درست کردند دادند رائین چاپ کرده و نمیدانم فلان . اینها تمام دروغ است میدانم این سالهای سال دنبال این کار، حالا کمکی از آمریکائیها گرفته باشد یا نگرفته باشد من نه میتوانم نفی کنم نه اثبات، هیچ اطلاع ندارم . ولی میدانم که این سالهای سال دنبال این کار بود. بله.

س - شایعه‌ای که من شنیدم اینستکه میگفتند تیمسار نصیری این اطلاعات را راجع به این افراد به ایشان داده چون ایشان با شریف امامی بد بوده. حالا این هم اساسی دارد یا نه ؟ من نمیدانم .

ج - نخیر، ممکن است کمکش کرده باشد نصیری به آن مناسبت بعید است ولی چیز دیگر شریف امامی میگفتید خوب شد یادم آمد. این اولاً" یا اقدام کرده یا وانمود کرده که این در ایتالیا چاپ شده. یا وانمود کرده یا اقدام کرده. اینش را نمیدانم . بعد اینجا با یکی از این چاپخانه‌ها رفیقش بوده چیز کردند که این را محرمانه دربیاورند یک دفعه بریزند توی بازار.

س - در تهران .

ج - درتهران . و این کار که شد رائین را گرفتندش . مدتی زندانی بود.

س - آها .

ج - بعد که بیرون آمد گفت که از من التزام گرفتند که جلد چهارم این را منتشر نکنم . و گفت جلد چهارم این صدوبیست صفحه تمام راجع به شریف امامی است و دزدی های او و پرونده‌هایش تمام مستند. گفت از من التزام گرفتند که چاپ نکنم . این بعد از این زندانش آمد بعد از مدتی تهران بود که چند دفعه دیدمش .

بعد رفت اروپا که در سفر دومش من یک قسمتی از آن کپی های خانه سدان را به او دادم. و آن کتاب را چاپ کرد، آن چاپ اولش به اصطلاح. چون چاپ دومش را تقلب کردند همان امیرکبیر نمیدانم کی چیزهایش را عوض و بدل کردند چاپ اولش. البته چیزهائی که از من شنیده بود درست به اصطلاح تحویل نگرفته بود یک تحریفاتی در گفته من هست. ولی نه اینکه سوء نیتی باشد یا غرضی باشد. ولی حرفهای مرا درست منعکس نکرد. بعد سفری که میرفت برود اروپا به من گفت که " من این اسنادرا دادم به یک کسی "، اسم برد." که اگر من برنگشتم از این سفر او بیاورد به تو بدهد. " بعد از آن باز هم یک دفعه دیگر آمد ایران توی انقلاب بود که دو سه بار هم را دیدیم دیگر موقعیتی پیش نیامد راجع به اسناد صحبت کنیم که بعد آن جریان کشته شدنش پیش آمد و

س ـ ایشان را کشتندش یا سکته کرد ؟

ج ـ یعنی زدندش که در اثر زدن

س ـ بله

ج ـ سکته کرده بود.

س ـ پس زده بودندش.

ج ـ بله. چون امیرکبیر بعضی از کتابهای او را بی اجازه او تجدید چاپ کرده بود. یک کتاب هم بدون اجازه چاپ کرده بود که این اعلام جرم کرده بود و گمان میکنم پنج میلیون تومان ادعای خسارت کرده بود. بعد یک روز با وکیلش و با زبرس میروند به دفتر امیرکبیر که دفاتر او را تأمین دلیل بکنند برای ادعانامه. کارگرهای امیرکبیر میریزند سرش و میزنندش. و این هم روی آن سابقه

س ـ بله.

ج ـ چیزی که داشت همانجا میافتد و سکته میکند.

س ـ (؟)

* ـ موضوع اینکه تیمسار نصیری کمک کرده نه.

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ آها .

* ـ سازمان امنیت دستور داد تمام این کتابها را جمع کنید. کارمندان سازمان موظف بودند کتاب را اگر جائی پیدا میکنند بخرند. یک بار تیمسار درنیوجرسی خانه من بود یک دوست مشترکی داشتیم کتاب اسماعیل رائین را میخواست بردارد پیش (؟) من به او گفتم ،" نه." تیمسار گفتند " ما از این کتاب زیاد داریم . عصری میگویم برایت بفرستند. بده این برود ما توی زیرزمین داریم ."زیرزمین مقصود براین بود کتابهائی که توقیف میکننــــــــد میریختند توی زیرزمین . بعد من یادآوری شــان کردم . موقعی یادآوری کردم گفتند پدرسوختـــــــه مزخرف‌گفته دروغ نوشته است .

س ـ رائین ؟

* ـ یعنی رائین .

س ـ بله .

* ـ هیچوقت . درصورتیکه با این حمله‌ای که‌تیمسار گفت نمیتواند کمک‌کرده باشد

ج ـ نه و با آن حرفی که خود رائین به من زد که التزام گرفتند جلد چهــــارم را چاپ نکنم و جلد چهارم صدوبیست‌صفحه‌اش راجع به شریف‌امامی است ، یکلی

س ـ بله .

ج ـ نقیض‌آن مسئله میشود .

س ـ شما آشنائی مستقیم با آقای شریف‌امامی هیچ داشتید ؟

ج ـ هیچوقت .

س ـ یعنی غیر از شایعاتی که در مورد ایشان هست خودتان تجربه مستقیمی

ج ـ نخیر فقط

س ـ دارید که در تأئید یا تکذیب این مطالب‌راجع به ایشان باشد ؟

ج ـ نه در اینکه ، ها ، یک چیز دیگر که همین سفر اخیر رائین به من گفت ، یکی از خانه‌هائی را که مصادره کرده بودند که اسمش‌خاطرم نیست ، یک‌تشکیلات مخفی شـــر

* ـ منصور رفیع زاده

فراماسونری . یک کسی که جزء همین مصادره‌کنندگان بوده او اسناد و اینها را میآورد میدهد به رائین . به من گفت که دویست تا اسم توی این بوده منجمله یکی فرمانده ارتش شد یا رئیس ستاد کل ؟

* - ازهاری ؟

ج - نه زمان انقلاب .

* - زمان انقلاب . نمیدانم .

ج - اسمش یادم نمیآید . رائین گفت که " من این جریان را گزارش کردم به قم به آقای خمینی که چیز است . " این همین سفر آخر بود که بعد مرحوم شد . من از کرمان که برگشتم باز رائین را دیدم و گفتم " راجع به آن موضوع چطور شده؟" گفت که " خبری ندارم ." بعدا " شنیدم که ، این را از دیگران شنیدم نه از رائین ، اسم بخصوصی هم داشت .

* - (؟)

ج - نه .

* - رئیس ستاد شد رفت قم استعفا داد .

ج - نه شادمهر .

* - شادمهر .

ج - نه او نه . عرض کنم که ، این موقع نخست وزیری آقای بازرگان است . آقای خمینی به بازرگان میگوید که این را عوضش کنید . بازرگان عمل نمیکند . چندهفته بعد در یک ملاقات ایشان میگویند که این چطور شد؟ میگوید ،" بله درجریان است و فلان و اینها ." باز هم عمل نمیکند . شاید این موضوع را مثلا" مرحوم آیت به من گفته باشد . چون آیت را بعد از این قضایا دو دفعه من دیدمش . یا کس دیگر ، یادم نیست . بعد دفعه سوم که بازرگان میرود و ایشان مطالبه میکنند میگوید که در جریان است و فلان ، میگوید" از همین جا دستور بدهید این را معزول کنند ." نه استعفا نداد . معزولش کردند .

* - منصور رفیع زاده

* - این شادمهر است. رئیس ستاد بعدی شادمهر است.

ج - بعدی شاید شادمهر بود. این در زمان بازرگان رئیس ستاد شد و در زمان بازرگان هم معزول شد.

س - جرمش این بوده که اسمش توی آن لیست دویست نفری بود.

ج - این را مرحوم رائین به من گفت که "چنین لیستی است

س - بله.

ج - و من این را یا لیست را فرستادم یا گزارش دادم به آقای خمینی." و اما موضوعات دیگر راجع به فراماسونری. این شاگردهای پرروی دانشگاه ملی یقه امام جمعه را میگیرند که آقا شما فراماسون هستید؟ میگوید، "بله که هستم. توی این مملکت هر کس باید یک تکیه‌گاهی داشته باشد. من هستم." ولی آقای تقی زاده که آن تشکیلات درخشش باشگاه مهرگان بود؟

س - بله.

ج - چه بود؟ دعوتی از ایشان کردند که راجع به مشروطیت صحبت کرد و اینها. راجع به فراماسونری صحبت میکنند آقای تقی زاده میگوید "اینها افسانه‌های عوامانه‌ای است که در میان مردم شایع است و هیچ پایه و ریشه‌ای ندارد." ولی بعد معلوم شدکه ایشان چون استاد لژ انتخابی است و دوره دارد. مثلا" دو سال یا سه سال شما استاد لژ میشوید

س - بله.

ج - بعد یکی دیگر را انتخاب میکنند. و آقای تقی زاده بمناسبت قدمت خدمت در فراماسونری به استادی اعظم مادام العمر برقرار شده بود.

س - عجب.

ج - آنوقت میگوید که اینها افسانه‌های عوامانه است و قصه‌های کلثوم ننه است. بله این هم

س - این که لیستی تهیه کردند که هرکسی که عضو فراماسونری بوده به‌اصطلاح گناهی

مرتکب شده بایستی از بعضی از حقوق و اینها محروم بشود. این بنظر شما درست بود یا درست نبود ؟

ج - راجع به این چند تا چیز شد . بعضی ها را به این مناسبت تعقیب کردند. بعضیها را تعقیب کردند، منع تعقیب صادر کردند. بعضی ها را ول کردند. بعضی ها را گرفتند قاراشمیش بود. هیچ چیز

س - عقیده شما چه بود ؟ این ها

ج - عقیده من همین که گفتم . شما ده سال هم هست عضو فراماسون شدید آدمی تشخیص تان ندادند که وارد اسرار بشوید.

س - بله.

ج - روی همان مرامنامه عالی مترقی ماندید و دفاع هم میکنید و روح تان هم خبر ندارد که آن بالا چه خبر است ؟

س - همه جور آدمی تویش بوده.

ج - بوده بله مسلما" بوده. کما اینکه گفتم هیچ بعید نبود که من خودم اگر یک اطلاعات قبلی نداشتم و شناسائی به تقی زاده پیدا نکرده بودم او به من میگفت "بیا فراماسون بشو"، میرفتم میشدم .

س - راجع به آقای شریف امامی فرمودید که چیز . ت اولی ندارید؟

ج - نه، فقط یک جریانش مختصرا" یادم آمد راجع به سوء استفاده هائی که در وزارت راه شده بود و اینها که ما یک اسنادی را توی روزنامه شاهد منتشر کردیم راجع به مطالبات انگلیس ها قلابی از ایران و چیز. وقتی رزم آراء مثل اینکه نخست وزیر بود که شریف امامی وزیر راه شد.

س - بله.

ج - در زمان رزم آراء ؟

س - همان موقع.

ج - بله. در آن زمان اسم شریف امامی توی آن جریان آمد ولی الان هیچ خاطرم نیست ،

ولی توی صحبت های مجلس و توی روزنامه "شاهد" حتما " هست .

س - این درست است که در آن دوره اول سناتوری ایشان را به اصطلاح جزء نیمه ملیون یا ملیون تلقی میکردند؟ همچین وجهه ای ایشان داشتند آنموقع ؟ اوائل

ج - تا چه ملیونی باشد.

س - ملیون مورد قبول شما .

ج - نه . اینهائی که مدعی جبهه ملی شدند بعد از بیست و هشت مرداد که دو سه دفعه هم تغییر شد اشخاصی هم تغییر کردند اینها خیلی از این کارها کردند ولی

* - اشتباه

ج - هیچ بعید نیست بمناسبت خویشی او با دکتر معظمی و دکترمعظمی میدانید جزء جبهه ملی نبود بعدا " پیوند خورد به جبهه ملی .

س - بعد از ۲۸ مرداد چه شد دکتر معظمی ؟

ج - دکتر معظمی استاد دانشکده حقوق بود.

س - شما از آقای اسدالله علم چه خاطراتی دارید ؟

ج - از آقای اسدالله علم . عرض کنم، این فرماندار بلوچستان شد. حالا اگر یادم میآمد در زمان کی ؟

س - قبل از رزم آراء بود

ج - خیلی پیش بود

س - بله چون زمان رزم آراء ایشان به اولین وزارت رسید که وزارت کار را به او دادند.

ج - اولین وزارت هم نبود.

س - نبود ؟

ج - قبلا" هم وزیر شده بود. من یادم نیست که باکی صحبت کردم راجع به این . چون در بلوچستان اینها خیلی مخالف خاندان علم بودند.

س - کی ها ؟

ج ـ بزرگان بلوچ .

س ـ بله .

ج ـ بمناسبت اینها در سیستان بودند و گاهی دست‌اندازی میکردند به‌بلوچستان و اینها ، حالا هیچ خاطرم نیست که‌باکی صحبت‌کردم راجع به انتصابش به فرمانداری . حافظه بکلی رفته . که او گفت تقی زاده در تعرفه خدمت هژیر موقعی که تقی زاده وزیر دارائی بوده یعنی در سال همان ۱۳۱۱

س ـ بله .

ج ـ در تعرفه عبدالحسین هژیر آن چیزی که باید اظهارنظر بکنند یا صفات ممیزه نمیدانم آن ستون بخصوص ، تقی زاده راجع به هژیر چیز کرده بوده"لیاقت" صفتی که برای هژیر. و کسی برای علم یک همچین چیزی نوشته بود. الان هیچ خاطرم نیست . آن موقع من معترض بودم که چرا این باوضع بلوچستان وناراحت شدن سرکردگان بلوچ یک همچین فرمانداری فرستادند. دیگر با ایشان چیزی نداشتیم تا بعدا" که آمدیم تهران و آشنائی پیدا کردیم. منصف‌دائی علم بود که نماینده مجلس هم بود.نماینده بیرجند بود و دائی علم . به آن مناسبت یکی دوبار علم از عده‌ای از نمایندگان دعوت میکرده نهار که من هم بودم، این آشنائی را پیدا کرده بودیم . صحبت رزم آراء که شد خاطره‌ای که بنظرم آمد یکی از این دعوت‌ها بود همان روزهای اولی که علم نخست‌وزیر شده بود. رفتیم و سر نهار

س ـ علم نخست‌وزیر شده بود یا رزم آراء .

ج ـ نه ، نه ، رزم آراء

س ـ بله .

ج ـ هفت هشت تا از وکلاء مهمان آقای علم بودند. یکی از این وکلا که خواست بادمجانی دور قاب بچیند یا تملقی گفته باشد گفت که " حضرتعالی در این دولت جدید سمتی قبول نفرمودید؟ "یک نگاهش که کرد گفت ،" پسر امیرشوکت‌الملک علم برود توی کابینه رزم آراء وزیر بشود ؟" یعنی خیلی سئوال احمقانه‌ای بود . اصلا" شأن من نیست که

چیز کنم . بعد از نهار توی سالن نشسته بودیم دسر خورده بودیم داشتیم قهوه‌وچائی میخوردیم در این ضمن علم را خواستند پای تلفن . پاشد رفت و برگشت و گفت که " اعلیحضرت امر فرمودند که من ساعت پنج شرفیاب بشوم ." هیچی، ماهم حدود چهار و نیم پاشدیم آمدیم . پاشدیم آمدیم ، یکی از وکلا که من با اتومبیل او میآمدم توی راه گفت که " اگر عجله‌ای نداری من میخواهم بروم از کی اک دیدن بکنم بیایم، عیادت بکنم . تو هم بیا برویم . " من هم قبول کردم . الان هیچ خاطرم نیست که کی و کجا بود. رفتیم آنجا . مدتی آنجا بودیم و ساعت هفت، سوار اتومبیل شدیم که برگردیم تهران . توی راه رادیو را روشن کرد اخبار گفت که ،نمیدانم، ساعت پنج بعد از ظهر شش بعد از ظهر جناب آقای نخست وزیر آقای اسدالله علم را به سمت وزارت فلان معرفی کردند. نمیدانم آن حرفش

س - آها .

ج - "آخر این پسر امیرشوکت الملک علم وزیر کابینه رزم آراء بشود؟" این چه سقوطی میشود. نه چه سقوطی میشود که اینها . یک ساعت بعد وزیر معرفی شد. خاصیت بارز علم دروغگوئی اش بود. خیلی دروغ میگفت . حالا باشاه نمیدانم چه جور بود، ولی اصولا" معروف بود به دروغگوئی . یکی دیگر هم از اشخاصی که خیلی مشهور بود به دروغگوئی همین سلمان اسدی بود که ذکرش آمد.

س - بله .

ج - و یک اتفاق بامزه‌ای افتاد در مجلس . جلسه نبود یا بود، یک عده از وکلا برای هواخوری آمده بودند بیرون توی چیز نشسته بودیم توی سالن جلسه خصوصی، بطوریکه چهارنفر آنجا نشسته بودند، پنج نفر آنجا چیز. ما اینجا نشسته بودیم این چند صندلی هم این طرف‌تر مرحوم ممقانی و دو سه نفر دیگر نشسته بودند. یک روزنامه هفتگی بود که آنوقت منتشر میشد. دوتا روزنامه هفتگی بود. یکی به اسم " امید" بود . یکی هم به اسم یک چیز دیگر. یادم نیست ، هر دو تا هم روزنامه‌های نسبتا" سنگینی بودند. توی یکی از این دوتا یک شوخی با رجال ، عنوانش شوخی با

رجال بود. این شوخی که نوشته بود که بقراری که اطلاع دارید آقای سلمان اسدی اظهار کرده یا قول داده که از پانزدهم آبان دیگر دروغ نگوید. سلمان اسدی با عصبانیت آمد و روزنامه را گرفت جلوی ممقانی گفت، "آقا ببینید چه مینویسند توی روزنامه‌ها؟" ممقانی نگاه کرد گفت، با همان لهجه ترکی غلیظ، گفت، "تکذیب بکنید آقا. تکذیب بکنید." بله خیلی خندیدیم بله.

* - خوب، ولی علم آدم با هوشی بود، نبود؟

ج - نه با هوش بود. نه با هوش بود.

س - از دروغگوئی های علم چه یادتان هست؟ یعنی به خود شما هم دروغ گفته بوده؟

ج - نه با هم، میگویم، غیر از همین چند تا تماس تماس دیگری نداشتیم.

س - اینکه میگویند ایشان همیشه درصدد بوده که افرادی که از شاه گله داشتند یا دور شده بودند

ج - جمع کند و

س - نزدیکتر بکند و اینها،

ج - بله

س - شما در این مورد چه تجربه‌ای دارید؟ این واقعیت داشته؟

ج - تجربه تسخیر دکتر خانلری، تسخیر آن نویسنده شیرازی

س - پرویزی؟

* - رسول.

ج - رسول پرویزی و چندین نفر دیگر که اینها را زیربال خودش جمع کرده بود. و توللی که واقعا" آبروی خودش را برد. میشناختید توللی را؟

س - بله.

ج - شاعر بود و آزادیخواه و

* - فریدون.

ج - چپ، نه چپی کمونیست، ولی خیلی چپ. و خیلی آزادیخواه، که او مدتی هم برای

روزنامه "شاهد" هم مقاله‌مینوشت یعنی یک rubrique به اسم التفاصیل به سبک نوشته‌های ده قرن پیش. با همان عبارات قلمبه و شعر و نثر و اینها. چیزهای خیلی بامزه‌ای هم مینوشت. یک همچین آدمی. که مدتی هم مدیر کل باستانشناسی فارس بود و خلاصه خیلی وجهه و چیز داشت تولللی. یک دفعه یک کتابی از ایشان منتشر شد به اسم " پویه ". دوسه تا کتاب منتشر شد. یکیش پویه که فکر میکنم این مطلب در آن کتابست. اولاً تمامش مدح علم سر تا پا. لقبی که به ایشان داده "میربتان". و در وصف میربتان و نمیدانم و فلان و بزرگواری علم، که بکلی یعنی آبروی تولللی در آنموقع همان جور رفت که آبروی این شاعر شهیر در این زمان.

* - شهریار.

ج - شهریار.

* - بله.

ج - شهریار بهاصطلاح به خودش کثافت کرد. واقعاً " کثافت کرد. بله، یکی دیگر هم همان رسول پرویزی گمان میکنم توی خواندنیها یک مقاله‌ای نوشت که من سیزده سال گمراه و در اشتباه بودم و ممنون آقای علم هستم که چشم مرا باز کرد و مرا از اشتباه بیرون آورد. چون اینهائی که معتاد بودند و محتاج بودند موادمعتادی و کمبود پولی شان را جبران میکرد و کمکشان میکرد و اینها تابعش میشدند خیلی چپی ها هم رفتند دور و بر علم که باطناً " چپ ماندند و نشان هم دادند.

* - محمد باهری.

ج - کی ؟

* - محمد باهری.

ج - بله باهری.

س - (؟)

ج - نمیدانم آن را. بخصوص را نمیدانم. ولی باهری کسی بود که عضو حزب‌توده بود و صندوقدار حزب‌شیراز بود. بعد صندوق را بالا کشید رفت‌اروپا درس‌خواند و دکتر

* - منصور رفیع زاده

شد و بعد هم آمد گفت‌که " بله من برای اینکه ضربت مالی به کمونیست‌ها بزنم صندوق شان را دزدیدم ." بله، از اینها خیلی بودند که علم اینجور چیز کرد.

س ـ شما اسم شخصی به‌اسم همایون صنعتی زاده شنیدید ؟

ج ـ بله شنیدم . خودش‌را هم دیدم .

س ـ ایشان ارتباطش‌با آقای علم و در ضمن واسطه‌گی اش‌با بعضی از مخالفین دولت‌چه بوده ؟

ج ـ آن هم‌هیچی نمیدانم . ولی همایون صنعتی را از لحاظ خانوادگی میشناسم . این پدربزرگش یک آدم متوسط الحالی بوده در کرمان در صد سال پیش‌به اسم حاج اکبرکه این البته به‌اصطلاح مکنتش‌در آن حدود بوده که مثلاً صدسال یا صدوبیست‌سال پیش به مسافرت مکه رفته . چون هرکسی امکانات این چنین سفری را نداشت . این یک سطح اجتماعی را نشان میدهد . بعد او افکار آزادیخواهان را هم داشته . اینطوری که خودش‌تعریف‌کرده بود از مکه میرود به اسلامبول و خدمت سیدجمال افغانی میرسد . و تعریف‌کرده بود که یک‌روز که آنجا بودیم و سیدجمال برای هرکسی تعیین برنامه‌ای میکرد و کاری ، میگوید" من پرسیدم که من چه خدمتی از دستم برمیآید؟" سیدجمال گفت ،" سعی کن بچه‌ها را باسواد بکنی ." و این میآید کرمان روی این فکر یک عده بچه‌های یتیم را جمع میکندتوی خانه‌اش‌و به اینها درسی میدهدو ضمنا " کارگاه کاری میگذاشت‌جلوی اینها که کرباس‌بافی بکنند و در نتیجه فروش این کرباس‌زندگی شان اداره بشود . چون این حدی که از جیب‌خودش‌خیلی خرج بکندنداشت . این کار را میکند و طبعا " کم‌کم عده اینها زیادتر میشوند تااینکه در حدودمثلاً" هفتاد سال پیش این خیراندیشان کرمان به‌کمکش‌میآیند یک مدرسه متروکه‌ای بوده از مدارس‌قدیمه که نیمه مخروبه بوده‌و متروکه، این را واگذار میکنند به او و آنجا یک پرورشگاه چیز میکند و کلاس‌درست میکند که اینها بروند کلاس‌درس‌بخوانند بعد در موقع امتحان میرفتند امتحان میدادند و یک عده‌شان یعنی حدود موقعی که ما میآمدیم سفر اول به کرمان من شنیدم که چند تا از اینها امتحان شش‌ابتدائی را

دادند . بعد اینها را فرستاد به تهران چندتایشان آمدند اینجا متوسطه را خواندند.
سه‌تایشان در کنکورهای اعزام محصل شرکت‌کردند رفتند اروپا که میشناختم
بعضی هایشان را الان اسم هایشان را فراموش‌کردم . یکی طبیب‌شد . یکی مهندس شد
یکی دیگر نمیدانم چه شد ؟ شما هیچ خاطره‌ای ندارید؟

روایت‌کننده : آقای دکتر مظفر بقائی کرمانی
تاریخ مصاحبه : ۲۵ ژوئن ۱۹۸۶
محل مصاحبه : شهر نیویورک .
مصاحبه کننده : حبیب لاجوردی
نوار شماره : ۲۹

س ـ بله .

ج ـ ب ، از چند سال در نتیجه حدیتی که این بکار میبرد و زحمت میکشید یک عده از ثروتمندان کرمان به او کمک کردند که یک ساختمان واقعاً " خوبی درست کردند که هم برای کلاس و هم برای کارگاه و این چیزها .درسال ۲۳ که من رفتم کرمان خیلی به‌اصطلاح راندمان کامل داشت و من خودم که رئیس فرهنگ شدم سه تا کلاس متوسطه کمک کردم به پرورشگاه که معلم بدهیم و در همان پرورشگاه اینها درس بخوانند . آنوقت غیر از پارچه‌بافی نقاشی و نجاری و آهنگری و اینها هم تعلیم میدادند که چند تا شاگرد خیلی برجسته بیرون آمدند که یکیش همین علی اکبر صنعتی است که همان اسم صاحب پرورشگاه را گرفته . او یک بچه یتیمی بوده که یک نمایشگاهی نبش توپخانه اول خیابان فردوسی یک در کج داشت.

س ـ بله .

ج ـ نوشته بود نمایشگاه صنعتی . یک مجسمه‌ساز و نقاش خیلی درجه یکی از کار درآمد یعنی مجسمه‌هایش که سبک موزه گرون و مادام توسو درست کرده . هم مجسمه مومی درست کرده هم مجسمه سنگی و ریختنی به اصطلاح . و نقاشی هایش هم در درجه عالی چیز بود ، نهایت متأسفانه در اثر تنگی معیشت مجبور شد با سمه‌کش بشود پرتره روی ماهوت بکشد ، روی مخمل بکشد . از این چیزها کار بازاری به این چیز افتاد . او هم از محصولات همان پرورشگاه صنعتی بود . خیلی شاگردها خوب بیرون آمدند . بعد پسر این حاجی اکبر گوشش هم تقریباً " کر بود ، بهمین جهت هم معروف بود به حاجی اکبر کر ، پسری داشت که به اسم صنعتی زاده آمد تهران و اینجا توی

تجارت بود و چیز.

س - همین همایون است که فرمودید ؟

ج - این همایون و یک برادر دیگرش پسرهای آن صنعتی زاده هستند که در کرمان تجارت

س - حاج اکبر پدر بزرگشان است.

ج - پدربزرگشان است بله. با همایون من قبلاً آشنائی نداشتم ولی این سالهای آخر یادم نیست که وقتی که مؤسسه فرانکلین را داشت

س - بله.

ج - یک جائی توی یک مهمانی دیدیمش و آشنا شدیم و ایشان هم یک دوره کتابهای جیبی که چاپ کرده بودند برای من فرستاد که کتابها را دارم. یک دفعه دیگر هم عبوراً در مازندران دیدمش. آنجا یک باغی احداث کرده بود. ما راهپیمائی میکردیم با دو سه تا از دوستانم آنجا دیدیم سلام و علیکی کردیم دیگر هیچ سابقه‌ای نداشتم. ولی یکی از دوستان مازندرانی مان که برای زمین هایش و اینها یک گرفتاریهائی داشت همایون واسطه شده بود گویا سه میلیون تومان برای والاحضرت اشرف گرفته بود. این تنها اطلاع شخصی است که من دارم. بعد از انقلاب هم آمد کرمان و یک مقداری روی پرورشگاه کار کرد و کمک کرد بعد رفت در کوههای لاله‌زار در کرمان و آنجا شروع کرد به یک کارهای کشاورزی و باغداری و اینها که گویا خیلی هم خوب بود. بعد از دوستانمان که از کرمان آمده بودند برای من تعریف کردند که میگفت؟. من توی بانک ملی بودم دیدم یک آدمی آمد یک لباس خیلی معمولی و یک شبکلاه گذاشته سرش و یک ریش و پشمی و اینها و آمد با رئیس بانک کار داشت. و او گفت مرا که دید با من سلام و علیک و اینها، من دقت کردم دیدم آقای همایون صنعتی است.

س - در کرمان ؟

ج - در کرمان بله. میگفت با یک لباس خیلی درجه پائین و یک شبکلاه روی سرش و ریشی و بعد هم میگفت یک دوچرخه داشت یک خورجین هم پشت دوچرخه‌اش انداخته بود و کفش سرپائی هم پایش بود. یک همچین هیکلی برای خودش درست کرده بود. بعداً "

سه سال پیش او را گرفتند با خانمش زندانی شان کردند در تهران . یا از کرمان آوردند تهران ، نمیدانم . بعد خانمش را مرخص کردند خودش هنوز زندان است . هیچ هم معلوم نیست که برای چه گرفتند و چه کارش دارند و اینها . نه بازجوئی کردند نه چیزی . حالا تقریبا" سه سال است که در زندان است . و احتمالا" خوب با آمریکائیها ارتباط داشت . همان مؤسسه فرانکلین و این چیزها . چون یک جریانی یادم آمد موقعی که روزنامه "شاهد" را منتشر میکردیم . یک روز آقای حسین دولتشاهی آمد دیدن من . حسین دولتشاهی را من از شرکت بیمه میشناختم چون یک مدتی در کنار درس دانشگاه من کارمند شرکت بیمه هم بودم که آنجا هم حقوق بگیرم سه تا حقوق سروته زندگانی مان را بهم برساند . از دانشگاه حقوقم دویست تومان بود . از شرکت بیمه هم دویست و پنجاه تومان . با این آقای دولتشاهی ما توی شرکت بیمه آشنا شده بودیم در اداره خسارت من متصدی شعبه بیمه منزل و اموال بودم . آقای دولتشاهی متصدی خسارت اتومبیل بود . کارمان توی یک اطاق بود ، خوب ، متجاوز از یک سال و نیم با هم هم اطاق بودیم و آشنا شده بودیم . بعدا "هم یکی دوبار دیده بودمش . بعد این یک روز آمد پهلوی من و گفت که یک خانواده های آمریکائی هستند که میخواهند به مؤسسات به اصطلاح چیزهای ملی و اینها کمک بکنند و اینها حاضر هستند که به روزنامه شما کمک بکنند . گفتم که چه جور؟ گفت ، اینها یک اشخاص خیرخواهی هستند که کمک میکنند . چون من اصولا" در اینجور امور اصلا" واردنیستم و دخالت هم نمیکنم حواله اش دادم که با آقای زهری صحبت کند . بعد از آقای زهری نتیجه را پرسیدم ایشان گفتند که والله از صحبت هایش من چیز زیادی سردرنیاوردم ولی استنباط کردم که این جنبه سیاسی دارد و این پولی نیست که ما بتوانیم بپذیریم درصورتیکه آنموقع خیلی هم محتاج بودیم . ولی چیز نیست . بعدا " که فرانکلین تأسیس شد و این جریانات ، من در ذهنم گذشت که شاید این مقدمه همان فرانکلین بوده که ما نخواستیم قبول بکنیم . به ذهنم گذشت .

س ـ ارتباط آقای حسین دولتشاهی با آقای صنعتی زاده را من متوجه نشدم .

ج ـ با او ارتباطی نداشت ولی بعدا " دانستیم که حسین دولتشاهی چون یک دفعه دیگر دیدمش ، مدتها بود ندیده بودم ، گفت که من بغداد بودم و آنجا گرفتار شدم و مدتی زندان بودم و

س ـ همین دولتشاهی ؟

ج ـ دولتشاهی . این همان است که پارک چیز را درست کرد باغ وحش تهران را .

س ـ ارتباطش پس با آقای صنعتی زاده چه بوده ؟

ج ـ آن را نمیدانم . ولی

س ـ با فرانکلین چه ارتباطی داشته ؟

ج ـ او گویا در ، این را شنیدم البته یقین نمیدانم ولی شنیدم که در عراق که گرفته بودندش برای جاسوسی آمریکائیها گرفته بودندش

س ـ بله

ج ـ از آنجا .

* ـ مقصود از فرانکلین مؤسسه فرانکلین است ؟

س ـ بله .

* ـ کتابخانه

س ـ کتابخانه نه ، مؤسسه انتشارات فرانکلین

ج ـ انتشاراتی است در تهران .

س ـ فرانکلین کتابهای آمریکائی را ترجمه میکردند به فارسی

* ـ ترجمه میکردند .

س ـ و منتشر میکردند .

ج ـ پول خوبی هم برای تألیف میدادندو حق التألیف و

س ـ ولی یک مأموریت های سیاسی آقای صنعتی زاده داشته با بعضی از آقایان ، ازطرف آقای علم و دربار صحبت میکرده

ج ـ ممکن است .

* ـ منصور رفیع زاده

س ـ شاید از طرف والاحضرت اشرف .

ج ـ ممکن است ولی

س ـ شما هم تماسی

ج ـ هیچ .

س ـ با شما هیچوقت تماس سیاسی نداشته .

ج ـ نخیر. تماسم همان چندتائی بود که گفتم .

س ـ جزء دستگاه شما هم که نبود ؟

* ـ کی ؟

س ـ همین

ج ـ همایون صنعتی .

* ـ همایون صنعتی نه . من فقط یک چیز یادم میآید فکر کنم سالهای ۱۹۷۰ است یا ۷۱ که من میآمدم تهران قرار شد یکی از مأمورین سیـــــا مرا تهران ببیند .
(؟) دوجا را پیشنهاد کرد یا در مؤسسه فرانکلیـــــن ملاقات میکنیم یا در کتابخانه .

س ـ کتابخانه فرانکلین

* ـ فرانکلین ، من کتابخانه فرانکلین را پذیرفتم .

ج ـ من در اینکه مؤسسه فرانکلین یک پایگاه سیاسی بود و مربوط شاید به سیـــــا بود و اینها که هیچ جای تردید نیست و همایون صنعتی در رأس این بود آن هم هیـچ جای تردید نیست . دلال والاحضرت اشرف هم بود ، آن هم جای تردید نیست .

س ـ آها . ولی چطور توی ایران مانده بعد از انقلاب خیلی جرأت میخواسته .

ج ـ بله .

* ـ (؟)

ج ـ بله ، ولی رفته بود همان لالهزار آنجا زراعت میکرد و با غداری میکرد .

* ـ (؟) میکرد .

* ـ منصور رفیع زاده

ج ـ بله .

س ـ صحبت از همشهریها شد آقای حجت‌الاسلام رفسنجانی ایشان از چه خانواده‌ای هستند ؟ چه سوابقی دارند ؟

ج ـ ایشان از یک خانواده طبقه پائین مال نوق رفسنجان است یکی از دهات نوغ. نوغ یک مجموعه دهاتی است در پانزده فرسخی شمال شرقی رفسنجان خارج از جاده تهران به کرمان . او چند تا برادر دارد . چند تا پسرعمو که یکی از پسرعموهایش که شوهرخواهرش هم هست نایب‌السلطنه جنوب ایران است .

س ـ الان .

ج ـ الان بله . یک برادرش هم نماینده مجلس است . یعنی یک پسرعموی دیگرش . خود رفسنجانی هم یک برادرش رئیس رادیو تلویزیون است . یک برادرش هم نمیدانم ،معاون وزارت خارجه است . بله .

س ـ قبلاً ایشان چه‌کاره بودند؟ یعنی شما چه سابقه‌ای

ج ـ طلبه بوده .

س ـ طلبه بود .

ج ـ طلبه ، بعنوان طلبه من دیده بودمش .

س ـ که باغ پسته و نمیدانم، بساز و بفروش

ج ـ دارد .

س ـ و این چیزها .

ج ـ بساز و بفروش با یکی از مالکین رفسنجان آقای حسین امین آنجا شرکتی درست کرده بودند برای باغداری و بساز و بفروش . این هم خبر داشتم .

س ـ صحت دارد .

ج ـ صحت دارد بله .

س ـ کتابهایش را هیچکدام شما مطالعه فرمودید که، وزنی دارد کتابهایش یا ...؟

ج ـ متأسفانه مطالعه نکردم کتابهایش را . یکیش را به من داده آن امیرکبیرش

را ولی نخواندم .

س- آها . در جلسه آخر دیروز بعد از اینکه دستگاه را خاموش کردیم یک سئوالی برایم پیش آمد که اجمالاً" خدمتتان عرض کردم اما چون شما فرمودید که بدون تعارف سئوالاتت را بکن این هم من بدون مقدمه و تعارف میکنم اینستکه با توجه به تجربیاتی که شما ظرف این همه سال دوره سیاسی خودتان داشتید وقتی که بعقب نگاه میکنید مخصوصاً " به دوره به اصطلاح ملی شدن نفت و دوره دکتر مصدق و اینها ، و با توجه به اینکه آنموقع شما بعللی که ذکر کردید با ایشان و با رویه ایشان مخالف بودید و بعد دولت ایشان که ساقط شد ظاهراً " خوشحال نبودید ناراحت نبودید که آن دولت از کار افتاده و دولت زاهدی سر کار آمده ؟ ودر ضمن صحبت هایتان اینطور فهمیدم که از دوران بعد هم زیاد دل خوشی نداشتید یعنی از نمایندگی شما در همان دوره هیجدهم درکرمان جلوگیری کردند شما را تبعید کردند زندان انداختند. خیلی از کسانی که به این دوره نگاه میکنند میگویند که ایکاش دکتر بقائی توانسته بودند یک مقداری گذشت بکنند و با همکاری آیت الله کاشانی و شاید آقای مکی دست به دست آقای دکتر مصدق نگهداشته بودند و یک جوری به اصطلاح زمام امور بدست همین آقایان میماند که بعد این اتفاقات بعدی رخ نمیداد. حالا با این مقدمه خیلی طولانی میخواستم ببینم که شما هم که بعقب نگاه میکنید آیا درهیچ موردی هست که تجدید نظر کرده باشید یا احیاناً " پشیمان شده باشید که چرا فلان کار را کردید یا فلان کار را نکردید؟

ج - بسیار سئوال خوبی است . عرض کنم رویه من در مبارزه با هرکس که مبارزه کردم این بود که اول اتمام حجت میکردم . بعد درمجلس صحبت میکردم. بعد به روزنامه میرسید. یعنی بدون اینکه به فلان مسئول من ایراد نگرفته باشم و صحبت نکرده باشم هیچوقت اقدامی برای چیز نکردم . یعنی از ابتدای کارم حتی در جریانات ابتدای قوام السلطنه ، ابتدای دوره پانزدهم . با آقای دکتر مصدق هم عیناً "همینطور عمل میکردم . وقتی یک کارهای غیراصولی میدیدم میرفتم با ایشان صحبت میکردم. ولی وقتی میدیدم که ایشان ترتیب اثر نمیدهند وظیفه خودم را انجام میدادم. برای

اینکه ایشان کسی نبود که ،من از چی گذشت بکنم ؟ گذشت بکنم که ایشان عمال انگلیس را بیاورد سر کار؟ گذشت بکنم که ایشان با توده‌ای ها ائتلاف بکنند ؟ مثلا" راجع به همین موضوع توده‌ای ها وقتی که ارتباط ایشان برای من معلوم شد ایشان چندین وسیله ارتباط داشتند

س- با ؟

ج - با توده‌ای ها

س- با توده‌ای ها .

ج - با حزب توده . یکی دختردائی ایشان که میدانید کیست ؟

س- مریم فیروز .

ج - مریم فیروز . یکی برادر مریم فیروز سرلشکر

س- محمد

ج - محمد حسین چیز .

س- چیزش .

ج - یکی خواهرزاده خودشان آقای ابونصر عضد .

س- بله .

ج - اینها وسیله ارتباط بودند . و وقتی که فهمیدم که ایشان درحال ائتلاف با توده‌ایها هستند یک روز رفتم خدمت ایشان دو به دو نشستیم بعد از مقداری صحبت و اینها گفتم ،" امروز من آمدم یک سئوال از جنابعالی بکنم ." گفت ،" بفرمائید ." گفتم ،" شما میخواهید بنش بشوید؟" گفت ،" یعنی چه؟" گفتم،" شما با بنش چند وجه مشترک دارید . یکی اینکه شما تحصیلاتتان در سوئیس بوده . او هم تحصیلاتش در سوئیس بوده . شما دکتر درحقوق هستید . او هم دکتر درحقوق بود ." بنش چون یکی از چیزهای خیلی هم امیدبخش و هم دلخراش تاریخ چکسلواکی اینستکه ملت چکسلواک در حدود قرن دهم میلادی استقلال شان را از دست دادند . ولی برخلاف بسیاری ملت های دیگر اینها هیچوقت از مبارزه برای استقلال دست

نکشیدند. یعنی از همان زمان چه اینکه جزء عثمانی بودند، چه اینکه جزء اطریش و هنگری بودند اینها همیشه مبارزه کردند به انواع مختلف. مثلا" این گروههای ورزشکار یک اسم مخصوصی دارند ورزشکارهای چک که در همه جای دنیا، الان یادم رفته، مشهور است، تشکیل میدادند اقدام میکردند واینها . تادر اواخر قرن نوزدهم یکی از میهن پرستان چکسلواک به اسم مازاریک شروع به مبارزه کرد و خیلی مبارزه شدیدی با رفتن حبس و تبعید و تمام این چیزها، تا اینکه بعد از جنگ بین الملل اول چکسلواکی به استقلال رسید. مازاریک به پاداش اینکه این همه مبارزه کرده بود و رهبر مبارزات بود به ریاست جمهوری انتخاب شد و کسی که سالهای سال قدم به قدم با او همراه بود نخست وزیر شد. یعنی ادوارد بنش. بعد از مرگ مازاریک بنش رئیس جمهور شد و پسر مازاریک وزیر خارجه شد. خوب، در جمهوری مقامی بالاتر از ریاست جمهور وجود ندارد و با موقعیتی که بنش داشت وقتی او با حزب توده چکسلواکی ائتلاف کرد جز حسن نیت و امید اینکه با این ائتلاف وضع مملکتش را بهتر بکند، والا با کمک آنها سوپر رئیس جمهور که نمیتوانست بشود. با آنها ائتلاف کرد. آنها بعد از مدتی که فرصت یافتند و به مراکز حساس دست گذاشتند یک روز کودتا کردند. آقای بنش را تبعید کردند به احمدآباد پراگ، مخصوصا" این احمدآباد را گفتم، و بعد هم پسر مازاریک را هم کشتند انداختندش از پنجره طبقه پنجم وزارت خارجه بیرون، گفتند خودکشی کرده. واستقلالی که اینها تقریبا" نهصد سال مبارزه کرده بودند برای بدست آوردنش از بین رفت و چکسلواکی رفت پشت پرده آهنین. گفتم که "جنابعالی هم الان دارید همین کار را میکنید."البته به روی خودم نمی آوردم که تو یک خیالات دیگری هم داری. این را حالا صادقانه اعتراف میکنم.

س - بله.

ج - چون این ائتلافش با توده ای ها همزمان با ائتلاف پنهانی با انگلیس و با آمریکا بود که به اینها نشان بدهد که اگر من به مقصود خودم رسیدم به منافع شما لطمه ای

نخواهم زد. گفتم که "شما دارید همین راه را میروید و این راه عاقبتش همانست."
گفت که نه، شما مطمئن باشید که من متوجه هستم و در موقعش میتوانم جلوی اینها را بگیرم. این حرف را

س - این ائتلاف پنهانی بود یا آشکار بود؟

ج - پنهانی بود. پنهانی بود من خبر داشتم. آشکار نشده بود.

س - بله.

ج - عرض کنم که، بعد که دیدم همینطور ارتباطش با آنها هست و مشغول هستند این مطلب را دفعه اول توی روزنامه نوشتم گمان میکنم. "آقای دکتر مصدق آیا میخواهید بنش بشوید؟" عین همین

س - آها.

ج - چیزی که گفتم مقاله نوشتم. بعد هم توی مجلس گفتم. و این را هم میدانید که بعد از ۲۸ مرداد که قضایا روشن شد و آن افسران توده گیر افتادند و اینها معلوم شد که توده ایها، از نوشته های خود کیانوری هم برمیآید، توده ای ها نقشه شان این بوده که بعد از آنکه دکتر مصدق شاه را بیرون کرد و نشست سرجایش یک هفته بعدش خودش را بیندازند بیرون و زمام امور را در دست بگیرند. این چیزیست که آنوقت من پیش بینی میکردم روی نقشه چکسلواکی. و خود اینها هم اعتراف کردند. و آقای دکتر مصدق خیال میکرد که میتواند اینها را سرجایشان بنشاند. بله.

س - چطور شد که روز ۲۸ مرداد توده ایها بدادش نرسیدند؟

ج - آها، این سئوال خیلی خوبی بود. عرض کنم که این ائتلافش با توده ایها دیگر معلوم شده بود عملا" یعنی در عمل. این روزهای اوائل مرداد اینها که حزب منحله بودند رسما" میتینگ میدادند و در تظاهرات شرکت میکردند. حالا یک چیز دیگر هم یادم آمد این را پرانتز بازمیکنیم باقی این صحبت را بعد یاد من بیاورید.

س - بله.

ج ـ در جریان سی تیر هم اینطور که گفتم توده‌ای ها فقط نقش به اصطلاح درگیر کردن مردم و قوای انتظامی را بازی کردند به همان ترتیبی که گفتم

س ـ بله .

ج ـ پیراهن سفید میپوشیدند و در میرفتند. بعد که توی این مجروحین و شهدای سی تیر یک دانه توده‌ای هم محض نمونه نبود. دیگر به اصطلاح صالح ترین مقامی که میتواند این را بگوید من بودم که به همه اینها رسیدگی کردم . چه میخواستم بگویم؟

س ـ من پرسیدم چرا ۲۸ مرداد توده‌ای ها

ج ـ نه، این صحبتی که گفتم پرانتزی باز کنیم ؟ اتفاقاً " موضوع خیلی جالبی بود رفت از دستم .

س ـ صحبت سی تیر را میکردید. که همان جوری که در سی تیر اینها

* ـ اینها چرا ۲۸ مرداد کمک نکردند .

ج ـ نه، آن که سئوال اصلی بود. این جمله معترضه‌ای که میخواستم بگویم . من مریض بودم توی بیمارستان رضانور . توده‌ای ها اعلامیه‌ای دادند که در مراسم چهلم شهدای سی تیر در امامزاده عبداله بود یا ابن بابویه؟

س ـ بله .

ج ـ امامزاده عبداله .

* ـ امامزاده عبداله

ج ـ بله .

* ـ همان

ج ـ شرکت خواهند کرد. من هم از همان روی تخت بیمارستان یک دستور حزبی نوشتم به اعضای حزب زحمتکشان " بمناسبت اینکه توده‌ای ها در این کار نه تنها دخالتی نداشتند خلاف عمل کردند . و چه و چه و چه... به اعضای فداکار حزب زحمتکشان ملت ایران دستور میدهم که هر توده‌ای که پایش برسد به قبر شهدای سی تیر قلمهایش را خرد کنید." این روز مثل اینکه بیست و هشتم .

س - تیر

ج - نه روز

س - آها این چهله بود

ج - دو روز پیش از چهله بود.

س - بله.

ج - که حالا روز سی تیر باید این چیزها بشود.

س - یعنی چهل روز بعد از سی تیر.

ج - چهل روز بعد از سی تیر. صبحش توی بیمارستان آقای دکتر شایگان و، نه اول فرماندار نظامی و رئیس شهربانی و رئیس ژاندارمری، سه تائی آمدند دیدن من و چیز کردند که آقا این اعلامیه شما خیلی خطرناک است. ممکن است زدوخورد بشود کشتار بشود. چه بشود چه بشود. و شما این اعلامیه را لغو کنید. گفتم " من لغو نمیکنم." بعد از آنها، اینها صبح اول وقت آمدند که خیلی هم صحبت کردیم. اینها رفتند. دو سه نفر دیگر از همان دوستان جبهه و مجلس آمدند که آقا این خیلی خونریزی میشود. چه میشود، چه میشود. گفتم،" هر چه میخواهد بشود اینها خیانت کردند به سی تیر و حالا میآیند اشک تمساح بریزند. من هیچ حاضر نیستم." اینها رفتند پشت سرش آقای دکتر شایگان و آقای دکتر فاطمی و شاید زیرک زاده یا حسیبی، نمیدانم، اینها آمدند. که آقای دکتر مصدق خیلی ناراحت هستند از این قضیه و چیز و خلاصه، این دستور را لغو کنید. گفتم،" ناراحت هستند به آنها بگویند نیایند. من هیچوقت این دستور را لغو نخواهم کرد." این روز قبل از روز مراسم بود. من تسلیم نشدم. تسلیم نشدم و رفقایمان را هم خبر کرده بودند که اعضای حزب از ورامین و آنجاها، ما پایگاهمان خیلی محکم بود، از آنجا و جاهای دیگر بیایند و چوب و چماق هم با خودشان بیاورند که اینها اگر

آمدند مطابق دستور من قلمهایشان را خرد کنند. بعد شنیدیم که هیئت دولت عصر تشکیل شده و راجع به این موضوع مذاکره کردند و این چیزها و بالاخره برای اولین دفعه در حکومت آقای دکتر مصدق اعلامیه دولت صادر شد که اجتماعات فردا از ساعت شش صبح تا شش یا هفت بعد از ظهر مقررات حکومت نظامی لغو میشود. و بعدا " هم اجازه دادند که توده‌ای ها در میدان فوزیه مراسم شهدای سی تیر را برقرار کنند. بله، خود این مطلب یکی از چیزهائی که ایشان حزب منحله توده میخواهد در چیزی که هیچکاره بوده تظاهرات بکند به چه مناسبت حکومت نظامی را لغو کنند و به اینها اجازه تظاهرات بدهند در میدان فوزیه. این یکی از آن نکات

س - ولی خوب، عده‌ای هم فکر میکنند که دستوری هم که جنابعالی داده بودید در چهارچوب حکومت قانونی نبوده.

ج - نبوده بله. ولی آنها هم حزب منحله بودند.

س - بله.

ج - حق نداشتند بیایند آنجا. این یک موضوع خانوادگی و مال ما بود. من خودم را کاملا" محق میدانستم برای این دستور و مسئولیتش را هم قبول کرده بودم

س - نتیجه‌اش چه شد؟ زد و خورد شد بالاخره؟

ج - نیامدند.

س - نیامدند.

ج - نخیر نیامدند. بعد در میدان فوزیه عزاداری کردند. بله. این پرانتز قضیه بود.

س - بله. حالا برمیگردیم به سئوال اینکه چرا در ۲۸ مرداد به کمک مصدق نیامدند؟

ج - بعد اینها را در تظاهرات خودشان آزاد گذاشته بودند. ازطرفی هم با حملاتی که ما میکردیم و میکوبیدیم این موضوع را که اینها چطور تظاهرات میکنند و فلان، دستور داده بودند که شهربانی با اینها جنگ زرگری بکند. یعنی تظاهر کنند که میخواهند جلویش را بگیرند و تعقیب کنند و بزنند و فلان بکنند. ولی جنگ زرگری بود. یکی از دوستان ما که خیلی با ما دوست بود و ضد کمونیست بود رئیس کلانتری چیز بود

* - بازار
ج - بله؟
* - بازار ؟
ج - نه.
* - مقدم بود.
ج - مقدم رئیس‌کلانتری اسلامبول نمیدانم شماره چی . مثل اینکه شماره سه. این برخلاف دستور دولت جنگ زرگری نمیکرد از اینها و میگفت‌که بزنندشان . اینها هم آمدند و چند ضربه خنجر به این زدند
س - به کی زدند ؟
ج - به
س - به رئیس‌کلانتری ؟
ج - رئیس‌کلانتری ، همان سرهنگ مقدم دوست ما ، فضل اله مقدم . عرض‌کنم که، حالا این هم یک پرانتزی بازکنم که میخورد به فراماسون ها . اسم سرهنگ فضل اله مقدم افسر شهربانی توی لیست فراماسون ها درآمد. بعد معلوم شد از عکس‌هائی هم که توی همان کتاب رائین چاپ‌شده برمیآید، یک سرهنگ شهربانی به‌اسم فضل اله مقدم عضو فراماسون بود. ولی این سرهنگ فضل اله مقدم مراغدای دوست ما نبود. این برادر همین رحمت مقدم است. و آن سرهنگ فضل اله مقدم غیرمراغدای عضو فراماسون بود.
س - بله.
ج - این اشتباه اسمی خیلی چیز شده بود. بعضی وقتها کاغذهای آن رامیآوردند برای این . بعضی وقتها هم احضارنامه‌هائی که این بدهکار بود چیز کرده بودند میبردند برای آن ، که هردوتایشان اتفاقا"، آن که دوستمان بود . آن هم دیدم یک‌دفعه گفت " بله، احضارنامه‌ها را میآورند برای من ." بهرصورت‌او را زدند و بردند بیمارستان و مشرف‌به مرگ‌بود ولی خوب‌الحمدالله معالجه شد. و ما همیشه توی روزنامه مطالبه تعقیب‌اینکار را میکردیم که عملی نمیشد و که اینها شروع کرده

* - منصور رفیع زاده

بودند به شعار جمهوریت و اینجور چیزها . خیلی دم درآورده بودند که عکسهایش هم توی روزنامه " شاهد " هست . تا روز ۲۷ مرداد، بله روز ۲۷ مرداد، آقای هندرسن میرود به ملاقات آقای دکتر مصدق . چند ساعت مذاکره میکنند و از قرار معلوم از طرف آمریکا اولتیماتوم میدهد به ایشان که شما با کمونیست ها همراه شدید و چیز میکنید . " دکتر مصدق تکذیب میکنند . و برای به اصطلاح اثبات تکذیبش به شهربانی دستور میدهد که امشب این ها را بزنند و چیزهای ضدشاه را پاره کنند و اینها . که شهربانی این دفعه دیگر جنگ زرگری نمیکند و بیشتر شهربانی چی ها هم روی زخمی شدن همکارشان و چیز بادل و جان دستور را

س ـ توده‌ای ها را

ج ـ اجرا میکنند. توده‌ای ها که انتظار چنین چیزی نداشتند ، خوب ، از میدان در میروند میروند می نشینند که چه کار کنند. اینها هم بدون دستور مسکو هیچ کار نمیکردند. از مسکو کسب تکلیف میکنند که تکلیف ما چیست ؟ و این درحالی بوده که با آقای دکتر مصدق مشغول مذاکره بودند که دکتر مصدق به آنها اسلحه بدهد. اینها خاطرات مریم فیروز و کیانوری که در روزهای یعنی هفته‌های بعد از انقلاب یعنی بعد از جمهوری اسلامی توی مجلات آنموقع منتشر میشد. چند تا مجله بود یادم نیست . که من دارم آن مجلات را ، خوب ، اینجا هم حتما " پیدا میشود. که خاطرات مریم فیروز هست . خاطرات کیانوری هست . کاملا"

س ـ این مطلب را تأئید میکنند.

ج ـ این مطلب را تأئید میکنند که این مذاکرات بوده ،مذاکره دیگری بوده درباره تشکیل شورای سلطنت که توده‌ای ها پیشنهاد میکردند که یک نفر از طرف آنها باید باشد. و بالاخره روی چیز توافق شده بوده ، روی خدابنده که از آن کمونیست های خیلی دوآتشه بود. اینها منتظر دستور میمانند که آیا بیایند به میدان یا نیایند به میدان ؟ که جریان ۲۸ مرداد تمام میشود. و یک مقایسه‌ای هم اگر بشود بین ۲۸ مرداد و سی تیر خیلی آموزنده است . در سی تیر رئیس دولت کی بود ؟

* - قوام

ج - قوام السلطنه.

* - بله دیگر صحبت قوام بود.

ج - قوام السلطنه. حالا اینها را زیر هم بنویسید

س - بله.

ج - یکی سی تیر یکی ۲۸ مرداد. رئیس دولت قوام السلطنه. شاه البته همراه است. قوای انتظامی همراه قوام هستند. درمقابل چه هست در سی تیر؟ در مقابل قوام وقوای انتظامی و شاه؟

* - نیروی مردم

س - مردم ایران.

ج - مردم و یک عده از نمایندگان مجلس. دیگر هیچی نبود. نتیجه آن شد که دیدیم. در ۲۸ مرداد رئیس حکومت کیست؟

س - مصدق.

ج - آقای مصدق. شاه کجاست؟

س - خارج.

ج - خارج. رئیس قوای انتظامی کیست؟

س - آقای مصدق.

ج - آقای مصدق. درمقابل کی هست؟ مردم کجا هستند؟

س - مردم والله بحث است کجاست، نمیدانم.

ج - نه، مردم توی خانه‌شان هستند.

س - توی خانه‌شان، بله.

ج - به اقرار خود آقایان که در نوشته‌هایشان و کتابهایشان نوشتند شعبان جعفری با یک عده چاقوکش و یک عده جنده جمعا " ۴۸۰ نفر، راه افتادند آمدند دولت را ساقط کردند. آخر دولتی که خودش دولت است، رئیس قوای انتظامی است، همه چیز

دارد. تانک دارد، توپ دارد ۴۸۰ تا چاقوکش پول هم از آمریکا گرفتند آمدند ساقط کردند. این اصلاً من این حرفشان را واقعاً تأئید نمیکنم ولی بالفعل از لحاظ چیز تأئید میکنم که بله، این چهارصد و هشتاد نفر. این چطور دولتی بود که درمقابل چهارصدوهشتادتا چاقوکش و جنده نتوانست مقاومت کند ؟ بله؟

س ـ بله.

ج ـ این پارالل خیلی روشنگر است. نه مردم توی خانه‌هایشان ماندند. مردم نیامدند. والا اگر مردم آمده بودند و توده‌ای ها هم آمده بودند مسلم بدانید که ویتنام میشد یعنی جنگ داخلی شدید در میگرفت. چون مردم از این دمی که توده‌ای ها درآورده بودند خیلی ناراضی بودند چون ما دستمان توی کار بود غیر از این چند روز آخر که مرا زندانی کردند ایشان کاملاً دستم توی کار بود.

س ـ پس شما میفرمائید که باتوجه به اینکه این همه سال از آن جریان گذشته هنوز به این عقیده هستید آن دولت و آن حکومت اصلاح پذیر نبوده؟

ج ـ اصلاح پذیر نبود. کما اینکه شاه هم اصلاح پذیر نبود. والا اگر امیدی به اصلاح بود مطمئناً من حاضر به همه جور گذشت بودم. ولی وقتی برایم ثابت شد که اصلاح پذیر نیست. وقتی برایم ثابت شد که شاه ممکن نیست با این روحیه‌ای که دارد اصلاح بشود دیگر

س ـ بعقیده شما بزرگترین رجل سیاسی ایران کی بوده ؟

ج ـ معاصر ما قوام السلطنه.

س ـ قوام السلطنه.

ج ـ با اینکه با او مبارزه کردم. دفعه آخر مبارزه پای کشتنش ایستاده بودم واقعاً تصمیمم این بود که قوام السلطنه را بگیریم

س ـ در فرودگاه.

ج ـ در فرودگاه بگیریم بیاوریم توی بهارستان محکمه انقلابی و اعدام، اصلاً فوری.

س ـ عجب.

ج ـ این واقعاً تصمیم بود. ولی بعداً که وارد به جریانات شدم. وارد به جریان آذربایجان شدم و نقشی که قوام السلطنه بازی کرد برای فریب دادن استالین که واقعاً رفتن توی دهن گرگ بود. این آدم حالا یک چیزی میشنود تصورش را نمیتواند بکند که او چه عملی انجام داد. و شاه در نجات آذربایجان ذره‌ای دخالت نداشت. ذره‌ای دخالت نداشت.

س ـ بله.

ج ـ برای اینکه این را آن دوستمان مرحوم فریدونی از قول پدرش نقل میکرد که، چون با قوام السلطنه خیلی نزدیک بود، گویا شاه گله کرده بوده که مرا در جریان چیزها نمیگذارد. مرحوم فریدونی به قوام میگوید که خوب چه اشکالی دارد که او را درجریان بگذارید. گفت که اگر در جریان بگذارم برود حرفهای مرا به روسها بزند آنوقت من چه کار کنم؟ هیچ اعتماد نداشت قوام السلطنه.

س ـ آها.

ج ـ و واقعاً فقط قوام السلطنه با استفاده از موقعیت آن زمان، مثلاً وقتی شکایت کرد ایران به سازمان ملل که روسها مطابق تعهدشان ایران را تخلیه نکردند روسها فشار آوردند که

س ـ پس بگیرند.

ج ـ پس بگیرند. قوام السلطنه هم تلگراف کرد که پس بگیرید. بعد محرمانه به آن نماینده‌مان در سازمان ملل، یادم نیست کی بود؟

س ـ آقای علاء بوده.

ج ـ شاید علاء بوده. محرمانه دستور داد که پس نگیرید. یعنی نزدیک موقع انعقاد جلسه بود و طرح شدن موضوع. او هم پس نگرفت.

س ـ برای اینستکه ظاهراً آقای مظفر فیروز راجع به این دستور محرمانه بی اطلاع بوده. یعنی ایشان هنوز فکر میکنند که آقای علاء تمرد کرده.

ج ـ حق دارد. حق دارد حالا علتش را هم میگویم. آقای مظفر فیروز هم یک نوه‌دائی

آقای دکتر مصدق است . وابستگی اش هم که به روسها کاملا" معلوم است . بود آن زمان نمیدانم حالا چه

س ـ بله .

ج ـ نقشی داشته باشد . و قوام او را میشناخت . البته معاون قوام هم بود در

* ـ (؟)

ج ـ آن زمان که بعد او را فرستاد به سفارت مسکو، یادتان است .

س ـ بله .

ج ـ و طبعا" قوام به او همچین چیزی را نمیگفت . مسلما" نمیگفت .

س ـ پس حتی با اعضای خودش هم دودوزه بازی میکرده . به مظفر فیروز یک مطلب را گفته که تو تلگراف کن و توبیخ کن علا را که چرا این کار را کرده . و از یک طرف خودش

ج ـ دستور میداد بله .

س ـ پس این که میگویند علا دستورش را از شاه میگرفته و برخلاف نظر قوام عمل کرده ، این صحیح نیست .

ج ـ بکلی دروغ است . بکلی دروغ است .

س ـ شما اطلاعات دست اول دارید راجع به این

ج ـ اطلاع دارم بله . نه ، قوام واقعا" یک سیاستمدار چیزی بود . البته نقاط ضعفی داشت . یکی راجع به تملق .

س ـ دوست داشت .

ج ـ مثل شاه . البته شاه این آخری ها خیلی بیش از قوام تملق را دوست داشت و نرم میشد در مقابل تملق . یکی جریان چیز را گفتم ، جریان رد مقاوله نامه قوام ـ سادچیکف را در مجلس که من رفتم پهلوی قوام گفتم گمان میکنم .

س ـ یک دفعه دیگر بفرمائید . مطمئن نیستم و چون مهم است خواهش میکنم که بفرمائید که اگر قبلا" ضبط نشده .

ج ـ هیچی ، آن روزی که مقاوله نامه مطرح شد در مجلس که مجلس رد کرد . من راجع

* ـ منصور رفیع زاده

به کرمان یک کاری بود تلفن کردم از مجلس به مرحوم قوام که میخواستم خدمتتان برسم . گفت که مجلس که تمام شد بیا اینجا و نهار هم با هم میخوریم . ماه رمضان هم بود ،اینقدرش یادم هست . من رفتم آنجا . رفتم آنجا و هنوز گزارش مجلس به او نرسیده که من جریان مجلس و صحبت‌ها و همه چیزها را گفتم، قوام صحبت رد مقاوله‌نامه قوام ـ سادچیکف بود که در مجلس مطرح بود و من هم یک کاری داشتم با قوام راجع به کرمان بود گمان میکنم از مجلس تلفن کردم که چه وقت بروم ببینمش گفت که مجلس که تمام شد بیا اینجا نهارهم با هم میخوریم . ماه رمضان هم بود البته . من رفتم آنجا آنقدری که یادم هست محمد قوام بود،فروهر بود، اسم کوچکش چیست ؟

* ـ داریوش ؟

ج ـ نه ، فروهر وزیر دارائی و

* ـ محمد .

س ـ غلامحسین مثل اینکه .

ج ـ غلامحسین فروهر . او بود و گمان میکنم اعزاز نیک پی بود . شاید سرتیپ صفاری بود، ا این قبیل در حدود چهار پنج نفر غیر از من غیر از من و قوام دور میز نشسته بودیم . من جریان مجلس را تعریف کردم که اینطور شد و مقاوله‌نامه رد شد بعد صحبت بود که بعدش چه میشود ؟ چه کار باید کرد و اینها ، هرکسی یک چیزی میگفت . قوام نظر مرا پرسید که بنظر شما چه کار باید بکنم. گفتم "بنظر بنده جناب اشرف بعنوان اعتراض که مجلس مقاوله‌نامه شما را رد کرده باید استعفا بدهید . و مسلم میدانم که بعد از مدت کوتاهی شما دوباره به نخست وزیری خواهید رسید و شاید هم این استعفا سبب بشود که یک دفعه دیگر هم بتوانید کلاه سر روسها بگذارید. چون شما اعتراض دارید که مقاوله‌نامه را رد کردند، پیش آنها به اصطلاح مظنون نخواهید بود." قوام رو کرد به فروهر گفت که "قوام الدوله چه‌کاره تو بود ؟" یکی از رجال عهد ناصریه. گفت که "پدر مادرم بود." گفت

* ـ منصور رفیع زاده

" میدانی حدت به من چه گفت ؟" گفت ،" نه ." گفت که " جدت به من از قول "فلان سلطنه یا فلان الدوله یک کس دیگر از رجال ، که من اسمش را شنیده بودم ولی الان یادم نیست . به من گفت که "وقتی در سر یک کاری هستی هیچوقت از کارت استعفا نده بگذار مرخصت کنند. و من به آن وصیت عمل میکنم و استعفا نخواهم داد." این مطلبی بود که

س - بله .

ج - خود من حضور داشتم . و واقعا" اگر قوام استعفا میداد روسها در آنموقع خام میشدند راجع به حسن نیت قوام ، ولی بعدکه استعفا نداد البته فهمیدند که کلاه گذاشته با حرفهائی که با استالین زده و اینها .حالا جریان ملاقات هایش را با استالین و مذاکرات و اینها را برای من تعریف کردند اما من الان هیچ خاطرم نیست . از کسانی که جزء هیئت بودند، بله .

س - این چه دسیسه‌ای بکار رفت که مجلس به ایشان رأی عدم اعتماد داد بعد از همین رد کردن

ج - شاه میخواست بیرونش کنند. شاه میخواست. حالا یادم نیست چه مدتی بعد از این قضیه بود.

* - تقریبا" میشود دو ماه .

ج - بله. شاه میخواست این حاضر نشد که استعفا بدهد. و شاه دستور داد وزرایش استعفا دادند. وزرایش استعفا دادند و یادم هست که تنها آمد مجلس و نطق کرد که هیچ وزیری

س - نطق خیلی

ج - همراهش نبود. اما الان توی مذاکرات مجلس هست ولی من متأسفانه هیچ خاطره‌ای ندارم .

س - بله نطق خیلی پراحساسی هم است .

ج - بله .

* - منصور رفیع زاده

س- که ایشان میگویند اگر یک شخصی مثل مرا با این قدرت به این ترتیب بیرون بکنند فکر آتید باشید و مملکت در خطر است و ...

ج - بله.

س- خود شما چه جور رأی دادید ؟

ج - من چون با اعتبارنامه اعزاز نیک پی من مخالفت کرده بودم . بعد چند تا آدم بدسابقه ناباب هم آمده بودند توی مجلس مثل مشایخی و چند تا دیگر از همان قبیل . یکی دیگر هم که من مخالفت کرده بودم باز یادم نیست کیست . و یک نامه ای نوشتم به قوام آنموقعی که فهمیدم که قوام میخواهد که اعتبارنامه اینها چیز باشد. یک نامه ای نوشتم ، اینهم باید نامه را پیدا کنم . چون سعی کردم آن قدری که به عقلم برسد توی این نامه تملق بگویم که بهاصطلاح زمینه روحی قوام را چیز کنم . چون قوام همیشه دربرابر اعتراضاتی که ما میکردیم میگفت " اینها شایعه است . اینها مخالفین چیز میکنند ." اینجور رد میکرد از خودش . توی آن نامه من نوشتم " کسی که به جناب اشرف از همه نزدیکتر است محمد خان برادرزاده شماست من با او هیچ آشنائی ندارم . ولی تا آنجائی که میدانم هیچ نقطه ضعفی در او و هیچ سوءاستفاده ای به او نسبت نمیدهند . اگر مخالفین و مغرضین تهمت میزنند باید تهمت را اول به او بزنند تا به دیگران که دورتر هستند ." و خلاصه نتیجه گرفته بودم که " جناب اشرف نباید از این وکلاء حمایت کنید . حالا هرجور که انتخاب شدند آمدند بگذارید مجلس کار خودش را بکند که شاید اگر اعتبارنامه اینها رد بشود مجلس صورت آبرومندتری پیدا کند ." موقعی هم که این نامه را برایش بردم نزدیک همین وقت بود تقریبا "، نزدیک غروب بود توی تراس چیز نشسته بودیم خانه شهاب خسروانی توی جاده پهلوی ، یک خانه و باغ مفصلی داشت که یک درش توی چیز بود پله میخورد میرفت بالا. یک درش هم توی خیابان عقبی بود ، آنجا روی تراس دوبه‌دو نشسته بودیم و نامه را به او دادم . نامه را خواند و یادم نیست چه گفت ولی از جوابش من یک نیمه وعده ای احساس کردم . بعد خبر شدم که بعد از این نامه

باز هم دستور داده به وکلا که رأی به آن اعتبارنامه‌ها بدهند. که از آنجا دیگر من بدم آمد از قوام . بله . خوب دیگر میتوانید

س - پس من یک سئوال سریع آخر بکنم و آن اینستکه سرکار چون خارج از برنامه ضبط ما به‌بنده برنامه مسافرت‌خودتان را فرمودید برای ثبت‌در تاریخ برنامه مسافرت برگشت‌به ایران تان را میخواهید بفرمائید که اینجا معلوم بشود آیا شما مقیم خارج شدید یا موقتا " اینجا هستید ؟

ج - نه موقتا " هستم . ما حالا خیال داریم اگر آقای منصورخان اشکالاتی پیدا نکنند یک سفر کوتاهی برویم به شرق کانادا و از آنجا برگردیم . شاید هم به واشنگتن هم یک سری بزنیم و بعد هم در حدود نیمه ژوئیه میروم انگلستان و مدتی آنجا هستم و بعد میروم فرانسه ، اگر وقتی داشته باشم شاید به آلمان و ایتالیا هم سری بزنم و بعد برمیگردیم به وطن مألوف .

س - بله .

ج - بله .

س - پایان نوار شماره ۲۹ .